

1977-25

EX LIBRIS



1586540

Persian 20

Hamse'i Nizami

خمس و نهمی

۲۵۰

صورت کتاب هفت عشر و مروج حرم

۳۵۰

50 4. 2.

۱۰ راه عجم

۵ برادر عجم

— میرانسی

— تاج محمد علی

James C. Brown

1850

1851

1852

1853

1854

این طالع را بنویسند در دست راست
 بزرگن افروز و فتح حاصل شود

۱	۲	۱	۲	۱	۲
۱	۲	۱	۲	۱	۲



۳
 لا اله الا الله محمد رسول الله
 لا اله الا الله محمد رسول الله





ای کشته خنده را بود	نقش چو نگار کار کا بود	گو کب آرای آسمان	هم زمین ساری نم نمک بود
بودنی را همیشه بود از تو	بود و نماند بود و نماند تو	آفرینش زخم کشته شد	مرجه بر تن کشته شد
در نیایی بگریه لبان	در نیایی بگریه لبان	آدمی گیت خاک لبی بود پا	کوشنا صد خدا را بود
سخن انجا که از دست است	لاف و اثس لب است	آنکه خود را شناخت شود	آفرینش را کی دانست
آنکه در کار خویش کم باشد	و غیب از وی علم باشد	مهره کافتند میان دریا	کی قدر شناسد و کی بکشد
عقل که صد هزار گشت	از گالش پای خویش گشت	مرجه اندر زبان نه گشت	همه دانند کان تو دانی
راستی از حرف کاف و طاف	استی از حرف کاف و طاف	لای تو حیدار و نه است	کوشنا این خور و نه خور
آمدن لای سحر و شب	لام و کشتنه با می آمد	همه تنگی ملک و ملکوت	یک رقم از سبزه بود
مست لب است اسکار و	تویی جسته ترا نشاید گشت	تو می دانی و این همه	هم تو باشی و هم نباشی
کردنی مرجه در جهان شاید	آنجا نش کنی که می باید	حرف است حق و کثرت	کس حرف تو چون ندانست
کار سازی و کار سازت	بسکه کاروان رازت نه	تو توانی که بخششی از دست	مرجه خواهی و هرگز خواهی
کر سبزه نیکیت حیوان	زندگانی تو مبدی نه	جان که او را بهماند است	یک کشته نه می بود

تو بخانه ز خاک صورت پاک
کل بر آری ز کل جسته پاک
سمن آری ز خاک صحنه ای
و سی از لطف هر کجا خوا
عاجزی را جو دل بزور
هر کراشگر کو خورشید
ای بعد لطف کار نماند
مهر بر تو پیچود و در
دور کن باو پیروی نهم
ای جان ره بخویش کن
اندرا ن تخم که در انجام
قیامت که حشر کار بود
نکته آنج که در جهان
چون زب خواج که کاران
سخن آن به که بد چندی
احمد مرسل آن خلاص کن
احمد اندر احکام کبریت
نور آفتاب را مایه
پایه قدرش آسمان

تو تویش باز گردن خاک
نعم بر آری و نعم دور
هم پادری و هم پارس
حشم را آب و آب را مای
شیر شمره اسیر مو کنی
تیمش را ز لعل پیش کنی
بند را از کرم نو از نر
با خودم دار و پنچو دم کنار
پر کن از خاک بندگی لایم
گر تو باد و بگری پیروانم
ز آنده نزع تلخ کرد و کام
عاصی از کرده شمر پاد
رحمت و اول از ان کردم
در مقام که گشت کاران
پروده پوش امم به پروده
یعنی این بنده آن خداو
سایه اش بر جنت او
سایه نورش از آفتاب کند

خاک را اومی تو اینی کرد
مهر اندر صدف بر بند کنی
شب فرستی و شب خودم
پشه را بنده های وجود
از تو خاکی و آشتی با من
ای که با شک بر خورشید
بند کار از خواستگان لب
بزم خست خواجیم بسوز
بی یارم کن از در همه کس
عنه جارس خورشید یارم
اولم کن شدیدی سیراب
چون صبح بر ارم نهایی
چون بر حمت شید این عالم
از شفاعت روح کارم
در گفت حضرت بنوی صلی الله علیه و آله
مهم احکام که در
عاصیان را در آفتاب نور
هر توطئه او را در آفتاب
روشنایی ده بر آفتاب

تو بی نین خاک دانی کرد
پس بر آری و در جسته کنی
روز داری و شب خودم
طوبه خورشید ز کاسه مرد
بوی لب خوار و نور لب
کو شمشاد سی بر روی
خواجگی بخش و بندگی آموز
بند ام خوان و بندگی آموز
خز و درگاه بی نیازی
بر در خورشید رستگارم کن
کاخرم غمی یار و خواب
شهرم سارم کن میان
هم رحمت خوان کن کارم
بسیار ز کارم بخش
بود از لغت خواج که
مهر خدمت از پی وقت
ظل محدود و داده از منشور
سایه او را کرده بخاک
نور پیش و شمع بر پسین

نور کز سپهر صد جنت
کار پیر کارخانه
کاف و نون یک رقم نامه
در سرشت خود از تو
زبد و حبه و دو مرغ بود
پستی از وی علم بر آورد
عیسی از کیمیا جان آرد
چشم پیران باز خدای
به دایت دلیل بی دین
در جهانگیری از زبیر
فتح منشور از جلال
برده بر عرش خواجه تاج
اکبر او سنگ زد و بدین
وصفش از حد عقل جان
نور او را زمین برون داد
آن بزرگان که نمیشد
انکه پاکند و پاک گشتند
ابوالد بر باری تمام
هر یکی سهر سهری دارند

نه شکاف و سپهر پیر
خازن کنج خانه لایب
لوح محفوظ پر ز خانه او
ذات پاکش خمیر مایه کون
و دلتی زین بزرگتر بود
او را به نیستی کرد
لی کان کیمیا عالم است
کیم را نرا بصدق رسانی
تضاعف نصیب کنیان
هم زبانش در دست و تنم
سوی نه بام نروبان
عشیا نش به بندگی محتاج
یافت گوهر لعل خدش
پایه کاشش لا مکان بر
آسمان و زمین از روز او
روشن از پر تو یقین
رضی الله عنهم ایشند
از خدا بادشان درود سلام
زاکه مهر محمدی دارند

ای پایش آن خسته چراغ
امی حرف سنج تحکین
بهترین نقطه سل شمار
سپهر از وجود او شده
درت التاج کن کاشش
ذات او خلق را کلید
وصف او کرده در کتاب
منکر شرح را باصل و بفع
چون محبت زهر و عوی
بر سپهر ملک محبت آید
کنکر شیش شیش از جمله
اوج بر بلبلان مارش
عذر خواه امم به پرده راز
آفرین او در جهان خا
خاک و ایش باز خانه راز
دوستان و در گنجین
ز او سازا که نه خلک
کرد آن انجم جهان روز
سمه را داده دو شش

طبل همواره در مقام بلوغ
فلش کار رس و سخن
آسمان و ایره است او
بلکه بشیر و نزار عالم
توت العین از قشش
هم حیات جهان بماب جیات
گفته من بعد است احمد
سزوه هم نیاز به شرح
محبت او در دست و دوی
لای لولاک پیشوای
بر شدن زانکه جلیل
غفل مرغ سدره در با
عذر او به هم سوز زده
که از زاده شد خدایان
گشته نه مام را عمارت ساز
که را نور و شام
نوشته شودی صدای
به نور مصطفی شب روز
آفرین بروی و بر آستان

م پکش که مرده انم
ما شود مردم اسما تاج
رخ انشب که این جراح کون
دلتش زین سراجی کون
رول شب ز پرتوان
برشت و غنائش و او
رفت از انجا نماند
چون از انجا چینه آمد
چون به چم سر کرد
زصل از سهم مکی کشش
هم تو اب حقیقت
عش بر وار چینه کشش
چون رخ عشق را نمود
بر گرفت از میان خیال
ویده را نورانی داد
مستی ویدکش زوان بود
کشته بر خوا غنی و کالت
و او چون بخش خواجگی
تا شدیم از جاسام

زنده باد از یاد جانم
در سراج شرف کینات
ز و تصدیل عشق پرده خون
جلوه کرد با جود و پیر
حرف بار یک غیر خوانده
تا شبان شود براه دراز
خسته خویش را همه و او
زمره در رقص شد پرده
طرقوز و جودشان بهرام
کشته سلطان جو سندان
هم در بوز نشات شد
پای کم شد بیهوش
زنان مکان پس ملا مکان
تا در آمد بحسب کاه وصال
سینه را سپرد و الحالی
مستی را در و محال بود
قصه شنبی میا کوش
و او بخش کنه کاران
ما که ایمان تو انگر جاو

بند چپ و کد در پیش او
در سراج شرف کینات
به جو سپر نهاد جرح پیا
شب او کشت ز نور ماه
جبریل آوریده از درگاه
اول اندم که کوپش سر می
پس برش عطار دانی
در ریش آفتاب روشن
چون ششم بیدار قرار
چون ز آخر ثبات کز
هم علم پیش بردان
رویش اکنهار اوقات
جلوه کرد از برای کوشش
شد بجایی که جان کج
چون ز عالم برون نهادم
یافت با خود عطای افروز
کوش کی غمیب را سجد
میران را نید چپان
چشمه داد از جوف غری

مرده و زنده خاک ریش او
جز محمد کراست این جراح
جز اسیر کشید بر سهراب
نور او کشت مشعل ریش
را سوار می که دهم رازده
خیمه در بارگاه اقصی
برویش بر یانی و شان
بهر او و سوار و بود
شمری از عمامه رفت
زود ترک در ان شب کز
مانده بر جازمان کی سوار
بر قنادیل عشق سار نور
سهر بر گاه قات و شیش
خود هم اندر میان کج
جلوه کرد به پیشگاه قدم
دید شک تقای چون
بحر اندر صدف کج
یا و کاری ز یاد و زوان
ره روان را از ان ره آورد

بمزاران سزاران
چرخ ارمست نقب زلف
فدله گروم از آن دقایق
فدله ام کز رسول والا
خوش عالم نظام دولت
رسم برش پیش محمد نام
صوفی در شعاع صوفیسم
قدش را که آسمان
سعدی از سر نوشت مسود
پاک روح الله بدین قوی
شرف آدم از کونین
کاروان مالک ملکوت
بر زمین جبریل نورانی
نه ز ابرار دیده کسش
برشش را و غیب عالم
آه از هر جرح کاهش
در رویش بوشش دوار
سور و ان پیلوک در گوش
در دل عاشقان پرده از

در شستان دولت آمد
چسبنا صد و صد و گنی
تا کنم تو شش ابد پیوند
نه کم از آدم و میجا بود
جرح اطلیس نهاده زیر کلم
پایه خطوتین قد و صلت
خط پیشش ط از سود
زنده دار شمر بیت نبوی
ایب مصطفی بوحی جی
شرف کارخانه جبروت
ز آدم از پیش مسلمان
نه ز ابدال ایتیه برش
رج دولت نموده در شتاب
نفسش تنعیر همچون باد
خانه کرده فرشتگان لیلار
مسح کرده زاب پاشوش
باک تعلیش از غشون

مین که چون کنج خانه دیم
من که از خوان تخت خوابه
کندمی کوفه فله آدم را
کنم اکنون از آن کیم
در قدرت ایش از ملک
از کرامت بر آسمانهای
مردم دیده ستاره دما
شهرش بازوی دین
و موعود کرامت حاصل
پادشاهی به بندگی سرش
افا نیست ز آدمی زاده
سفرش دین از آسمان
پاکبازنی فکشت برین
خاک دایرش آسمان
دیوار سلیشست مفا
از سوادش که عبره دین است
نورش در دوزخین خفا

در عقبت حضرت ولایت اب صوره

که جویان خندان دیم
نعمت تازه یا نعم درش
خواجه بودی بر هر علم
خواجه مدح شیخ مالا
قطب مفت آسمان
زده پی برنی محمد کام
پاشش از بوسه غلامان
دور یا صفت موش دانه
کفته جرش علیکین
نسخی از جراح روح
کننت کمر آخرین دل او
خواجه جان زمانه درش
آسمانست از زمینی زاده
روزه از ماسوی اللش
مفت و جاز زمانه درش
بور یای وی از جاد نصیب
هم سه روی و هم کمبود
درج در را کلیه پیش
رسمای امید دل زلف

چون زوجه آمده دلش شور
کمیاسنج کوزه مقصود
آن میرانش ز روان لعل
زنده و شرب از روح
پیش استاد دل کوشش
ملک و ملت بنام ایست
مشرقی کوست کاروان
زاتش طبع فاعده جاود
کوهی را که بسنج تاب
گفتش کان کهر که گوی یاب
من جو کمرایش نظر کردم
چشمشانی علام دولت
پادشاه جهان محبت شاه

سپهر منورش خوانده
عکس سپهر آسمان برده
او ز کرده مظهر آفتاب
طلعتش پناه اهل زمان
نیک داشتنی سنج
روح و شش که خضر را سود

شمع را که ده جاش نور
کرده جمل عقد های جلود
بر یکی والی ولایت دین
غفلت نموده در روان
کشته بشک پیکش
بند چپه و غلام نیست
دوش سوی من آمد از مهر
روز باز از خویش چون شود
در خورشید آفتاب بود
و همست که به توانی داد
حقه محبت بر کرم

دین علای مصورش خوانده
سایه بر آفتاب کشته
ایلق روزگارش از زهر
بانک کو پیش روی امردان
نقشه در خواب از خفاست
مار مسکوب و ظل محدود

شمع مهرش ز پرتو جاود
دل بر عشق و خون دیده
همه شیطانی کس ز قدم
در دو درماش بر دو دروازه
بر سر آتشین شمع ساده
حشر من در میان ایشان
گفت از غمبیه در یاکار
آدم باز در جوارشین
آن کهر را که آسمان است
گفت اگر نبودش بهادری
و اکنهی خستیم برون زد

در مدح علاء الدین محمد شاه فرماید

شاه و بهیمش تاج نشان
دورباش وی از صف منور
آفتاب طلوع کرده شرق
تبعش از ابر که سلیم شده
محشر از آسمان بروده کلاه
نوک پیکانش در مقام ستر

سنگ را که ده لعلش
ایست کبریت احمران
وز روشن سوا اهدا قدم
کنج در دو جسته اند در مان
دل ادعش و سجده اش معراج
نام من زان پست و کشتی
کشته باز از کان در یاب
تا که دون بر من شمع
کهنه و رر و خور و و بیست
مست و بیدار را بیکان
کوهی مدح پادشاه جهان
آسمان خاتم آفتاب نکلن
سایه بان جهان صریح
از عرب تا غم خراج پستان
شمع خورشید از بازه نور
غرب راسته ز بر میع جوق
کوه چون آسیا دو نیم شده
پریم و شاد
برده داغ کلف ز روی

سنگ را که ده لعلش
ایست کبریت احمران
وز روشن سوا اهدا قدم
کنج در دو جسته اند در مان
دل ادعش و سجده اش معراج
نام من زان پست و کشتی
کشته باز از کان در یاب
تا که دون بر من شمع
کهنه و رر و خور و و بیست
مست و بیدار را بیکان
کوهی مدح پادشاه جهان
آسمان خاتم آفتاب نکلن
سایه بان جهان صریح
از عرب تا غم خراج پستان
شمع خورشید از بازه نور
غرب راسته ز بر میع جوق
کوه چون آسیا دو نیم شده
پریم و شاد
برده داغ کلف ز روی

فتح الملک کسیر کشاید
ای جهان در پناه دولت تو
مفت اختر که گدازه تو
بر درت چرخه دایه تو
بس که حضرت شده گردون
ابر با آن همه زبردستی
اسب تازی زان کف چو
مهد گردون که ذوالامانت
شمه عدل از رعایتش
چون خلافت سریشانی
چون به پیمان علف دلی
چون بخاصان دسی نواله
کت جو فردا شمار کار کنند
تا جو غنمی بود لوی ترا
مردار جبر آن شود ز سر
تا توانی بدین و داد کرای
پیل چون مور را بیای سود
کر چه پستی که بود صد دوست
انجمن دار پاسبان عزیز

در نصیحت پادشاه عجب و محبت در پناه

سایر پروردگار که تواند
همه اسلع شده ز سوزن تو
آمد پای آسمان در پینک
کرده از بهر دست لستی
ابر بار و ولی سوار ک آب
مهدی حشر الزمانت خوانم
زک را داده ششیش
کعب از ماه تابانی دو
از غم مورد دل کن خالی
کام او خوش کنی بهت کام
اول از مقلب ان سارند
عالمی غم خور در برای ترا
تا کند کار پیزی و گران
که بود ملک ازین پایه
پیش از پیل نانش خواهد
دا که گشت شمنت بود در
که خوش خسی و رعیت

جان دشمن شکستیم شایه
آسمان بارگاه دولت تو
بافته شغل قریب بینی
شسته نور از سیاهی چشم
کر چه او کرد که در جبین تو
کف در پناه داد خسی
ذیل عفو تو پرده پوش کناه
خرج با بحیر طعلت ترا
دولت مست و بخت پدار
بر پستکار به خستم یکنی
تا تو خوش باشی و خدا شود
که شب انهد کرب بکوشه
غم عالم محو ز غم ملک
مهری دست و پا کار کند
ورنه یک تن ز دیگران کم است
دیت از پادشاه باید
مشو این زمانه مظلوم
عظمت تو بس است دشمن تو
پاس تو به ز تو مدار پس

با چنین باده کاپستواری تست
چون درایی بصفت تیغ زمان
در صف جنگ با جوان بوی
من کیم کت زرم به پند
نفر و جرب کردن و اوم
که پذیر می مرا خود و اجاست
با و است جبر زنگاری
دولت را ز کارمانی نور
شبی از روز پیغمبر خوشتر
سفت و نه کرده ماه جاده روز
برکت ده بر پای تو را بی
کل رستم پزار شمشیر
من در احرام کعبه دل خوش
گشته کلکم کلید سینه
مگر تو در گرفت پنهان
هر روز می که میکش و دم
دل متاع گرفته می نشاند
کامد آن ستمشین جانی من
جهنم را ختم خنجر و پیر

با سنان تو بوشیاری تست
از تر زل کشیده و ارغوان
لیکند پسر را ز پیرانی
دولت و بخت پند گوی
نی صلاوت بشیره و اوان
ور که از می پند می من
در جهای سری و جهاندازی
کرد و ناما می از جناف دور

آسمان را که ز پشته
پرو و دار و پیر شمشیر
نخل در دست جام هم در
داده پرون خیمه سیر
کنج باشی و کوهر شالی
می کشیدم مرا بخت راز
مشری را از آسمان مخوان
آدم که معانی من
طرفه نوری که چشم بزدان

با سبانی که هر مرد بود
شکری کرد و فرار کنند
کر چه بر نازم کار گریست
مست پیدار کردن پیدار
لیکن آرد محضت شاست
بر و این تحش غصه بر
زار و صد نوید در گوش
بخت نیکو میثه یارت باد

رحمت از باغ برده باو
جنبش و دای شگفت
نخل من چون مسج و کعبه
در که پان فرو و ز صیرم
اوج پر کشته بلبلان
مر نفیس روح پر نور غم
من بدینان طبع گوهر
سم علی نام و سم پنهان
سینه زانده خنجر زانده

با سبانی که سیم بود
چون سلطان رسد و ار
کوشش کار و پیکان گریست
مسج و باران بر دمی
مر کسی در خود و هوا
تو گری می گرم کن و پند
از و نامه در اغوش
و ایم ابر و نگاه و ارباب
و قتی از نو بهار و لکشت
ماندانی شده جهان
با و نور و زرم نرم و زن
باز کرده در جهای هست
حامل باز کشته حریم وار
پر کشته دامن از کرم
کرده ستم زار غم و سیر
باد نخوت و میده و غم
بسج کشته بند و عو کشای
چون علی در کشای و امان
نکته بر بخت چون علف

آدمی صورت و روشنی
گفت کای جادوی طلسم بگیر
کاه فکرست جوخی گذرد
بر داندیشه را علم جای
هر کی قصه که کردی
سکه معنی از حساب رسوا
دادی اول بکنند و داد
باز در عالم خرد میندی
بس زبان بر دور می کردی
کاویلین بکنه که هست بود
حرف طفلان ز برک از که بود
من کرو کردم این فضا به گوش
برکتیم خزینه خانه راز
از سخنها می چون دریا
آن ورق را جنان گفتم
در طریقی سخن برای کهن
حقه کشادم و کهر بدم
آن نمودار مفت پیکر او
یکچیک را نمونه ساز گفتم

صورت مریش او باروی
موشکاف از زبان خانه
صد عطار و جگر ز سر مویت
که کنج بدو هم وای
دو حسی حیب آن چشم
کردی بد است به جو شیخ
روشنایی مطلع الانوار
شور محزون و لبالی افکند
شرح راز بکن در می کردی
آخرین بهتر از نخست بود
پنجشنبه به آید از شب
آمد از غنیمت درو به بخش
کنم از کنج خانه شک انداز
آن قدر گفت شد که بویا
که نیایش در زمانه نظیر
هر چه دیدار و قیقه های سخن
جاشنی را نمونه بدم
این بر این مفت زبانه
بر دو نور بر پا بازنم

چون مرا باز یافت پنهان
چون شود خانه تو در خبر
از سحرهای پیش از انداز
از معانی که راه در جان
هر چه بد که ساز کرده
چون بعنوان چشم امیر
کردی الکا به انشا عالم
این زمان که خواهم رانم
کوشش کین را جنان بوی
مردم آن پیش که پسند
که کسی کش درود کرپا زد
دل نهادم بهمت
پای از شب ز خاطر بجا
پس ازین بادل تیر
دادم اول الطیر ز غایب
دل پاک منش بستوری
جرعه را که حقل میداد
آن بهر کسندی مجلس عالم
نظر کنهای گسند

در کهر پنهانی در اقصای
خون برقص ایازند ای
در فکند می عالم آوازه
پیش از آن یافتی که بویا
در از لطف باز کرده
ما به کنج پنهان کردی
شهر شیرین و چهره عالم
می کار می صغیر جارم
که فزون آید از شمارخت
زان کو بر بود که پیش
هر چه پس بر لطف پیاز
کادم از سینه لولولا
کردم اندول عطار و داغ
من بخوله و اندیشه
بکتهای کتاب را
کرد و پتو خود بستوری
همه ریزم درین تیر
عیش فغان و قنوت برلم
شان دیگر بر آورم

راکی ارم که بوی هم باشد
و آنکه ز دوست و غافلانم
و آنکه پسرخ و سفید پودا
مریانه صراحی ز سر
تا کسی کاغذ آن گذر یابد
که بود ناقد شیرین دانا
من که از طعنه سنجی رود
آن در گزیری که توان داد
ای عفت فکنده برف نور
ماست از مفت بر زعفران
لیک چون داده خدای
شکر گویم هر چه از در او
پریم هم ز مادر حسد
و آنه کی گشت کی بسا آید
لیک بی مادر چپسته وجود
تو بدین پایه گرفتار
که خوروی کون و دی
از عود سی شوی جور و جوت

آنجان رنگ و بوی کم باشد
کنش رنگ ز غافلانم
انیت کافوری انت کلنا
دور پستی و بلکه واری خود
نی قیامت بهشت در
و اندیش مرا پروا
کردم ای ز این صحفه راز
روشنی خون چهارده روز
با خدا و ادا کان سینه خطا
کان و بد بند را که در جور
مادرم نرو خمر است
آسمان بی زمین جگه آید
واله ای را بگفت کس
که نهی باید دید جاوای
روزی خسته بزرگ کردی
عصمت پیش خوانم بخت

هر مثالی بعینه نقاشی
و آنکه باشد سیاه و زنگی
گویم ای پنهانی صبح نواز
هر یکی را بهشت نام کنم
پس تو پس هم کلک است
خود بران دل که خازن است
ور زوالش باشد شمع
ز یورش کز من امدان پروا
کاش ماه تو هم که بودی
من بد پرستم آنچه بر زبان
مرجه او و او پس پندیده
که نه بر در صدف نقاب
بی پدر ممکنست شد معلوم
ای منت را ای من بوند
هر برادر مبارک از خورش
تا بود در بزرگیت دستور
حقه کشادم و کهر چیدم

صندلی و نقش در چینه
خوشش عین و مشکین
از لب لبان چمن و طراز
حور و کوثر در و تمام کنم
نام این مفت خانه است
هر بهشتی قیامتی در است
هم با فانه شود حور
سازش انجمن باید سا
آن خدایی بود خدای
هم غنچه بنام و هم پستور
در رحم فصل مفت به بود
آنچه او داد و باز توان داد
هم در اول صلاح او دید
قطره آب باران شدی
چون سیاه زمریم معصوم
که هم مادر می دسم فرزند
که مبارکتری ز کوه می خوش
نخچه خند گوشت مشور
جاشنی را نمونه بر چیدم

از منت آنجا اولین است
بایدت همچو دیده عزت و
پاک تن باشی همچو آب سپهر
زن جهان به که پرده روی بود
کر چه زرباشت فراح کهنک
با بر امان عافیت بر کن
تاسرت از شرف بیا شود
کوشه گیران پستوده شوند
کم شود ماده شیر خورشام
زن که در ریش شتاب بود
در نماش از روزنت سست
کر چه کوهر پشنگ نیک است
مرد کردار خوب است
دشمن بی مراد پس شمشیر
ذات بی حفت بایدت
از خود سان نه بداری
مرد اگر یک ترضه کند
مزدنی کش سخاوت مرد
کره خویش را جو داری است

جهد بر طاعت خداوند
باش چون چشم روی در محراب
بلکه پاکیزه تر ز شمشیر
تا ز نامزاده پرده شوی بود
تا نداری ز دوک آسینک
رو به دیار و پشت بر کن
مقتضی بر سرت کلاه شود
کوچه گردان فراح کام
کر به باش جهنده بام
بغض کر چه افتاب بود
روزنت چشم سوزن تو گشت
پشنگ مردم کوتر از کهر است
نیک کرداری از زمان عفت
فشت را با یک بخت در
با همه طاق باش جز بخت
راست کوچی راست کاری
زن بکده بانویی سر کند
با جو اغردش جوانمرد است
دست از آب رو بیا بد

تا توانی خدا پرستی کن
گیر مت سلک کوهر می نمود
تا بوی مجوهر در هر کو
زن اگر مرد و مرد پذیر
دوک آسین که شش به
راه در کم کن اندرون سی
اگر از شرم نور کند پیر
زن که در کوچه بکشد
لیک پنهان است
روزن از خود جو چشم سوزن
گر گهر بایدت خزانه تو
نفس مردم جو یاده کرد
تلخ گویندت از چه تو بین
اگر اهل پس و وساده بود
بوفاجا جلال یاری کن
خازن کو بر روی آوری
کر ز سو بسخ زن زود
دل کنه بان رخت باید
در زن از دود و فتنه رسوا

وز نیاز خند ای متنی کن
بازت سپح زیوری نمود
از پس جابر پرده روی
سوزن و دوک نیر و پیر
کالت پرده پوشی بدست
ور مثل خضر ز میخی
سهرت من ستاره قمر
زن نباش که ماده بکشد
حجره باید جو پنهانی
دو که راه بردن شدن
باش با سگ خود بجای تو
نیک زن که نیک مرد بود
با نکیسه ای تر م طلب
در نهایت صلاهی باور
نقش در حلال خواری
در دلویش خزینه داری
کار سامان خانه چون باشد
کره خویش سخت باید
سیم پاشی و کوسه ادا

تا جهانت بر جهان سرباش	کار فرمای مفت کشورها	مکن چون بندگان دولخوا	پرورش یافتیم نعمت شاه
نمکت چون نگیرد دم دهن	که نذل دارم این جگر خرد	که حبسگر گوشه تو رخسار	دست یار دسوی مکت
آنچه در گوشم آید از کم و بیش	من نمودم در تو دانی و نیش	ز آن نفس کا مذران جراح	دو دوش از سینه درماع
در سرم شد بر رخ زده چنان	دیدم بر موه سپر و سپین	خونی از سر مژه روان میر	آب ز کس بر رخسار میر
موریشان رزق را شید	سمن از برگ گل ترا شید	قصه پر شد به نغصه و سوز	گفت با نوسون پیروز
اندک اندک فرو و خواندور	آنچه نقشه کشیدم که ده لود	ملک آن با جرای الم	کرد با او جوا بهمان



رام گفتش که مرجه گوید
چون شد آن خوابش از خواب
لیک بنامیت نشانه کار
نقش مر جانور که دارم
که شکفتی ز رازهای جهان
چشم بر پیکری نهنگ
چون نشاندت نه رادم
هم زمان جبر اگر دادا
رو جوینده را پیش رفت
کرم میزد به سر و دیر
نظم از و هم بر کشاد
چون برون آمد از درون
گفت آن من از کنی معلوم
مرجه دشوار تر پس دانی
حاضر هم چنین توانی
دیو کف داد چشم بر هم پوش
در نهان شد بجز سر
شد بیوان وزیر کاراگاه
کرد اشارت بدیو با برخواست

گفت خود تمام با بر کرد
پیش نهاد درست کرد
تو خود را بخار دو سوار
در روی آتش کرده تمام
کرده در زیر خیمه سالها
تا بچسپیدن آید آن مثال
راز خود را از آن که معلوم
انجمن شد که تا بر تخت
ره سوی آرزوی خوش رفت
تا رسید اندر آن صوم خا
تا یک سال چشم داد بر آن
دید امر منی پستاد پیا
که ز پیشم نشاند و هم
حکم کن تا کنم با پای
که کنم پیش آنچه فرمای
چون پوشید بر نهاد بدو
زالی در پستی و امنی
کا مران کشته بر ملک
دست را اگر دهر است

کاروان قوس را بخواند
سمین گفت کانی من دارم
در حد مصر خانه از پستک
چاو ویسی کا دل آن قوم داد
مر که خواهد که از کفایت و
نقش پیکس جلوه در کرد
گرفت آن نفس پیش شد
صحنه هم چون بکنند لب
جان ز رنج ارجی چار
چون بهر پیکر فکند
چون بچسپیدن آن موه
گشت لرزه زان در و در
را زمین که ترانه معلوم
مرجه کم خد اندر اند
رام گفت این زمان همی
گفت بختی جون کشاد
چون سپیدی شد از غیبه
رام در چشم کرد و سر
ز و قضای بخواب دیوان

که بفت اورام خفته
تا تو ناید اگر بسیارم
کرده در روی کار از یک
در زمانی نهاد و سیادتش
کرد و این پرده را طلسم
پیکرش را غوغا بر کرد
در همه کار مات بس
جلوه گر گشت پیکر از آن
دل کرپان گرفته می برد
و بر عفریت میگری
کرش از موم بر گرفت
کرد بر پیش که گیتی و کلام
کو پیکر من بر بست
نزد من کترین پیش
تا شهر پدر کنی را
دید خود را درون
رو ز کشتاد کار نامه نور
شد بیوان بهم عنایتی
که بگریزد از اطاق ایوان

باوه جز با کباب شود
کرجه بوشش براق کوه کلد
باو پایی که چون لکام می
مغ بو و ارجه بر بنود بران
چون بچراش کردم گشت
کور اگر چند بود یک منبه
که از آن لبین پیشه و نام
نمده کیر و برور از وی
جو بویج خویش کرد و خاص
بعد از آن چون بگذشت
پیش کور پال خورد و جوان
در کندش بکرم برستی
کور بر پستی و بر راه شدی
از پس کور کان نشانی و
بمراوان که این غنای بود
شاه بهرام و فرک بهرامی
یک زن می شد و بشت
میر کی راز خوشان جویم
آن و سیری که کرد و نام

صبح خوروی جوران کور خور
صد طویل به طویل نمار
یک زدن بر صبا حرام می
ماند یک را که ز نو بد بران
کوش کوران که رفتی ام
یاد بستش گرفت یا کند
زان و مان استکان برود
کندش نظم در تر از خوشی
و دهنش از کف حصار

کور چندان محنت می آشور
بیک بودا شوی کیده
در بانگ تک برون می
ساز خوش کرده و رنگ
بس که بود اعظم و بر خوش
چون کشتن ستوده شد
کله کور کا بدش منطبه
بخشد انگاه زیورانه
دل ز آزار بی زبانان

در مودن و لا رهم به ام کور را در بر انداخته

از کشتی و شاد بستی
بنده و اندر شاه شدی
عالمی و مرغ کور خوانی و
نیک شب رخت و کور
که به پیشش صد دلار
اموی جیش شاه کند
کان جهان فکری که من گویم
گفت با و به ترکی بهرام

کرم بر رانش و مرغ فر
جرح از آن کور به می بهرام
تا درین کور خانه بست
شاه بهرام هم بجا دشت
مرد و پویان بر شاه
گفت باشد خنای بهرام
که به ترکت حکم بهرام
که لب شیر چون بخت و دو

که شدی شپها جو کنند کور
جره تر از ابلق صد و سیاه
و هم را دست و پا و
داوه سیاهی پایش
که نشد هیچ خوشش
دل جهان کشت کار و نام
پیش از و مار و حسن
ران و رابه انچه
وین نیت کرد و در و نه
کم رسیدی رمیده را
کور و آن تر بدی ران
خط از ادیش همان بود
کور خوان زمانه کورش نام
کور خوان هم زد و انچه کور
کرد و همراه شکیستی خویش
صید جوان بصیدگاه
کامواید بر پستی بهرام
انچه حکمت حکم او و کور
که کند آمو از مالش شیر

کم رسیدی رمیده را
کور و آن تر بدی ران
خط از ادیش همان بود
کور خوان زمانه کورش نام
کور خوان هم زد و انچه کور
کرد و همراه شکیستی خویش
صید جوان بصیدگاه
کامواید بر پستی بهرام
انچه حکمت حکم او و کور
که کند آمو از مالش شیر

لیک چون پیش من آمد
سینه هم بر خست شای
شاه دریافت خورده دانی
ضرب بر سینه او بران ماند
و یک آزار را بهم پیوست
از دوشه طی که شاه مخور
پنجش ده ماه نوش لبان
کلک تیرت بر آستی کرد
کاخچه از گرو ات نمون
جوش صفراش تلخ کرد درون
گفت خود در خور جفا بود
من که کار هم نمونه بود
سخنی گفت ولی کس افشرد
باشمان نه که برخلاف موا
چو پیش منم تا دیر
بس که منزل بهشت غولان
از کف پای خار با خون
کس نه همراه و رنماش کرد
زبان سپاد و آن آسوی

مرد را کی بود پیش سر گیر
گفت این خواهم از زخمی
ناخت مرکب بهم غنائی او
که از و تا باد و فتنه تی ماه
پس بر امود و آنه کرد شست
کرد ز ما و ما و را ز کرد
کای کان تو عقد بند ز بان
که با پیش است توان کرد
تیر او غنچه تر تو اند بود
ریخت تلخی بر زخم خنده بود
این کتایت ولی خودی
ز دمن دیگر می جگر بود
او فکندش ز زین مرکب
توان گفت اگر چه باشد
تشنه غرق آب و از جان سیر
سایه خویش و یومی پدید
میکنشش جو سوزنی سیر
سایه در زیر و آفتاب بر
کرد و هم دالش آسوی

باز کوتاه زخم بدانی
او کی زن بر آسوی سپاد
بخندک و شایخ از آسوی
کار ز چون یاد کی انداخت
مرد و در سهر خبان سازش
کرد چون خواستش صمرا
این سهر قدرت خداوندی
لیک از اینجا که راست
شاه را تیر کرد و کشتارش
مر که ابروش از لیس بود
شیر کبری مکر که و خجیر
که بر تروت از منت کی
شست و ناز بین بر رخ مان
مر که شد راست گوی و اور
بس بصید چکی ز غار بر جا
بس بسی بر پنهان تر نشود
پاک از برک کل فکار شود
میسود اندر این پریشانی
چیم بودش که پیش و ز لوطا

هر کی را جفا که فرمای
که شود و ما و نه زرشان
بر و از آن گونه که داشت خمر
سوی مادر که ز کف از دست
که دوشش سهر خزان
از وی انصاف آن سهر
جا و بی بودنی نمر می
دست بهار و دست بهار
از غفران رنگ کرد و خشن
و او دندان لطف کرد
گشتی از شیر شکر ز آسوی
نزد او رو که چون منت
از و ما بر کشت و کج مان
از و تین زبان خود شمشیر
راه چه گرفت وی شد
موزه غریب فلک پرش
چون بود چون بودی خار
گفت و کرده را پشمان
چون سهر آمواد میاید

قدری چون بران خط نشناخت
آن دمی بود برکنار و
پس از فغانهای سپهر
در شد اندر سهرای دشت
کرد و عسلمه کانرا بایلم
فیلسوف الهی ازین
باز واپسته بود مارا راز
کشته گیر از جهان ترسیده
یک یک زیر دست خود
چون کرد پس و پیمین
بن پری از کجای پیران
گفت گاهی چشم بدزدی
نم شکدل تنگدلی
خون خردمند یافت آبی
چون تالاب خدای
در ولایت راست جانین
چون نغز ندیت شومند
من از آن حق شناسی ترا
داد بدوست مرد کونج

که ز اندر سواد و پهی بافت
آو می سج زان طرف گشت
بی کمان از بهانه مهر
در سفال شکسته ریخت
نایکانه شده بهفت ایلم
در طبعی دور ریخته
مضحک و منگی منوم ساز
مرغ قلغ شده بران
چاره پیاز و دانه پیر
روی کلرنگ و زلف کسن
در پری نیست چون بید
کیستی تو بدین لطافت و نور
داد پروند می صدلی
کو در سینه از نریخت
من نه قیمت بفرزد
دل دل تست من دارم
پرورش و احیست بر فرزد
نقد خفهای تو تو اتم خواست
کوهری قیمتش از آن کج

خانه چند کشت زاری
مردانی جو خوش صحرایی
آمد و سم در آن خرابه بتا
بود و مقان جوان اراده
بهن حکمت بروم کرده
طرف بر بط زبیه گردیده
واقعات زمانه دیده
بیاحت بسی زمین دیده
بر طبعش خونوار روی
کشت حیران که این جاور
رفت از جای خواب و آن
ملکی یاری و یارم دم
کست یک یک ز جان بیام
گفت از آنجا که کار نامه
که راحت کنی تنگدلی
صنم گفت چند که با
کر چه همان تو کران جا
چون بسی در زورج کوش
خواجها را آخر فلک پای

نار شد چون جان بهایی
نور گرفت در آن بهایی
همچو مناب کو قند بحر آب
هم نم نمند و هم ملک زاده
کرب بهر زمین صحرای و جاده
دست چون برق ابرو چون زده
گرم و سپر و فلک کشیده
دامن از کار و ترسیده
جان ز تن بروی در آورده
اندرین دشتش از کج گذشت
رفت در پیش را و دور
خبری ده که با جنب کردم
قصه خویش و غصه سرم
شرف به بیار نامت
خانه خدتمم جفای
خواهم انکسند بر دهرت با
توان زنده شمع محبت
شب چراغ و کز کوش
بر زمین بود و او حق

کرچه بود از شکوه محرمی
چون مزاج بزرگش دریا
کردش استخوان کار در همه
چون نمود از منون کردش
چون شدی با صبح گشای
لاله را در قبا کشیدی
در همه جا بگاه و پنجاه
مسجون پکان زخمه در خون
اکه از آن بر گرفتگی کام
همه در پای بوسه بر جود
همه را چون بهم در آوردی
چون شدی نوحه جواب او
آن خمر شهر گشت در افاق
و فقر همه به دست
از پند و سنجیدگان در گایه
باده او ان عثمان داد
پیش او رفته بود جادویی
هر متاع که مست در بار
ز آن تنهای شده که در خور

گشت شرمند از حسن کرمی
در شمس رنجیت هر چه در بر
خاصه در پرده بر ششم و
تا که پیرون فخر پرده
بر شستی بر خشت آسویای
سرور خانه خشتی خد
بر لب عاشقانه همش
جوب او از عمارت فروز
نوازش کیش کردی رام
آمدن بی پناهی شش روان
نغمه در بر لب ز آوردی
باز جان چشته زدی در گوش
که جهان جادویی بر امد
خاشش در فور سلیمان
بافت و ارای دولت گای
پیر و باد و باد را
چشم آسوی جادویی مست
عوضه کن چون منم خیر
جای جولان خویش دریا

غوغه داشت ساخت منزل
از سحر که بود حاصل
خند که جادویی شد انداز
حجت از سوی شایسته
بر کل تر قباب بر پستی
تیر تیر کیش تا نادی
گشتی آسوی شست را
زان دامن پستان نغمه
بر کشیدی نخت ناله دار
هر لبه حرف زدن از کم
پس منوی جهان روی
که از آن بسته بار خشتی
آموز داشت سوی خود
گفت و گوی بهر گران
زان موسهای که بود
چون تنهای آن ناساد
گفت بهرام کار زوایم
ازین را که آن همه دود
گشت همراه شیر کرم شاه

کرد ترتیب نقل و میوه
از دل خویش رنجیت برد
که گشتی وزنده کردی
و عوای خویش ادرست
سایه بر آفتاب برستی
راست کردی بهر خور
که به پکان و که بر خسته
دل بودی ز با و سچاس
تا بودی ز دست تار
غایب از خویش حاضر آمد
که شدی چشم آموان در خور
پسته نارسه باز بر پستی
گشت و باز زنده گردانند
غلفی در همه جهان افتاد
زان خبر در دلش ناز ارم
رفت جایی که آن ناساد
که سحر مات پیش چشم ارم
بود بهر شکنجه بهرام
تا زنده راه آموان راه

چون دامن لسی و گور انداز
بسوی خویش خواشانشان
چون دمی دید با هم
جو که شه وید بحمدی او
که چنهالیت اندر و سر
در شکر خنده بخت شیرین
شاه اگر مده نر تواند کرد
عدل و انصاف اگر دشت
شاه او از آستان خست
و او منزل بجان شمش
بس بصد شادی و دلار
زان سحر که دوسوی پید
شاه فرمود کان و دوصو

تقش پوز این کس بر کار
که جوهر بر کور در پی
آن مو پیش شاه را بر می
مهرانی که در که و بیکاه
پیکر پس از بود ز شیر
چه بود جاره کز شب و فراز

لحن آمو نواز را جنت
برده خواب ساز کرد و بر
ساخت آن برده را که
بست چشمی چشم بند می
هر کسی و او را طلبی هر
گفت آری از ان ستم این
به از و بی جکس ندان کرد
سم خود انصاف ده که عدالت
تا و کش را نشانه از جان
در بر آورد و چون بخت
باز بردن سخت بهر
سر که در کوشش کرد و شد
ایدا ندر نموده قیال

روز مار و ز پیش می بود
خاص بود بهر خدشت
که دمی بر کش ز سینه و لیر
از دنا سوی کنج کرد و باز

آمو ان رنیده دلش
در زمان کان نفس فرو برد
زان نمونه که شرح توان
لیک آورد و همچو ازان
کار و این بکشوری
زیر کان در بند تمام
اگر او مده زنده کردند
جوهری که سری فراوان
دست زد بر قعر رخسار
ز در عذر کناه خود
دل که از پیش مهر بانش بود
زان عجایب که در سینه
نقش بندان بجای تصویر

تا بدان گونه شد که چهره
زان و دیدن بدست نشسته
کار و انان شهر و لکتر
زین خط گفت و گو می کردند

پای کوبان در آمدند بهش
چفتند کویا مروند
زنده را کشت و کشته را داد
بر کهر طعنه خریداران
که از ان کار و ان تری نمود
لیک بهتر زمانه از بهر هم
انجمن سر که مست شوند
راست است اگر راست توان
رفت کرد از رخ غبار
هزارای که شسته خواب
پیش از ان شد که پیش
و ایتامی بهر زمانی بود
در خورتن نکاشتند سمر

تقصه را حسین کند بر کار
نی به پی کرد کور پاراز
مفت بر مفت نامدی سوی
مانده کشند و انداخته
اگر شایان ز عهده همه
جاده رحمت و جوی می کردند

ان نش و خرماد شاه از پیش افیم و حرم کشند
اورد اف و خرماد شاه از پیش افیم و حرم کشند

پورمند که بود نمان نام
رای نمان کوششش بود
حل کن مشکلات دانا
شد زبس دانش و معیت
ز و اشارت بکار کارش
بر که ز ابروش کیاست
چون صحیح بود وی بهرام
اکنی گفت با مهران بهر
تا بهر دانش که من دانم
چون پذیرفت مرد کارش
کرد اندیش هاشمی تمام
جست دانی کار مردی
داوستان یاد کارهای
کا و نند از برای حبس
پیش رو نه تحفه نابی
ره روان بعد هفت سال تمام
چون قوی شد بنای پرواز
خاکش از حسه می شایانوی
پیر فروت را جوانی داد

در سبق هم جریده بهرام
گشته بود و آخر سپردن
گشته سجون عطاشی پان
وز بزرگی و خورده دانی
مفت کشور بکار کارش
پیش چو کان او چو کوی
مصلحت را گشته دیدم
که شما بگذرید ازین بهر
عزم شد را غمان کوفتم
نمرا اندیش را بکارش
مفت بر منفعت بهرام
تجربه یافت ز جرح بند
در خورشیدگاه تا جوران
مفت و قهر ز مفت حساب
بار پستند کام بهرامی
آورید مفت بهرام
کرد نمان بنای دیگر ساز
ولکش جهانوار و دیر
مرد را آب زنگالی داد

پیش من در نور عشق غای
دیدم از پیش الوالا بصا
صفت حرفت منمندان
در همه کار اشارت داد
پادشاهان شرفی جهان
در کسی در کشید از بهر خوش
با خود اندیش نمود و فکر
چند گامی در کفایت فن
همه گفتند گفته گفت
تاج ساز و که او در راه
با دادان که شد جهان
بوده در پیش خردان بسیار
چون متاعی که بود تسلیم
تا بهر آن آمدند همه ساز
پادشاهان بجان رضا داد
با نواز را به برد و بار داد
بر لب جوی مرغاری
جایکاسی که عیت الیوا
چون بران گونه روضه دریا

خوانده بودند و در کجای
در همه کار ماندهایت کار
اگر بتوان شمر و صد
دستگاه و زار قش داد
بنده چکش آشکار و نهان
سرا پیش او و بدیش
خواند حرف صواب حرف
مصلحت را را بکین
قیمتی گوهری که نشت
ماه گرد و نه راهوی کا
کامران شد ز منت و نور
سم سخن کوی و سم سام کلام
کردشان نامزد بهمت هم
میری با شهنشاد فرزند
ز قهر از ایادش داد
بو کلان برده سپرد
که هشتش نموده باید
یافت ز بخور چند ساله
تا ز کرد و اندیش که دیر

مرجه پیر مایه عمارت بود
خو اند معمار کار و دانهش
زین سا پس بهی فراخ
شیده مایه که مرجه پیدا کرد
داد نعمان آسمان و سنگ
بر و بسیار موند را
تا بر آست از پس سانی
صفت و کل جوشت تمام
اگر که شمشیر رساند
اگر که نو کرد از سه شنبه نام
اگر که از بهر خورشید بود
مفت کنند جو رنگ لوی
هر یکی هم بر یک بسک خوش
کاجه نعمان کار و دانه را
ست بر یک جو جوج نورست
هر تی در مکار خانه راز
بسی در و دیده خواب آرد
خانه بر آهوان سیر شکار
شاه کین مژده شاک شود

نم ترمیم کرد زود و از
از گفتش خیال خاطر خوش
وزنی در عمارت کل و سنگ
خلق را از آن نو شید
زیوری هر یکی دیگر یک
تا کرد و دگر ز آب حرا
بر زمین از سپهر میثالی
نوبت آمد ز بهر جامه عام
ز عمارتش کرده چون شید
کرد کلنار کوشش هر ام
کرد چون شمشیر صندل
جادوان مفت ماه روی
جامه را رنگ داده برش
زاد می زاده آن نیاید را
نسخی روشن از سواد
که غزل خوان و که پیرو
خواب نین از دو دیده آرد
شاه را بشکار کور کجا
میل طبعش غنائ دست بود

بس طلب کرد روزی از سنگ
کان بنا بایدم باستانی
از زمین تا فراز کیند
منطق از خاک پاورقی
شد بفرمان فر نعلانی
و اگر که از مفت کوه سنگ
مفت کنند جو خورگرفت
اگر که بر شد رشتنه اینش
اگر که بود از ان دو شیده
اگر که نسبت بکار شیده
اگر که زادینه و شیدی
کرد صد مفت کیند تازه
چون شد اسپاب مفت غلام
آفریده در آن حکا کند
گشته از مفت جبه شید
دم که در عاشق خراب مند
ساقیانی لب و دلا می
هر کسی کان شکار شاه
ترک پویدن شکار گرفت

فرخ از دور اختران بسیار
کار پس نمی سخت بسیار
مفت کنند بر آوری
فرش سبکین بر آن دستی
مردانده در عمل را
کرد و ترتیب مفت سانس
کرده چون مفت آسمان
چون زحل بست رنگش
ساخت رگایش کونه
رنگ نیرش نقش تیر
رنگ دوش خور کافوی
مفت کنند کیند پراوا
باز گفتند قصه با بهرام
کر کنند فرید کار کند
مطلع ماه و منزل خورشید
بفسانه فسون خواب
در خور بزمگاه بهرامی
بشکار و گزینا مد راه
بر سکونت و شکار گرفت

تافت از دشت سوختن
بوی کلهاش منور
خون در آمد بکار خانه نو
نیکوان آمدند با صد ناله
پست کرد در زیر میز خج
درفت اندر بر زمین
هر یکی را به پریشانی
مجلسی بخت پر زلفت و کام
خواند نمان کار و انراش
اکه از دست طالع روز
روز شنبه که بود مشک آفرین

شبه کند سرای شکیب
ماه رومی ترا و سندی
کرد چون ساقیان بر عیال
زوال با دما که شام
شبه پستی نمود غریب خوا
زان پری پیکری بهوش
تا جهانت شهر یاری کن
من کیم سندی شکستنه

در صحن خانه رفت و گشت
منورش از بوی گل معطر
دیو همه سوختن خانه خور
خاک رویان بکسوان و از
چون نه و آفتاب وقت غروب
که زمین شد جو آسمان خندان
بر پیشی کرد پیش از انداره
با حریفان نوشتن کلام
بخششی کرد از نهایتش

رقن بهرام روز شنبه کنبد گفتم و غرت کن

خانه زو پر ز ناله چین
خواست از خواجگاه دار
نقل ریزی و مجلس آری
عشرت عیش بود با دو جام
سم ز کل مت بود و هم
خواست افسانه که اندیش
تخت گیری و تاجداری
که دلیبری کنم خوبی و با

چون رسید اندران مجید
پشت شد به پستان فراخ
جستی بر زور و دیوار
هر یک آشوب عالمی کمال
جهه را چون ز خاک برگرد
ملک آمد ز پای زیند زیر
رفت و پشت بر سر بلند
انجمن شد بروی خواب
آفرین کرد در حسین رای

رقن بهرام روز شنبه کنبد گفتم و غرت کن

جامه را سم بر یک کجوان
خدمت حاضر امیدوار
نازین گشت به سم طوطی
شب جو بر رسم شاد
جانش از ذوق با ده مشت
خاک بوسید ماه ساق
آسمان منورش سرای باد
لیک فرمان شد جرجاست

گشت بر لاله کرد و بر
میوه بر میوه دید شاح
جان زانده نشناخت
صد کل و اع کرد و ابریک
جهه شاه را لطف کرد
شد بهمانی کوزمان شیر
منشیش همان لطیف
شکر عیش گشته نامید
که را راست بختی
شد به کندی نشاط
شد بهمان صبح غایب

و او بر عین برافش
کمر بندگی بجان بست
تا به کرد و تن و دما
گردید به فشان بر کافور
مستی عقل از می افزود
کشته کافور با زرد دم
هر چه فروخت خاک پای باد
کویم ارجه فرار جلد است

او سخن گفت و کشت و دارند
گفت وقتی بر در کار خست
در سزایب پیش
موسی بودش از دل آفریدی
در دل از سر که دید و آتش
تقلم گشته با عطار و
کرده بود او پستاد و ناس
خواند مر یک نهانی از غیا
گفت اول با اولین فر
قرع برست با و شامی
تا تو از ابرو رفتی پیش ای
پور دانا بجاک سود کلا
تا تو بی ملک بر گیتی مهر
مور با آیه بر سر شود
در دلش صد نه از تحریف خواند
با فو که زبان به ستودی داد
گفت ما را بجان و سپیدی
دیر مانی که تا تو بی بر جا
کر بود در سرت ز افسر خوش

بانه کفن و حشر پادشاه در دوم هجده بهرام

قدم آدم افسر و بخشش
در جبهه در کار و آتش افروزی
خاص کردش به پیش خویش
کار شمشیر خود و جانش
بر مکی گشته فیلسوف و حکم
بر یکی را جدار پیش کار
که مرشد بنفشه پر بلند
رونی ماه تا بایست را
با تو امانی کنی توانایی
گفت جاوید باد و دولت
پنجره یستن ز بهر جرات
کی تسلیمان تخت گیر شود
آتش کارش خشم پروراند
ماجرای گذشته پروراند
کردنی شد مر خجسته و مایه
دیگری کی نه پند پند
تا فرین کنی بگو مر خوش

انجبین رنجیت از قمر هفت
بود شامی شمشیر یاری
عبره دیگرش ز دریا و
میل بر زیر کان و دایا
هم توانگر لب علم و هم توان
ورر رسد در کمال آن رسد
که ملک را بپس ماندنی
که تصور کر او و نصیب
جز ستایشی گری بخیر پاک
که جهان خوش بود و خشنود
کو سفند آن بکر که گدازی
که ز غم پیش تو دم شست
جای تو جای جو منی بنود
چون پسندیده دید مختار
خاص کردش باز با خویش
کرد و پر سنده از با بندی
عیب باشد ز بنده عیب کبر
با تو نیست آن کند که با تو گرا
بار حشر بر بدوش توان رود

بازرگان روستا این چرا
روی در خور و کاروان آورد
شاه چون دیدگان کوهر پاک
بهر ده روزه ملک فیض آورد
دانش زمان که سر به بر
زین سخن مرسته تن رجای شدند
ره نوشتند بلیک و کون
در میان و راه و منزل جای
نما که از پیش ز کنی چون قبر
زان سه بر نایکی دیش و
دویمین گفت چون خود
گفت چون راست شدی
مرد پوینده راه پیش گرفت
تا زمانی که گرم گشت سپهر
در سپیدند رخ دیده
چون ز باد خوش در فتنه نوا
گفت ازین تنی تا یک تن
دیده کردی ازان دیده نوا
مست بارش و موسوی باروی

کوهر خور و نیست در خور تاج
خورده را باز در میان آورد
می شناسند کوهر از خاشاک
ایمن انداز فریب جیب کهن
پیش گیر موده ز پیش سیر
نوشه پشت و روه کرای شدند
تا شد انداز دیار از برون
نهادند فی تجارت پای
یک زمان سوتیان کشت و خیر
نقش نویده راز زبان کشاد
کرد و دانش گشت یک و دو
باید مر ره بهمسانی او
رفت و دنبال کار خویش گرفت
موج آتش فشانده جبهه
میل کردند سوی آب و کج
نزد کس پیشان شدند را
بیم انداختن داشتند در
کرد وجود که آفریده اند
روغن این موسوی این نوی

شاه از دوسم که در بار کرد
داد پانچ جوان کارش
شاهمان شد رخت و رخ
لیک انیش پیشی پیروز
تا حد ملک رسته یار بود
که در آبا و بوم و که بجا
در رسیدند با یلمی
روزی از کرد و شتاد
گفت کای ره روانی بادی
گفت آن کم شده که رفت
همین موشمند باینه
باز گفتند هر کی جواب
ان جوانان بر راه کام کام
زیر عالی درخت آینه
چشمه دیدند دست پا شدند
سایبان مار در رسیدند
در نوشتن سی کربوه و
گفت ازانها بی بی
دویمین کرد و دی کاروی

در حضور خودش یک سو کرد
که رطلان کنو یا بد پای
سو در خاک بندگی رخ جو
با جگر کوشکان شد اندر شور
مر که ماند کتاه کار بود
شهر بر شهر می شد شد
که ازان بود ملک نمنی
می نوشتند سوی شهری
اشتری دید کس روانی
یک طرف کورست گشت
گفت یک پای لنگ دار
که همین راه کیه فرود
میس نمودند نرم نرم
که در آب و سایه بود
بر کل و سینه خوابه چشند
باز بانی خوش خور لاد
وزنگ و پویه ادم ستوه
مرجه دیدیم چون توانش
مست گفتارانی مواروی

بهرین

سین گفت زن گران با
اکهی چون داشت از قن
مر زمان سوسو زمین زمین
بفریب و فسون جاری
کردشان شد ز مردم سنی
ملک عهد را به کرد
هم بران اتفاق حمله
گفت باشد یکان یکان
گفت اول و ثانی دولت
ماسه بر نامی قریم و
یست زین خستین جایی
از ویدین بر جریج
اول این کی سیاه و
ماکه کار این قدر
شد ملک کرم از جی گفت
ز اتفاق از و روغ ناهام
این سخن گفت چون
آن جوان لغت
شب و بر تاق بست محمل

در گرایش کار و شوارست
دست در زد و سبک
مهر کا لاهی کنین
برند از مقیم و هر کدی
مر کسی گفت پیش و کم سنی
راه انصاف را نظر کرد
حکم جوین شدند سوی کم
شاه از آن مر سینه پیر
که جان تا بود سفید و سیاه
از تک و پویه رات خورد
بهره ما بخت
که روان سوی ما و بدو
روزی این سوی یی را می
که دروغی بروی او
انچه پد است چون
راست از صید کی قد
بندشان کرد و بک
صوی اندان شدند اول
نه بخورشید و او منزل

ساربان زان همه نشان در
نفره برداشت کین طراند
با کی باشد شتری و خری
زین نصیر و فغان کرد و فرغانه
آنهاست بران قرار
کار چون پشته کشیدند
ساربان ماسه چال
که زانها کیاست افزون
چشمه از خاک پای تو نور
سالمه شد که کرد عالم
در و یاری که راه بهویم
می بریدم ز کرد و شوم
او شمر حبت و ما بلا
بس دروغی که کوشش
چون اول برودن فحش
بروه را باز و هجای
چون بشام قناب
همه شب ز قناب
شتر با ده کشته با همه ساز

کرد و شک زار پیش
که بتاراج حلق در کار
ایستاعی و نقسه و زی
کرد و کشته مردم و حب
که باید شدن جو کار
کار فرما تمام کرد
آن همه پاسخ و سوال
در مر فایده صدافسون
ویده بد زاپستان تو دور
می نور و دم و شست گوه
چون بدیدیم حمله بر شیم
تا رسیدیم بر در این
مازه کردیم نقش او را
اتفاقا مقابل افتاد
بیر گشت زفت باید
خوشتن را به بد نشاید
نفسه در بر جاده طمان
در صف و زود زه زو غنی
بر در ساربان رید فرا

مردی آمد که در فلان پزار
زن که بالاش بود گفتان
گفت باشد که من و شاه
نظر سوی عدل و ما
خواندشان بایز جلیت و شرم
پس بر سپیدار و که قصه
ماجر کرد دست باشد و دست
ره نور و ان شهر خدمت
من که گوریش را گفتن
نفس پستم که یک حرف
کا بنجان دیدش براه
برک و شافی که خورده کرد
روشم شد ز عقل جدا
سید دیگر بانش و بمنز
گفت اول دمی که رفت
کمپل افکنده بود کوشور
آنکه سویش یکس و مجوم
انجام دیده شد که گفت یقین
بغافنی بیند دیدم از کی سو

بر دریش پسته بود مسار
تا من آوردش بر تو گشتان
یا فقم مرجه یا و کشت راه
بند یا ز از بخت کشاید
نرم دل گردشان پورش کرم
باز باید نمود از کم و پیش
خواپسته پیکران و سم خواست
نارده که و نه بجه اطلاق
پنشم ره نمود از ان گفتم
کش یک سوی در جزا و دست
که یک پای زفته بود
دیدم افتادیم خورده
کردنانش گشت و دنا
روشن در است کفایت
ماجر از اپسن روغن رفت
سوی دیگر قطار شکر مور
بفرست است پکن معلوم
اثر زانوی شتر برین
بر گفتم ز خاک و گردم و

من بر انوشدم بخار گشت
ساربان و او انچه واجب بود
شتر و مرجه بود بار برد
شاه از از ارکی گشتی چند
و انکهی و اوشان زنده
کا بجه مردم ندید پیکر او
ور کم و پیش در میان
پس کی زان سه بن بان
همه یک سوی و دم اندر
دو یمن گفت کر زه فر
سیمین گفت چون نمیندا
مرجه ناخور و سپید بود
شاه که آن سه چرخ
باز یک تن زبان را زد
انجام بد که در پس فحاش
مرجه در وی رسید مور
دو یمن کس زبان کشا و گشت
گشت پید از پهلوی را نو
نفس از بوی و گرد آمد

دیدم و کردش همار گشت
پس سوی ملک دوید و دوید
و ان سر و کسی بد مور برد
از جگر بر کشای خند
خلقی داد و میگویی را
چون شانی و دزد جو
شتر شیر و زبان اید
گفت باشی حرم و شاد
خور و نش از درخت کباب
من یک پای زانش گفتم
من که گفتم گشت یک بدن
برک یک یک در دست بود
مرجه گفتند اسب بود
گفت باشی همیشه حرم و شاد
دیدم الایسی یک کمال
حکم کردم که ز غنمت شد
آنکه بردی سوار گفتم
نفس غنای کد بانو
جوشش شهوت در استر آمد

کردم اندیشه را بخاطر
کامدرا ن حال کان جازه
گفتم این حامل کران بار
شاه که مرسته تن شین خطا
زان خودار دور پستان
دل جوشش فارغ از کار
کوش کردی و می نهانی شان
شاه و ستاد و نروستان
جون می کرد و می راوش
انکه به بود و جاکت اند
و بین کاروان را زستان
سمین عقده بند کشای
ملک اندر کین و یواری
زان رخ که کوش گم شد
مرسته تن تیر و بار چستان
گشت تحقیق در نظر شان
شاه یک کشید و گشت
صبح چون را از بر چرخ کرد
بهر خمار گفت کین انکور

که سوار شتر زنت مرد
بر جازه سوار شد زمین
کر زمین خواستش دشوار
بنده شد زان فرستی لعل
کرد و ترتیب هم نشین
نازه کردی شاطر بازار
بهر چستی رکار دانی شان
بره و می و دره سرور
انکه در می در و قیاد چوش
باز گفت از دل خردیش
گفت ز اندیشه در دست
باز گفت آنچه دیده بودی
کوش میداشت کفشی
دل از کان پذیرد
با ملک چون گشت شین
که شین دست شه فاریا
باوه میخورد و اول شوش
صحن کرد و در جوش
برده ام از زلفان ستوار

سمین گفت رای من
و مردم اینجا که نقش است
ز آنکه برخاک دست ساید
مریکی را بعد نوا جوت
نمری دوشان درون ای
بهر یغان نوبه شایع
منوعی که بودی اندر
همه با هم تسلط بوشند
باز میگفت هر یکی کم و
کین می کاوی گشت در
کین بره کوبیانه پاک
کین ملک نیست با و
تا مر آن خورده کایار سه
شاه فرمود کین زمان
که به آن گفت و لیدیر
کرده بود از مون کران
شاه در جاسای باوه
اول آن مانع بود کور

زان سبب حامل کران گفت
گشتید اینجا که نقش است
از پی خواست جار پای
ساخت بر کی خبا که باید
تا بود و نرو و بخلوت جای
باوه خوروی مجلس آری
نقش کردی بجای معنی دو
شاه و خندان باوه شین
دایستانی بقدر و انس
کوبیا خون مرده است در
پرورش یافته ز خون
و انم از پشت مطحی زاده
گشت اندر حربه یه تعلیم
همه بخلوت سر ایشان کرد
مر جفتید باز باید گفت
باز گفتند کین کزیر نبود
نزد من هر که که افخس
باز گشت آگهی زاده و شوش
که بر جفتید و ساخت او

چون یکی را از خواهرانش در اینست
گفت یکن بره بود پهلوی
زین پیوست که سران
دل ز بیمار جان فتن برد
ماده سک و دشمن رسد
چون جان شد ز شمشیر
شبه جو فرو خورده دید
در کمر پاش جنگ درو
از که آورده چنین لیری
گفت اندیشه نیست زو
گفت اگر صد بهای
مادرش کرد و زود
از سرراپشتی مبرزه و هم
روزی از روزها فصل بها
فواصب جوخت بر کران
در روی او خستیم جو دم
نم جو در شاخ نو بکار آمد
رفت در خود و دیگران
شد بخلوت سرای جهان

از دو دیگر لغاتش برخواست
شیر پرورد مهر مادرش
خوگفتار راست توان
پرده از راز خویشش برد
بچه چند بودش اندر شیر
کاپوشخانش پوشت شد من
گشت پاش از خیال سیم
گفت دازم از جهانت
پدرم شاه بود و یادگری
که نهی تهمت به پسران
ز می خنجر است کھار
عذر ما گفت و حج بود
کرد خود را بدست تو سیم
شبه برون رفته بود سوی
مطبخی در رسید و خوان
جوش دل مهر عصمت گشت
میوه چون توام سار آمد
از جهان پر شمس پشیمان
نی زبان کشید از زبان

از شبان با حبست را برده
با یک بر زو بران بهندی
کرد روشن شبان فرد
گفت یکن بره بود در راه
رام کردم خیانت بدش
آوردیم لبوی منج صفا
کام و ناکام سوی مادر
در نه کو بر ایتی خبرم
مادر از چشم و جوش آمد
که تواند جز آفتاب بلند
بزه را که کرده بشمار
اگهی داشت کان بخار
گفت رازی که دایم
من جوان بودم و زو خان طاق
من از آنجا که مست مل را
مرجه در سر نوشت بود
شبه جوشنید راز مادرش
حبست بیرون کاخ منده
تا که گشت از شرب خور

زوشبان قلب چون سودمند
یکن زمانت افکندم جو کلام
کو قنادار کنار او بهر پوش
کمره کرک مادرش را برد
که بره سخت نه رشتاش
زین کنه خواه تنخ و خواه
راز دل نهفت روی خوانه
تا که بود دست در جهان ام
خوش آمد حاکم خوش آمد
کافکند سایه بر پیر
تا که دوم گشتنت کار
مت گاه قصاص فی
بشنا کنون اگر چه توان
خفته بیرون در اندرون
نفسم از دست خویش روغن
نفس عاقبت نمود ما
بهرخت از حالت خویش
در تحب نه موده نه زنده
راز را بر گرفت پستی بند

گفت آنچه از شما شنیدم راز
این همه رازها که نهان بود
از می آوازش طرب باشد
روشن گشت کان شمشاد
دل ز یک لاله شد بوزن و تراز
گفتم این نه بره است جوهر
بیزبان رانده بسی کند
ساب راز شاه یکرم
با چشم می از آن نتواند
این نشانها که پیش پای
شده فروشد بجزرت آمدش
غصه تمام غلظت بر او
از شما و پستان بایست
لیک کرده اند جهان پای
مرسه از بخت شادمانی
پدر پسر شادمانی یافت
کرد روشن مهری پیران
رنگ مشکین شمع است
خون تر در میان ماه شک

همچنان یافتم جو چشم باز
از جبهه داشت که زینسان بود
چون غم افروز کعبه عجب
داد از خون خاکبان سرخوش
وز دامم روانه گشت لعل
با خود از شیر سگ شد
که نباشد هیچ حال گزند
بجارت سگای یکرم
خردم از شور با و نماند
بنمودار بد کوایه بود
سخن از وی بدر نیامدش
رخت همان بناقد بایست
با قسم بهره مندی حمیر
نتوان بند کرد در یک جای
ره گرفتند سوبی خای
بار و بکر پسر جوانی یافت
بانش مشکفام تا جوران
ز بود آراجمی بخت
تا نکرد و سینه کرد و مشک

روشن و راست بود و صبر
گفت یک تن جو من بخوردم
بار چشم زد دیگران احوال
دویمین گفت من نه بره
بوی خون سست کرد و درک
سمین گفت از حقیقت کار
مرجه دیدم رشت بهار
از نشانههای تاج با جورا
نماندت هیچ رهنمی باز
کرد روشن فرا چشم
گفت کرد او نیست کار
انگهی گفت حمله را
باشما پیش موجب ستر
زین خط خواست عذرنا
سوی ملک بدر فرار شدند
بس که از خوشدلی تمکین
جگر شکینش و با همه
طلعت شب که شک فام
خط و خالی که دستمان دارد

روشن و راست گفت با صبر
دیدم افزایش غم اندر وی
که بوزین خط جواب و سوال
که بر آن شک خور و بروم
بملوی سحر بملوی سحر
گویم ارباشدم بجان بهیار
میزدم بر جگه بر پیست
کادمی را توان شناسد
که نبود اندران حکایت نا
که خمیر است نسبت به سر
ریختن خون کی کینا
کافرین بر شما نمر من
مرجه پیشست بود پسر
پس بهر یک سپرد صد
چون پدر و پدر فرزند
موی کافور کونش مشکین
دیگر از الوامی مشکین نیز
مهر سایش تمام بود
مشک ز گشت ریب از آن

شاه گزینش کیس بوی
چون زرقاشان شد افتاب
روز گیشنه آستانه روز
رغبت برج زرغرفانی کرد
گفت خورشیدم زوی
شبه نظار جهان منظور
شب جو نمود برده داری
داو سرمان که ماه شکر خای
بخت عماره هم غنائی باد
شهرم دارم که پیش روی
لیک جوشاه اشارت فرمود
ریخت چون زین نظر لالی
حسن نام و بر من ندان
وقتی از دستکاری دیوی
چون خورشیدش نقش و نگار
پیش برودند شاه گزین
گفت خوانم ز جوتی استادی
ز برون برودم و جاک است
روز و شب کوشش میکرد

این پناه شنید و ماری
عشرت نمود بهرام روز نشسته و کند خور با و خور شاه
خانه رخسار جادو دانی کرد
رخ کشاد و جهان فزونی
ماند حیران چون دوازده
کوهر امود بر عمارت پیش
کوید پناه نشانی
سر نشان بر آستانه نهاد
گفت زین پیشتر با لاجند
گشت چون نام خوشی خندان
ساخت پیشی گزینش
از گویی خوب صورت دیوان
ماند حیران در کمال
که نهی زین نمونه نیاید
رفت در کار کاخ و شربت
وزیر کار خود جوهر کرد

خفت در خوابگاه العین
جامه را گردنینه خراخند
مر کرشمه که او نمودست
باده ماری سحر کجاست
سرمه بایین خوابگاه نهاد
نارین جریس نهاد من
سر مادی که شمری را
زرگری بود در حلقه طاق
مهر جیوه توان ز بیم و ز پروا
آرد ای دیو مهر حال
پیش فرستادن روانی شد
پس اشارت نمود شب
پیل گزینش کرد خفت
نقد را یک در عیار آورد
بار راست از پس تاج

کل در آغوش و مشک بالین
دانش کوپا پرست
شد در ایوان نرم روز
ز عفرایین جواقیان
ناوکی بود در درون دست
تا خورفت ز آسمان
بار و اندر پیران نهاد
گفت کای شهر باز روی
یک یک جلد بادت آمد
کهر بار انجم جلوه گری
مردارم برون فشانم زود
شهره در شهرهای روم و عراق
ساختی اینجا که توان
چار گردش نهاد در پیش
بو کلیان در کوشش سپرد
نارندش نزار من بر
سازی از زربخانه بایست
دیده و کوره را بجا آورد
زنده فیلی فرجور شد

چون شد آن پسر شکر کلام
شده بود آن فتنه کار
پس پیش برادر پیکش
مرکب ازیر کی دوایه
حاصل از چید کار آمد
کرد روشن که خیال سفر
شده بر آن تاجه آرد از سر
در شوم پیک را بوزن
جاده آن که ستم ز خاد
جست را بپیش خویش
آنجان کرم نه میان دو
مردشین زبان در شوم
گفت بزن که چون به شهادت
آری از مردی بخوارش
مثل او زیر سقف میناید
گر کسی خواهدش که بر سینه
او ازین نشانه شگفت
تخته گرفت و راه برد
که با فسانه و کهی افون

در زمان که پیش شاه خرام
متحیر شد از نمودارش
طرفی داشت جانی بکشد
نقشبندی و پیکر آراست
دل هر یک بخار خا آمد
از آنجه سه داد که سبب
تا در آرد به پیل شکست
در ترازو جک و کینه سل
اگهی جویم از فیه او
کاشنا که دانه نشویش
که بتقریر باز توان گفت
ز سر در چوب و نجین در جام
سوی که بانوی چینی ای
کویی انگاه بی غرض وار
در نیاید بوم پنهانی
در ترازو درست جویند
بازوای جنای که دانی گفت
رفت جای که کار در هر
از دشت خورده میکشید

کار زو از من نه داشت قیاس
کرمش کرد و چار من در
از آن تاشا که بود طرفه
چون بدید از آن من مری
کاروان و کز غیرت کار
پایه ز کمر از من است
گفت اگر پیش شمشیر
در زبان از سخن کرم کونه
پس بنشین گفت حاره
مرد از تحفه ملی طبع
شرط احصا ص اهلانه
دید چون تخته کار سازی خوش
فرستی پس و مزاجی تو
کانه جفت تو نفس کند
آن شکفت ارجه سر بر سر
ز ویر پس از بداند این
نسب یک مزاج دور اند
تخته را بر پیش کدبانو
نموی از کاروان خود

بر و پیش شمشیر
مزد پیش چهار کرد
گفت و کوی در او قیاد
خیره شد از آن من خدا
کرچه او پیک شد بوزن
به بجایست در کلمی
پیل را شسته بکند
قلب کار می بود خورشید
تا برون آرد و زرد میال
کرد بازار و پیشی را نیز
را از راه پرده در میان
رنجیت پرده زرد و بار
کرم در پوست در وین چون
ناقد از ابدیده میل کند
لیک و زش از آن شکست
نیست تمامی او سجده
زیر کانه بهانه در پیش
بازن دوست گشت خمرانو
پرسد این بر شمشیر

مرغ و وصف کرد کاردار
کردش این پیکر در فراج در
حسن از کار که بخانه رسید
صنم خانه شد بخدمت تو
مرد و بر نسبت زانوی
بسمه نریشم خوش
گفت گای در نیم عالم
من تو قصه هر چه پیش کنم
مرجه از پای و میس
مرگفت که مرجه من و ام
زن بدو گفت کاین حال
که ترا باشد این تصویرت
مرد گفت که هست در شتم
که نمایم نمره بستان
زن بدو گفت کاین حال
لیک احوال خود بنماوش
لیک آخر زنی و سبج زنی
زن بدو گفت کاین حال
من که به هم میسر تو

پیل بان کنج پیل لارا
کر حسن وزن پیل و است
مرغ ریزک باشی به
در کمار حسن زید و بار
نمازه کرد و در پسم دلجو
بار می گفت شادی و خوش
فیلسوفی بر طاق و در
از به پیل ان خوش کنم
مست جانی و جان ریا
پوشتم از جمله از تو نام
که دران زمره مرمن شد
که توان بر کشیدش بر
صده نمره مکه در شتم
نبرم جان ز دست بیکار
باز جوید ز خلق حاصلش
با که کوی اگر ز من پشته
توان داشت خرمی
زن بود شوی خوش
با که گفت شادی و تو

ریر و بالانود و جندش
شب جوشد پیل بند جواز
چون دل از کار خور و بی پروا
خواجهر رادل در استر از آمد
خواجهر می گفت در بهار
چون زمره گفت کوی و پروا
از سنه های پیکرانه تو
پیل زرین که سازگشت
لیک یک شکل ام پیل
باز پرس ای کج کرد و بیه
صفتش که جدا از حد است
آنگی ده که جنب کرد و دم
لیک با خوشه خنده دارم
مخو گفت ای حکیم دورانش
جای آن باشد که امر
خواجهر گفت که در دست
زن که در شتم کمال تو
مرجه باشد زمره و مان
چهارمین مهر بر دمان روی

کر سخن موم گشت شمش
جوخ و انجم پیل طایر است
از پی بخت سوی بخت
از نین در نشاد و نماز
انچه با او برده باید
سخن از پیل و وزن پیل است
رفت کرد جهان فساد
در می از سر باز کرده
پرسم از پیل و پیل
نما کنم من یکان یکان
صفت وزن کرد و شمش
شادیم مست شاد و کرم
کر پیل انصاف خود میام
که نمره هر چه پیش شمش
یست خالی جهان ز دست
که مر محبت می نه محبت
راز تو شد در حال بود
خو بخت عزیز تو گفت
از من اپار خود داری

مرد بود کم شغب و تازه روی
آدمی از عجز به سیاحت
خروج کند بانگ همیایی
بانگ زنده سخن نشد اگر
تنوع که او گوشت برویست
خاک که در نوزبان نیست
چهره زبان جسم جان زنده
رو به سوی خوشنشان
مرد بخت را به سخن زده و دوست
فی سم لب را ادب اخوان
راه مده به سخن را گوش
خانه مند و شده کوس
مرد رسد چرخ و از گوش
ناشنوایت دلیل کری
کو کند ز خنده بر مردود
آنکه ندارد بدمان آیین
کام و زبانت از بدخام
ایک نمران مریه کاکند
نه که گفتار تو زان سخن است

فهمه در خنده کلهامجوی
گر شغب رعد زین کشت
مهر افتد بهی مایکی
حرف خود در دل حرف دیگر
تنوع که آن گوشت بر دهن
هم نکلیدن شگفتی
خون بود آن بوسه که شتر
ز جسم خود و مرد سخن کوی
جایزه قدس سمع الله و دوست
مهر را نیز ادب اندوزان
وروی از پند و دانشش
بیشتر از آن گوش که شد
زود و کارمند بد و جسمش
گوش که است از آن
او هم از آن خنده شود
کی دهد از دستش
به که زبانت از پیکام
مرد بگوید شود کینه
مرد پسندیده بود آن

در لب آزاد نه پیچی بود
آنکه کند گوشش که ادای او
کس نکند از سخن زخم
بیت که کن تنوع زبان دور
میج کسی رسم زبانی کرد
لیک تر پسند زبان او را
از دل سخت است زبانها
مرد دل شب مندوی دزدی
چون شنوایت خدایو
گوش من لب غنیمت کرا
جایه مند که با گوش او
قطره غم در صدف پاکم
سمع بزکان بهر شکر
هر که سخن نشنود غیبش
باید و به کوی شود بد
گشت زبانت جز زرقی
لوث که در کرد زبانت
نیت جو به آب دهن
گفته که زمرش نباشد

با سخن سوین به پیچی بود
نایب کر نای بود نای او
از سخن سخت تر شدیم
تا بهر حلق ترا در زبان
کافران کار زیای کرد
گاه جراحات ز دل یوران
تیزی سخن بود از خار
تیر زنده بر سخن آوی
مرد به زدن و شنیدن
تا تو هم انباز نباشی در
نقش پنهان بنا گوشش
در شده اند صدف پاکم
مرد چشم بود گوشش
خود شود اندر حق خود غیبش
یاره کلکان و کران کرد
شربت جلاب به سودت
شوی اگر آب دهن
ماند بنا جاز زبانت
لحن بود زمره به سخن

نیست جوار زنده منی فرو
 راه روی کرد از او سوال
 خازن کنجی نه کرده گرد
 درج و ناز انشا و مرسد
 گفتن بی فایده ترک حیات
 زین و من باز نه سر پیر
 هیچ اساس است که ایماست
 هر که در انهنانه عمارت نهاد
 اول آن جمله شهادت شناس
 لای شهادت که توحید حیات
 لا جو بودت در الاز
 این کتاب که دو عالم در دست
 بکف نماز ارجه و توانا میرود
 پاک درستی ز سماء مین
 دینی و عقیقی ز برش بایه
 حنت جو در سایه حشمت
 پین که شهادت چه موجد تو
 هر که قوی باز از ان پچه
 پشت و دوکان مارکان کی در

کای که شد بیدار حال
 از برون ریخت رقصند
 جز بجدی که بود مسود
 قول موجه صفت انبیاست
 سخن فلک در تپه پیاستی
 گفت از ان ره که زبالا به
 زینجه راست که سپردم
 خسرو از ایوان تو در گشت

رسته ز ششمه عین النقیین
 سدره و طوی ز شمس سائیم
 میوه نیایی زوی الاهی
 انکه بقبله شهد الله تو
 کردن شیطان رکض کجه
 کین صد نویس موعاج
 مرد و قش خلد مخلد شده
 شعبه او بر فلک بزری
 به که شهادت کنی ارش
 امر دوم در نیمه ایام خوش
 حل متین کانت قحاح
 شرم نداری تراخی کل

خند توان زد کله چون شک دوغ
 این قدم از کجا بایستی
 داشتیم از پیده کوی
 این علم شد بجدار
 تا کجاست این مرز و دری
 کرد فدایت ز خود مرم
 هر یک از ان حصن کماست
 بایه خود جمله لغارت بداد
 هر نفس هم سعادت ناس
 در کشش او دو کو اماند را
 هر جزای هم را از او
 سهل پسین کاکجه خراین هم دارد
 قامت او هم بهما میرود
 نامی از الله و محمد شده
 موه از آبی و ناری بر
 گوست کو امت و کوفی به
 هیچ فریضه سب سنگام
 از پی این مکره موعاج
 خوانده موعاج تو و خنده

مرجه بر مراد می است و پری
دش طبعوری که جرا خوار کرد
جسم و جامدی که بگو و در اند
و آنکه بری خارج حیوان
جرح همه که بشکست وجود
و آتش و بادی که درین دانه
خلق همه بر در و اوارش
آنکه سجود و سرش کم بود
جلیلت و کسوت و توش
جانه اسلام بر صاحب ریو
را که و ساجده تن خصال
پیغمبر دین خوانده و در تمام
سنگ بود و دین بود و در تمام
دور ز نفسی که جوامع
یکدمت ار بود و بفرمان
قطره آبی که بکشد دست
کاوری آنکه که بدرگاه دی
پاک جهان کن قدم شست
سهل بود ز آب که شوی

نیست مگر بر پرستش گری
سهر که خور و گوشت را کرد
هم بزبانی تعالی بلند
هم پرستش تن حال است
مست همیشه بر کعب و سجود
هم رخ خواش سما کرده
مست پرستند و مقدس
باشد از ابله پس ز آدم
سایه طاووس کابین
پرورش است کس آن
پویه زمان مشرق و مغرب خال
وز می آلوده دروش تمام
پیغمبر شیطانی شکنی صدر
دم زنده از نفس مطلق
مرتبه ملک سلیمان بود
دش نه بود و جگر و دست
دست ز آلائش مایل شوی
گر نری آزاد بود و دست
آب جهان خور که بشوید

ای بطلالت جو زو و ما کجا
قطره آبی نخور و ما کجا
سنگ و کیمیا که نپوش
و آنکه ملک بیه ترجیح یافت
جمع کو اکب که جهان بیرون
و آب و کلی کان آلوده
او نیست آنکه غفلت
کسوت اقدام بر ابرام
کهنه کلیمی که نمازی بود
این نه پلاس است که پلاس
موش منجی ز و در و در
چون بود آن پیغمبر اسلام
نفس که رویش پلانی است
چند توان داشت درین
پاک آن مومن پاینده خوی
گاه و خوشستن دست از
مسح بران کوننه مکن سری
شد کل مهر شوی جو پاک فر
پاک شود راه خدا و دیگر

خند خوری نعمت حق را بک
آنکه در و بسوی آسمان
غافلشان مست فلک را
بر شدن از رشته تسبیح
هم بر شش سجده کنان
هم بر طاعت بر زمین بود
و بود دست ارجه تن مرد
قوت اسلام در اندیشه
زا طلس توبه که بیازی بود
دین خیالیت که ایست
و ای برین طاعت آلوده
کاید از و بجه شیطان بود
خطبه او اسلم شیطانی است
رایحه مجلس دیوان فرخ
کاب نمازی و هوش آردی
موعظه میکند از پرده جنت
کاب ز سر مکر و ت از تری
کر چه که خاکست بر بافت جا
کر چه پیدم ز من این پند

تخته پشانی خود کن کار
نقش الهی است لوح حسین
ای که کاری بخماره ساز
گشت پستوت جو دیوار
این همه در جمعه و عید نماز
آنکه نذر دول اسلام
پیشه مردست نماز و نیاز
نیست نماز آنکه کنی بی خشوع
تو بخسین چیدن دانه بخاک
ساخته کن باری زارگان مری
سوی عمارت که بیم حرام
مال کز احسان برکات است
خوابسته ناخوابسته دای
سوفته را در می تو خوس
نامه گرم نامه روزی دست
کرده اشارت ز یک ابرو هم
عمید شده شمع شهرش باز
باز ده شهر از سکنت بوی
جرخ ترا به شرف هست

تخته خاک از پی روش
بر در مخلوق منزه برین
سجده ندانی که نثار و
بستی آن سقف که بر دی
کی بود آنت روبروی نیاز
مست بهر جا که رود زردی
زن بود از غنای زمان نیاز
در وی زارگان سجود و کعبه
چون پری اندر صف فرما
بو که دهر شمع رضایتی
رکن مسلمانی از ان کن قیام
گر ندیدم در کات و
وای که تو خوابسته بکای
مهر بر وازه آتش زوت
نامه که خورش اناجری هست
وزد کرا بر و اشارت که خم
جاوش جاننش آمده با ملک نماز
کم ز یکی شهر که دارش پاک
چون تن خود و یک علف خسته

تا نشود نامید در سجده خاص
وای که تا چند جو پسر و گان
زشت نمازی که ریاسان
این همه گامست که فرضی گام
تینغ خطیب ارجه که محرا
مست جو زرو آینه مندوان
تن ز تو طاعت نبود و دار
سجده نباشد که بر دی زمین
کن نمازت همه ارکان در
یافت اساس دویمی چون از
سایل اگر تیر زنده از زنگار
آنکه یکی ده و هشت بی شک
انچه نصابت پیسی به
چون سه بنیافت لطافت
ماه نوروزه که کرد و پدید
صمیم ازین مملکت دین فرای
نود جو میر ز همه سالت کم
زشت بود دل نفس ارش
کعبه مسجد که شه از مال سالت

کی شود از صاحب کبریا خلاص
سجده کنی بر در این کمان
مژده دیو در ارکان او
مهره خرافیت به جای گام
کند و سهر افکنده ز بی گام
سرخ درو دیدن رد جوی توان
عذر زنی بشنو و معذور دار
بر صفت مرغ شوی دانه
آت شود خانه ایمان در
محکمی از پنج پستون نماز
دور و دویم کن سپهر ملکات
کمره از ان کش دمی از جل کی
مزد و دایمی پیسی به
قاعده جارمین ام سیام
که جو عسره و که عین
مشرق بنده آمد و مغرب کای
کم ز می گشت بود این کم
عرش خدا در جبهه کلنج شده
شیره کش مبرز نیال خشت

چون تن مردم ز کجاست برد
کز تو سعیدی رخسار منال
بایدت اندر صف دیوان
و آنکه خطا کرد یکی راز جای
کور نه ز رصف اربابین
خیز دریا و بیابان پیرس
لیک صفای تو جوار می بود
مسجد اگر هست مثل شمس
آنکه دو کامی ره ساش بود
کعبه روی دید بصدیق ثبات
جان ز دم شوق سیمای کمان
گفت بدو عارف خوف و رجا
ای که ز بت طعنه دهند و می
سستی آن کج روی دین
تیر که در پیش کمان و شمشیر
ای شده باز کجاست موا
جهد و مال این چه پریشانی
رنج پیدان بر نیست و منقض
در غرضی کوشش کمانت بود

کی خوشتران بار نجاست
سنبه بر شتری آید بال
تیر خطا کم کن ازین شیم
سهم زده مرد شست خدا
لنگ نه راه حنار اربابین
نشسته مرو غرقه شوز جان
ز فرست از راه صفای
از پس سالی رسی آن هم کرد
خاک ره از سینه مساحت کمان
کین سفسه آخر ز کی تا کی
هم زوی آموز پرشگری
کوز کجی نایب پیش در
ترک خدا این چه مسماست
مرک نویسنده در اطلال
کوشش بی سود زیانست

کر پشنگی کاهل شکرا بیا
روزه که خورشید روی شست
جابه نباشد جو بیایگی
پیش کن انگاه بصدق رقی
کورتین بیمار بود کوشه
ز اشک ندامت نه روی
کوی تیان و دل طلعت سناه
در همه سالت بنو این
خپشگی سینه بر راه دراز
گفت جودل در ره بت خشم
کبر که تیرش به نشانه خطا
هر که درین کیش از و حرم
میجاک پس از بند خود از او
بی کبری چند که کان می
نه خراز آب نویسی دوان

راست روانه بر محمل
نور وی اینک پیرس
زاد جمال و ره پیت الحام
بند کی حضرت پیت العتیق
از دل بیمار بود و شکر
نرویه ده به چنان عیب
پیت حرمت اس و شک سناه
جربترا و یخ خستین پس
در ره یکساله چه حالش بود
بر منی را بره سوخت
از سدر دل پوست همیکرد
یا زرش نیرودی ساقیم
مست به تیر کج خود پیرا
راست نشد تا بجهنم رفت
عاقبت تاب ز آتش بود
کرده روایی بره ماروا
مسجد دلی راز خدا یاد
چون کمری آن همه جان می
شسته بود هم بهوشش روان

مر که بر میز پذیر و نصیب
از کل حرب ارجه که باید
سرمه جو عوارپایه که
ز هر دو فتق بسته باید
خیز که از جبهه تو کرد و پیا
کالبد و ادخایت در
مرد نه دست بکار زن
جان و منت از پی دین اند
تیشه تو ساخت همه جنگ و ی
کار جویش است نه جلدی
آنکه بدم و دن مفه خوش
لیک پسندیده شد و شام
دل جویندانه کرد و ترا
چیت شراب آب شمر
بود بریشم را عیش و دار
مست بخمره شربت
کل که ز خضرای دمن برده
خانه خالی که پرا لودگی است
جان کس مست نم بار کین

از پی دارد و طیب
کی زید است ز روز غن فراغ
چشمش از آن پس بر بگوید
خنجر خورشید بر دسیاره
قبله کرد و دمن و مصلای
پس جانت که که از ایش
در منکر است تو باری زن
از پی از لیت که این دانه
کم ز یکی شخه حرف خدا
همه بی ماری اگر می توان
آتش فرود بدو دلکش است
غرق شدن در قرح می مدام
جزمع و مطرب که ستار
نقل کبابی نمکش خنرت
کر زه او از بد نش گشت ار
مسخره دیوشدن کار است
بوی وی از گلش و کرد
غوک و جعل را زدی سودگی
ر بر بود بر کس این

مردنه از جری طینت کو
مر که نه پیر و عمل خویش را
تا نه پیر تو ای سلام نور
لوث جویر شد هلاکت
جون بر زمین سجده که روی
نه آنچه خدا داد و نواهی ساز
میگل آسوده بجاری در
دار و بیت افزون تن بچار
در عملی کوشش که پاکی بود
سنگویی امور هرزما کی
آنکه در افکند بر یا لقا
بر خم می خون دل مفید بود
کل که لصحه از بیابان
خوردن می مریدی است
گفت کوی کفش کهنی کرد
خلق و تواضع که برستان
خینت می کش بود بوی
مست بجهانک انعام
پای بفرود جو پرمی بود

نورتن از مغز بود و ز پوت
ساخته شو که اجل خوش را
کی شود از خیل سواد دور
آب جو گرفت بجا که شد
جشمه نورشید زمین سوی
پیش که داد و بست مانند باز
پیشتر که زانکه بماند کار
کنده لبی شری کار
کوشش ناپاک سلاکی بود
زانکه بدی مست خود او را
تا جبهه فرون کرد و بدیاز
بر سپهر رقص کند و کور
بمل او جعبه بیابان است
آنکه بدش می خوردان و خدتر
بوی دمن گشت و دانش میر
شعبه باده برستان بود
دیو دلا را بود و ادوی
تا که هم از بوی وی افتد بقی
مستی و ثابت قدمی کی

شرب و ربا تیر که کدائی
مرسمی مهر و کز آب فیت
روی جوی آب شد از دست
قطره که از پشت درشت و رخت
مشت به بندار بودت ملست
مشت که از عقد تو اگر بود
مرد و دم از شهوت آماده
مردنه آن دانی که شهوت پرست
مرد که تا بالغ دین سارش
دید بود مهره کشش این
انکه بگرشته کش زاهدست
چشم پیدی که زماکی برود
دل کمن از شهوت آلوده
نماکیت از خضت دیوان
مر که درین زایه ابله و فس است
صندل مند که به پشانی است
مر نفسی کار کینه پشتر
بس که شد از کف جهان
پیکر سیاره که بار یک شد

شاهد و می ست اند پای را
ز کس خود پستی این آب است
پشت جوی آب سود مرد
کوهری از مهر پست بخت
چند بر بخت تو در عقد است
نصبت و سه از پست فروز
زبان که خفیه زاده
مرد کسی دانی که شهوت پرست
اوست که شیطان برده
نزد خجسته مکر از بستین
بعد غلام و زنج شاست
بی بصیرت انکه فواش
خیره ده نقد جوابی نه بار
وقت غنیمت برسد کار
فسق ملوث بکائنات است
غالبه مبرز شیطان است
خواری دین باشد ازین تر
مر که شرار است جزای نمود
پاره نور از شبت بار یک شد

شیشه می که شعله و پا
مر که بکام این قدح است
کاه جوی منکر تاب خویش
کوهر سگ تو که رفت ایما
نفس تو جوی تو بی تاب کرد
چند نو دانه توان داشت
مردی آن مرد که کم خوش کرد
طفل که بازی دهد و پوست
زرد و نحواهی ز زمار روی را
رسم پیکانت بهر نگاه
کنر بود که چه که دندان کرک
حجج که شغره زما زانو
ستر لما یک مطلب کاسیم
که بغنیمت نه دلت خود
ز کمنی ناخوش بباری در
این چه زبانت که در هر طرف
انکه بغرضی بخت کاس
کرم شب افروز شام جود
وای نه بکار که صد بار وای

حیث کران ام جایت بز
آب هم از روی هم رخت
زود رود سیل بر آب
مهره محمل شود از ریمان
نطفه تو خون ترا آب کرد
مشت ز عقد تو و دهنه به
مرد و کره نرزد و جاموش کرد
در صف مردان بملاعت
پرو ده فلک چشم ز ناجوی
شیر سحر افکنده است اند راه
مست زبان بره سواگر
کور بود انکه خورد و ناز او
باقی از سلسله شطان کلیم
دیو تو لا حول که پیرو شود
خورشمار و غریبش از برن
مست بفتی اهل جهان تر است
متقیش نام کنند و ولی
دور بود انکه نماید باغ
زین کس بران مسلمان نمای

دعوی دین و دل بی پریشانی
روز رخ سوزنده که شد عالم
ایتم بر نسبت که نسبت
آنکه تک از شرح فراتر زده
منه و بناجوی کند قبله را
نام جو خواست که به پیرو
خوف و رجاء دو بامیان
تا علم شرح بیازوی
طرح درین خانه خویش
در بودت علم و عمل مردود
از تو که رجاء طلبی می کند
کر نه بهانه است ز بهر کرم
کار جو بااست برون احسان
که عجل فی بقیاس عطا
در عملت فی بخاری است
زاهدی از خوان رضا تو بیه
شد پس سجده پنهانیش
صیحه می خضر ز خضر ای
حق کرم کان عمل خنده ای

خنده غمزه پیده بر دین پاک
بس بودش گریه محرم و می
نام مسلمانیت از جهنت
الهدی یارب که زنده عوالت
راست جو در قبله باشد
مرجه بخوانی و نه سچی محو
نور و دوزخان مرد و تفران
کنج دو عالم است از دوی
خیر و در خانه زن از بنده
پر تو یک شعله بدو شعله
از پی رحمت بسی می کند
از عمل ماش چه پیش و حکم
بال نذاریم ز خشم و عتاب
هم رعمل دست کشیدن
خاک زمین صندل پیش
سوی نهانخانه را زرش کند
می کنی و می پذیرد خندای

زیر لب این خنده بر کش
دو دو گنا هست جو سه کرد و می
نیکو بی از نفس نه از نام او
زشت بود از عوالت کل
باش که تا نامه بدست
تا دولت از ترس لرزد و جو
کر بر ریاضت صف جلال
میوه طالت نه بدست شرح
علم اگر نیست ذخیره
عبید که در جمعه هب شود
ورنه در آن در که فلک است
تا که حنہ و دهنه زخاں
بس بود از دوی نخطا و ضلالت
کار کن ای دوست گزین
تا بنود پال درین دای
گفت ز علم که مراد او اند
پر کالت جو کل بر

زار گری و آتش خود را کش
روی سیه زاب و دیده
ز پورطا و پس از نام او
غلغل بکسیر زنده در گریز
جون شکن ماه شخت و مند
مغفرت امید دارا از
حشش برون مار که میدان
تا کشی است از اهل فرع
فاتحه ایت از سر خدا
نور و وعید است که می شود
کرده و ما کرده نیست
ناجیه برداره پای تلخ
جایزه علی سناح
تخم کمت راست بری لی
آنکه جزای می کرد هم خدا
کشت ز غوغای جهان شکر
داشت ز فوی خدایا دور
معرفت مرد و پسر داده
آستین از طرب افتاد

فقر کرد جان عدمی نیست	جله دمی و قدمی نیست	زنده قویست که دم باشد	اوست رونده که قدم باشد
خضر و سیاح که مکرم شدند	مایه هم از قدم و دو قدم شدند	پس چه سبک باشد آن با الهی	کز نفس خویش بر زمین نفس
مرد و به آن حرف که زهر بود	کرد و بهر جا و عمیسی کرد	ز که ستانای و وحشی خست	خاصه که بستانای و ندیسی
خواجه که آسان سخن خورده	شخته خورد با می و طرب خورد	صره صوفی علف شاد	موش نه اند که جوی زاهد
زاهد زرد و دست گره کرده	عقد کشایان کیمین گاه رخت	نیشت که کر که می پیا کرد	خلق به بنداش کرده
غم نخورد و یک بر شکل	کنی ز خواجه شود شکل	آه ازین جایه رقی پیا	آپستین کوتاه و دست دراز
پشم سپیدشان نه زاکان	دام سیاه از می پیا	زشت بود صوفی و میل پیا	موی نه و کوه کران پیا
موج تراشی لب و سحر	خود شوی اصلع جو که رشت	زرجو بسنجید بنگ شکوه	مست کران تر لبی از سنگ
جو که پسند سر تو بازی	که به سان پسندش آری	دعوی فقر و عمل ز مردم	فقر که امست و تجارت کلام
نه فقر و نه پیا	به زعماد و ت که با حوض	عاشق ز عاشق در گاه	زاکه دویی در خور این راه
اگر ز دنیا نش نباش غنی	حاصل دنیا دهد اندر	واکه گره زد بدل او درم	تهمت اصراف نهند بر درم
کسب ز راه و ثمر لغت بود	در روش فقر حد لغت بود	تا تو ندانی که از بت کست	بر همتا ز ایت زین هم است
این همه شیخان خزان پست	بر همتا و بت زین پست	دینی و دین مرد و بهم در است	زهر جو باز نه بیا بد است
کس یکی گفته که دست و پا	سلبت شیر و شیرکان	ازین دنیا که نیب ز جانی	هر که نخندید بگریه
مرد و سی خایه پنگ که از	کار جهان از این پنگ	بسیار ز جهان پنگ	ار سبک دید و ترا زوگرا
کر نه زین یکی به نیار استی	مرتبه نیست به آری	سخت تر که خفت بختان	خواب پریشان مگردان
پاک روش را کن از فاقه	انچه آلهی است که کن	سهل مسین سختی فقر	کو مر آن سنگ کونی
کوه که بند و کمر از چاره	لعل و زری هم دهد از چاره	خواب و خور خاک جو از کلاه	ای جنگ کاه کوشش
سفل جو زین خور خود میرا	مدت بودن بجهان دیریا	درجه کلنج زربان کرم خورد	زاد و جوان بود و کهرت

تا گیت این بیک
مرا از جیب زندان
آنکه ز دین بیک
نیست گران بر تن سلطان
کی رود این ره رودانی
آنکه تارک کله ترک دوست
شبی از آنجا که قدمش
گفت بر پس آنچه تو دانی
نقد بسی داشت بازی
روی بدو کردش ناسا
چیت که با آن همه کج خود
تار قمی را که بدانی صواب
من که ز کفایت تو چشمش
لیک از آن زکر که نیز ز حال
تا جو من از ترک بر آرم کلاه
شرم ندارم که بدلقی کهن
ای که گمردی تو بصد کج
پای جو در فتنه نهی ز نهی
ای دم ازین ضلالت زده

راست جو گرمی که بگلج بود
گریه کنان آید و خندان
پرزدن او به هوا منگر
پشم از پای در آید
لشکر عیسی خوش و سوز
گفت که در ترک بیای کن
در طلب نقد سونی خانت
کای بد غیب ز خاصان
فضل از سج کلیدی بود
طوفانی واکه من آری جواب
راه که فتم وطن گاه خوش
یکدمی دشت از ملک مال
خود از رقی نشود زرق راه

آنکه ازین صیفه بروی پاک
راه روایا به بند هوا
باید مرغی ز ملک پرا
هم سبکی جوئی که پرواز
شد بنی از پاییه خود بر
پیر دران دید پیش شمس
آنچه بر و راه زن راز
راز که در پرده صبح شام
من که شدم سپله جنان
پیر خجیده که خاموش باش
آقا تو بر این که دل راز
بود بدان چهره در دهم
تکیه ز دم زانچه و بال

خاک بر و خوش که بشد نخاک
کی پرد از جاده ز پیم بر هوا
کش بود لشکر در پا کران
بار جلال سپه و مازا
ز آنکه شدش سایه در کرا
پیشش ارست با چو
روی بدو زده در ویش
هر که داشت سخن در
دو و هم اندر نفسی
نیک بزم به بزمی شام
راه در خانه کفستی باز
عبد در گوشه کن و گوش باش
نیست درین مرتبه که تو ما
در کف در ویش نهادم
تا دم این سپک حلال بود
یکدم نقد و ترکم سخن
چون دم کج به بر آری
دست جو خضر ز کدایی
هر درمای ضلالت زده

کر قدمت راست بیا قیاس
صبر جو کج است کج حرا
طالب ز روان درون سقار
قرص جو کوزه ای کج
پای مسافر که کج در جا
باد که با کوه نماید شکوه
پاک نیامدن آسوده حال
سوزن در زنی بد و اکن
کنده پشنگ بر سر نیزه
ریک بیابان خوشد افرو
انکه با سان خورشید
پشت منجم که قوی شد زو
جو که ازین شهر که شد سایه
خواج که داند روشن زکی
انکه بود پشنگ و صفای
نانی اگر هست میسر جو
ماه از ان کاست کز ان
دست بشو زاب حنا زین
ضامن روزی تو روزی

رو که تو بی مومن کامل نصا
در شکم مار بود پای مار
به که برون شهر بیت سب و کج
خاک خور و زان و سن خنده
بوسه زنان بکزد از پای کوه
رنگ کشا راست می طلال
مست به از تنخ درم گیر شای
صندل تر بر تن از ک کران
شیر دو و چون سک با خسته
ز و شرف نفس نیک سوش
زیر سطرلاب حرد کبوت
رفت خوراکم از زمین
بر در و دهان گشت بندگی
میل ز زرش بود بر چو
از پی لورین و دمان
کج کاند بر در خورشید
دست مشو زاب رخ چون
ویده کو تو لیسوی چنان

مرد تو اگر نصیب بوری
کوزه ز بر سر چهل سرن
انکه دمن باز دو و پس پس
مرد که مر سوی بکای بود
هر جسمی به دوی جلدنا
تیره تر آن خانه که گنجش فزون
آن ز سر سوزنده که چو لعل
ناز طلب از تن نازک و شاد
نافه کرد و جوق دم جای تو
خواج زمانی که ندارد بهی
رقص کنان گشت بگرام
لفظه خالص جوختی گشتی
دار دازانسان جو خود غریز
شاله که پس گشت زخم نو بود
چهره خورشید از افق نور
شد ششم گشت زبردست
آب رخ از جوی بیسان
بهر جوی مرغ لب دعا بود

بر تو فریفته است ز کاشی
لیک نه صبری که ضروری
آب خوش از شربت گل خورد
سیر نکرد دگر از خاک و س
پیش نشینده غلامی بود
باری اگر گشت زنی از بهر
پاک تر آن لقمه که رخش فزون
کی جو دوس پاره میر گشت
خمره ج و دارد خبر از گمشان
متم تو کنی کنس و سم پاشی
کج کف دست کار نهی
سکر د کذر جو که بصی او بام
ای سخی انکس که بدانشی است
کش بنود کندم سلطان کج
نی نمک زرمک جو بود
کوز جهان گشت بر صی سبور
کو گفت بهر گرفتن برنج
کن زخوی جبهه خویش آب روی
کرم هم اندر دل جو جو خورد

مهر بجز آب نوردان
آب و هوا می دم جان
کو بر لبی که بیاید بکار
ورنه زوانه که ز زبانی
تا تو بدانی که کرم کرده
و آنکه شش را ز تن است
خاک بصد جای شکم کرده
جرح و زمین چله پیک شده
آنکه فلک را بعلامت خوان
بس که زنی آنچه نخواهد رسید
مردم ناقص که حق با
پاک آن کج که پاکش
جشمه پیل آوردار پیل
حاصل دنیا خورد لب پاک
با دکن در سرازین خار و
پری سپندان ریکست
آنکه ز مال بود شده حال
نقد کرده بسته و معده تپه
نیشکری کومی ناب و

را بچه توانی به از آن ساند
بی درمی در سر جاران
چون کز قیامت او شمار
تعمه درویش کی آسان می
کار پیش از تو بهم کرده
مطبخی دوست و افتاد
تات یکی خوشه برون داد
تا جو تو یک میوه پیا شده
نزل حشر تواند در پان
هر چه پهنه بیاید و
تپه لنگ و سرازین
خاک بران زکر که بجا نشی
قطره کجشک بنار پیل
راه خورش بی خوش خاک
خوش خور و با خاک می پیش
حلقه تنی چشم زنی بدی
سیر کرد و ز دریای مال
تک ز پی سینه زمی المپی
صد که سخت بر آبی نهد

بر یک معیشت که بیهان در
ز آتش و آینه که نزاری
بودی اگر دانه جو کو سر کن
زر که گفت جو بهاری
مرد و دوزخ و آوار که چون
جرح بد و لابی شاخ نو
عنصر و آب ام بکار تو یا
خادم آب بآب تو خدین
مرجه که روزیست رسد
از دل خور پسند بر نفس
لقمه و سینه که هر کار
بوی عمارت بخوابی رسا
بی درمی نقد رضا پیش
لب که بود ساد و عجل خورد
مین که ز شیار می پوسل
شد شکم و حلقه و اصل فرا
ریک که تشنه است ز غایت
ای غله را در غله کور
لاحرم افشار زنده شد

هر چه که پاست به تر از آن
خانه بخانه شده آرام
زنده که ماند می جو کوی در
خز غنای هر چه داری
طبع در آسایش ز کج او
ابر بقای کشت جو
نشود نو این جزو غنم کار
نوز پی رزق دو آن خان
و آنچه نباشد بر بی گمان
کاخچه رب هر چه می داری
کج نمی از دل با پستوار
چونت را دم آبی رسان
مشمی لقمه بدویش و
سلبت پر دام کس سرد
خاک لب خورده خورد و مرست
باز شکم شک بود دل فرا
حشک نه اجبت دریا
جند که در شکم جو مور
بس به ز آب و کندی

آدمی است آنکه سیری مرد
آنکه کهر دارد و کان
جانوری کوست بخاوری
آدمی است مخورانی مرد
آنکه بد تو کیست جانیه
کل که بس جانیه صد نهاده
شقه سلطان منکر ز باب
کز خنجر دای بدمان
کرچه خوری شربت جلالت
نم و غنیمت مست حلال
خر که منی جو یک دم
و آنکه پیش از زوی من بود
سیر سیرت خود را دم
آنکه شکم دشمن خویش شود
کرچه که بتوان آمد و نالستن
کار شناسی بی کاری کرد
شد ز کربان کسی غم پست
من شمع بجای نهاده
کوششین را لطاف اندر

بر مهر سیری غم سیری خورد
جان ز برای دیگران
معده جویشد بدوش غم
ز آنکه شکم سیر کرد و دور
نفسه را از سیری چون ساز
لرزه کند ماتن نازک ز باد
جبه درویش نکر آفتاب
جای نگهدار که سلطان بود
تشنگی از دل نبرد جز که آب
فعل تو کردش تکلف نام
دل شودش جو اگر کم خورد
سیر نیا جا یک من بود
رنج شود لا با اگر کم پخت
شکم و فراخ از کم و پخت
با کم از من نیر توان بستن

دل رفاقت بجای نهاده
وید جو سیخ نفاق اندر

نی خورشید کسب ز ریاکاران
جند با فروغ جسم افروغی
چون کند کار که در روان
مردم حسرت که بدل شود
و آنکه برینه است جو سیر
خار میسلان که نه بر کی درو
ای که ترا دولت جور
شربت آسایش توان لب
با همه شربت جور است تو
کرمی و میوه نه رایت بود
ورجه بری نامه سیری ز بر
با کم کم ساز جویش آید
سیر پیاسی سک و گال
خود بشود جرم کجالت کرد
جند کشی از پی پشی کرد

حاکمی از ملکان دیار
میکر از کوب من خمال

مست جو مردوری کل را
شیر و مینست مست جرات
سیر زیستان مرد و جوان
آتش حرص تو فروغ تر شود
بگذر دوش هم پیک پی
بس بودش جانیه همان تو
شکر خدا کن که خداوند
مشعل با تم تو مهتاب لب
بهر تکلف تکلف کنش
شربت آبی همه جایست بود
شیر بود غم خوردیم سیر
تا دهرت ذوق جویش آید
بار نیفده می پس خوان شود
شکم شکلی و فراخ از نری
کوشش بحر پندی با من
زفت بزلت بن غاری کرد
دامن خود بست بدمان کرد
روز از آن سوی کشت گذار
قامت از سلخ فلک چون ملال

رنج شدن کن کنایه
کام تو از بودن این هست
من که شدم که ازین کارگاه
گفت سوارش که بگویند کم
پیر و گفت و نگیرد باز
هر که پس کی ز جهان گشت
خیزد لا برکت فضاغت بلند
چون تن آدم ز کل آید
آدمی نیست که در وی
دل نه همان فضاغت و نیست
دل اگر این مهره آب و گشت
لیک دل آن شد که هوایی
زندگی دل ج بود سوز و داغ
شوق نه در آب و گل فضاغت
غمزه به جان که غم اندوز
کرج دمان لغت را گشت خوا
کفر ز دیک از کج طوا گشت
ذوق ملک که ج زانرا گشت
کرده کس از پسته نه کاوش کند

کر زبان رنج پیر سینه
کام خود نه طلب هست
ما برون بروم ازین بارگاه
مهر فضاغت ج بهی شکم
کای شده باز که دست نماز
همچون از بندگی از یاد گشت
وز رفی بویی دقایق درو
مرد بود و هر چه بود باغ
مست کرد و خم از گشت
سوز نه به دل که در و سوز
ذوق دما راست نه گشت را
جاشنی از است که حلقه گشت
چون بجاخت فکری آتش
ریش ملک خورده را گشت

کای مجن دوده جوی سینه
پیر بد گفت کای ار
زاویه کردم تهر خار
کر تو زنی دست بفرگشت
کر تو فضاغت بجای کرده
اگر طلب کرد حلاوت بکام
زنده بجان خود همه سیوان
زندگی جز دل در دماک
سیج کجا داند ذوق کجا
مردی دل مردی که دل تو
ز اهل تکلف نتوان پیوز
عشق زبانی زمره افروز
خون دل حوشتگان شد
نافه که بوار همه سوگردد

روز تو سپهر ام پیری
پنجره رفت جرخ بلند
طوبه گرفتیم ز کجا پاره
داری از خورون مشت کجا
بندگی شاه جبراکر و
ماند جو تو سپهر خودی را
تات جو خمر و ذواند جبار
خانه جان بهر دل آید
وزنه علف خانه گشت
کفر و آشام بر آتش
خرم از اقبال تو صاحب
زنده دل باس که سران بود
زندگی کای لیدی عیب خاک
شیشه جگاه ز بوی کلا
خون جوتن سپهر و سوگل
تا بود شعله پستی فوز
سوزش از دل آرزو پر
گریه کند بر سر آتش کباب
پوست کای برده و درو

آه کواه دل نمکش بود	دود و بجازی آتش بود	موم بود دل که ز عشق است	کو بکد از او فتد از یک نمر
مست بود یواز تن رود	کاه کلی کرده و پیکلی نرید	خرقه الوده ز حدقت دود	بیزم ترود و برار و نور
سوخته ز جیش و الا بود	کوشش آتش سوی لا بود	مشعل عشق جوش خاک	سوخته شد عقیقین بر کوی
کشته این تیغ سیاست	اگر امان یافت از دهم است	راند جو بر تخته پستی قلم	عالمها سا فلک دور
وله بهانی اپان نهاد	واغ به پشانی شیطان نهاد	راند جو بر خصم کین کین	کشت بجاک آتش بر پیر
قاعده خاک بر آخر کشید	رأیت آتش زمین در کشید	دو در نماز ابله یک است	کرد بدل لای شهادت
جام چه اگر که چه بهاست این	نوک چه دانا که در یاست این	مشت حدیقه جمن این	جار و شسته کس این
جرح که زیر است و ز بر نفس	زیر و ز بر کرد عشق و بس	طبع که میث سوی مرکز بود	از کشتش مرکز آن خربود
روح درین زاویه پیکانه است	عقل درین سلسله دیوانه است	اگر بشید این قدح فام	تلخ شد شخمه حیوان
شهرت شرین بخاری خورد	باده تلخ از پی کار خورد	جاشنی باده تلخ گرفت	روی ز شیرینی عالم فیت
شیفته از بوی می افتد چرا	عارف شیار ز بوی گنار	جان یکی جرحه کین بخت	کرد خرد و حله و سر دگر
زنده نه انت که جانی درو	اوست که از عشق شانی درو	جان که ز عشق بودان باز	عشق نه باز بست که جان باز
زنده و لان خوشرم دل شوند	جانوران پاک به سسل شوند	پاک رو اینی که با کانی	کشته او چون تلخ و مانی
به که درین ره بر خاستی	رنجه مشو چون بر خاستی	گر نمنه بر دیده زنده دوستی	منت بر دیده نه و در پیر
چون تو فغان از سر خار کنی	به که خراز عشق شمار کنی	دل که ایسرخ ریکین بود	موم شود کرجه که پس کنی
خارا اگر چند بود تنه سر	آتش سوزنده از و تیر	روی کوراحت نظار	بر دل عاشق غنم و آوارگی
اگر تو پستی رخ ز پهای	سوزش پروانه شد و جمع	صورت شاه اجل مست	خط پسل رقم جاوید
کس ز رخ خوب و فای نرید	کست که آن وید و فای	هر بت ز پیکه جالش بود	فتنه نیازا ده خالش بود
مردن عاشق نه ز غم نخواست	کزی چای غمزه بجان	نرموس است این	مست بتاثره جادوب

کوه از او فتد از یک نمر
 بیزم ترود و برار و نور
 سوخته شد عقیقین بر کوی
 عالمها سا فلک دور
 کشت بجاک آتش بر پیر
 کرد بدل لای شهادت
 جار و شسته کس این
 از کشتش مرکز آن خربود
 تلخ شد شخمه حیوان
 روی ز شیرینی عالم فیت
 کرد خرد و حله و سر دگر
 عشق نه باز بست که جان باز
 کشته او چون تلخ و مانی
 منت بر دیده نه و در پیر
 موم شود کرجه که پس کنی
 بر دل عاشق غنم و آوارگی
 خط پسل رقم جاوید
 فتنه نیازا ده خالش بود
 مست بتاثره جادوب

دل که دشت یافته فی از خود
طره اشان در دو لایت
بیه مهرند و کی گیسنه جو
جون خشان سر به دهر زهر
کر بنود دیده شهوت کرم
گر گری پاک رخ لاله قام
دیده باده ام که بی نور است
ز آنچه که دل را غم و آوار
هر صنی که کنگ آشت
دل بزرگ و صفای که
اگر در و خوبی شو خان گشت
خوب که آن چمن غم زد و خست
لاجرم آن کو کجای روی کرد
پستی این طائفه مهر تا قدم
فیض ز قابل که مذاکشت
دیده نخود و بیز نزدیک دور
نقد و عاشق شمار و نه شوش
باز ز قابل دل هر مرد است
و آنکه بود آتش او خانه خمر

جایی ابروی خوبان است
ز کپشان اموی شیرین
دشمن جانند دل دوست روی
کجاست کزان باده کرد و فرا
صیت به از دهن صانع خدا
مینت کل و لاله بدین حسام
از کل باده ام که گشت
دیده چه آگاه که نظارت
خسته دلا ز دل از و شتر
ما زو کرشمه است مایه مست
میل به دوست دلی یکدست
میننه ز آتش نتواند خست
دور و پیشش جود می کرد
عاشق و مشوق شد عشقم
بروگری خود نتواند گشت
قابل آنست که بنده نور
روی نکو چشم شناسد گوش
بس دل مردم که غفلت
رحمت وی از شعله دارد

سیمبرانی که تو پنی جوباه
کر چه همه چشم و لب و لند
آفت تقوی لب می ششان
دلشد گز از رخ ز پناست
دیدن خوبانست نهوت مال
اگر ز حق پاک چشمش عطا
دل جو رخ خوبت کند
زان دل آرزو خرابی کند
حسن نه نیکویی گشت و پو
باز جو در اسکنه گشت ارجا
نامه که بومش نباشد دوست
باغ جو در اسکنه چرخش
آدمی است آنکه مایه دوست
اگر دماغ شیر این بوی یا
آینه داب بود عکس کرم
کوش که حد مشغله ماوی بود
جاشنی دار و در کلام
در و داتش بدل شک
شوق نباشد تمبت ای نم

عقرب جانم ز زلف سماء
سوخه داند که دماغ و لب
زلف مایه بی به ناکوشان
مستی بیل نه زخمی گز گشت
قد جوی گشت بناسد مال
منع ز زحار تباخت
دیده بنا جارتا شکست
کو خنک یافت کبابی کند
مرجه کند جای بدلتا
منه کندش خون کجور جمال
خون فسرده توان دوست
کل چه شناسد که حاد گشت
آفت پوشینه برای
قابل آنست از آن روی یا
مینت کل و پیک تصور
مینت جو قابل نظرش کی بود
شهد ز لب بر پس کلاب
راه یا بد بلی بمحور سنگ
تا بنود جوشش خونهای م

گر شمری دوست گشتی سار
یار جو در کار نباشد غم است
غمت بازست ز بهر کار
کرمی خون جوید و پیوند جان
دل که به پیوند کوشد بدو
یار بخان پیش کس نامت برند
آینه آن به که زامن گشند
سفله نخواهد و گری را بکام
دون که شکم ز ریز بابت
سوزش کل پسته کلانی روی
وروی او را قدح خوشکوار
و ده که تهرانی لبف خون
پس مخ از پیش نشینان خوش
میل هم صحبت درویش کن
چشم بر دهن که مرا خوش است
غرق درم مایه دریا هم
قامت صندل جو بر آید
تات قناعی تبه بارت
کوش که این دوا خدایی

کو بود اندر غم و شادایت
کار که بی یار بر آید کم است
ورنه همه مرغ بود طوطی خوار
کار وی آمد پیوند جان
یار که دلسوز نباشد لبور
بوی سلامت ز سلامت
ز نشود که به که رویش گشند
خس نکند و کس ای کام
هر جوی قصد بکانت کند
کل برش خنده ز قیاده روی
توز می مجلس و او در خطا
اگر تهرانش دمی و خون
روی کردن ز قریان خوش
پیشش او از و کراش کن
وز همه خوشم گشتانست
لقمه بی جان بخشد بکام
صد شجر از بوی شود بهره
رخت برون نه که خردار
بر خور دار یافت کس

دوست که در شادی غم
یار غرض جوی فراوان
اسکده بر لب زره مهر است
دید بدو و رازان ارجمند
خاطر بی سوز بود و در آتش
ترک جفا کن که جوشیر شود
حاشا پرتنه بازندگی
میل تو مر سو که به پیوند جان
دست تیر زن تیر انداز
کنده ملک را خوشای
تو نهیش سینه لظا درویش
وز ملک از کس کس احترام
تخم کبر مقشان سینه را
آنکه بود تقدیر او شست
آموحی که خوار خویش
وای بران مدبر با قص عیار
پید بود که گشت نه میخ
خود بدو آن مایه که داری
چشمه بیوان که بس پرده

زوجه شوی شاد که غم خودم
آنکه گشت رنج تو باران
کی بقتل جگر که تو
کو شود اندر سهراران
مردم پر سوز بود و مهرش
نام تو و پیاده نفس شود
مکرم و الا بنوار نیک
ادمی از دیو بیاد شست
سایه کفان بر سر و رویش
پشتر از آن خور و افروشان
او نخورد و جگر خوشین
پایه بلندت و دهر همرا
پشت همه صحبت دیرینه را
پر پیش او خود بکن مرگ
مغشبه پوست بر رویش
کو که اقبال به پسند ببار
سایه نشین را ز انداز کشت
ور نهی خود بهر دروزکا
زمر سلاکت جو خورده

دولت آن که گشت نخست
کیست کرن دایره لاجورد
گفت مرد در بنو کلاغ
سوخه محنت اگر هست
مر که در افتاد بسیلابیم
کان نم بود به پهلوی من
من هم از آنجا که عیار گشت
کوه که پست و سخن کند
مرد می آید که زار و عیان
میل کسی کن که فایت کند
جان که از به بهمان یار
یار توان یافت بختی
راه نوردی ز بزرگان راه
از اثر سجده عبادی سپه
اوستد باز بزم طواف
گفت که با من مرد کار گشت
از پس یک سال که از خارب
ای که امیدت بوفار بود
مر که ازین بایه و فایش گشت

بر سر بی بخت قاشا
دست گیتی یافت و ز خود
راحت نمود و در و دماغ
په شود یافت جو جوی پست
بر قدم نویش نمادیم
ریزه خورج سگ کوی
میل به رطله نه کار گشت
کر تو سلامش کنی او هم
و یو بود صحبت دیوان
جان سپهر بلا یکتا
سج نیز و جو فادار گشت

وز می دو شینه خاری بهر
دامن از آن سوزن دامن
ورنه بدامن من او را به دست
خاک شد از گردش برنج
ترک دفا پن که ز سوی بود
آن به وفا بلکه فریب گشت

لیکن از آنجا که دل مرست
باد کبر چه شود سپهر کران
بوی کل دلال خبر دوک را
آتش سوزنده جو درین
کور می من گرفتک آتش
جون مرشان یافت ز رفعت
انکه علیکم کوی تمام
انکه گوید سلامت جوا
مر که بت شکنی کند از تو کر
جهربین دوست که جانی بود
سک که فایسی برایش

جون بخراش پی کاری گرفت
زانوی تپش ز دامن
انکه کشد دامنم از تپش
خاک نشنند صحبت
صحبت تو داد جو دریم
انکه در اخلاق و فایار او

کر چه جهانست بانی گشت
شمه خلق بگذار و بجان
در سپهر و در موخه خاک
په شود پوست جو درین
خند خندان دیدم در چشمش
پیش کرد و بسویم نگاه
به که سلامش کنم و السلام
پسنگ به از وی بطریق
تو بخراش روان کن خیر
دو پستی جان ز کرانی بود
ز آدمی به که فایتش
لیک و فادار نیایی گشت
در طرف دشت شد از نگاه
دامنش اندر سر خاری گرفت
گشت بخراش و همش
من دمنش کوی کرپان
گفت که بی قعد چه داریم
هم توده انصاف بخیریم
مر که در اخلاق و فادار او

خسرو من سوی و فاکن نام
مر که نسب شد زلفش
یک خلف اردر نیس کش
لی خلی صده نایگار
روزند از خلفا با کتس
نهره که افتاد برون از نری
سک بج پیش آرد و شیر کی
دو در نم و دو حوازی رو
کوزه که بنو دره نو کس
زوجه توان خور و که کاه نو
کم بود از جرب زبانان در
دم و نه و یک و ما دم صلا
کندم و جور که صفت ما
در تو دمی نت جوران
منت همه نسل عزیزان
جای بلند است بناید
خویش تو خود را جو بود خواه
کشت همه بر جو خوشی
میچکس از سایه کند لاشی

تاج خرد مست ز خون حردس
بست بازوش و کمر می
آن ز یکی ده بود این ده
دیده از آن تیره ازین رو
ز و نه هر جو نم بار یک شاخ
کاپ سه سه دار و موج
دیک کی بچته شود از رخ
زمره جاه بزم صدا
خوشه پر بر سر شاخ تنی
به بود الحاق خطا بر صوا
تخم خیارست یکی تلخ تر
حون ز قوی برک بود ویرد
خیر که خود خواه شد خوش خواه
خانه پر ادبار شود لی
سایه چس و رقع که مالکی

زاده که او صاحب پشالی
یکشب در و زش بس رخ
تیره بود و دوده دامن
اکه با و روشنی نکست
بوی مرا از تن ز کین نحوی
حلق و عا کوز پی فایده است
اکه کش دلیست بکارش
اکه صلایش و ما دم بود
کر پرت داشت جمالی
بی خود از انجسبان حناز
زشت بود سفله بجای
میج خیر و ز بلند شیخ
خازن لی قیامت شان
به عود سک خوشدوم شاه
زر جو فروست که بهشت

تا شود ترک و فاسد نام
دولت و بخشی است که دارد
بر همه صد بیکس از کشت
یک خط صده بود لی
در همه جا غش از زشت
یک بر شیرین زد و صندلی
نور و هد زاده نور او را
در روش خویشمان سک یافت
رنگ و هر کاسه لاله بود
جای لایلاف بس از یار
با یک در است صرر و رش
نقد و ذخیره پیش کم بود
آن حق او بود از آن تو
خرجه کند پیش شتر پادراز
کاسه خالی و صلا می لب
برک کنب سایه قناد فراخ
نوز نکاز است کله توشه
خزده دیر از نش جهان خواه
هر جو بزرگست کله کت

بیزه افزای کلاهی شک
نی غلط هم ز که دسی زه
مر که دم شهر کی اندیشه کرد
ای که لب بد عربه باکی زنی
کر تو شدی ای هم خوشان
سیم پر بر رخ مادر من
انکه سه انعام زنی بر شین
ناخن از آن کشت جوهر شود
موی ز بادوت جورا دم
رک که بود کرم کشیدن سر
عرق ز پاکی مدعی شدم شود
ما و منی در پند خویش چند
او جوید از درخت جان
قطره آهست که از لاف و
یک شبه را که دو عالم بهاست
سوخت ز تو مادر فرتوت پر
لاجرم آتش جو زنده شعله
کز تو چشم پیرت دید
بیش جراحت جو زدم دم

یا سر خود خود کن از رحم کند
قیمت زه شده عطای
ز آنچه شود شهره عیان کرد
شش توان یافت جو ای
در ره خویش شبان بکر
بوسه بپاش زن و پسر بر
به که هم اول مدتی شکرش
بابت انداختن مهر شود
کریمه بسیار کشا در شرم
رشته چنان کشش
رشته بتغویز کرم شود
کریمه اطلیل برونیت مکنه
دای که چون داری از دانه
دانه ناری کندش آفتاب
کم زندان گو که شش کم بهاست
اکه بهشت تو شد و حوی به
خس بکنند تری الس
از پسر خویش همان چشم
از دم مار و دم کرم دم

زه طلب اول کلا کلاه
شده کن مر جوشانی
سفله که دایکی فقیر آورد
عرف نخواستی علمی بر سر
پایه مر خویش ز خویش نه
کریمه شهش بدای
انکه سرفاخی از احسنت
تقوت عینت جو شد از ارجو
مست عصا در خور کوران
کر شرف در رک نیکویی
دیر زید کشت جو سیر
انکه شمت پاره از جان
نطفه کز دکار حرم شود
یک شبه رنج تو که مادر
انکه شربت فخرت بود
و عذر دوزخ جو به کج بروت
تا تو بخت تل آبابی
کر تو بهی خون تو در کجاست
جون تو مدی کر تو زاید

بی زه تقویم کمن و ان
در کف تست انچه بدای
شش از دی بغیر آورد
نیت الف لام در اسم
منت خود را تونه بر خویش
زمر بود چون زبان آوری
مهر بر نش کریمه جو یست
کریمه بجان دست دی از خود
مشت کور و لانا است نمر وار
مر که بخر تست دی کوی
آب خور و شربت سر
قطره از حرم حیوان است
جانور از رحمت مادر شود
با دو جهان نش توان بر شید
خونش خوری این چه مروت بود
دورخی آتش زندان است
پیش تو نامد مبارز انبای
ورنه سکی زاده تو سگ
خون جگر کوشه بهمت مخور

کر که خود بخورد و گزده مار
خون که بتن چشمه سیوان است
جرب کنی شانه مور از آن
ز آنکه بدان گفت نشنوند
زاده اگر خود همه کس است
در دشت که جبهه از دیده
دوری ازین دیده گرانی بود
سهل نماید بر استر تان
حیست صدف را که زحای
کر نه دواتش زده در جوی
و آدمی از سینه مغلش
سفره ریاید جو یک خاکمی
لقمه جو بی غنم بدانشی
رج کس طفل شکیب بود
بچه که گنجشک و گنجور شد
خواجہ مبادا که بیابان
ناخلفی را که بود جسم
سک جو که چشم فغان بر
از پی میراث یکی خشمناک

بچه او نیند شود بچه حور
کشت جو فاسد خلجان است
موی وی را پس نفقه در زمان
خبر سخن خویش دگر نشنوند
سهره ششم پرو مادر است
دیده کشتیدن توان بود
میوه دل میوه جانی بود
محنت زایدن آستان
پروردان در دل دریا هم
در سر پران جانوران کی شد
دشمن خود پروردان خویش
طعمه بر دین حق مردا
لقمه شدی کی ز دانش
پرورشش ناز نه زیابو
گزده گمان دانه ز مادر
بنده زنده شود بهر جور

میوه که در شمشیرش تویی
شوادب آموز پرورش
زاده بدر کن کنش
آن ز حدیث پدر اندر خویش
گرچه پدر دیده پر از خون
چون همه مردم بدو دیده
پرورش زاده دشوار است
گیر که مادر کند از هر جوی
دست فضا کین همه با هم نهاد
زاده که شد جانور از پوت
کشت جو فرزند مادر و خوار
حاصل مرکب تو و بر کرده
خام خورد چخت مادر نام
بچه طایر پس جز از پسته
صید همان به که شست خود
ده پسر از یک پدر اسوده

خار ز خود خور که در شمشیرش تویی
کو جو قوی شد توانیش
ناخن از دیده بناخنش
دین همه پس بر لب فرود
مردمش از خانه بدر چون
رج دو دیده بدو دیده
آنکه ز دوست چه دانند
پرورش زاده بامیدش
از پی آبادی عالم نهاد
دشمن جالست جو بی نه دست
جان طلبی نان وی مادر
مانخورد از علف مردیک
نخچه که آن خوردش کوی خام
دانه خود جبت بیالاست
راحت مردار کف دست
یک پدر زده پسر افتد بر
بر پدر و مادر خویشش چه مهر
لقم ز دندان برادرش
ریخت مکر خون برادر نکاح

تنغ بخون کشته ز پنهانی دشت
تنغ بر آورد سیاست کوی
کردن من زن قدری پتر
مرکب ازین کونه دران دست
گفت جبه خویشی است شمارم
کرد برادرش نظار یک
دوست دهد جان خود را بر
زان شغی کان دو سینه
مرد که با خون رود او را بدست
خسرو از اهل جسم ابرامی
تجربه کردم زمراند
سیم که اندر کف مردم
زرنمود چون خاک اندر
مرجه نخوردی و نهادهای خود
جانوری کوچه از مرد
حال جویت بس او او
بسته بود پنجه اهل خدام
بسته نخواهد کرد خود قلم
خانه تراش است بهر جامی

پیش در میر و لایت گشت
تا بهر آسب را باید سری
کوزید از من قدری پتر
جان ز برای دگری می سپرد
وین صطیفیت دایرام
سر کریان پشمکار کی
من کشم جان را در پو
قصه بکوش ملک حتمند
خاک خور و زینت سبک کور
در علف یک شکم خود
کرد دگری را سبب بی غمت
کر چه بریزد کشتاید تمام
شد بجو افردی از ابرو سلم
زاکه تراشد لبوی دیگری

دید و بر نای چو پرو بلند
کرد یکی از جگر مهر زای
آن دگری گفت که بعلکم
مرد سیاست گزیمیر
مرد و غوغا که جاعیم و پس
گفت سیاف که شمیر کار
هر که درین کونه بود در و بال
داد ملک ان دو جوارا
خاص ز بهر کرم آمد درم
آدمی است اکه زینروی کار
مرد لبردی کف والا
را و جو کف بست جایشی
کر چه کثایی که مرزور
تیر کر از است بهر نام

یافته را شوب کفای گزند
روی سیاف که بهر خدا
تا مردم و مردن او
ماند در ان حال سیر
چون دم یاریت در اخر نفس
از سرشای بگذرد و زنی گذار
عیش حرامش بود و خون حلال
کرد بعدل آن دگری را
چون گری دشمن جان خود
قطع رحم را رحم اندکی
نست کموتر ز سنی پیش
آخر از ان به که بخاکش
خاک بود مرجه بخاک آمد
پن گذر فایه ایک کرم
پرکت او صد شکم و صد
کز نفس او کف زینت
بند قلم موجب درویشی
به که به بندی کره جوشن
زاکه تراشد لبوی خود تمام

تیشه که مکره سوی خودش	خنده زنده آره وندایش	لطف بجایی است که دوی	بر زن و سر زنده و روی
حکمت کریم آنکه بیکس ده	نزدی شهوت ز پیون	مرجه تو آنکر توانا نکند	دانه در باز بدریاست
آنکه دهد پر بر پر و کم بکم	ز اهل نفاقت نه ز اهل کرم	کر تو بی از راه کرم رفتن	پر بکدام توانا کرفتن
خاک بر ابری که گشت خراب	رفت بر ریاء و فروخت	مرجه بسبت بقشاید کس	نخل ز اسراف نکوت تر بیست
کرجه عطا در همه جا دلکش	مرجه بسنجار بود آن سست	دیده که از سر نه و لیلش	سرمه نه از همه بلیش
داون مکر مثر شد بد	داون مسرف نره ولس	آنکه دویم جامه نزار و بسوت	بی خردست اردو بدانرا
شفه که بخشد مده وی	رحم کن کر بر و کوب	صحن جهان شد جو خرابی	پر بکدام توانا کرفتن
آنکه توانا کر نرست نبال	کر همه بد بد بود اسراف مال	از و کی چشم کرم را	وز بیه کی قیمت خرا لا مور
پردلی آن به که لطافت بود	پردلی از و ام حاق بود	آنکه بخشش نهد از باده	وام پستان باشد و بد
و آنکه کرش خنده زنی حای	بخشش دیوانه و خلعت و	پنجه و نداین همه دست بد	کر همه خود خیر کند پنجه
زشت بود مرد در انرف	می بخواغ روی و او چپ	ای سخاوت همه در می	و ده که اگر می نخوری کی
جود نه از بری است و بس	قسمتی از قدر ماست و بس	حکم نجاست بسیار چیز	از در می دانک و زو آنک
حکمت جوان و آنک روا	مرجه دهد هم زبانست و	کس نش روشن ز آب روان	کاجی پیایم را رکند
پیل خرد و جوف علف شه زو	بس که قد بهر کجنگ مور	شیر که بخشش همه خندان	قوت کلایع از بن و ندان
عربه سله که احسانست	علفل اربست که بارانش	عشوه ز راق بکجنگ	عکس در ماست باینه
بر کدرا ز مدخل عشوه فرو	کو فکند لعل را بکوش	خواجه که لورین به کوش	کی به ان لذت شوش
و آنکه شد از عشوه و مان عشوه	جون بط کورست شوراب	کس نکند مایه مدخل تراش	جز ملک و شخمه چشم و حراش
تا نخورد امن و بولا و	فی کند ز زجر کمرگاه	آنکه بدوشش دل نمکس بود	نمک دهد مرجه بکشن
کوزه که باریک بود و دل	ز و هم یک بود و دمی	داون مدخل که نباشد بیست	بیل نزار که پذیرد خیس

شیشه کلابی که نشاند پس
 دست پستانست ستانده
 سر نهاد از دامن پر آد
 کرم روی کن که برایی
 یابد و اجبت و در آخر از
 خس که کز پیشش گریخت
 مردی که از خون گاه سیر
 دور بود مرد و سوم از غرا
 سوخته به دل که نزار و غمی
 قطره باران که بجهت است
 باش درختی که بر او رخ
 نام نخیلان بر زمین ناپست
 زانچه بنامیکنی از خوش دور
 سایل کج بر غریب فزون
 آنکه دمت داد هیچ است
 و آنکه که برسی جو دهنده خدا
 باز که فرود جو پسلی برد
 مرجه دمی می نیست منه
 کار که اندیش کنی نشان

هم بدوید قطره که بگویند
 دست کولت رسانده
 پد جو پر گشت بوسه زمین
 کز چپکی در زمین خشتی
 یاستان مرجه پستانده
 کاتش خاشاک بود و در
 سنج کند روی خود و روی غمی
 همجو سک از غرق و خوار
 ریخته و پستی که نریز غمی
 چون نبرد وقتی جو کند
 سایه خود از برگ سانی فرا
 زانکه زوش شک گران که
 حاصل نام توجه باشد
 دم و بد مال پستان زرد
 مرده نه هیچ و دشمن
 منت سپوده نهادن خطا
 یکمن و یکد آنکس پسلی برد
 و آنچه پیشان شوی آن خود
 هیچ پیشان شوی آن

دست جو افرو بود کینج بار
 یعنی اگر تو دمی از کف دست
 پیشش نشانده که ریزد و در
 شعله کشیده سوی لاله
 منزل همسان نبود مردی
 بوم شب طعمه خورد و در
 کار جو افرو نه رخ زردست
 می طلسم از طاعت شیشه کن
 مرجه که آمد و ز تو انگرود
 مرجه دمی فرد طلب کن نه نام
 نام نخی بر شد و پرواز کرد
 مرجه که از بهر خدا پستی
 ز رزنی نام بخش کرم
 از خردا پس که تو انگرود
 لیک جو درویش نفس را
 و آنکه متابعش نیست
 و آنک تو چون کوه کردند
 پیشتر از دوده که انباشت
 مرجه که توانی از آن جان

دست کون هیچ کیم
 سجده کند پیش تو و سخت
 کرد و چند ضرورت کون
 قطره کون از خدا
 بار غریزان نکشد مری
 باز و طبل زمان در
 مردی در زیر جو افروست
 کاسه پستان دار و در
 روز ذکر قیامت برود
 نام خود افتد تب خاص علم
 زانکه ز خود لنگر زرباز کرد
 مزدبری نام کوب بر پی
 نام پستان هیچ سادیم
 زرد و دود و باغ و خرد
 عیسی جان دانش و نشان
 آجره بار است که بر دمی
 ناب که دارد که بدان
 تاشی پیشش میان
 زشت بود و ادنی و استن

کس ز زمین باز یسید بکعبه	قطره که بر خاک رود از سحاب	طفل بود که حسد و مانوا	مرجه و هدر بار پستاندروان
نیست درین وقت خودان آدمی	کو برساند بدل شرمی	مختر باشد درین روزگار	نیک دل و ظالم و افسوس کار
گاه سخی از پی نانی ربو	کبر بکنج بدو عالم درون	دانه اشان مرغ ندارد	کاسه اشان فی سیه ولی سفید
نقش در مشان بتی ل	مقله دیده است و سودای	گرچه خدا شان ز رحمت سیم	دولتشان واد کدایی
پاک روانی که دل زو	خط مبارک حاصل زدند	چون دل پاک از کرم استند	مال چه باشد ز جهان خوانند
کعبه روی چند کبرهای سینه			تشنه فغاندند بر راه چمن
چون بقدم طاقت کامی نماد			خون بچد جری جامی نماد
داد اجل خواست زمر بنشین	پنجودی از پای در بخت نشین	بر تل قفیده تفاحی زدند	زانه مردن سپهر و پامیرند
ناله از اطراف بیابان دو	ناله سواری سوی ایشان کند	سوزششان دید و در لیس	از تلف هر سوخته خوشیست
کریم کمان آمد از آتش فرو	بر سر هر تشنه روان کرد	تهرتی از مطهره در طاس	ز انچه خضر لب الیاس
پیش کی رفت که این اکبر	چشمه حیوان خورشید مهر	او طغی کرد از سازت بیار	کو ست ز من تشنه ترا در آسار
چون سوی او بر وجهان گوری	کرد روان او بسوی دیگری	جستین هر یک از ایشان	مرک خود و زندگی یار خوش
دور جوساتی ز سپهر آغا کرد	حشمت حریفان قدری نکرد	برد کران بر دستان آب مرد	آن همه را نیز غایب آب خورد
آب نزد کاششان موده	جان زمین رحمت خود موده	شربت خود خورد و دل	دانه ز لب خورد و مرگان
ماند بجزرت ز جنان مروی			کانت جدا گانه جوامردی
مست جوامرد درم صد هزار			کار جوباجان فغانجاست
ای که نداری روشن آن سمران			چند جو خمر و صفت دیگران
ای بغزایشته کمر بریان			باخته سمر در ره سود و زیان
چند تو کز دست زهر خدای	و جان امان		با نیت صدق میدان کرای

عبد و لاف ز سرور کن
مردی اگر شور و فغان دوست
تنی که او جمله زبانت لب
تنی بود ز زبان و درین
کرده که گویند خاشاک
نفره پیوده ز دندان
لبس که کوی که بی دست
شو که مو که شمشیر گیر
جلوه بی جنب صحیح بود
پن که مرا بخت به شکام
نی زنی و خل ز یاد کند
در نه آن بخت چون پدید شو
مرد جوان نیست بیدان لا
پیش که و مننه آن صحرای شام
چون زج آن سورت بخاکش
رو نواز دل غرض الواده
جلوه گری که کند جمله
زیب عود سانه کند چون
اکه نه از صدق دلیری کند

بک ز سرین نظر دور کن
زال با زار همین رستم
انچه کند باز گوید پس
زاکه کنج بدیه میامی دو تن
خاصه که ناکرده بگویر کسی
ز آن خورد و آلودگی حایان
کم نهد خویش از پیکل
کیست که در می نشود شیر کمر
مست جو پاکو قفس بی مهر
در نه انخت شهادت
کزی اعلا بی شهادت کند
جان بده زنده جاوید شو
مردن مردار بود در مصاف
کشته شوده ز غش یک کباب
کعبه طغیانی بود اندر رش
جهد خود ست این نهاد خدای
مست جو پکان ز راه دور
تنی بود آینه و نینه دوک
مهر جبار ایش شیر کن

تنی غنچه از مرد کور بود
کرف از خصم بجان آوری
باری اگر نیست آوب در
ز آن لب سو فایز به اندر
مرتب باز کمر بی شکی
لاف ز پر مغزی حوی دلیر
چون شود از دور حرف آرا
مست که در کوچه زلف لاف
کر جتن مرد مردی نیست
گاه غوغا تن زان سیور
لاجرم آن تنی که بر سر خور
نامه که شستن نه بر پا بود
کشته که چشمت لغارت سید
غازی رسمی که لغارت رود
اکه غوغا خوانی و جویی
تا قن غوغا که عبا کر لیت
تنی که دار و تقلم حرف
مردی اگر تنی پیوسته بود
در صفقا زاره و در حشمت

تنی زبان لوبی که کور بود
مردی که زبانی آوری
این ادب آموزم از تنی
کش نه از خون و سخن گشت
زاکه ز صدمه کرده کوی
با دشمن باشد جری شیه
پای جوتاش بکند زجای
سخن طفلان شود از رحم سنگ
نیت اسلام از آن بر سر
جان که کند از دل مردانه دور
شهرتی از حشمت کور خور
تنی یک قطره شود در روان
غارتی کشته نباشد شهید
مست جو حاجی تجارت رود
کر غرضی مست باشد غوغا
از پی رعنا بی و نیت گشت
زنگ وی از صفحه او
مرزن آرا پیسته بهمن
نشت رویا بی شسته

مرد گفت این نرنگی کسست
ز کج بام و کامکاری داشت
خواجگه کوز بون فرمود
عهد و سگند در میان
انگهی خواجگه برکشاد ز بان
انجمن بیدارش طریقی صواب
پس برپسند از میان رود
از کل و پستک هم بدین مقدار
تا خط آب برقرار رسد
از آن از آن کوه گشتی کشید
مرد و با هم پیشان افروز
راجه کسب بسوی دکان آخت
چاپوسی ز خدمت مکرور
خانه بر اقامت و مهمان داشت
مرد و با هم در آمدند بکار
نایس از مدینه بگردان
رفت در پیش خفیه سگال
پیش شه رفت حال بدست کرد
من جهان شمس درست که

قصه جز در نهضت نیست
دل بکاری سیر کاری داشت
راز پوشیدنش اسرار داشت
بکین چنین زبند کشید
گفت با آفتاب و تابان
که در آراشد کشتی در آب
چه قدر میسر و دوفیه فرود
شبه شمشیر کشند از بی کار
آن تری بر نشان بر کار رسد
در عجب نامه و پشت دست کشید
خواب کردند ساد و خوش
بالای خانه کار مهمان ساخت
در راه افلاک صد فکری کرد
پیش او ریخت سرجه در دکان داشت
میربان ساده مهمان رسد
آن سخن بیند از کشتی در
انگهی دواش از مجاری حال
دو پستی را بکام دشمن کرد
از کم و بیش آن شود گاه

کر برون برون درون خویش
پویش همه در میان آورد
گفت اگر بایت که بی کم داشت
روشنیقت نمود و بمان
کانه پیداست نزد اهل قیل
در میانش نهند پیل سکر
چون کشند آبرو کنند نشان
آنکه وزش کست و نام معلوم
آن قریب که نشان باشد
آفرین گفت بر منر مندر
زگر می سج چون ز کوره
آمد آن خواهر و زمان ساز
با جان کردش از جوب و غور
همه پنهان خود کشد و برو
مردم آن مهمان یک این
چون کلید خزینه دید
مرد بر غمت مخالف ری
گفت آن سب ز که دانا ساخت
ساده گفت که آن نمر پند

فول خود میس کنم برون خویش
عصمت شوی را در بیان آورد
مهره خواهی زمین کو در دست
کونیار و تفضل را در دست
شکل سخا بر کشید سل
در مقامی که رو باشد در
پیل بیرون کشند پیل کاش
پیش و کم هم بدین مفهوم
وزن مقدار او همان باشد
شد بجان بنده خرد و مند
موج الس میباید بر افلاک
باز بان فریب ناک و در
کردش کشت بدکانی دو
مهر خوشان خود نهاد و در
سکل و گیرنده طلبی کم
نفل برداشت از در یک
یافت انکیرش طاراجا
آنچه دایمی کست در پردا
به به شها اسایس کار افکند

سج دانی که گاه وزن و بسیار
مرد گفتا که گاه سبب
گفت شه کین همه کارش
پس بسجارد و در کوی و
شهر جو در کوشش کرد و گشت
کار و دانا و دانا شد و نتوان
بطریق که گفت جاره کمال
تا بجای که شد نشانی
می فکند من من شمار
ز دهراری که پیکر و اناس
بمخالف است پیش بر دوش
گفت کاری نه از ره دردی
در نه آنکه نهاد و مبت لهری
مر که دانه بوزن او سوار
داشتیم چشم انتظار بی
آن نفس هم زمین بروی
چون من از خود و همه کارم
کار و دانا شتافت و جواب
شهر و پست و در خانه حال

شرفان حبس بوده و بکار
هم تو خواهی نه و ن کم و
چون هم از پیشش مانع
کرانی کار و دانا رسید
سهل شمر و پیکر کارش
پیل مرد و در بر کناره
بافت منزل گشتی ان مثال
نقش پند و در دل نمی
سک پس چه در را زوی
صد منی بود کم بود هم و قیاس
بامیان شه سپردنش
لیکن از تنگ می بی مردی
بهر امروز را نه و کجای
من بشا کردیش کم و فرا
وزن آن پیکر و در میان
تا مخالف باز رفت
مرجه بر سپرد و در نه و درم
باز کرد و در خانه را بسیار
پس کار و دانا و در راه

تا تو زیسان بغیری که سخت
گر کم آید و در دست مال
مرد و حلیت پر و ده گفت
همه یک یک شهر و باز رسید
و او فرمان که باز گشت
پیل سازند و را طلب کردند
تخته گشتی از جانی ری
آنکه آن پیل را برون در
چون به نهصد شش شمار
مرد صنایع را از قلم
شاه از و با جرت قصه
صد منی بود ماز و بر منت
تا به پیم که آن کار گشت
و آنکه تواند شک بر سر
تا من از فضل آن منی کم و
من از آن پرده بر کشادم
شاه سر و نو و در خانه
آن زرواخی از کم و در
بود میلی و شهریک و سنگ

کمی از انقباض بکار می است
وزنه با دات خون بند
سخت شکسته هم بر سر
او رشت و دانت هم گشت
صدق آن ماست و در گشت
رو و چشم او خوشتر بود
رفت در زیر آب و در
سنگ در جای زرد و
تری آب بر قرار رسید
دست پسته بهری است
از نیامد کم از جواب سوال
گر بخشی فدای جان و
کس تواند که بر کشد
سازان و در دلش کجاست
مزد آن دانش او درم و در
پرده پوچی که کند کار
در خانه رسد خانه او
همه بر دوش و در پیش
از دوش و در پیش و در بالا

صد که از خاک بر کشیده بلند
بر سیدیش چون خورشید
داده سرمان که هم زینش
او درون بانشت بلش
و بد شخصی که میر سید
چون که کرد خواجه یارش
خواجه گفت که رفت آن
تا بجان او فتادگارم
رنج شو سخی سر کانی
رفت او و دور هم اندر
دانش او از گفت بر سر
شته راز و درویشان
را ندانای میل بار گشتن
گفت آن باز کرد و درویش
شته زان خط که او فرمود
چون شبان میل باز
گفت پوست که سرش
چون سرشته بر دهم
خواجه گفت که تا سود معلوم

هر شش این زرد بان کردند
چند روزی شدیش کا تمام
بر کشیدند فعل زو بدش
چشم حشرت کش و از پس
همچو پروانه بر زیارت
زن نادان خامکاش
سودگی و امدت و نفع
کوشم اکنون کان برای
سری ابریشم آرد سیری
بست و باز رفت جانب
پاره قندکن بزودی با
ناز پستی کشد بسوی فراز
پس نشسته بر حصار گشتن
قد صد که طباب محکم است
خود بخانه درش میباید
ساز جاره بجاره سازد
خم و چش کشاده در بار
گشت بستوره را بجای
که جسم در چرخ بر شوم

شبه بر پیش که خشمناک شد
بر چپس چون چشم سیدش
پسته شد روزی که مر جاد
زیر و بالا نظاره میکرد
آمد بسته با رقیق و لیل
آمد و ناله بر کشید بلند
که و ناوانیت بدین دم
اکه نیست این شکم حکم از
زان خبر داشت کان ملند
چون که کرد خواجه بالا
ده موری که میر و دپیل
همچو که کرد زن که او فرمود
چون نزدیک خرنه برود
زن با فاده کار باره
پست از کنج خانه پنهان
خواجه تا بریشم از بالا
زن سرشته زد که بر
گفت بر بند خویش را
زن مردان گفت که تا سود معلوم

بر روی انجاش تا ملک شد
هم در آن میل ساختند
چشمه همان روزی که بالا
با خود اندوه چهره میخورد
کام بر کام تابا میل
که میگرد و روی را می کند
تا گشت روز بدیدین سوزم
مست امید را بیم هم از
نخ حبت و جوی فراخ
که ز نش در رسید با کلا
تا ببالاش بر بر و پیل
شته را در بود و دور
شته را در بود و دور
ندان حنه به خود
را برداشت سوی و را
کرد چون پیک لولولا
در کشیدش بخیله و سنجار
تا برای می بیام پس
کریم با فغان زاری کرد

در کمرگاه هست کردار
حلقه بودا پیش سنگ
لنگری پسر کرد با خود
همان شد صدم بام
کرده ام که کین کارم
چه خلاف از مزاج من دیدی
خواجگه گفت که مرخص
کر تو پیکانه را به سخن
من بر اندرین خوابم
دل بتیلم کرد کار سپرد
رفت و نهفت رخ کوکبه
روز دیگر که بهیچم
زمره دیدند بر کمر شده
باز هستند از حکایت و از
مر که بشنید دست بر بر نه
هر کسی چون بشنید رفت ز راه
شاه از آن جاده هر چند
چون بدرگاه شد رسید
شاه غلامان خاص را

تاکست خویش را بیام پس
محکم و سخت نه فزاج دور
انگهی شد معشوق از دیوار
یافت در زیر میز کینه
گر کی زین بر نه دارم
بکین پستم بر سر پستی
آدمی را ز فعل خویش آید
ره نمونی نموده بدلیل
کرد می ناله های زار بوم
ماند بخود می تو گویند
تا به پیداشد ز کردش
مردمان رفت و از راه
آتشش در بال شده
وزن کنند رفیق اکبر
در طریق خلاص او
زبان حکایت خبر رسیده
ماند لب را گرفته در فدا
وز درون بر کشید که کوس
تا بخوبی جفت و راز

او ز باطل پس میگرد
دو سر رشته در گنجینه
یار چون سوی او گرائی
ز آن طایفه که در دلی
این بد مهری و پیکار
باز کو آمد از من کاری
کر بدانی تو رنج پیام
و آنچو من را بهیچ
زن جو کرد این فساد را
آن پس باز بوی خوش
آنها پری رخ در آن
زن سمی کرد ناله و سیر
مانده یوسف زخمی زنده
آن پس از ی که گفتی
کس ندانست که منا بوند
کان منور به بهترین راه
کرد اشارت ز بهر کار
انچه در زیر پرده داشت
آن غلامان بخت و جوی

بعد و پس اشقام در سر
و در آن رشته کرد خود را
پس از سوی زن روانی
نه ز بر شد عطار و در
جو یاران نه از ره یار
تا شکایت کنم ز خود
من که خود کردم از میوه
آشکارا کرده ام
کنه خویش دید که در خوش
باز رست از طناب شد
همچو دیوانه بگریه
هر کسی سوی او دید و جو
تا نرسید بخت تهمانی
چپس این و خلاص و لطف
بند شاه را کشید
کرد این گونه زبر و بالا
کا و دیدند ماه را از صفا
گفت در پیش شهریار جهان
در که و دشت شهر و کوی

اگهی یافت خواجہ بہار
پیش اورفت و کردار خوش
چست کرد تو حریفش
بہان مست و پناہ بود
مہر فنی کو بہست در ہمہ چیز
من نمودار زر کہ نمودم
آن خیانت کہ کردم
جند کاسی نگاہ میکردم
چارہ آن پس ندیدم
مر کجا قلب کار و زور بود
آن زنی بد کہ قفل را بست
بار پرید ز من نہانی
در کنت نام تجسد و جان
گفت تا چشم این بارش
در بود در نہر پستودہ
در صف خدمت احسان
از نہر کار و ادویہ
اگر زنجیری از پی و کرا
روز و شب با خود او کرانی

کہ بجان آمد آفت جانی
شمر سارا ز کفن و کارش
بخشانت در از کردی و
حرج و پسیہ کلاہ تو باد
دارم از کسی و عطایہ
کیمیای بس بر اندوم
نہ مراد خمیرہ بود
چشم فکرت بر آہ میکردم
نامم از من برون قادی
کہ سیاست کنند مژدہ
خوشت را کشت ذمہ اور
کرد و اگر ز کار دانی من
کہم و عفو بہتر از ہمہ چیز
تا بہ چشم نہایت کارش
بر خوردم ز مال و ستم
شغلی از شغلای عاش
از ملک شغل کہ خدای بی
از زر خود نہا و کنج گرا
غوث از رک ز عفرانی

دلش از نیم جان شکست رفت
شہ کھنکا کہ با چنین سہری
مرد و انانہا و بر پیک
من کہ اندیشہ مرا شمار
لیک از نیم ذوق بی سہرا
تا جو پسنندہ زر کہم دہ
بود مقصود من بقتل و لیل
کہ کسی در آن قدر بود
شہ از آنجا کہ رسم دہ
و انکہ من از سر بریدم
غرض آن بود کہیں طلسم
کہ شہم کہ بہ قصاص کند
دید شہ سینہ مہربانی
انکہ کردار بد روا پسند
شد باید بشبہ با چنین جور
جند گاہ از کفایت و تد
تا بدانی کہ مر کہ اخرو
جون نبرد داشت نسبت
پیکر زر کہ ز عفرانی

کفن و تیغ را بدست رفت
کہ نذار و ضاعت تو حد
گفت کاسی دشمن تو کشتہ
یک ستر نہ صحت مکر
ساحتم خویش را ز پنجر
کیمیای کاریم نہان ماند
آزمون ہمہ بسجیل
تا شود سہر کشتای این نیر
مہلا کم پس در جوی
ز ندہ خود را کشتدم
جون رسد شہ حرف
مملکت را بعد از خاص
از نہر آفسون و کار دانی
نمود ز کردار خود سہرا
بعد از انش خلاص داد
پایہ و الا ش کشت سہر
از زوہاست در کنج خود
رنگ زر مازہ کرد و بر جا
در عیار اینجا کہ دانی

آفتابی که آسمان در
شاه را چون نگار شکر
در دوشش که چرخ ریگان
کر و چپش و لبش و پیشانی
را ندیده بهمانشین و جان
غمزه زن کشت ماه بقا
بوشب تیره کشت کومر
گفت فرمان ده میر
لجبست سیم بهر لاشا
مر که بریندت جو بهر
لیک از انسان که خسروان
چون مویش تمام کرد
بود فرمان دبی بهر
مهر در چپش دی بکار
ساخته میهمان پیرای
باز چستی از و عجایب
جادویی که قوم فسون
چون مرد خشت زار خند
زاکه میکش و شاه را آگاه

ریب از رنگ زعفران دارد
زعفران و از شدت لای
سوی کینه سر ای تی
فتنه را داد و شغل نوایی
بر زمین در شد آفتاب خنجر
که شکر لب زیسته بر زده
سود رخ بارگاه لای
دورخی با و سجوی دنیا
بند کار از بزرگ کردا

در غفر و ایش طرب است
در بر آوردن شاه ز روضه
عزت محمود بهرام نور و شهنشاه در کینه با و حیرت
باز برک لاشا سخت شده
مجلس شیش و کامرانی بود
شاه مست و حریف هم
کوید فایانه کران نشن
گفت شاه جهان بکام
تحفه من که خاک راه بود
چون ملک مکرست خواهم
فایانه کشتن و شهنشاه
داشت از مردی و جهان
مرغی که آمدی از راه
تا رسید از قصاصش
شاه میمان نواز و امیر
مرد و نازش پاری بود
تا دم از کشتهای حاجی ر

خنده زعفران بدان
زعفران سالی کشت بر حلق
داد کار لاشا و مژگوش
کشت زخمان ماه بهر
بر لب خوشدلی کوا
تالشب و در دوش کالی
رفته بیرون عیان دور
در شب تیره خوش تو
در جهان مرید مست رام
کی پنهان او از بزم شاه
من گویم هر چه میدانم
گفت وقتی برو کار کهن
شهر و کشور عدل است
خاصه این میهمان دار
در فرو دیش ناز و نوا
زین جهان و دیده سخن
دلواری نو و ارحس
داد و مردن هر چه در
سخن از مرگ و زنده گانی

شاه گفت آنچه در جهان هست
چون نبود این کلید بر دم
شاه گفت ای خود کجای
غنجی که باز کرد و گریست
که مرا چون گشت و جوی من
اندر آنک زمرده و
بفسون جان خود در روی
تا جهان شد سرسار
شاه گفت که تا ز اول بار
قالب مرده در زمین افتاد
خسته برخواست از زمین
انچه من در عالم جوهر
اگر او کیمیا می خان داد
کار فرما و کار محکم کرد
پس بدانش باز موند
سخنی گفت در جانی بر گشت
شاه رو رفت و شاه
چون زمین بر پس رسد
حیف باشد که آن سخن نهم

کاظمی زاده را بر آن گذشت
پس این در کار ما کردم
سبب خنده باز گشت
انچه شکفته بود پیش گشت
شرق تا غروب گشت به میر
بر گشت زمره می گشت
در درگاه کالبد در آورد
که فسون داد و کار می
آر نو بی بهایم با جا
در زمان آن پیر و این
ماند پند و دست در
نیمه پشت آورم بی رنج
زجره باشد که دل بران
کار و دانش بکار محرم
حیف گشت و در فسون آمد
کار مولش بصدق بود
داشت پوشیده را ز خود
نفسی سومی تنفس رسد
کس نیاموزد و بخاک برم

از من پرور زان بخشش درک
زین سخن ره رویا بماند
شد مسافر بکلیه عذریش
چون دم عذر و پس بر نمود
مرگی در زمانه نگرست
تا رسیدم با و تشادی
عمر از خلق روی سپیدم
هر چه من زد و گرفته ام بستم
کسی را گشت خواجه
قدری کرد و سوسو پروا
گفت اگر آنم کنی زین حرف
گفت و نا که ز کردار خست
عهد کردم که بی توقع دخوا
در روی آموخت آن فسون
بفسون جان خوش درو
بس مر خود بدرج باز نهاد
پس اندیشه گفت با دل خو
شمع باشد بنمر که چون افرو
چندگاه این خیال می سپید

کسب کردم مگر که جابر ملک
زیر لب خنده کرد و نهان
که شود پرده پوشش خنده
گفت چیزی کران کران نمود
که پوشیده را در آن گشت
که دم نقل روح زد
خوش با جان سپیدم
که تو خواهی ترا کنم هم
از خود آمد برون و دروی
باز در قالب خود آمد
باید کاریم باشد از تو سگر
من من مرا حسنه است
در تو آموزم این نمر که مرا
نانش بازی نمود جان بازی
این زیبا و فتادوان
دیدم بر پای سحر ساز نهاد
که حد حاصل مرا حاصل خو
زان یکی حد بران خوان
وین بنمزد و دانش می گنجند

تا بختی که دل نماند بسو
روزی از قسبکاه درخیز
گفت و پستور خارج شد
شده اندسته بود کان به
چون شد از قالب کرامی دور
در نهان بود کار بست
بخت او را جو کار پارسا آمد
هر صتم کاندان شستبان بود
ساز کردی جوشه عیش
به نشاط تمام با بانو
هم به بنیاد کار او رفت
گفت که خوشی از این
که بدام که تو همان هست
که بنظر راه می شوی خور
چون که کرد و خواجسته کان
زان طرف آسوی پیاکان کرد
پویمین بهر هوافزاری
روزی اندر ساه مسیری
کرم زامونه سیر و پوی

راز پروش فکند با دستور
دور ماندند با دشت و زبر
کای من نه نشه خردیش
در نهان با خلاف دارد
کرم در شدت قالبش تور
کرم بر کمرش نشسته
شاد و خندان بخانه باز
جمله او را جویر و پستان بود
آن روی حاشیای پیش
بر سر تخت گشت نمرانو
کان خنیر نه قنای دیگر
ز سد دست تو بدامن
کمنت عمر می و عمر
بس بود سیه سپید و بلند
مست صاوتی که آری تویی
را انداخته و اسب
در جگر سوز و درد دل آری
پویمین در جوی سیر و پوی
ساخت اندر نهاد طویلی

در روی آموخت رنجهانی
شاه صیدی گرفت و کمر ملک
صید مر دست و صید که خا
شده در آمدت قالب آمو
آن زمانی که شاه سحر اندوخت
بر فرس جت در ایش
در حرم رفت و کار کرد
جگر یکی از زین کارگاه
رفت چون پیشان حرم
بی ادب و ابر و سوس
خواجده چند آنکه پیش
لیک جندی صبور بود
در خود افزون خود بران
و بر آموزد و فی لطایح
افسیرین صدر ار بردی
چون پیاد بسوی قالب خویش
کرد مر که دوست و دیرانی
دید افتاده طویله کند
جان شیرین بدان مشک خداداد

خاص کردش بهر بانی خویش
خواست بند و بکوشش فرا
بسمی بمن نماند حایه
می از شتاب سوی
در گین آن وزیر هم آموخت
دامن اختیار خویش گرفت
باتنی چند آنجای کرد
کاکمی داشت از حکایت
تا خور و آب کوثر از لب
صتم از جانی خوشتر
دل با نوکم استوار کرد
تا به پیداکند پر محمود
دست خود باز گشت سستی
جفت من آتش است
بسم ششمی ز دوزخ
دید که دست داده خویش
بر خور دشمن پیشانی
نبرد در میان سز و تر
خضر را خود دم مسیحا داد

طوطی گشت و رفت در روز
چون بدانش نرنگ و بدش
صید سازی بروی هشت
همه در دام او گرفتار
او مرغ همین پاران
صید کرد چون بسوی مادران
هم گفتند که کاه دانه
هم گفتند و مرغ کار کرد
دید که خضر که پنهان
دام را باز کرد و بخت
گفت صیاد که اول تو
طوطی دان مرا بگو بپای
مرد جو گوش کرد و کفار
شدن امان میان بازی
زلف مرغ غول غلبه آورد
اکهان در پی پیرا
تا من اندر نشاء جان فرو
که بطفم بیست ارم دام
در زوه شوخ جنگ دامن

تا رود و سوی شمشیر فراز
بر سر چویشش گزیدندش
دامی افکند و بود و برب
جملگی داد و صبر میداد
که نمی یابم این سی ز کرد
خویش را در دو مرد داشت
کردن شدگان و پستی
ماند پاپس کارشان بداد
یک خضر بود کاب جوان
طوطیا را بخاک طوطی کول
سینه زانده شده ماسوش
که کنم در سخن شکر جاب
خیره ماند از شکفتن کارش
که کند تخته را بر پای
همچو سند و چکل را بود
لس لراف زاده درود
همه شب کام داده تارو
ورنه من خود بخت لبنا
حلق کرد و آمده به پسران

فوجی از طوطیان شت کرای
فوجی بر سر نهاده بهوا
اکهیشان نو دار صیاد
بود صیاد تشنه دلف و
زین کردی که راه درخت
پیش از آن مرد ایستاد
گفت تا خر ز خاکش کنم
مرد صیاد چون سید فراز
ماند حیران که این صیاد بود
بر پریدند مردگان بهوا
مرجه حاصل شدی ایشت
خضر مکن زیر آب حیات
دام برودش کرد و رفت
دید که مویان بهار
ز پیش از گشته شور اکبر
گفت او کو من شب بیدار
چنین نگوئی که من دام
زن کریمان بسی فسون
بار میگفت مر یک از کم و

کر و تشنه بازی از مرغی
بهره بر سر نهاده و
رشته دام را بخود
آب جوین بخوبی فیت خوا
خبر از جانی توان
بگویند جان لادن
کریمیم به پسران
تا سر دام را شاید باز
مکر از خود مرایشان
زنده از دام بر کشید خوا
من نهادم و دهنده
طوطیان گوشگرو زنده
تا ز بخت نشسته باشد مهر
شاید می سمج صدمه مکار
گشته عشاق را بفره
با تو خوش و ده انقل و ثمر
مرد و شب شد فرار و نیارم
مرد صراف را ز نو آورد
سخنی بر قفا پس و شمشیر

جنتی انجان داشت در
تیره شد طوطی سر پر از
مرد صبا و کج صحبت شود
گفت اگر از و سو می عهد
شرط بمان در دست تندر
خوشتر آن قدر که میگوید
او درم رنجبت از پیسم
کاخ من دارم اندرین سینه
در زمان پیش او میاید
چون درم حمله در شمار
کان عمل که خیال کشت در
در تماشا شش شش شش
ناز صبا و مر جبهه بود
حرم شه که بود بادل لبش
غم می خورد و غمک شست
که اشارت که خادمان
مشوایان شتافته جو باد
او دیدند بهر دست
باشکر لب بصدول امیری

که شود و عوی مخالف است
دا و صبا و خوشی او را
مرد و را خواست پیش طوطی
که ز انصاف نکرده بجهت
که پس از گفت او تندی
تا جانش دهم که میگوید
سیمه خواست تار باید سم
بنیست استا و من خبر
پیش طوطی نهاد آینه را
عکس در آینه بجایم
مردن از خیال با حیت
لب کردند گاه و گاه
نرخ مرغ از شمار پر بود
در وفاداری مسافر خوش
مولی خیال یار داشت
زود نزد کیش او نزد و
تا ستانند طوطی ار صبا
طوطی را بشکر ستان
کرد تهرینی و شکر بزی

ما در آن کوزه در صبا
گفت کان مرد و را بسوی من
در و دیدند مرد و مشغله
ماجرار ارجان بود و پتور
طوطی آورد و روی در صرا
چار و ما جارد مرد و سم کرد
گفت طوطی که این سخن که ترا
داشت آن شک خفته
مرغ گفت آنچه سیمه در و
که داشت با شکوه
زین حکم که کرد طوطی پیر
گشت نظار کی جهان بسیار
چنانچه شد شهر کوی کوی
بیکدشتش کججهایست
چون جبرافیت کرد و در و
تا در آن مدلی و بی سنگی
تقدیمت کف نهادنش
با نویش پریشانی نمود
افسسی ساخت با نواز زنا

که ز صید خودش بیاید
تا با پانی آید این شکار
باز گفتند طوطی طوطی
کجین غبار ریبان کرد و
گفت مان دره تشکا
مرد را باز کرد و شهر
باید این که گوید را
با خود آینه بهر و شریک
بر شمارید بهر شش آینه را
که ز راینک در آینه است
ما در جران کار شکر و با
کوزنه بد از تنک شد بار
زان شکر خواره مرغ شکر
روز کاری بناسکت بنا
انجمن مرغی آمدنت
مولی باشدش لستکی
ز آنچه میخواست پس
او داشت ندانم که
پس در آتش حیره و

خون شدی زانده و فراق
با بدادان بکار سازی
مرد زیرک جوید جافا
زان گرفتن جسم میجو
آن کز بدین بدام بیکه
ناید آنجا که بختش ایجا
خواست از پیشگاه جوت
سیج وانی که چند بروم
جفت هرگز رسد می باشد
جاده آن شد که اروم ترو
زاکه جان عزیز مر می
قالب مرده شش از زاری
زین کو نوبید خانی با
خواست مهر و روان گوشت
مدمت چمنین بند شدم
لفت بنوود سر کار دارا
یک از من و کردارم
نفسون خود بروی رستی
بر تو پیم ایچین ستری

خویش را دشتی در آن مشغول
بود شماع و پس بر تخت
کرد و سپید انهمان خود جا
سبزه بر سبزه گشتن آری
بند خویش و ریاسی کران
که دلش در شدن نساو
بوسه بردست و پای طوطی
تا ز رویت شدم سعادتی
ادجی جفت مرغ کی باشد
خویش را دشتی بر
جان همی ریزی نشستی
تا شود و شدش بدین آری
مروه بود آب زنگالی
جای دادش بنزد خویش
که بد رکاست از جند شدم
کاویت کرد و شمر ماسم
تا ز دل شبهه تو بردارم
در و کرد و بد و بدی
پس کردی

اول صید لاله در شیش سست
تمجو خورشید نافه زوش
افتی کرد سپهر کردی دور
وان بریدن بشت تیما
وان در این در نمودن کار
نازین چون شنید کفارش
گفت کای منشین دیرینه
دس زمانت که هست
مرغ گفت آن دری دمن
کویی اول که مرجه دارم
زان فسون دم دمی براس
او جو برون روز خاوه
جون در آمد بوقت خود دور
گفت دستور چمت که دو
کرد و چیت جو
مردش آگاهی
آزمون آن ساق
آنچه پستی اندر
من همان بندام

یافستی در روی از غبار دوست
سایه هم نبود و پهلوش
غصه خویش و قصه دستور
در صف طوطیان آری
سیم را کردی بیک شمار
خوب بیک از مژه رخسار
مریم در دوراحت سینه
نمر کو بی که نیستی درو
نغم محور کان کلید دست
پیکر شروازان تست تمام
که بر آری رکالبد جاش
من ایم در آشیای خویش
تا کت ماه را نظاره حور
با من امروز مغر گشت نه پو
تکلف جو شمر مساری روی
رو شمر شد که نوشناسی
داشت افسون نقل روح
بازر سوئی خانه میو
خواهم جفت ساز جوهر

خواه درکش در دلت نهاد
پخش داد کایه زما
اکه باش موای جان با
کلرخی در زمان دویدو
واکه آسته درسون اند
جون تپی وید ساه خالیش
در زمان مرغ را بخت
بس که پیش کرد مهر افرو
بعد از آن زمان فاکه و است
خند طوطی همیشه با خود
سبز یکانی است ز کمی
شاخ ریگان طراز سرین است
جون صنم مت کرد بهانه
درم نشینه که صبح لعل
شاه بهرام کور چون بهرام
غم کشنده سهرای کلکون کرد
بر که حبت کرد کیمسوی تر
همه روز آن طرب همیا بود
و او فرمان خدا یگان بود

کار زو و یک تالود
راضیم که چه حکم بر جانت
بازی جالش کمتر نیست
مرغی آورد پیش خواص نهاده
بفسون احب بدید آمد
سبک آمد فروزم کشت
کشته را نیز مار دیگر کشت
زان کرامی ترش که اول
طوطیا ز گرفت در دل دو
خویش چپشان پدا
داوه پسند را طوطی
باغ را زیور از ریاض است
شاه را زان شراب ریجا
دزدل اندوه در پردون کرد
موی را هم ز موی ساخت
کشتی اوده مسجود بود
کام آن ماه روی در

جون کلید سینه یافت
به معاست جالگوشم
کوسار بد رو و جانوری
خواه کشتش و لی بهنجاری
رفت در مرغ و مرغ حبت
رفت در وقت منظر جان
حقت خود را در آن فای
قدر او را بجه بودا فزون
کر حکمت ز طوطیا زایم
کرد جون طوطیا ز پستانی
سبزه در باغ رنگ یکان
کلعداری که خار خارو
شاه فروخت و یاز پانی
عزت نمودن بهرام در دره شینه در کلبه کلون
بعبت سنگ چشم ناماری
خدمت شه بار زو می کرد
شب چور و ن مای کشت
بفسون و فساد جونت
امداد غمزه در جگر خوار
مر که میبیدار زو میخورد
ماه رخوش بست ز پور
مغزشه پر کند باب جیا

ارپی کج ششم سبک
کردل و دوبره ششم
تا نام لطفاره مری
که نیامد لعل از آری
تن پیمان در وقت زای
بج نوبت رمال سلطان
کرد جون فخلصان خوا
دیگر از خانه پیرون کرد
سکه طوطی ملک زایم
پای تا سر لباس سی
دید از سبزه روشنی دان
خطر کجایش بهار است
همچو ریگان و ماسین با هم
زنگ کلنا ربت زخورد
کشت کلنا رکون کجانه جام
امداد غمزه در جگر خوار
مر که میبیدار زو میخورد
ماه رخوش بست ز پور
مغزشه پر کند باب جیا

سجده بندگی نمود و عروس
مر که کرد و دوستی پاک
لیک چون شاه دستوری
بج یار نمر شناس خوان
زان یکی بود پشته زره
پور بازار کان بد آن دگری
بود چهارم در و در کاسته
پور بازار کان لطیف و احبت
کاروان ران می شکست
وان جوانان سر هم کام بکام
ناتما شکستن در راز
نقش میدان موی و سنک
نقش میان کز طرف اندند
که کپس از قیاس هر دو
بت کران ماه روشانی در
در تماشای او بر بیجا
چرخوی در دمان یاف
زلف شب تاب جاب بود
خواپ شدن مسافران

کرد و لوطی لبی جو خون خرد
باد در پای دوستان تو خاک
بر کشیم دمی بعد روی

گفت جاوید ز می دولت
چه بقصاحت بود مراد با
کرد چون غدر خواهی از حد

فصل نه گفتن و خبر پادشاه تا تاریه

مایه پیش قفاس پشتری
موشکانی بر تیشه فولاد
گاه و بیکاه بر کشان می سا
سوی شهری گذشت همچو

سیمین بود لقب گیری
پنجهن بود باغبان شکر ف
نمده با هم موافق و دپاز
در سوادی بنابر کی جوسار

قد می میرد ز خسر ام
سوی تنجانه شد درواز
نقش مانی تراش کرده
در نقشای او سر و ماند

تیماشای مانع و سپهر جوی
منطوی بود بر کشیده بلند
مر بکار جی حبان زبانی
همه زان نقشهای جان ویز

وز و کرم بصورت افزون
ماه روز نام کامرانی
خیره میکشت نور پستان
بی شقی دست صبر کوتیبا

از کارش نمود پیکر او
در زبانه نامر و مان سخن
چشم پسند کان دران
سیح دل کرجه بی غمار نمود

چشم او دران نظاره دور
که چشم برمان نمود سوز دل

شب جو تجمانه را سپهر
تمه را دل بسوی منشدن بود

زیر پایت همیشه پای
که کشمش شاه کشتی دار
گفت وقتی بوقتها زین

از سوی مولاتان شده
از برزگی بخود می افستاد
کاشمش پنج گوه کردی
که بکل بافتی حکایت دور
در حد کاروان شد از
خیمه بر کرد کاروان سالار

قد می پسند و ند سومی
چشم بند مرا صورت بند
که دزد و خبر کشت پستان
کشت در سپهر نظرشان

کامرانی نوشته بر سر او
کام مر و آمد ست درانی
ماند جیران صورت دیوان
لیک شهزاده را قرار نمود

صد هزاران بت از نمود
جز ملک زاده را که پیدل بود

گفت ما را شد یار از دست
تا نبصا و جان من بر دال
همه مان زین حدیث بی پروا
عاشقی چون ز دل برادر خو
وان گرفتار شک اول
ما عاشق حسره می بی
کوی در کوی می شنیدند
از کپان از جنت میگرد
گفت کان صورتی تن
غرفه کرده اند بر یک جو
کس پهلوی آن شستی روی
قلعه گیر دیت حصاری
کل فرشت زیر من شاه
زیر این پرده شکار و
ان جوانان بر سمنوی
در منان ما می نشستند
پس رفتند پیش آن کلچین
خویش کن کشان که من
او همه وز کل به کل پستی

دای دپستی که رفت کار دست
جان من بعد ازین این
بی سپه و پاشد ندیم بر جای
در کج نصیحت از کول
چشم بر هم تر و جو صورت
هم نشینان روان شده
بیند پراتش و دو دیده بزا
را از صورت درست
جولاله پسک بر دهر
هم ز اسب دور و هم زانو
جرگینر و دمار سید شوی
کل جند باغ و بهار دای
که شود سوخی آن چمن گاه
واندا ما برون یار و
باز دیدند خن راتیم
پس بدینال با جانشند
تکهار برون از متاع همین
بنده شد زال زان از قانی
وین بهر نظاره بنشستی

نقش این پسک از دستم بود
یا درین نقش کم شود نفسم
پند داد و ندو جای پند بود
همه زان داری بون ماند
صبح چون پرده جهان بید
تا بگویند کار وانی
انجمن سحر چون بهار
تا دران حبت و جو کهنی
نسخه ازین این شهرت
او دران همه اسمان بخند
چون ملک فارغ اید از
باده نوشند نشاط فرما
کل بروش سر و شیند
کر بری ره بروشنا و
پرس پرسان دال
پور بازار کان خبا که در
کل فرشت از عطای روی
باغبان را ده سنه پور
کل فروش آن بازار دینی

شد برین پسک شیشه خورد
یا پر کار اصل از رسم
مرح بگفتند سو نمود
همه در بقع شب و روز
جامه بر خود و جوی شقایق
کیکن کرده را کلید و است
پشتان نمود و حارستان
داستان از کلید میبری
کر خشن چشم طلی بهر
چون پستاره در آسمان
عیش را ز دبان نمید
چسبد و خبر و دود و اید
کل و یک ز باغ بریند
او بر و ره باشنا و
خاره جویان بکاره ساز
سیم میر تخت سیمو اب و
برک جوی کل نهاد و تو بری
پنه در بار کل فروش
کلشنی پیش پامین روی

آن سرگرده بودش از حد
سرخط از ان نایب زنا
کل فروش آن بسروستان
وزنهای آن تر تاریر
بلکه زن گونه و پیکار
پیرزن گفت کار نیست
نازین گفت اگر زنت این
گفت از راستی خوش
سهرش از شمار پیشرا
گفت چون به بری چاری
سینه باغی چون کلش گفت
خلوتی ساخت و شک کرد
پیش و کم مرجه بود و دلش
پیرزن کس حدیث کرد و بگو
کنند ی کاغذ آن بیت سبکست
وان بت سیم کش ندیده
مر که گوید درون شهر نام
وان جوانان دگر بصد
کل فروش از بخان نوازش گرم

را از پیرون نداوی اندک شوش
نفس بر نفسست چون پیا
کلیتانی سوی کلستان
ماند اکشت در و س ماویر
از تو باید رج مردم نر
وین کلستان هم از سحر
گو بکن پیشم آجب کردی باز
راستی رون دهم ریه
وین کپی فروترین ستر
این دی مزد و پیکاری
رفت و آن جرایبان
مادر پسر اطلب کرد
باز گفتند یک یک از کم
امد از نیم خوش اندر جو
غلغش نام از فرسکت
شکل تر از آن نیست
دزد مانش زبان کشند ز کام
تازه کرد و در پیستم لدا
سزگون ماند چون شترم

نایکی روز فرضی در پست
داد کین تحف جهان فروز
جو که این تو بجهت ارمغان
پس بدو کشت کین گارست
یکست کین کل نگار کرده
از کلی کلشنی کم در خورد
کاروان چون باز مون آمد
همان نیست بر نایب
مروت نگار شکر خند
پیرزن باز کشت خرم شود
آن وفا پروران با شک
اول از زردنانش بر شد
قصه در دمنده ی فل
گفت لب زین حدیث یار
کس بدان سنگ یکرمان
ریخت صد خون پیدلان
سنی که خطاست پوید
ریختندش جز نه بکار
گفت من گز برای نمی

از لب کل نمونه بر بافت
بر انجا که میروی سرو
صفت کل ندیده بود
نیست زانها که کرده
حیث رازی که آن پرده
بخراز حسن حسین که بار کرد
کار پرواز از آن زبون
بغری رسیده از جا
ریخت در دوش در تنه
دست فرد نم جوانرا
چون رشه یافت بکنک
بعد از آن هر روز
بت سیکس عاشق بی
دل ز صو و امی خام تنون
که نماید بر پیکش
که ضوسی نماند پس
نیک بنو و کشاون از بش
پیشتر زانکه بود اول با
کرد و گوی بی مردم کلان

لطفشان بایه وادیدم
به این کار کن عطا بستم
یا در آرم مهرش بجزش
کاجه کل می بری لب
پس زن گفت این حدیث که
کل طلب کرد و کل مرا
نام او بود و بر شمشیر
تخته شد چون بماه شمشیر
در و غش جورا به یاسیم
گفت با کل فروش مهر میز
آنکه بست این نمونه بر کل
پس زن کرم دید چون باز
گفت کای آفتاب و لاله
نازین را که دل فرما شد
تا بدان تعلیمای دم پرور
حال بی پسکی و سست
شعله زود در آن جوان
پسش او ماه سیم اندام
پیش از آن کرد ماغ سودا

که عدد کرد و ششیدام
جان فشانم که خون بهایم
یا چهره حبس اکرم نهوش
صنعت نیست من بدان
توجه فرمایم که اذ فرمود
شد کل بسته شد کجای
نقش عنوان بنامه در خور
حیرتش باز شد بر دلی
گشت جالش ششقی بودم
کای همه صنعت تو هر اکرم
کرد جانم بدست شد کرد
مرحمتی تازه یافت بر بازار
آرزومند روی تو
ان سخن را جوی کار آمد
پخته کردش غما که یاد
ما جویی غیب سنگ پر
که شراش در این افتاد
کای جو من سوی گرفته بدم
پرده بالا کنم بر سوا

چون نوازش ز حد فزون
کو بر آید و کربس یادگار
باغبان گفت که بری
تخته من بدان فراز
بامدادان که کل بیایم
کرد از کل نمونه بر کار
پس فزون بران میبخت
نقش خود دید و نام خود
شورش در دوش درون
جه کشت ایستاد در دوش
یکره اینجای سان بهنجامش
با پیری روزبان با فزون کرد
کی سپید چون تو در بار
پس زن سرجه می نمود کیز
پس پیمان و عهد محکم
کاشی جبهت سوسوزان
تو توانی پاسخ بویا
بس نر بران شب بخیر
پرده ساز کن درین شتی

شکر انهم ز حد برون
من یکی از شما شدم جا
از تو ام نیست پس این در
هر چه گوید با و از ریا
غشجید ارکشت و زنگ
نقش آن نیست که دید بر
که شمشیر دوست بر دمان
در خود نقش خویش چنان
دش از دوشش برون افتاد
تیر از پیشه را رستم
تا شاکم دیدارش
و از موز از زبان دگر گو
که بر دمانم که کدایی را
روغنی میزدش شش
گفت روز سه شنبه را بدر
که زودش بوقت صد
که شراش شش بایجا
بر در می جیک می میرند
بو که دستی ز غم سستی

کر پذیر و ز من سیجکس	اگر که می کند مائیم پس	من عمل خویش کنم بدو	آنچه خدایت بدام حکم
خسرو اگر دین سبلی کار کن	طاعت یزدان کن بسیار	عصه کن پیش بهر گفتنی	آنچه نیز ز دست رفتنی
بار دیگر گفت که ای پاکیزه	حال تو چون است درین کوی	این همه طاعت که درین سال	کرده آفرجه شدت شرف حال
پشت امیدت بعبادت	یا بکر مهای مسین قوی است	زاهد سچا ره پس از گریه گفت	کاهی شده اعمال تو با علم حفت
کسش نو سال اگر صد ار	بر در حق بن کی آدم بکار	در عمل جله ستم بر	از من سچا ره در آمد روا



چو که پیش روز سلطان شود	بمحراب خرامانی شود	شیره در قبله خرواز کوس	صبحی دم از بانگ ناز خرواس
زاد خشک از بی آب مشو	کست رسد از جوی گمان	کر نه بمحراب شوی آب جوی	روغن دوزخ بود آن آب زوی

مرجه در آلودگی افتاد پاک
 رخت ز آلوده به عین
 مصر و مدینه است بفرق
 نور جهان از قدم است
 حد بزرگان نشناسد کسی
 مر یک از انجم که بخت است
 نسبت مردان هم از جان کفر
 چند جو پس کی زمین در شوی
 رنگ زمره ز قر تاب افت
 قبله کن پی خراتاب را
 کرد پستون چون تو اضع
 مرد پی به نفس غور
 بوده و تپ یک لب خطا
 طاحت آلوده نیاید کجا
 صوفی میخواره که گوید ز حال
 صورت پاک از غی زخا محو
 در سر آن ره که تو داری
 دینه که گر کی بقفا کردوش
 انگشتر و قفس ز تاب تر

پیش نظر بود تابناک
 پست نایده آب آسمان
 مغرب و شامت یعنی کی
 جان نطف در جسد نوتیا
 صحت بشان تا بگریه نیست
 در محل خویش کی عالم است
 مردی اگر یافت پای کمر
 پر تو شان جوی که گوشتی
 لعل ترا ز چشمه خور تاب
 تا بخوابی بر دوات
 بزم زمین بوی زنده و سلام
 نیز کی خویش نیاید ز نور
 مجلس و معراج یک شخت
 بیشکر سودا
 کریمه کشت
 صدق در آیه شیطان محو
 راه زمانند ز اندازش
 پادشاهش لنگر با گردش
 خرقه نم شک جاش کر

دیدن خورشید که نتوان
 گرفتن مردم نه فدا دست
 مست ز او تا دفلک مدار
 مرد به پسته درون کم
 رو بصلت تا مگری در حضور
 انکه سهارا کنی ذره وار
 این همه مردان که ملک پر
 پر تو اشتراق خوش کشته
 سرت دمان کسی در
 ابروی قبله جواشارت بود
 در پی آن پیرو پی
 بر من بت که کن رسید
 مسجد میخانه جو یک بود
 او تا که وصل شوند
 سالی که نماید
 جز کردی با گردی پیشش
 جان کن اندر پی کالاکرد
 طغیان به که زنده با لار
 بر قدمی مایه دیگر بود

بس که توان دیدن شیرش
 ز آدمیان ملک خدای
 خیمه بی میخ و ارور
 سگوست جهانی نه مویی بها
 چشمه خورشید جو در یاقوت
 مست بمقدار زمین چند بار
 مور نمایند و سلیمان
 سگ سیاه جو هر کشته
 گو کند غرق ز دانا
 خشت و کل آمد بر کعبه
 کوبد خود نیک نماید بزر
 پنجه سیاهش و دوحه
 طمع هر یافان مصداق
 شخربا نیک که باطل شود
 مست بسی شت و تبه روی
 محشمی را که جوی بیشتر
 بار پندار و سلامت بود
 گاه تک و ما حق ارخار
 کریمه ز آبی قدمت بود

پیرزن از آن نوای سینه نواز
هر یکی شادمانی و یافست
همه گفتند پیش ما در پر
همه دارم با بدان مقدر
نکند قصد محبت کردی
چون بنامی عهدی که کرد
مهرمانی از مهرمانی دوست
از گفتند هر یکی کم و بیش
ز آنجیکه و یکدیگر و بیست و هفت
نیشه زن رو بقیب کیر آورد
گفت اگر لقب زن رسد
از شمشیر برون کار
یا همه جان و دل دسیم
چون لقب زمین برآمد
مدتی کار آب و گل برد
کونه کون صف کونه کونه
چون عمارت اندک تمام
لقب زن بازوی پشاور
کل پولادنی شکافت

پای کوبان نجس از انداز
پیرزن خود جوانی یافت
انچه از گشتن نبود گیر
کردی اسان شود دشوار
پروده پوشی کند پروده
وز دل آشوب فتنه را کم کرد
بگفتند همگی در پو
منه خود بقدر دانش خویش
کنم از آنجیکه تو اغم
شرح داد آنجیکه در پو
در پستون من دوم کج بود
وز من نشان زن زرد
یار پستیم دوست را بد
کردی پیر و پادشاه
و اندران کوی خانه نوسان
با فلک بر کشیده طالع
کامجویان شدند در پی کام
خانه را در پست بست و کشاد
که ز اندیشه می بود عنان

مرد و خوشدلی پاران داد
باز با هم بجای بر روی
کر متاع و کسبینه و اسباب
لیک دوست را رضا
پیرزن باز شد با نوزاد
باز گشت و دل از سخن پرور
شب فرا هم شدند روی بر روی
باغبان گفت کردل مساز
لقب زن گفت خاک را
که پستونی که کشیده ماه
گفت بازار کان دریا
که از هر کار حبستیم
هم برین اتفاق در ای صوا
خواست بازار کان تو هم
خاکش از بوی گل عمر سر
حجره بر چه بیت اندر
عمر حریه کو درونی بود
که دره با بجا بجا بید
تا رسد لب را بدر

بر گشتن خویش پاران داد
تا زه کروند پسم و مسار
وز سفر مرجه باید از همه باب
اندر آن کار کارما باشت
کفشی مرجه بود گفت و شنود
گفت ساید مرجه باید ساید
مشورت ساختند موی
مرجه من در شتم نمودم باز
زیر زیر زمین تو اغم گفت
زیرین آن ستون کشایم راه
که جو مارا یکست دل با دل
پیکه دوستی در پستیم
سر نهادند شب با شمشیر
وزی کار کرد و دامن حنیت
صحنش از خرمی جو صحن
دازان کپس برون نبرد که
راه او سوی رستمونی بود
زیر زیر زمین بجا بید
در پستونی که پستیم حنیت

در دین و نبوت بر دین و نبوت
آتشین تیشه را بکار آورد
اول اندر پستون کشا و در
چون بدان پایه شد منبر دار
گفت رو پیش پای سیمبر
نماکشیم ز روزن مقصود
چون بنامای عهد کم بود
نارین چون نگاه کرد ز بام
با چنین دستکاری گزشت
در هم بختمان گریای با
که جز تو زین گرم که میسر باشد
حوی دو عاشق شود با هم
نارین کرد ز رخسار سحر
دانش گزین خاص بد
کوینایی جو خواجه گانه
سوی عاشق دوید باری
ماند حیران در آن حکایت نو
پای کوبان بخانه بارند
اولش سوی حمیه بروند

نما کند چوب را در دونه خراش
چوب را دل نجار خارا آورد
پس به تخت کرد و نوبتی
که کشاید ز سقف درون باز
پس که عهدی که پست است را
در ز لب را به بند باز آورد
و آنکه در خانه بود سرم
آمد از زیر تیشه زن سلام
عذر دیت جگر یارم
من خودم بوقت خوش فراز
مهمانی خودم می خواهم
من غای ز دور خوانم گفت
بر فرار شش نهاده در
که سلامی سان عاشق
بنده ام پیش مهمان غیر
بروش از دوست شمرده
جوشش از دل در افتاد مغز
در بختان خانه دراز آمد
در نوارش کرنی پی افشرد

رفت در زخمت تیشه زن جان
نقش در منو چوب ز آلمان
نزد بایست درون ز بام
باز گشت و ز حفر چوین
که بدان کوه مست ثابت ای
پیر زن رفت و شد مزاج
لکدی ز رخسار زرد زان
پس بخش داد و در شرک
کوهری دل بهیسمانی
پس بخش داد و در شرک
لیک بر چمن زد و گریان
این سخن گفت و باز گشت
پس میل در دوز کرد و دان
کوهری مشب در شطراوم
کل فروش از خوشی چو کل
چون کوشش می این سخن
رفت چون پیدلان بکان
خانه دید و ز بخت ام
غسل داد و شش ارکلبان

باید صنعت درون کند خاکی
که بدان کوه نقش نتوان
پایه بر پایه راست کردم
ماجرایش پیر زن بخواهد
کوز نامه سه مان می کن
وقت خوش دید و دور کرد
که گشت داند از آن بخت
در خور صد مرتبه چرخش
بهر بایست ز منم بانی
کای سحر رخسار کشت
کاشنای تو دیگر است من
را انداز رخسار سوی منزل
پیر زن را بسوی پدر خوان
دوست داد و دید و دستار
رفت و این ماجرا بیان
پنجر بود چرخ تر شد
دل دیوانه در عینان داد
در دود هلیله و بارگاهم
نمازه کرد و کسوفی رسید

دانهی مریخ اید از همه باب
پیش از آن خود را دل بست
اشبی بود که باشی در
شب جو با آسمان سیر
نرومان دور گرد و دور
دور از برده و دشمنی
جان عاشق که روی جان
جاشنی خواست اول از
همه شب تا بوقت بکشد
مانده ماه چهارده در کاج
هم بدان سان کجا فرست
چون بین گونه رفت دور
کرزه لطف میری کرد
پیشتر ز آنکه پرده میر
ما که مهر ترا بخت بدین جبه
نسزد و زو شاه و الای
اشک کار اساطیر کاه
شب برین اتفاق شد
ماجرایون درست شد با

پیش بر دانه نعل
خواب خرگوش و دانه بود
در بوم دور دارم نمود
ماه باز مره نشتنی کرد
در پوشیده را کجا دوست
دودل از دوستی گویا
تشنه گویی که آب بیوان
بس حب اگر دگر راز جری
کردن شاه بود و دست
از دانه باز رفت در بوم
کرم بود و نشت راز
گشت محکم دود و دست
که همه عمر شرح توان کرد
بر دیم و عرو پس ابریم
پرو ماه بر دیم
که بدوی بریم کالار
ماه را میهنان گیم
روز را قصه با هم گشته
رفت باز رکان بخت

ز آن طرف رفت نهفت
که می خواهم از طریقی نواز
باروش داشت شاه ناده
باز پس باز کرد و درون
پای از شب که شد بود
انکه نایده دل هم شد
در کنار انجمن کشید
بسته را بشکر خراج نهاد
صبح چون کشید یوزور
روز دیگر که خانه شد
گاه شد بر شدی برون
پادشاه ناده گفت با
کار من جو که نیک گشت تمام
گفت باز رکان که دل خوش
انگونی کرین خجسته بود
انگهی برز ما بر دمی نام
کنج را چون با هم بایم
باز من گفت آنچه خواست
بر دیم برین خدمتی خندان

گفت با او آنچه گفت
در طاعت زخم بدیده راز
رفت بگذشت سرور
نار روزن در آیدش
در جبهه آگاه امواج
مرو و نایده وار شد
که طهر خون شدش نهال
بیل در پیرمه دانه
شد زمر روزی سیاهی
عیش و دشتینه باز چالی
که نه از رهن آمدی شای
کافیرین بر شما مراد
باز کو شیده مکر و خام
سینه زانده امسوس
رخت بندیم فی قناع
که بر دانه گنیم خرام
مار ما نیم و کنج بر بایم
کنم از خود حدیث در خاست
که شد بخت ماند در روزن

گفت خدین تناع کو سر و
گفت باز کارکان که بخت
مرکب ره گفتم از پی
دید چون همان پستی
شاه چون دید کرم خوبی او
میزبان شد بکلمه خانه
در یکی زان چپته نرمی
رفت مردک شاه
شاه با یک دو خاصکان
با یک طبع و زکی درکش
ماه بالانشین و خواهر
شاه لفسه و زبده نواز
غمزه اش غارت خردمند
شاه در بزم آن طرب زان
شاه را کمان صمغ درش
اگر این اوست کی دلیله
عاقبت چون لشکر قرار
اواز انودید سحران
چون فرستاده در سیدتبا

که نیاید بوم کو سر سنج
با از لطف شاه و ولتمند
سود من صحت بزرگان
گشت همان بزرگ پستی
شهرش آمد ز هر جوی او
کرد تریب اشیا و ش
که دل ز سره را بدان برد
داشته صلاهای مهمانی
حاضر بزم گشت او ستور
می بود از دماغ مردم
تقصه در پیش او فروراند
شدن امان بعد گریه
فتنه خون آرزو مند
شد بخت از آن خوش
کم شد اول در و پس در
ماه چون ز ساسان بزرگ
خاطرش ترک غار خار
این ازین سو قدم بجهاد
ماه را دید در نهالی خوا

شکس کردن از برای چرا
من که بازار کان شهنش
کشوری را که زیر پا کردم
هم بران بید گیت یلم
گفت روکن میرا بچه دانی
داشت در خانه شاطهر
خوشبام مجلس اداسی
نقل و می یک می کرد
شب فروشته ظلمات
چون شد از جوشن او
راست کرد و تبا بهیم
هم برانسا که در شب آمد
روی خویش کی نقاب
چون برآمد شراب برکت
گفت با خود که این همان
و کرا و میت خود بین
مهر می شست و کرد
رفت در کاخ و جاده کرد
باز شد جنبه شاه بود

خواست بید مرا بچه بید
و اندرین ره ز بهر خودم
میران کشور را شنا کردم
که شود بخت شاه بنده
که من ایم کمی که خواب است
مفت منظر لبان شست
جام بردست مخرج مینای
خانه را موج در جو در مار کرد
ماه در روی روان جابجا
گشت هر دل کشان لک
پیکرش چون خیال العجبان
پای فراق در حریر سیاه
در شب تیره افتاد نمود
مر که دیدش خراب گشت
بید کم کرد و فضل گشت
ز سپید اندر خور جو من شامی
تا کند حبت و جوی مرد
رخت بر بست و نمر کرد
را در هر که سارگاه بود

پیش از آن زفته بود
شخص پسند زانگاه
نوش میگرد و ماهی در
شاه رغبت منور باقی داشت
می گشتن راجه شرفی بخیر
زان حرف به سر خوش آمد
خضر گشت زنده بجای
شب جو به گرفت جامه
به بهانه شکری سنی
بارش شبانه گشت بجا
شب سیه بود و پوشش
سه که دیدان خیال بود
دل از او گرفت و این را
هم بران گونه به گمان
دید کا در نظر خفاش نمود
ابروی ناز را پر از چمن کرد
بر داریش گونه شاه از
مکان باز شد میمان
بارش از نظاره چو شد

در کشیده سواد را در نور
آمد و سرجه بود گفت بشا
سایش مست کرده بود
مست بود و خمار ساقی داشت
هم میخند چرخ در بخیر
شاه چون رفت روشش آمد
چشم را روشنایی آمد
هر کسی بر دسر ببالش خوا
ساخت خود را در شرفی
تازه تر شد شاد را بار
جابه امشب جو زمره کرد
باز ماندش دمان بخیر
چمن لاله یاسمین را در
بود از آن گونه لعل و می خوا
ماه پیشینه از دماش نمود
شاه را از گرمه میکن کرد
دزدی پاک و پاسبان
میزبان برکت دیش
ار زوی دلش می صد

جام بر کف بترم در
شاه را دل بران قرار گرفت
در تمنای او که چون پیاز
عاشق و مست و با شاه جوان
خواست از جای خویش
ساقی کش نیاز در دست
اب حسیوان بجام او در
میزبان شبانه باز آمد
کرد سه جالبوسه بفا
ساقی شب نمونه دیگر کرد
گرچه شمع شبانه و دما
ساقی نو خباش روزش
دید و در لعبت خاها
روز از آن بخت بخت
گفت چستی و خواست
مر طرف کر غبار را در
شب جو خورشید روی
ساقی شب رسیده خند
گفت با این طرف دما

هر که میدید چرخ میکشت
خاطرش ترک خار را گرفت
کان کل از بوستان پر
صبر کردن بگو بگونه
دل را کرد و رفت در خانه
پیش او جای دیگر جست
بود در نطفه شبانه
شاه را دل با ستر از آمد
پس خلوت بوصل شد
پای تا فرق زیب و زیور
خوشتن را در نمودن
کس فرا نوش گشت ساقی
جانش میرفت و چشم در جان
دید خورشید خویش را در
نازین هم خواب شد چدر
سه بعد لاله نذر خواش
آسمان سبزه در گلستان
سبز پوشید همچو پند
شرم با دم ز پاوش ساقی

خواه را بجانم جنبه چو
من که شامم بیکری مغرور
کر پستانم بر زور بیداد
و در صبحم گشته بیداد
همه شب تا بوقت خروش
باده میخورد با هزار افسوس
بمدادن بسوی خانه شام
ماه شب که در آنزل یافت
مفت شب آن ضمیر بود
گوند بر کونه بود شاه قریب
شاه مشغول کارهای خوش
مریته را بگونه دیگر
بعد از آن عزم راه داشت
مرجه پسر راه دریا بود
گفت مر یک که شاه دلمند
تا درین منزل رضا بودیم
نقد بازار کان خطارتند
مرجه داریم مال و ثروت
بار ما به که در صحرای بود
کنجهاد او عذر ما در خواست
کو کند کنج خانه را تا راج
پیش از آن برده بود صاحب راز
گشتی آن سو پرید بسجود
آمد اندر پیرای جهان
گشت کاخ در واقع و حرم
تا سحری بجهت فداوش راه
کلام میزد درون درون
کرمی که در یک طلوع کردی ماه
تا بر آید ز دیوان بر کاخ
در یک حیرت و بر ج و بر ج
رفته در بر ج و بر ج
طوفان غاری ز بر ج
در بر ج و بر ج

از حسرت در آن تنافرو
ماه با شاه چون شد
بودی اندر لشاطو با دام
بود چون زک آسمان
زیب با عشت زک کلمه
مسجون کلمه همچون کلیم
چارشنبه و بر کشید نو
خواست که دوشه میر فروز
لیک آن کوه موجب غم بود
ماه روکش در ابرو چن
جام پر کرد آب جان
آن طرب تابش بود
شاه مهر پناه خوش
بس دعا کرد ارشش نو داد
در حضورت که سپهر مینی
چون تنی شد ز مغز تن
بود بازار کافی اندر روم
پسری داشت شوخ و شیرین
خانه داشت چون شیرین

دیگری رفت و آن تنافرو
کش نیاید ز شاه کهنه بیاد
در غم زال کل فروش نام
بیر کلنار کون پرندها
چون شفق بر سپهری
کار کلنار لیت کار کلیم

شاهان خورشید سوختن
در دل آنکه از کشته شوش بود
کرده بود از دوفای یاری او
یک کلنار و لکشی بود
هر که شد بخت و دولتی با
بخت کلنار هر چه تمام

عشرت نمودن بهرام و در چهار در کینه نقش

که کودمی لباس نام بود
رفت در پیش شاه ز من
ماذر بر پسم ساقیان
نه غلام و پسرانه می
کرد و اندران شکوفا
گفت با وی بخت و دولت
بنده راجه جای ستم نمی

بقبای نقش بوقلمون
بر زمین بوی شاه را می
در زمان کرد شاه شمشیر
روز چون ساخت کشتی
سرو آزاد بنده وار پس
مرح خواست ز ماه تا ماه
لیک بر اعدا حضرت شاه

است نه کشتن و شتر پاوت ه چن

زیرک و کاروان و با
هر طرف ده کارخانه

در عجبهای عالمش سوچی
هر میا فر که آمد از راه

خرم از بخت شادمانه شوش
خار خاری کل فروش شوش
جانه کلکونه بیاد کاری او
چون می حل جلفه ای بود
رخ بسرفی بود و کلنار
گفت افسانه خفت بهرام
مرغ صبح از بقیه زاروا
بلباس عطار روی یروز
رفت در کینه نقش
شرط طبعیم به جای آورد
آب حیوان ز آب حیوان
میل خفتن نمود ز کس باخ
کردم چون بخت فامت
پیش با دت از آنجی خوا
کوه انجم پینه مادره
گفت در روز کار پینه
در مش را شمش از معلوم
و از من زمانه دیده لب
کرد و حالی نمیشد بایست

سوی همان سرای خوشش
بار حست از وی آشکارو
سالمادرین تنیایی
در زانش خانه همان
گشت چون نعت و خوراک
چون گشت از شراب دور
چون بختان نورسین
در عجبان که در بیان
کرد یار فرک شش راه
من گویند به برپشتم از
گفت کای سایل گزیده
بختش را شما زاپدا
بیبید و آمدن در حال
چون سخن را که گشت یار
دا که در شد در آن نگاه
نس که در دل در آمد این پیغم
لیکنم دل کرده و پزازی
آتشبان رویش ساز کرد
ناشکی ساز خواب که ز فست

میوه و نقل و بادیه پیش
که عجبها چه دیده بخت
بخت با هر روزه سودا
از حمتش لبوی دوان
هر گشت دیشته رات
درج لهما گشت و گشت
گفت بیا ز بر حمت
مرجه پس و پیش از آن
مست شهری زمره دمان
کز خوشان خبر که میداد
کویت من ازین فضا
کم شد انکس که شد در آن
یابماند خوشش با دال
همه که یکدگر پانه زار
بار دیگر درون نسا
خواست از بهره و پزاسم
که دهم جان در آن پزازی
خوشی و همسان زان کرد
منقه کرد و برک ز فست

چند که داشتش بهمان
آن جهان دیده از شکست
با یکی روز با دای پگاه
خوانی از نقل و بر پز
با دای لعل از خوانی
مرکز بود قصه نهفت
گشت به ام کس و ششم
لیک از مرجه و دیده ام
نیم کویا و نیمه خاوش
کین همه حلقه از حمت
مست که ما به زو صغیم
آدمی کا ندران درون
اندر آن خاوشی بود و شوش
تا کسی کان طرب بود
که چه سالی بود در و کم
خواستیم گاه طرف کم
راه روکان فانه بود
شب جو در بای حسرت
از متاع و زو سلام و کین

میربان کشته پزایی
گفت یک یک مرجه و ششم
که آمدن او شش راه
نعتی از صاپش آورد
جلوه کرد گشت ز زخم
پیش پرند و یکسخت
وز شک زمانه دیده
زان عجبتر ندیده ام در
جمله شان کسوت و شوش
چون بختش و شوش
سمایا عجب پیغم
از پس خند که برون آید
جابهانی بخش کرده بود
خود نهد روی و شوش
در نیاید شان زحمت
بر کشیم که ز پرده راز
باز پر سنده را قزاق
چشمه مهر شد بکام هنک
بر و ناخوشش و زحمت

پدر محرابان شمع
عاقبت سنت بر همان
مرد و با هم شمشیر
تا در آن کارگاه بر سر
حلقه بدین پیشتر خوان
زان نشانی که داشت سر
همیش از داشت بی
بقلا مان خاص گفت من
تا به پشم تمام و کردم
به که پوست این مال بود
که پشیم نه بر شمرید
کین جویوانی و خود را
روزگار نشا طارادریا
عاقبت بر ما و خاطر
تصف کن بندگی که کرد
تدبیرشمان ز خاککاری
و خدا که در فرار دور
لاله بر کف گرفته حاتم
سوی سوار درخت میوه

بی سر و پا و بدیش
وز ولایت جازه مرد
شهر بر شمع ره نور
در رسیدن از پس سال
در جریرش کسوت پوش
خبری پس چنانکه بود
که حذر بهتر از چینی
راه از آن بر گرفته ام
با دهم جان درون پرده
تا ناک در شش حلال بود
وزنه خستم بخانه باز
در دیوان زدن نه دانا
ز آنکه دادت خدای می
سوی کرمانه ره گرفت
کمر بند رسیده بود
خواه نشنیده را بیاری
آفتاب و فتنه درونی
ز کس از پس افق و هوا
شاخ سر بر زمین نهاد

و هم می داد سحر و دود
وان مسافر و داشت کاس
در بهار و نور و تابش
چون شهر آمد حرم و شاد
کردم کوی و خانه می شد
چار و ناچارم و سبب
او همان میل شمع در مرد
کاجه در خاطر از دود
از شمع که استوار است
مس که بر خود کشم حجاب
شور بر خواست از علما
کام دل داری و جوانی
زین نظم ماجر انگشت
رفت و در شد در آن
منقه کشت بی طعام و شرا
چون سر اسیر کشت بی شری
رفت و زان رو بر دود
کشته با شکر و غنیمت
ماند حمران جوان پسند

کردن داری بسی و سود
همه سال ساختش هم
می نوشتند راه را
در سر ای شدند و خفت
راز پوشیده بار
سوی کرمانه را ندید
عاقبت دل ز میل سر برد
و دیده از مون در و دارم
راست اندیش و راست کار
انظارم کشند با بدو
دست برد و ندیدی و اما
همه ای باب کامرانی
بر نیامد رسیده
عالمی دیدم در کشتاد
راه پیرونی شدن ندید
ناگهش نه نور راه می
رو به دید پر کل و شمشاد
سر و پا بر و میزد از
شکر ما که در از وینده

شکمی داشت از غورش قاصد
 خواست از خواب رفت حیل
 باز کردی در می بند و فراح
 سر نو نه عمارت پیکار
 بوستانی تنی مردم بود
 چون جهان رخ نهیب پیرای
 تاز شب رفت پارس نیم خام
 صد هزاران پیکار کردی
 تا بد آن منظر آمدند فز
 چون سدا را پست نشاند
 نماند نماند و دوی صف
 چون کشید پیش هر کس خود
 آدمی را ده ایست چو زو
 مست بر ما غیب و مهان
 تا هر شش را خرد و فراز آید
 دید نهادن شب پیکینی
 سر و سیمین مهر دل دادش
 بانوی ماکه کنج مهر درو
 خواجه را کان سخن گوش آمد

خورد و مگر کوزه میوه حایل
 و یقصری بر آوریده
 رفت یکسر درون در کتبخ
 کلاشنی بر ز صندل ارکار
 چشم نظار کی در آن کم بود
 شد فلک بر ز صندل ارکار
 بی و مرغ یافتند آرام
 خود خوش معی و شمع اندر ش
 که در و خواجه بود ولایت
 پیر و زمره شب پیکار
 پیش مندر بار شستند
 از رقص صفی که آمد
 کشته از کوب که آمد
 جاره نبود در همان عین
 دل که شربت بجای باز آید
 کرده با کشتن آسمان کینی
 که از اندیش خاطر آزاد
 آدمی سیرت مردم دوست
 خستی از نهوشی بهوش آمد

بر لب جوی رفت آب خورد
 شش ساینده تار سید کجا
 مر کجا کام زد جهانی دهد
 کرده زان کوزه بوسه کش
 خواجه زمبذ را کانی طاق
 دل ز شهابش و آن کشت
 دید کامد برون رکوشه با
 زان فرودش که کلاش کرد
 تخت کرد و پیش صفی
 میران چون نشیب بر سر
 طاعت ساقی و ما و شربت
 گفت خندان کار کشت
 دور کرد و نش کرده بود
 خواند ما ای مطفلس اندر ش
 شمع برداشت بعضی جوی
 و اش او از خواجه رفت
 گفت خیرای ز چاه
 بر خنق ندانستم که درم
 گفت خرام مر کجا خواب

سایه دید خواجه کرد
 منظر می چون بهشت دید
 پیش مرصفه بوستانی
 کا دمی را کج خصال
 تا شب کشت کرد طاق
 رفت در منظر و جهان
 اتفاق کف گرفته رخ
 شب تاریک در درویش
 شد به پناه صحنه صحن
 زرد و سحر و دولت
 خود دنی در رسید خوان
 که برین کالج آسمان بکین
 مانده بچویش ز شهاب
 مهربانی نبودن از حد
 رفت بر منظری بلند ز باغ
 لرزه بردنی فتاد تیرای
 که در دولت کشتاد پر
 تو غریبی و اد غریب تار
 که نیست بنده ام بهر

شمع آتش بر دلمه نور
چون بدید آن جان نور
گفت چشب سب میزبانان
بر برائی با من تمام
خاک پسین که پیمال بود
آمد از تخت نازین و در
نازنین رو مهمان آورد
از پیش که گرد جان
دست در خور و در و ترم
مطرف بعضی بر شمشیر
گرفتند و آمدی در باغ
بانوی بانوان سرپستی
رغبت دل عنان شد
زان او شد عروس پاک
روی بر و نهاد و روش
شور در قلعه ان افکند
خواست تا در و در و در
گفتش آسته که آن تمام
شهرتی کار ز دست نه بود

او جو روانه در جواب
سور خاک تیره پیا
که نرسند همانا
در نه من نرسد بر زمین ایم
بر فلک بروش محال بود
گرو با خود و پدر میش و لیر
پوشش لطف در میان آورد
خواج را اب در دمان
خور و خند اگر میل خورد
گشت زانک خوش حرف
بهمچو پروانه سوستی بچرخ
مر زمان بذر بر و پستی
شد ز پسر زنده هوشی
دزد نادان و پاسبان طار
خرمن گل کشید در خوش
شمع بی دو در با کار
تفلیک خینه را کشاید باز
نوش میکن که نقل آن ام
زا که خور و می و می و می

شس تخت آمد در دور کا
از ره لطف ماه شکر
کی روا باشد آنکه مانم
خواج که من کیم ری
زین غلط گشت و کوفت
دست او را گرفت و بالا
پیش او داشت خودمانی
بود از آنده فافه سودا
رفت چون بکار خانه
مجلسی چون بهشت عالم
روی در روی یار جانی
چون سر خواج که مژده شد
بهاشتان بهای افتاد
او در او بخت در و دلف
بر وفات بدرج مراد
تشنه بود آب زندگانی
ماه ابله فریب و فروش
جاشنی باری از کمر
تشنه کراب سیر شد جاش

در بخت جوان و مایه
خواندش از خاک بر سیر
من بیال و همسان در
که بدان پایه باشد مکاری
خواج جانی شد که بتوان
شاند بر جا و موشش از جا
میری جان نواز و شکیب
دست از جان شسته را
ساتی او جو جام می و در
رفتند رضوان بهمانی
در میان و و و و و و و
از و و و و و و و و و
کار با و و و و و و و
کردن خود و و و و و و و
این همه حید و ان همه
مایه عمر جا و دانی
قبله و او و و و و و و و
تا و من خوش شکر و شیر
میل نبود آب حیوانش

چون نهخوا به مرد گشت در
زین عجب العیان زیباروی
ماه چندان ازین لطیف خوا
آمد و با هزار لاله و بوس
خواست از پیش که بدستی
یافت آن آرزو که در سر داشت
صبح چون که چیت خلعت جا
چون خواب نشاط مهر کرد
زان تحیر که جان خراب شود
در پر زانغ چون نهان شد
تازه شد بر مگاهه دوشین از
پیکر زان شکر بهان نمود
با نیش چون بدید خواستش
دو پستگانی بدستش داد
با نواز راه لطف مستی
ساقیان را رسید نوبتی
خویش اگر دوستی خون سیم
زان لب لعل می کشید شمع
گفت که چون منی خطا باشد

واغذکی نه بجهت خور
که گنبد منند سوی بوی
کالتش خواجه را فرو نشاند
داد و بدست و پامی برنا
رفت در جلوه گاه پستی
کامل دیدم کامل برداشت
سایه خاک رفت هم در خاک
نظر اندر روانی و منطف کرد
چشم بودش که زمره آب شود
پر طایوس باز کرد سپهر
شد پیانی شراب شبنم با
که بیارای غریب باز نمود
خاص کردش بهمنش خوش
طبیقت نقل و ماه پیشش داد
کرد با او بکاسه عذیبتی
دور کردند گشت پی بر پی
بر او حریف خود تسلیم
نقل هم پسته بود و هم عنای
که بهر تنم عطا باشد

در نیازی میل رغبتش
هر چه زیادت بود
اکثر از غنای کفایت پنهان
زان خود کردش از غنای
در برابر و یار زیبارا
همه شب بابت بهشت خوش
مرد شب زنده داشت شمع را
دید فردوس از خوابان
تا شب اندر خیال محال
شمع از هر طرف روایی یافت
نازین رفت بر سر بلند
شد کینیری و خواند پیشش
که و جانش مردی تازه
چون رمی دو و معدود بر کار
چون شد از خوردن گنگنه
خواجه کاخ خوشش می سیند
او بدندان عقیق را می
باز چون وقت شد که حرم
زن کریمان کند جوهری

کردی کوشمال شهرتش
خاصه تست دستگیر
که نگار جوهر و بستان
آتش را نماند حای
کرد خوش جان با شکبار
راند در جوی شش گنجش
رفته بود از نسیم صبح بخواب
نی منط بر تنی و بی پروا
چون پری دیدگان بوس
عالم تیره روشنایی یافت
مهر برداشت از خیمه
رنج و دوری ز جان ششش
بگذر ما پیش از انداز
باید پیش بر خوان سالار
مطبخ خوان ز تخت برادر
تازه گشت نشاط و دوشینه
تندر منجبت و اکسیر
سوی قفل آورد و کلید مراد
پرو به بالاکت در رخ زردی

دریم بودم که بودی
چون تو بر غم نه
که حسه اکو می بین
من باندیش که دلم کرد
چنین گفت و باز کرد
تا که صبح مرده شرت جو
باز بر فاست مرده
تا یک هفته مرده
سوی سوی خود خنک
ماند در پای لب افرا
جدا این عتوه جفا
بالب از جام کن میرم
همه شب پس کاروست
بس جانش خوشدلی
چشم بکشا دست دونه
خاکش از ناخوشی ملاکنیز
چون نبود آن حسه جای
بوی میزد بر این
زال را بود و دست عیار

دست بروا نم نمودی
محرم شدی با سکن
هم بکبار شد خنک
دلش از او که تو انم کرد
در یکی از آن شکوه
بود خوش بکار روی
زان عودسان می کردی
بود در شاط و روز برنج
لیک صیدی کردی بک
چون کجا زیر پر و آرد
با غریب چون دعا باری
با پند از سر بشیرم
وین چنین شب نرا در پیش
باده چند خورد و رفت
رنگ و پیشتر غلید در
خارها بر کشید و نه تیز
در حسه روانه شد
تا به بی سید ناکان
و لفسری جوید از انکار

هر که بود از خبر شنیدن
لیک مشاب که سیرانم
بکناری و بوسه و بوسه
چون دل از کارشان سپردم
آمد آناه و پامهر شد
آسمان چون چشمه خورشید
شد ز بی مونس و بهای
مر شب آن نازین غشوه
تا شبی شد ز خوش شوی
گفت و تنم کیر بهر خدای
انجیم نو و اندر جام
پانچش داو شور عالم سوز
خواج که کین مرده افت از لب
نوبت صبح زود و ناله را
خویش را از پیا بانی
خوش از بهوش شد
تقصا که ز خویش تسلیم
شد بده اندرون جوید جا
دزد و دلهاد و چشم برون

مردم در سوای دیدن
نشاند را از پنهانم
که شوی سینه را یک اندو
کار تو بر مراد تو پیازم
دست خواج گرفت و ناخود
کرد پس این زمانه سفید
پشت ترا بجه بودید
برو که عشوا نهادی بک
رفت یکبارگی عیالش
که شکیب ترا اندام پای
واکنی پس که رنجش در کام
کاشب اندر بر تو انم تارو
در کج و محو کل در پو
مرغ دمای ز خواب شد بیدار
که نیدش سهری و پای
ماند چو دفا و ده کوی
دشت بروشت می شناسیم
که دمنند بخانه زالی
خون صد سکنه بکرون

کشت بر یکدگر لطف چون کرم
 زلال را به سزار آزادی
 خواجه در خانه بودسته
 زار نالیدی اگر رفتی
 خاطر از هر دوز آفاق
 که در او خستی زلف جوت
 دارمیدی عود پس بگم
 خواجه در پیش پیرزن آغار
 پاسخش داد پیرزن که روا
 دل همان بدین حدیث تو
 جرح خون زلف شب بخت
 سیم بر قرار پیشینه
 خازن کنج خون بران شد باد
 کوشش اینچار چشم ما و زورش
 چون ترا حجت کشت از لطف
 خاکه کیم در دود و کرم
 روز کی ضد خویش را زان جور
 کوبستن و سیم دستوری
 زلال که بلیت از غم نرسد

نازنین سر فروختند شرم
 بنده شد از خیال دایم
 دل در آن سپرد و باز
 کان صدم سوختی از آن ناری
 ساخت با هم جو پیش
 گاه بر کنج ساده سوختی
 که میالای دایم کرم
 پیش بروی مرا بجز بزم
 کل از کلبانک بسلطان بخت
 واکمی برک همانی ست
 ماه کشت از پتار زور پوش
 بی زلب داد و نازش از
 که کند دست بر سر دراز
 می پسیم حجاب بشیر خوش
 لابد از خدمت تو گزین
 تا کشتی بر مرا و خود بر
 گاه شهوت بخیله داشت
 رحمت خویش را دم دو
 گفت چون کشتایم از

روی پوشید و کردالتو
 بر سر کشت پیرزن زرد
 خانه که که گشتی خالی
 نادل با مهر بانی
 خانه سر که که کی پس
 چون شدی وقت آنکه از
 جنت باید رضای پیر
 روزی از خوشن خورشود
 چون تو با ما مهر بوی
 بست گامین عروس بستان
 خواجه آمد بخوابگاه عروس
 دست بر ناز و ان و پیش داد
 جاپوسی لبی نو و شفت
 کلبه شک ۱۱ دهلیم
 روانین شیرین برون
 خواجه عطش من امید
 زلال رفت روزی آمدش
 خیرم در راه خانه پیشم
 واکه اگر شد او بقد حواز

همانرا یک گشت
 کار میکرد چون کشاورزان
 بر شکر لب در آمدی
 طبع با میل صفائی یافت
 شکری از قطره جوی
 درج در پسته را کشید
 نادره بکلوه گاه
 آرزوی که داشت با نمود
 من پذیرفت بقریزی
 کرد پیوند مشتری با ما
 که شود ساد و پاک نزد
 می و میوه پیش داد
 بران شکر قناتش
 چون بود شینی شوم
 ماه را بر عقد جای
 در برش کرد و باره
 گفت دارم سواخی
 جفت خود و معاش کنم
 جفت خود و حب که دارم

کردارها و چون نوش سود
و اکنی گفت شوی زان
خواست ما دست سویی
لرزه بر شخص این است
وید خود را بروی پاری
باز از آن حیرت افتاد
از لبندی که کردگاه
بر غوغا شد که حیرت
نیر بالاشن کاش که
دید از او جوید لبند
پیرا که بر آن فسانه بگو
گفت حال نمی پس
گفت این جای جای بود
و آن عروس جوان مادر
در نه جانت یقین در افت
تا او مراد آن تن است
بوسه بر پای سپرد و او
زین سخن جای بشد
تا از آن روانه حکام رخ

کرد و ناچار سر و در آورد
که خوک را به پشت نه بالا
پار و دم را بدم در اندازد
شد بصغرا و بر زینش
پسینی که در پیش غاری
زندگی را نماند در وی جای
غوغا دید بر کشیده با
صاحب غوغا را بداد
بر کمان کمن بر آمد توز
کل او خضران شد ز کزند
زان تخر شدش در دهنش
آرزوی مرا چپته پس
تشنه خون مرد و بکند
غول و شند و یوم دم
بشدی در خرابه خراب
حال تو آن بود که حال من است
گفت ای از تو ام حیات و
منم و آستانه در تو
نخس بهر طرف کستان

خواست در دم عروس نکال
سوی خورشید جوان سر
جفته ز جوش از کین نگاه
چون بهوش آمد از جان
کوهرم از لبندی اشش
بود فصل بهار و نیمه روز
رفت و انجا رسید که گم
دید پیری لبان پاره
چون که او از پای او شنید
ز و طلب کرد و ماجرای
این حالت باز که من
خواجهر از سر گذشت و خویش
مرجه پیش تیغ در باغ
زندگانی سنوز بود کای
پس ازین که شوی نجب زند
که دولت را بر فتن نیست
من کم گشته ره کجا دادم
پیر گفتش که چون بنادی
زین طرف هر کجا که وفار

کرد و کویان و دایع ما و زال
کرد و پلان و بر کشیدش
که کجاست جهان بود و بیا
کرد و سر سوختن لطیفی
آسمان از تیغ کرده چرا
جوشش در مغش افتاد
سایه سر و دید و سبزه نم
کرده خود را ز مرمان پیور
چشم پوشیده باز کرد و دید
که کلت از کدام باغ
که شدم سبزه ازین زمان
کرد خالی دل مشوش خویش
آن همه بی بیایی و دیوان
که بدین سورت نمود
کیا میوه شوی خور سپند
دل دل نشت من ندارم
کز حضور تو رو بگردانم
که کنی هم کوی منزل
پرزمرغان آدمی خواست

هر کی جو کز مال کشت بید
هم برین دل نهاد و کرد
سوی او تخت مرغ مردم
تا رسید از موافقاری
مرغ با مرغ حبک در پوت
چون درون فت تیر ز تار
راه را می نوشت میل
دید در پیش غاصح ای
پیر سبزهای مینار
پای در ره نهاد و می رسد
چون پس افکند از زمین
شکری مانده بود چشم برآ
حلقه پند بر تشن قبا
رفت از آن کوه شاه نو
خواند از آن مهران کی
وانچه بر تخت ملک شستم
پاسخش داد مرد کار شناس
اکه تاجی بر تخت برست
از من انان که مغرورند

کو رو آموز دست برآ
ویردیر آمدی کلید بر
تا که مان در بودش ار
کرد و رنگش ای عیار
در میان خواجده انچه برست
دید هر سوز و روشنی
کاهی آینه و کفی چیل
لاله و گل و میوه هر جا
نای کشک پر زلفه جنگ
تا بداند که این سواد کی
دید جوشیده را دمی
در دویدند فتنه اسپاه
پیش برودند و پی جوی
که کند قصر دولت آن
گفت ماوی خیال خاطر
خویش را پستی می پشم
گفت گر سینه دوردار
هر کجا میردی برارست
درستانند و سنگ گذرند

گفت بر ناکه از توست کز
روزی از دست غم سبزه
کوه بر کوه می رسید و باد
مرغ دیگر کوه بروی
گرم در گنجای غار و وید
ره نه تار یک بلکه روشن
نایس از مغت نه بلکه فرو
گشت بر گشت روضه جو
خواجده چون یافت بوی آبادی
ز اول جا داشت بود و دلش
سوی دروازه حصار شفت
بوسه بروست و پای داد
همچو شامان موار کردش
به بزرگی جو بر سر رشت
یکین به نیرنگ و سیما کار
این خیال از دلم میاید
کاینه از رحمت آفرید ترا
دولت از دولتی گذر
که به بلور روشنست و تابا

کو میا مرجه باشد دم
طوف میگرد و کرانه کوه
شد می بردش از کرانه
جنگل از چشم سوی صندل
پیش پای تخت و پس می
خاک در سبزه راه روشن بود
آمار شگفتای غار بود
جوی بر جوی گنده بر لب
سینه چون گل شکفت از شاو
تا بر آمد سحابی شب
ره زانو خسته خالی است
تاج زرین بهر نهاده
کو هر روز زمار کردش
هر بندگی میان بخت
یارب این خواب آینه پیدا
در نه بین شکفت و نام
که بین پای پر کشید ترا
کس بی دولتی گذر کند
کی نشاند جای در جوشا

ایچه پرسند شاه جهانم
بر در حصر سروان سپاه
ما جو در نقل و شاه کهن
لا بد این ملک شد بوسلم
بود چون آفتاب نورانی
نه رسید از دم کیمیل ساری
خادم پیش شمع در بر
ماه رویان به طرف سستی
روی نطفیم بر زمین سوزند
مرتب از آنکه نوش روی
آمد و دست و شاه را بگریخت
دسته کل دست شاه سپهر
پس لبایس منهای جوران
از بخور و کل و طعام شمران
شاه مشغول کار ایستاد
نم نشب بر پیشگاه رفت
شاه خلوت تخت باز آمد
باز شب رفت و در راهی حرم
نوبت خود بدیگری سپرد

باز گویم هر آنکه میدانم
حاصل ایند با بد و بیکاه
آزاده کردیم بر پسم کهنه
ویرانی کان تخت ایسلم
تا که شام در زرافشان
خاک بوسیده ایستاد پای
شد بنبال او ز شادی مست
آفتابی پیش هر شمع
نطف کلگون بکل برآمودند
شاه با و نشاند فرمودی
مانده در حال او شکفت
سوی خلوت سران خویش شد
لطافت سبک بنوع کران
ز آنجه باشد نشا طراپا
می بجام آب زندگانی
نمی و کیم بکارانی رفت
وز شعی چون شهبان باز آمد
حبست سرودی بوستانی حرم
نوبتی آمد و ملک را برود

مست رسمی درین شهر
مر که اول در آید از در
پیش در و از راه مردم زهد
شاه نوزاد حدیث شادی
خرج چون پاره کرد جاور
خوانده شد در محبانی باز
چون درون رفت بوستانی
چون بدیدند روی فرخ شاه
بفت بت بود شاه شین
آن کریش ن بیا و الا
رخ بر پای ار کل افروند
ره نمودن تخت و در حمام
پیش برودند تا شبید بر
همه در بزم که هب بود
باده تلخ و یوسف چو شکر
شاه انجم بر سیم سرور
تا شب و او پادشاهی
شاه نوش کن تا نوبت روز
بکفش داد و پسته سمن

که رود چون سراج ملک از نور
باید از تخت و شهر یاری هر
کس تو پیش نه باشد شمس
در حجب در میان ای
روی نمود ماه به سرخ افروز
شاه در رفت سوی خلوت
پیرمه و زمره اسمانی
لعل و یاقوت رخ نذر بر سر
مر کیم قبله ماه و پروین
و لغریب کشیده بالا بود
پای تا سر لبایس کلگون
تا بشک و کلاب شست اندام
کرد از آنجا به بزم کاه
وز بتان خانه چون تریا بود
نقل و با و ام خشک بوست
چون برآمد به تخت سرور
مرجه خوابی به که خوانی
می و میوه بود بزم سرور
روقی که صدف نزار چین

باز بند قبا کشود و شش
سوی مجلس شرافت اول شاه
هم برین گونه شاه گفت
چون به قلم حکمت دروغه
زین یکی پرده به که در کردی
کردی اندر نهان شکر خدی
شاه گفت این حدیث پنهانی
زین سخن شکست غیبت و
صحنی دید آفتاب در
چشم شه چون بازینست و
دلش از عاشقی بود سوز
کرد میدان و بار که داشت
که مرا نام مردم دیدست
بیمبر گفت کز پی دل شاه
در زمان خواست شاه از آن
تا زین سینه جامه بر کرد
خواست شه تا بد و در او بر
باری اول ز بوسه پستان
چون بخورد و غشت ز بد حال

سوی کرمانه ره نمودند
باوه میخورد و بابت نوشا
دیدشش باغ تازه رنگ
بود مانی در خسته انال
تا به پسنی ز جرح پرده در
دین پیانه بر دین پیچیدی
باز کو با من انچه میدانی
رفت آن نکته را بگوشت کرد
شقه برتن از جگرش
زین عجب خواست زلف او
ز و جو پر و از خوشی را بر نور
تن سامانه بساییدشت
گرو بر دیده ناپسندید
من بکر ما به امیش همراه
و ازین راز کسوت از روی
موش پندیده را در کرد
و آب و آتش هم در آید
پس تو دانی و خبر آن
و بد عفریت خانه خالی

رفت تو شست و کلاه
همه شب تا ساد او پگاه
هر بهاری که آمدی بشت
کاروان هم نمودن با
اولین خیره روی که مارا
نی نبوت که آمدی آغا
خورد و سو کند او کیل پی
چون در دوش شاه و انانم
دیده از بقیه داشت
نیکو ان کرده دیده بود
ترک جادو کرد و کینه
تا نکرد و جو گیر میگفت
شاه گفت که چون بود میها
تا هم انجا بر من بسوی
تا ز من را گرفت ساعد
رو بر مردم در دشت بنیان
صفتش گفت صحت حالش
شه و من بر و سوی چشمه
مانده من در تنه ماه

رفت در پر حش و سر و جوا
بود ما هم سران مرده و
دیده و ادوی انگشت در دست
که هم پر و با جو کردی با
را از این پرده شکاف خود
نی نبوت در روی سیدی شاه
که من که نیم از این سر و پای
دیدم خانه جد اکانه
شاه را دید که از بخت
زان کوه تر ندیده بودی
گفت کانی زین بخت تر
نازک من کرد و غبار
تشنه را صابری را بخت
مرد و با هم سویم روی بر
عنه هم کرمانه کرد و گرام
مرد و جگر و دوا لک
چرخیدن به ماند و کبر
بوسه داد و ذوق شاد
در بر و بالاسمه پیاده شده

دشمن از دامن خندمان
از بسی اشک غم که ریخت از
خاست از جای که جودش
همه شب تا جهان منور
مردی کم بروشنایی نور
بند کانش که در که و پیکار
هر یک از بندگان نازای
اویس بخودی و بهوش
پشتان جامه را از راکر
زان همه جامهای کف بر
پنج و از خویش از فسانه خوش
چند گاهی به پیوه بود
موشش بعد از آن که شمش
ترک ز پیکار و بود و جوش
خنده برق با نر و درش
شبه جهان در برادرش
پنج شبیه که صبح صندل
کرد و به نام با شاطنام
روز بعد و زمانه فرج بود

ساحل پرتش بر دلمان
دیو گرما به میکشید از
طوف میکرد و سوسو شون
بود کیند کیند کشت
دری که مایه را به یزدود
بجه را بود و چشم راه
گریه میکرد و لیک از شکی
بر لب افکند فعل خاموش
داکی نه که گریه از می پست
کرد و در جامه نبفش امش
شهر بر بخت تا بجا نشین
از همه گفت و گوی پسته
بود پیوسته بر نیان
در حریر نبفش کن کش
پین که چون خوش بود از بر
که کاش را به نشه کرد بر

کشت از اندوه سینه سودا
در تخیل جهان کشتش
زیر کیندندی روان میرفت
کنند آسمان جوشد بی
رفت چون نرود در همان
چون به یزد و می منوش
نبده و از شین یاد فغان
پای تا سر بر بنه بود ش
سوی ما و ای خوش بر شین
جامه پوشید و بر کف دست
پدرش ز قه بود و مادر
بعد ده سال در خوش
مست ز ک نبفش تادوش
باغ کر نقش کم ز دست
چون کار نبفش زلف ساز
رفت از آن تاب ستمن

عشرت نرودن بهرام در پشته در کیند صندل نام

دیو دیوانه شده به
که سخن پشته کشتش
زین برون آمد و در آن میرفت
کشت روشن جهان دود
که نخست نبفش ربه بود
در دودیدند فواج را درش
بوسه بردست و مای او را
پیشش بردند از او پیش
هر خط جامه پیشش
رخت بر لب و خان جان
از پی او که اش به همه
را از او خلق را کوش آمد
دید و را نغز و سینه را کش
بی جمال نبفش زینست
گفت این داستان عشق
در میان کل و نبفش بخور
صندل آلود به رخ را شد
مشترک و از جامه صندل نام
ساخت پیمان می به پیمان

پیشش هم بشتری مسعود
ساخت در بر صندل

جلوه کردندی عرقی زانو
چون تواد از نوشت حاد زینل
شب با فسانه گفت کوه
گفت شاه فلک سهریز
آنچه در کوشش تو سنجید
ریخت زین پس نجو درم
بود فرمان دمی ملک بین
راست کاری جوهر و تانی
مردم چشم پادشاهی او
مادرش زفته بود در پرده
روزی از محرمی جوهر زدن
دو چشم از سرش کردون رفت
از می خورده در حارثه
تا نکرد دست هاشم کنیم
چون شه اید ترش کن ابرو را
پیر اندر زند با در جنگ
چون فزون خوانده را فزون
در حسین دولت فزونی
مخواب روی خود سهرانده

بوسه بردست پای خمر و
سرمه کوفتند ز ما میل
خوانده فزون شمع بند شایه
و دشمن اما بجای تو با
چون منی را بکوشش کی

شاه بروی آن شتی خال
داد سپهرن بر مزاج و
بتواضع نگار سپهرین
همه عمرت عیش و دلکش
لیک چون ابر ماهه باران

اف نه کشن و خرد پادشاه عراق

راست کو چو صبح نو
ملک روش بر دشتی او
پرده ما و دیگری را کرد
رفت در پرده پر خندان
دید و نادیده کرد و پرو
چاره را رسنوی کار شد
کار او پیش از آن کم کنیم
بس تلخی خراش از و را
را آسمان چون فرو بار
شمع را گشت و سحر را افروخت
این همه تنگی دل از پی
و ابرو از آنکه برانده

پیر داشت تو نمند و جوان
در سنه های روزگار نام
گشت در پرده مادر و گشت
دید با نوبی به پیروان
آن خیانت کران پنهان
گفت بانوی ملک باو
گفت دست و جلد سازم
جبهه برفون و دیده کن است
آن جگر گوشه را جان فدا
رفت از آنجا بسوی سند
جبهه را سود بر زمین ستور
شاه گفت ای کدخدای من

نوش میگرد پس شال
که پری روی جاد و بی پند
با زمین جفت کرد و روی طاق
روزی از روز و شب خوشتر
پیش دریا خیمه درشتانی
گفت وقتی بر روزگار میم
کار فرمای سپهران من
دل جو دریا و کف آب آن
را هم او روزگار دشمن را هم
جلوه کرد در عمارت پیش
در کنار روز خفیت به نیاز
چون به دید خنده و پر شو
که پیر عاقبت شاه سپهر
و اندران مکر خوب و پر وایم
گو جهان را اگر که گشت خراب
که شه از محرم و شوهر ساز
مخلص خاموش شد حلال
گفت کای جبهه و صلح نو
نوش میگرد پس شال

پس و سان گرفت نه خوی شد چون شدی بهر هفت و نه رخ خال تبرک که سیاه و تر اگر آینه بیدت درش این همه تنه که مست و بال	از سفید سیاه روی شدند نقد عصمت نهاده در رخ مجموع خال سفید بر جیس است پیش آینه را نوی خوش بر ضای حال است حلال	سرخ روی بد ز رو بیا شد خال بد بر خست و نه بک خال چون نقطه سیاه شود و کت شانه باید داشت و حلال تو مست بی سیر	سرخ روی سرخ رویی خال بر سجد نه رسد پاک هم از آن نقطه رو سیاه شود شانه مشت کن داشت در همه خانه خدای کر
--	--	---	---



که بقول ندیم را می شناس
چون دل اندر ترانه دادی
در بخت سیرای فرمودی
در خور مجلس مصافحه
خاصه ندان کنی نری
اصل از پیش رخ جوهر
بس که کردی بجهت دل آرام
رنگ و بوی بکاه طنای
پرزمارنج نوبت جنت
سر در آورده به نشکار
چون بدین حال چشم کرده
نرگش دور باش غمگین
سخن گنج در لب بویاب
حال او سزا پرده در
تنی از نازکی درونه قریب
خوش در پوست از سبکی
هوی سید کاه و پیکان
آمن تیر چون محک کردی
ور شدی در نشانه سخت

که بقول حکیم کردی گوش
بسرودی حسنه دادی
خرم نکس که خوش بودی
نادک انداز و موشکاف

جستی از مطربان جایگد
روز تاشب درین سمار
حاضر مدتش جوانی چند
کس نیار است در کجگاه

در وصف دلارام که در خورشید و شمع درون بهرام

دلارامیش بر آید نام
این بدل در دوی آن به غازی
سخت رسته ز صحبت دل
چون مقیم کجاستین قمار
برده صد ره رفته انداز
لعل در دور باش زلف کنگ
مر که ادا ده عاشقی صفا
عالمی را بکجای خیر
پای تاپ به لطف و
مجموعی در زجابه جلی
آهوی شیر کیم نمرش
خط کو ارا نر پشت کردی
رخه در ناف کوه کردی

ویدش که صلاح دوری
خاتمی در خوشی جوهر دراز
روی کلرنگ داده کلرنگ
مر طرف ابروی نیم کرده
طره را سر زده ز خون خوار
نیم در بر خنده ز لیس
لعل او کرده بر شکر تیری
کیسوی بچ پیش از سزا
رنگ نموده بدون زلف بد
در عاشقش در شب بهرام
داشت میل تمام بر خیر
ور را موبدی نشانه
زانش بادران محکم بود

آنچه می توان شد از دوی
خیز ز افشایش بودی
کشته تماش در کجایی
دور بودن دمی ز خدمت
آفتی در تیره سهر کردی
کیسوی چون سواد صین
سینه را دایع صبور داد
مویس اکتی تر عشق مجاز
دشمنش تنک و با شکر نیم
از زویش موش کم کرده
جشمهای درم به پیاری
کرده تقسیم در دوی شش
شاه را کرده جاشنی کیری
داوه بر دست قند دراز
همچو رشته درون در غدن
همچو شید در نظاره جام
کو رص صد می نیکو
موی شکافتی ز شاه او
که کانش کان سپتم بود

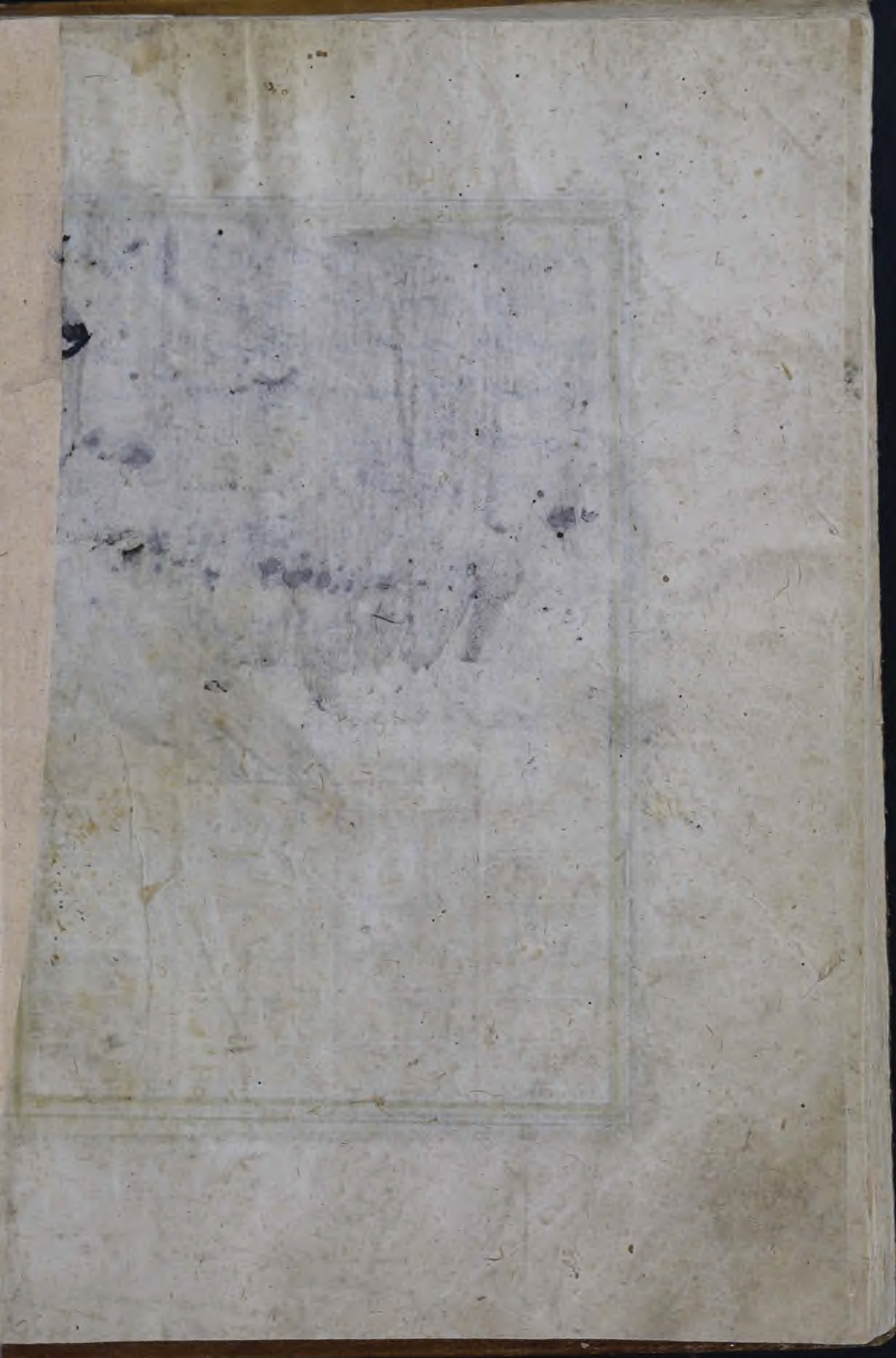
نی نی ز پیکم شیر مردم
از شکر خدای خوش گم
تاریخ ز هجرت آنچه کند
یامتی این عدو گم
اکس که گشت به یکن

خاصه که چنین شکار کردم
کاغذ جحفیه شد به نام
سالتش نو دست و شصت
کم با دورا خلاصی ارسم
انصاف طلب گم
مر جند آمد این شب بزم
شعرا چه درین صلاح نیست

این اموی شکر من بود
نامش که غیب شد بل
مر کو نخذ لطیف قابل
وامید که هر چه در دست
یارب که منی پیاده ام
خشم از تو بجز بهی ندارم
بروی ز شریعت او نیست

را امویان عالم از
بیلی مجنون بکس اول
از بعد نوشتنش مقابل
از چشم رضا کند گاهی
کار ایتام این وزن

این نامه پسر ای افیش باد
ای شاه محمد بن باد
تت الکتاب بول ملک لوان
۲۲





جهان پادشاه خدای تبار	از آید پادشاهی تبار	کشایند چشم پیش تو	سکارنده افریش تو
تویی دل و دست جله چیز	نه غبار دوری انجام	از تو غیر عقل انش پناه	تصور نبسته تو گویم کرده
نه چون من تقدیر پیش و کمی	که گنجی در اندیشه آدمی	کمالت من نه در حق سوسه	کم و پیش او به برد و خست
ادب نیست الا بفرمان تو	پرو میدان راز نهان تو	دری کار و این تو کردی	خود را بران در تو عجب
تویی پیکر آدمی مردم بخاک	عملداریستی تقدیر پاک	تو کردی لب آدمی زاده	تو در می بل کنج آموخه
فلک را تو بستی گره بر جهات	تو را ندی قسم بر خط کاتبان	ز خور و دوزک آنچه دادی مهر	نوشتی بران کی بایست
خسب تو کاری بهر کارگاه	غلط را نه در کارگاه تو	هر آنچه آفریدی درین جوی	نهفتی از کجای شکر ف
ز ملک تو بگذره پیکار نیست	خود را درین بار که ببارت	جهان را تو کردی بهر از نهان	ز پیش گشت در وی جهان در
خنان کن کین نطع را جواستی	ز پر کار گشت پادشاهی	مسل خان کردی بهر دم	که کی بپسند یک او نام
بصد ز یورار آشتی روزگار	که فصل دیار و کاه بهار	دروغست کین مرد کوتاه	فلک را نه در کار سازین
ز زمین و فلک چون منت بنده	تسلیم گشت هر افکنده اند	اگر صنعت از یاری جز نداد	چو حسن آفریدی کی یار است

کار واران جای بر شد
ز و جهان سیلی درگاه
حیرتی در نهاد خلق
این ز سودای شیش خندان
رفت در خانه تنجو ننگدان
بازش از ضربت قفا خورد
راز پنهان بگوی و راه
دست نی وقف شود سوا
همه حاضر شوند پیش پیر
هر کجا بود دیوبندی
هیچ ممکن نشد کران خانه
بهره کردن وزیر داره
صندل آلود در رخ برقع
من هم از دانش این قدر ارم
گفت با او بجا جری و ستور
رام چون زو پستادی
سوخت چون خواجہ را
خواجہ نشست با راز خو
رام را مادر با سینه خوا

سیر آن حال را نمی شد
کر نمر خواجہ رفت و کلا
دوست آرزو کشت و شمشیر
وان در کشت است در دمان
رخ ز مردم هفت خندان
در طرا قاطع شد کرد
قصه در گوش پادشاه رسید
و یسم شود این چنین ستاخ
پادشاهش کند راز و پیر
کرده و بجا هفت بست
دیو پیر و ن شود و پیر
دیو کردن رتس طیاره
و نشاند کار صورت
کر تو این فتنه را بگردم
کانه خواهی کن ر بود
دید از آن کونه طاعتش
دیو را باز داشت زان
از قفا روی از سرین
بهر از مادران جانی خواند

هم برین گفت و گوی بد
چون کلا رفت و یک کرد
مردمان از خجالت و ستور
خواجہ حبت از خلایق سیلی
چون قفا کرد و بهرا کش ساز
ناشب و روزنی امید لاس
نیمه عجب ماندین خداید
و ادب با آن که مرگی گشت
این خبر گشت در ولایت
آمد و کرد کار دانی خویش
چون ز کارش روشن شد
رام چون و بد حال خواجہ
فرستی حبت و رفتش
لیک آنکه بود امید فرا
کرد و ستور خانه را
بر سرین داغها نهادش گرم
بس نبود آنکه شد فاش
کنی اندر کنار رام
محرم بر پده نهانش کرد

کامر من باز و رویدار
نماند قفای دیگر خورد
دور کشند یک یک حضور
بارخ ز رو و گردنی سیلی
دیوش اندر قفا در آمد
سیلی خد شد و طفه حاص
کاشی بود و بر آید
کشن نیز و یک ماهی سیلی
گفت و گوی قفا و در او
دو پرون دم نهانی
نجات برون شد
کرد بر خود لباس پیران
گفت بشنید
که توان کرد بر سرین نور
پیش او جاب پای شد
زیر لب منمو و خنده نرم
خفته را سم در آتش نعل
هند که یافت اینی ز گرد
کار فرمای خانه و انش کرد

دختر چندی داشت آن
او بفارت شد اندر آن
بر نشستی بدو دیوانه
آنکه بروی کدشتی آن
کردی اندیش زمره بانی
حاجا کار نامه شب و شب
پیش کر خالهای فیروز
کافتی شد درین سپید
خواجهر را باز خون خوش
بس که عاجز شد اندر آن
پاشش و در ارم زرقا
دید و راوان که سرمه کرد
مکان چون درون سر زد
و اندرین جاده هم جویم
من علم مشب کج خانه زد
شب جو در پرده سد کبود
رفت در کاخ دختر دستور
سرمه چون شسته شد زید
هم درون تر شد بایتم

مریکی مسجود پاره از دود
مکسی در میان خورشید
و آمدی سوی آن پرغیانه
بسته کشتی لبش ز غمازی
که خیالست این باغیانی
لب لب میرسد و کوس
قش زاید اندرون مرا
تیر پیدا دشت باید
جانش از سینه در فروش
جست باری گری نادیده
کان خیالی که میرسد که خوا
کز لطف نامحلی در پرد
میزبان پیش در برابر دود
دیو باشد فسون و دیویم
و فع این شمشاد فسون
و دیده رکشت و ماه زان
کنج پیدا و لقب زن پستور
کشت پیدا زخی جوباه نام
سخت پستند و تنهای سم

قصر آباد سحر قصر برین
چون جهان سرمه کون می شام
مر کر اخلاص کرده بودی
توانستی آن کجایت گفت
دزد و کز کیسه ز رخا کید
بنا که شد پاره پریان
و خزان تن شمع دما
تا رفتست کار و باز د
گفت با خود که یارب ایچ
دید کان کار و انی همه خام
کر چه نامش بدو افتاد
گفت باید که شب بام و
دو و چون پسر را بود
لیک باید که خواجها بد
این سخن گفت رفت خانه
رام در ششم کرد سرمه
دو و بر کرد و ماه شادی
مر که آن روی چون پی
مرد و بر و ند سوی خواجها

بود روی بسی زخو حسن
سرمه خود ششم کردی رام
شب شدی بر مراد خود
که در شش را درون پرده
چون نه پسند کسی که گیرد
سخن افت و در زمان
خواجها خانه را خبر داد
جاده کن که رفت کار از
مکان فی و خانه پر صدا
آمد و گفت قصه را با رام
لیک و نام که او می زانو
پیش هر کج کین کین
سرمه کشت راقاب کرد
تانه پند و گرفتار از
کشت پنهان کج کاشا
و ام من بخت در پرد
شد کینه کاش و از سوی
چون پری دکان می رسید
خواجها نیرافت و در تاب

خواست اسیر بدن کند زرق
گفت تا خوشتر زمین
چون جان دید از دست جوان
رام بختا و بند خویش
و اکملی دست را بپایه
چون پسر اگر دشمن طاف
شد در کاره رام برقع پوش
بندم آن دیوار جان لغو
چند که بود از آن کردار او
خواست از نعمت ملک تو
در سر پرده ملک بدست
رفت هم بر سر پشته
بر گرفت و بهشت و بهار
در نهان خانه که بودی ام
وخت و پستور را در آنجا
غمزه در تنگ کافری داد
خانه ویران کن نه در آن
دید جایی که سجده گاه
رام چون دید خانه مسو

سگر تعایش بام رفت طرف
خاک با خون ره برایش
ز قوه خواب دروید بران
همه گیرندگان خود را بست
پس ملت دریش جمله را
بطریق کریمت زان خانه
رفت در پیش کجایت
که نیاید در خانه برون
بخوشی و او خوشدل را داد
حق نعمت نهاد بر گوشه
خیره ترکشت زانکه بود
همچو کرکی بصید میشن
چون کلیش ز جای بر روی
بود بر رفت منظمی را خام
ز مهره را بسج جو را
نار و نس و لمری داد
گیز ز مار بند پس کسل
ره بجایی که سجده گاه
افغانی بسج خانه نور

همچو دزدی کز زگر درش
در ویدند خونیاں پستینه
آنکه چون ایمان برافشاند
همه که آمد به بند کرد او
زان طرافت که موی در مو
آسمان چون پسر در طره یا
چون درآمد به پیشگاه وزیر
خواجہ دلش دشت ز شادی
چون دلش گشت از آن بلایی
رام چون دید که جهان کرد
در شبی کان به کالی
در مقامی که دختر دستور
خوانده بودش فوج جوان
بندی مرغ را به نام برد
و دختر نازین چون کل به چهار
زلفش افکند علی دژان
چون درآمد ز خواب چشمش
غوغه بر برد و بکس کرنا
زان تیر هر اسپن جانش بود

در فکاشت در دزدان خوش
از پی خون کشیده خجسته
ابلیس من که در زمین شنید
بند آمد و وال کرد او
موسی از جایی فرزند گشت
خنده کشا و سجده
دید یک خانه پر ز امر و پیر
کاکلی داشت ز و پیمان
نار شد بازش از روی قدیم
وز جوانان با جوامد
خواجہ همان خانه خالی بود
بود در خوابگاه خود پستور
که بهرون خبر داشت ز خوش
رام بودی و دیوار ام برد
خوب روی جوصد نه ار کار
نرگس مست در کرشمه خواب
سولسواز کرشمه چشم نهاد
کرد و ره سوی سمک کوه
بود پنخوش و جایی شش

دید چون میزبان شعبه با
مکن پیش تو دیو کردارم
همان شود و می بخان من
حیرت جان برون شد
رام نیز از دل نیکویی دوست
رام شد که دل آن صفت
کاهی کرامی جوان یساری
دین زمان کم ز پرده کردی
مردن آدمی بنا کایه
دارم اندیشه بکار جان
لیک سو کند می خورم
زین وثیقت عروسی یارو
صبح چون رخ ز پرده پرورد
صندل آلود روی لباب
که بجان آدم رخساری
حکرم گشته دیوار توشه
مردمی کن که من چشم بیا
امشب از خست و جوی خوش
شعبه شود جامه شراب آلود

مها نرا ز پیخوی بکدار
آدمی ام نه آویخته دلم
آشوی اگر از پیمان
حیرت دل شدش گریبان
با کوروی رام شد در پو
کو هر صفت بار و صفت
این حالت و پستی تو کوی
باز در پرده چون سوم تور
بهر از ریتن بیدار
کعبین چنین گشته ام پرده
انکه پستی با دوست یار
گردانیده راز دل کیستی
پرو چرخ را پر از خون کرد
در زمان پیش خواجه شتاب
مردم از مردم روانی
چون توان بودی حکم گو
مردم چشم خویش میم
باز پستی حال و خورش
چشم خورشید گشت آلود

نرم مرش من بنوازی گفت
دل مرا سان مکن و ستم دین
نازین کان شکر زبانی
گشت بر روی رام عاشق
چون دو در را یکی شدند
و شان چون دروغ یافت
کین بهفت بود کومین
صبحدم کمر سپرده چویم
رام گفتش که دل طار غمین
چون رفتند نقاب
که خچرم کار بال خوش
همه شب در نشاط و شادی
رام بر لبست ماه را در رخ
خواجیه باز از درونه کران
خانه را کنج نقب بود
و بده بی مردم این پنا
ما در پیکر گفت دل خوش
خواجیه را ز استواری
رام در خواب کرد چشم غم

کاهی شد هفت تو منی بی حفت
آدمی را از آدمی چه سر
شربت ز آب زنگی دید
دلش از دست رفت و از کار
جوشش ز دین موس
رام را گفت سر و سیم
چشم کرده بلو تو من
کر زین پسند پس گویند
که منم شعله یار و دوست
هم تو روشن گوی خورشیدم
خبر تو سنجیده بگویم پیش
باقی آدمی و قیاس آدمی
خود برون شد ز در و جل از
نوع ز و جوی حیرت حکران
این زمان کنج میرود بدر
خانه بی مردم این رسواست
سینه زانیده نامشوس
حافظ اسوده شد گفتار
خانه بردش کایه بگفت

مردم دیده را خود دید پدر
رام گفت که رنج من جواز
جست و دعوی گرفتی ای
گفت از آن داغهای دود
داغ دارت شود زین
مرد روزی طلب زشادی
چون غلام منی حلقه بگوش
کار داران شاه داور
مرو حاضر جواب که من
کار او گرفتار فرمود
که بود بر کوا حواله من
خواجہ فتن دیدن پرده
بنده کشش ز راه و اما
خواجہ خواجہ سم بدای
رقت چون باوه باوه کی
لیک خواجہ مخالف شوم
چشم بیداشت هم بدای
شده در کوی می پیروز
پیش از آن خود زاری و تورا

جای گردش درون دیده
کینه از دیگران کشم نه گو
رینک و سخت روی حجت کی
خواجہ را داغ بند کی نه زود
داغ او از پیرین جور خوانی
رفت در پیش پشه در حال
خواجہ شناس خواجگی نمود
بپر و شش ز دند در وی دست
سیر خواره شد پیش پش
حقه بازی و محصره زوی
داغ او بس بود قبایل من
نامه باز بست و جرمهای
مقرف شد ز بیم رسوا
گشت از آن کاروان شکاری
در حرم با هم خوش می بود
که ز شہوت شدت معلوم
تا بر آماج کی رسا می
دزد میکرد قلع را آمار
شاه را کشته بود خاص

چند که شد جواز کردار
بعد ازین کار او سپهر گیرم
داد پروان کشم کینه خویش
شعله چون بر زند زخمی او
کر بکوشش زنی دیرین کام
جنگ در زد بدامن و تورا
قیمت خود بدامنم روکن
کاخجه ملکیتش رود اداری
چون جوان گشت و خوش نشانی
چون بهر جا گرفتش خفته
خلق از آن خار خاری ازم
در میان آمدند مردی
صبح کرد و ند با واسطه
چند که رفت باز خواجہ
رام گفت که چند گویدم
گشت لابد فریفته بر جام
تا یکی روز بودم در پی
فرستی جیت مرد و فرست
بار ما در شادی مجلس خاص

باز نو کرد شش را بنیاد
پرده از روی کار بر گیرم
داغ و پستور و سوزش
داغ او پس خط غلامی او
مرجه دار داران توت تمام
گفت که ز ما شو چینی تورا
خواجہ ام یمن بنده خود
ملک تو کرد و دار کو اداری
با غایت کان داغایی با
گرومش داغ جفت جفته
سر کنند چون بنفسم
کار و انان مصلحت پیوند
قیمت خواجہ ربه مبلغ مال
کام دل را بهر نکند رسوا
کاخجه پوشیده نیست پوشیدم
کان کنم بر سرش که توانم
خواجہ با میکپار و نشانی
برقع نکند و سد جلوت
که نازن شدی و که زنی

<p> بازی او درم ز پرده برون داو اخون خواب را آواز که بران خفت کان دو دو رام انجا حصاره را مرد و بر خاستند مجرمان خود ز تیر کی مرد بعبت از پردای بازی در خصان باز گویا بازی خون دروان دبال عمارت تبع زن در رسیدن میخ صندل آلوده بود رخ جاست گریه افت و نیر بر در کن نقش از دیده در شمار بوسه بر روی یکدیگر دادند انگ انگ فرو و خواهم بازی آدمی و دو نوا بس بران داغ بنده سال هم مرد و ادکاجه خاکی پس برون کرد شانی کشور </p>	<p> گفت شایه بین که من ار فسون شد عجزه شعبده پس اشارت بسوی خود نمود بر دوشش ملک بر آردا از نوای تر ترانه زان محرمان سر خود فرو برد که تو در پرده بازی سازی بر تو کراش کار شدی چون خست از دیو بدست این سخن گفت و کرد اشارت شبه جو چشم اندران جمال ادا نعره زد و جو خوجه بکران پیشش گرم در کنار رفت با دیری بهم در افتادند ماجرای که بود در دل ام قصه کل چشم بندی خوا وان بدایع سیرین گدا آن دو قهر بر ابرام داستان نوشته فراخورش </p>	<p> کردم که بجای افروزی دیده هر کس کما شد شد بانوی را بخت باو ستور دیویشان در بودم با حرمش باو ز خفت نیا شاه دیدند و بزکاه شتر گفت گای زرق ساز بریز کت بگوید سپهر لب باز این چنینم کنی بر سوای بازیابی و مال با خویش بر گرفت از قهر قهاب برید تا بدو آتشش بدست رفت غلطان بر پیرای سرد و خون گرم بود در پوت داو شد داو از خوشی وان به تمت سفر کردین حمل کران و سلی و ستور نه ز شادی جور کل گفت بر دور سوختند پرده هم </p>	<p> چون دران روز هم هر روزی را پستواری که داشتند تا بخلوت سرایش میرو خوابشان در بود بود چون که گشت که پنداز چون کت و ند چشم خواب شاه در چشم شد ز مادر پیر آن کنم بر سمعت ز پرده نخنان کرکراف و خود را رو کنون تا ز کاری سازی چون جان دید رام ترغ قدری آب جبت و زج را رام بر خاست با و دیده انکه بخواستن ز کم بست چون دو دل را به بهترین آن زما در و بال دیدن وان بشهر آمدن ستور سر که شتی که داشت تو رام از انجا که بود با از رم </p>
---	--	--	---

دختر فواج را نشانه

رام شست بر سر بلند

نخت والا خوب صندل

زنگ صندل لطیف و تر باشد

رنگ خوابش است صندل

شاه سینه که در حفت

روز آینه که خانه نو

کرده به ام با نر دایم

بطافت نگار خوار دایم

از لب جام و جام می بر

شب خورشید است پر تاب

گفت با آفتاب سیمین

گفت کای سپهر و زمین

در جهان مملکت توانی کن

لیک چون دست من زیر

از بزرگی و دانش آگاهی

در خشن بود فیلسوفی

خام بر تخت فلک راند

راست کردی بر من حکم

بر و و آمد بر دهن ز عهده

کار را را بناتی باز بخت

کرشیش نیز صندل بر دهن

زیش دفع در دهر باشد

خوش بود سپهر و صندل

شاه دیدش خوشی نیکارگاه

بود صندل جوهر اسرار

داشت زان بر سر صندل

ز آب صندل بنان کج شود

چون لب ریخت سر و صندل

عشرت نمودن بهرام روز جمعه در کسبه سفید

جامه کافور خام چون مایه

کر در تیب رونق بری

گاه می داد و که کوارش

شد فلک پر ز صد نرنگا

تا سگال فیه چون کرا

زیر فرمان تو زمین و سما

پادشاه باش و کامرانی کن

کر م شاه پوشش خطا

لب پراز خنده چون گل روی

خدمت خاص را میان در

شاه با آن بهار دیده

رونق عیش را مدارا کرد

تا زین چشمهای خواب آلود

پهر بلند بر پایست

چه بود تخف مور بچازا

نقد کم پیک را عیار دهر

پانه گفتن دختر پادشاه خوارزم

و آن همه خسته و خوار

صورتی را از آسین مسریم

و قهقاری شانه هفت

که نمودی نهفته های جان

بوی عمدیش نهاد کلاه

صندلی شد نمونه کارش

علم و جبر و حله صندل

در طراوت برنگ و توجو

شربت صندل و کوارش

صندل آلود سینه را و

سهر بردن ز و شمامه کافور

شد بگفتند برای کافور

همچو سندی آفتاب پر

باوه میخور و تا آخر روز

رغبت مرثیه شکار کرد

در کف پای شاه عالم سود

نور خورشید عالم را

که کند پیشکش سلیمان

کاسدی را رواج کار دهر

این شنیدم که پیش ازین گاهی

رازهای پستازده دیده

که در اردو جاد را و گفت

کردی که ز رازهای جان

ساختی مرغ کا دی نوا
ساخت از روی مسکی
پیش فرمان ده دیار شد
دو سازند در آن
جون زمر کار باز چو تی
خوی آن پادشاه بود
خویشان خالی از وفا شد
روزی از میل طبع شد
مرد جایی که مو شیار بود
مر که زن نبودش خلف بود
به که جو یی بار زود ای
پادشاهی مباحش کم زو
اکه نیکست خاص کن زو
باز میجست در ولایت شهر
جون نشان یافت را از خانه
مر یکی را بسوی تاجوری
و اکبری من خط که فرمان بود
زیر پرده راز می شنیدند
باز کشید خوش دل و فدا

بر پریدی جو جانور سهوا
که بخند و حسنه های محال
سهرش گفت بعد از آن
کان حسنه انداده بد
چشم بروی کاشتی لختی
که عروسان کشیده در آن
در دل سخنان جفا شد
باجرا باز گفت پیش وزیر
باز نشفتند راجکار بود
در هر حال صدف نبود
در شبستان در آورنی پای
که جدا نیو و از سه جار
دیگر از ابرون کن ابرش
خبر از مردمان داشت
و اکبری راست کشش
کار داز سلک شش کبری
مر کسی جانی روان شد
چپته شاه باز می شنیدند
کام حاصل امید خندان

بیزنی خاطر کشش موی
جو که آراست این حور
گردشینه از مون من
پس بفرمود کال چشم
باز گفتی حکایت ز محال
خوانده بود در کتاب و آن
همه آینه در مقابل شوی
پاسخش داد مرد کار شش
عسس کوتی با بودیدار
شاه کر پس بی عطا شد
بر یکی نینس کنز نهیا
جفت جو که کسی که شاید کرد
کرد شاه این فسانه را
تا که وار در چهره جان
نامزد کرد کار داران را
از زرو جامه و جوهر و
می نوشتند روز و شب
تا روان شد بکار نامه
در رسیدند و پیش شاه

وقتی این وقت ز آسمان رفت
از گوش خود و یافت در
دال میر چیک از نظره
بر کشیدند پیش صفه خوا
در زمان خنده کردی آن
که نداد و فریب زن پان
آهنسین دل بود در روی
که حسنه خطا بودی با
نقش در و از کی رسد
ملک بی واری کی باشد
کز یکی گشت سپهر خردار
داز مون کن جهان که باید کرد
شد بد نیال بقتان کل
روی پوشیده زیر پرده نهان
موشکندان و بر و باران
خدمتهای و چیزهای عجب
سوی شهر بار می شنیدند
جار و خضر جار صاحب تخت
بر زمین بر پس از گاه

تازه کردند شرط مسند بس
هر یکی را از زر تو انگر کرد
شاه را بود کوشکی خوش
یک طرف معوز بر سایه
دو بیس جایگاه اسبان
سیمین سوغلف سمرای
جاریمین سوی کارخانه
شاه جو پیرایه عروسان
دو اختران لباطو سنا
مقنع از در کشیده بوق
در دیاقوتشان کوشش
نرگس پستان زلفین
شاه جو دید آن چهارش نور
کردن خستی بلا به داری
دیگران خواستند بصدای
باشکر خنده شد بشیر
نما گمان در میان لاله
نارین زنا کی سپوش
شاه خستی بهوش باز آمد

پیش رو نهاد جاعل و پس
بایه شان رخسار بود بر کرد
کنکرا و بر همان زده
رو دآب روان زک فخر
اسبهای که کس ایشان
دزدان و دزدان رشتی
ساقیان جوی محسوس
راه فریاد بر خروسان
کا و ریدند عروس و سارا
پای تافه شان کوثر
لیک یا قوتشان ندیده
پار ساسوز بک توبه شکن
گشت توشن صبور و در
با فسون خواند کی فوساری
در شبستان خود شد فراز
در کل افشانی و سگپس
که کل دلال می بود باغ
شاه کان دید بر کشید
بازش اندیشه فرامد

شاه از آن خدمتی شنید
پس فرستاد تا معرمان
راست کرده نسبت بنجار
روانی ز کاخ برده سرود
زبان بر برده کشت
روانی در کشیده بر
راست کرد بر ک خانه
خواست از بار که ملک شهاب
آمدن آن شکر لبان جو
همه فربه پیر و موی
ز نقشان مشک بر سمن
هر یکی شوخی و پیکاری
هر یکی را لطیف با لاخوان
پس کی زن جبار عجب
شاه جو کلرا و خانه خالی
گاه بریب سوده بود
داشتن خستی کف کل خو
زان عمل کرد و نبوش نور
چون از آن پند و بیستم رجا

بار منست نهاد برود
بانو از ادرین پرده را
جاری جانب عمارتی جو
که رود شاه در کرانه رود
سوی آخر شدی که بکاه
تا رسد بر شتر نواز شیر
جاریست را درون حلقه
رفت سوی کارخانه خوا
کیسوی برین فکند
ارشد ایش میانشان
زیر بر موی صد دل او را
خانه دیران کنی و خوشکاری
هلهوی خویش بر سر نشاند
از پی خوا بکاه کرد
دانه صد سال خواست
که در آورد و نار تر درشت
سهر و کلروی را برود
خنده ز صورت طلسم زد
نظری می فکند از جیب دست

جشم ناکه قفا و بر زبرش
زیر قفسه فرو نهفت چال
پادشاه اردل خیال اندو
گشت چون لعلت ملک
انکه نزل عروپس شاید
خود جوشان بر ستموی
ناکمالش کشید از پیش
زیر دامن شقه شد بی
باز شد پیکر خندان
گفت احنت شادمان
در صدمه در گرفت شیوه
چون صدمه عکس خود آرد
در بین روی گریه کم
بصدمه سج از آن خیال
قائم اندام را اثر کرد
اتفاق جان فتنه آرد
کاشنی بود پیش منظری خاص
مسیار از آب و شعله زر
بعسی چند کرده دروی ساز

آید آن نقش نقشه در نظرش
گفت محرمست این حال
در عجب مانده کن شاید بود
کرد و پنهان عروپس
شد هیاهو که میاید
عروپس در کشت تخت
پشتش از شقه گرفته قلم
جست از آن بجز رقی از بهر
شاه را شد خیال خندان
که بود موی قمش سوزن
آینه بر گرفت و کرد نگاه
پادشاه و کرد معاینه
خز تو عکس تو نیز محرم
کام دل را اندام بر گرفت
تا سود سویی پرده راه نورد
که بود سم بر روز بزم
بسلان کرد و مرگلی
جملگی در میانش بازی کرد
چون بر یامسا فران ساز

دید رویه پیکری بر پیر
این بی خیال قهقهه را
بوقار و زرباسم نشاط
آفتاب شبانه فرو
پس نفوذ و ناوکیل سراسر
دید مردم کشی نیاز کشته
بار قلم جوش نهاده
گفت کاغذ را کرد و شربت
تازه کرد و طربساری
چون منت را لطافت آرد
شاه رو بر و بهلوی
روی نهفت کین که آمد
باز در خنده شد حکیم
قند ز شرب جو بر خندید
جایگاهش منظری فرمود
چین ماه را بخلوت خواند
حوضه در میانش
کشتی ساخته ریا عود
کرد کشتی بهار سوسن

است کرده بکیمب سنی
باز و خنده باز کرد
زاد و لرا فرو و نشاط
جایبری که سویی سر بود
سد بسرو و در کسیرای
بوسه بازی نمود زلف
خار خاری در رفت و برد
موتی قائم جلب و کش را
با غلط با خود غلط بازی
رو در آینه پس که خود
تا در آینه بنگر و شوش
کش بدیدار جوئی موس است
دل شگفت از آن خیال
گشت سلطان سج قائم بود
که در شش سوی ساربان بود
پیش خود با نواز داشتند
مشت در مشت همچو شمشیر
چون نه نور آسمان نمود
در عاشاری باغ گلشن روی

چون کشت کج کلشن
کین همه میان آتش ریز
این سخن از کان خیال شنید
کشت باز از ره خوئی
همه لاله رح و کرباره
چون که کرد و غوغا شنید
باز در خنده طلب خان
لیک چون روی کل بکاری
ماه چون ز در آسمان سرگاه
با هزاران هزار زیور روز
بر زمین کرد پای خدمت
بود عیسی رضا بسی
صبح چون برگرفت شاه
کشت از آن جاده ماهور
که بود بعد از آن هر گاه
گفت مست این در بزم
مرکز پرورش نیاز بود
دلش اسود بر پیش غلطی
کشت از جام باوه غراب

چشم باهی سرخ و روشن بود
که که می کشند در من نیز
خنده برداشت کمال شنید
پیری هبه در سلیمان
بر سر خوان شد بنظر آه
وان ز سر آب برگشتن
که ملک را ز دست غنایان
و آنحضرت از بدل عبادی
کشت شب بر در آخر که شاه
شاه روان با روز شاه
تا نخواهدش ز رفت بر سر
نه جوید بکرتان بوالحسی
ز کجی شب زجره کشت خرا
کوشک را جار سوی
مفتحه میهمان سی
ناز پرورد تخت ناچوران
نازین و کرشمه ساز بود
بر خطی راست بر شیدی
خفته در اندرون جامه خوا

در زمان رو باستین نخت
مکن از چشم ماه چرخم
ملک آن خنده را غلط
چون نمود از ره حیرتی
باد که لبوی کشتی نخت
لرزه بر شخص ناز افتاد
ز روی کل رسید کلا
بس فضل و شراب جان افروز
شاه در حله که نسل
دید چون پسند جهاندا
سر براف کند کی میت
تا فروزنده شد جهان سیاه
شاه بفرمان شاه سپه روان
پس را فروخت نه ز شادی
باره نمک و عیش خوش بود
جارمین راه تخت در خورد
واکه او را کسی نداشت
باسه با نوسه مفتحه بودی
در کمنار بهار دیده روز

پس بنار و کرشمه گفت
اگر ترشد چرا کند چشم
لیکنش هم خنده بر روی
خنده و لایح و جان نمی
وان همه لغبان در آب آمد
کر خنان لرزه بر زمین افتاد
تا و چشمش کشاده کشت ز آب
بود با او بخت علی مارو
ماه جارم میان بخدمت
خاک بودید چون پریشان
جان تسلیم بندگی شد
بود مالین پرست صفت
تا بمرج شاه ان خانه روان
و او با خویشش فراری نگر
دلش از جارمین شش بود
کز کدایان رنج پرورد
چاپلوسی کند بسان نیر
وز چهارم دیه کردی یا
کر کل از روشد پختین روز

چون در آمد ز خواب یافتی
سوی منظره در او دیدی
بر سپهر ز دیان جو رفت
خویش را نهفته درون
بر تنی که کز شش سید ازار
ادهمی گفت نرم نرم که
آمد اندر دل خرد بسیار
باز پس گشت هم بدین سر
چون را شد ز و طبع جور
باده میخور و با شکرت خویش
رفت خورشید چون هجرت
نخچه وار سپهر ببالین برد
خواست از هملوی ملک بشا
سار بانی در آن بهر ایتر
چون ستم در رسید حای
پشت گرفتار او و کارش بود
چون بن ناکش برید جان
سر کشید از فانی لبر خویش
صیحه مکن عر پس روشن

پست راه را سپهری
رفت آنرا که دینیت بند
دید فصلی فتاده و در با
وزیر در نظر تخت درون
میسزد آن تازیانه را زار
ناخبد جگر بر سر مراد
خنده صورت طلسمش بود
رفت در خواب شد بر روی
گشت از آن خور عالمی نور
را از راهی که بر لبش
نه بر آمد به تخت افلاک
در دیده به فصل خواب برد
زیر منظره در دید چون
بوده جوی آن طوبی در
زلف گرفتش و محک ز پای
تکیه زد و با شش غارش بود
گشت مویش ز غصه سنان
رفت در کرد سر به لبر خویش
آشنا و شد از محیط سپهر

پس بر آورد دیده احب است
سر عمارت که رفت بر مراد
مر گرفت از سرین خود شیر
دید خنده ز کلمی مست
بانک میزد او شیری
شده چو شبنم بر جای عویس
خواست کز گنج در زرد
یافت چون با نواز حرفش
شاه منزل بسج و کمر
منظره ای که شب از نور
شاه پیش عروس شاست
چون که گشت از شب سیاه
گشته در دینت نفس خیزد
انجمن صیدی آمد خطاط
پس بر ورش در او دید
شاه کان اصحاب در حال
غیرتش که بریده شکاف
همسرش که برش بایست
شاه زان بت زه جویی

چون ندیدش شش در خواب
دید فصلی نهاده بر در
وزیر ز دیان دوید
از سر ششم تازیانه بد
که حب را مانده بدین شیری
سرخ شد از غصه ششم خود
مرد و در سپهر بماند
او هم آمد بدین شتر خا
ماه آن برج را منور کرد
نه شود بر مراد خود دیروز
بکلف نمود خود در است
نارین بدل نمود مراد
در سپهر و گشتا و وقت
از پلاپش نیز نکند اساط
بر شتر کار ای چون شیر
رفت و مان جوانه در حال
نیز شکاف پرده را چون
آمد او نب جو صیای
بابت دیگر شش است

شد سوی بروج آب کرای
شاه اول بکار داشت
آب نه پیکس کی کوزه
آرزو در کف روی جام
باز شب پیش ماه از رقیب
چون شب نیمه تمام گذشت
پیش از آن رفته بود به فراغ
چون یک آماج رفت از اوج
چون کد ار رسید به سمت
چون نمای خویش در بریا
چون به میان لطف خرم
صوفی صبح خیر خج زود
رفت در بروج جابر من
هم نشد خوش که در دل گران
مینمود از طریقی دلاری
شیخ خورشید که نهان
ساخت خود را خفا که دانی
تا ز شب رفت نیمه کم
دور کرد و آنچه زیب و

کرد چون به سرج آبی جای
در دل دشمنان بخت
شبه اکبون فیروزه
به ازین آرزو کجا و کدام
خویش را مست ساخت
مردمان را که حسام گشت
کرده پنهان به پیر ابر
ملک از غرثش غافل
کرده جان را بکام دل
آنجهان ماه بی تعب دریا
با دل چسته باز رفت
چون پدیدار شد جویبار
مجلس آرای گشت چون
تا زده بودش جراحت گران
هم چنان بی بیم پستی
در شغب ماند کوشهای
وز رخ دوست دیده گم
دان صمم دید خواب منعم
جابه های سفید در پوشید

بانوی آبدار آتش روی
خوش کسی کا نیرین روی
بوده تا شب مجلس آرای
ریخت چون این خیال بجان
سرمه باین نهد و پند
صنم از خواب جفت و رفت
ایستاد و زیر کرد و را اندر
جامه پروان کشید هم در
مندوی چون شکار اسو کبر
در روی او بخت چون پیش
دان پری نیل چون دیو
شده روان شد که مار و لعل
چون در آن برج روشنی
بازین قرار خفتش
بود و تازه چون کل سوری
شاه بر لبست چون در شهاب
چون بدان رستی نشان
خاست از خواب و شد گریه
بفرغ نه درونجای

ریخت در ساغاب آتش
آب خوش خورد ازین کمن
بانه تنک شیمی نیاید
جسمه افتاب را پسوی
چشم پوشیده و نظر پیدار
جامه پروان کشید بر لب
چون کلی گو کند مرا خنده
شده بدنهال در لطف روی
در کین بود بهر آن
داده را با زو ما پیوند
بسیمان خویشین پرت
جابرین پیکر را غماز شاک
همه سیمای پارسایی
ایستاده جو بندگان در
تاسیه شده جهان کافوری
مهر حکمت نهاده بر دلهای
طبع را سوی او انداختن
گشت پستور همچو در درج
وزیر طاعت استا و بیای

جون و لیکن بفرمانی لب
زان نهفته خدای خوانی او
آرمون کردگاه و پیکاش
ز آرمون تان جودل برد
گفت با جادویی کرد خنجر
جون بهن کا خوش نمود
اشنا کرد و راه پس
در که از اوقتا و مکه خام
آتش طلوع ساسی یافت
مر که زمین پرده رخ خورق
اگر از برک کل نموده کوب
هم بخر بنده که یارش بود
خوردش جون نجان جو باشد
گفت از غاری پائی کشش
پس بخواری ز خود کشش
وان صنم کز دل بسا کشش
کرد و عهدی که تا بود عهدش
پس از ان جون پاض کشش
پاک ریخت رنگ کاوری

روی بر روی خاک می لب
پشت کشت بد کانی او
خار تهمت ندید در راه
مر یکی را خنجر بود خشت
واو رید از برون سبوی خام
بر لب آب شد کوی روان
ره سوی آشنای کس
بو کیل اجل سپرد کام
ماه منزل بسج ماسی یافت
ز آشنایی این سو بود
پس یازد جون نیات ب
ساحت جفتش که سازگار بود
مر زایش مک نو باشد
تا بهر شوکت کشش
هم در اغوش سار کشش
لوت شهوت در کشش
ماه دیگر نیامد از کشش
بود کا فور خام جایش
تا بهار ایاض فغوری

شده که بود از کین مد کشش
بر وطن کان بنا کشش
داشت در بیدیکه غلی او
جست اول کند پرده کشش
رفت پنهان باغ زود بود
از تیره سربون سبورت
راست کا مذر میان رود
در تیره آب رفت کتیم
اوشد دکت کو خنجر
شاه جون دل ز یک صنم بود
انجان زو بتاز کشش
تا در آخر که خورده مان کشش
اگر کشش خراش فاقم داشت
نیل کز نوک خار بر تن بود
تا جو بر کیم داشت کشش
بکشیدش با حرام تمام
پس که ان پاک دامن بود
جابه کا فور کون به کشش
جون شود شک او می فور

وید چون در سلامت کشش
از برای فریب انی او
دم نزد ما وی رکنوی او
مر یکی را پانی کرده کشش
خام نهاد و کت رار بود
راست در زیر سربود کشش
از دگر عا کشش درود
جون در بای زرف دتم
با اجل نیک و بد روان کشش
جابه لعیان دگر کشش
که جو کل باره سمنش
یا دانه دوش ملال کشش
دل به نال سار بان کشش
داشت مانند نقش سوزنا کشش
با دوش آید ز بوی عطر کشش
بانوان بانوان نهاد کشش
داشت جابه سفید جابه کشش
که ز حیرت نبات یافت کشش
موی او را خدای خوان

روز روشن که سر زور
همجو کا فوزا رسیده ست
هر شب از کنبندی گذرد
عاقبت مفت کنبه کرد
قصه پردار شاه کنبه ساز
که جوهر احمق بدی از دل شاه
عاقبت کنبه سپهر
حسرت خندان بگوزد
بامداد یگا کشت یوار
کردی آن سو که گوه را ندی
زان پی تیر میزوار
لیک او خنجر کوزد
طرحه کوری دیده چون زلف
پای از او از غمان پاری
از خنجر خراش در سینه
خط پیش ز دست نسیج
کشته از خنجران مندل طاق
کفک پیش جوفه حلال
بس که سحر خیال بود شمشیر

نمک شکر یک کا دست
گشت با او کی وقت بخواب
عیش در کنبندی دیگر
کردار مفت کنبه شمشیر
شده گشت لبوی کنبه
که در فکرت کوزد
راند برون بخت و جوی
پای آموزره بریدی
کله کور و جسته آمو
کور پیش پوید زور و دشت
راست چون در سرای خان
کردن از او از ریس بازی
زده با کور در سر و سینه
راست چون دیو خوانده بود
مندی ران و خیرانی
نصف مغش و تم خالک
مینمود و نیمو دجشم

شکر افیانه ماه منظور
بعد از آن تا که زنده به سلام
بند که ریزفت کنبه زنده
نام او چون ز کور نسبت یافت
نایدیدن بهرام در شکارگاه
یاد کنبه کمان کور زان
روزی از بس که دل کور شد
تا زبانه از هر طرف درش
تیرامو کشتش ز روی لهر
از خدک و سی ارجه از خا
تا در چشش از سر زوی
سخت نی چون محکم ساز
پهلوش ز جبهه هم کمان
شکم از خط سبز و او ده را
در کلوگاه دوش روشن او
جان شیرین تلخهای
تیر کامی جو آسمان کهن
در آن کسی که دل کند شیدا

و اد کا فوجون شفق شمشیر
هم بدین گونه داشت جام
نشد عیش مفت کنبه
هم بخت سهرای کور
و اد در مفت کنبه این
راند کنبه بخت سهرای
کور با زاکور داشت عیان
سوی پهلوی کور سوتش
میدوانید تجو بادار پیش
نغمه آموان صحرا کیر
اهوان می شده آموای
خاست از پیش آمویش کوری
خانه کوتاه و گوشه های دراز
چون کمان زیر تو زلفی
از برون تیر و از و در دلت
کرد کشته لطافت تن او
کحل کوران بختهای شمشیر
بی زمانه سخن
گاه پیدا و گاه ناپیدا

کور در پیش شرافت لیر
شه عثمان را بدان رها کرد
بیرگز نمود در ست چندی
زان خطا سوار جاک و
تو پس شاه نیز در پی کور
از قضا کور شد که پیش نمید
کور بویان که سوی جاده
ارجه در کور پس بر دور
دولت پشته بجل امید
آنکه از جاده جل ماه کشید
چون نور نوار سپیدی
اسب دیدند بر ز کوب و
باز جبهه سو سوئی
رفته کور مرد دست و خار
آخر الامر دل ز کم سویش
جیح کور است نیکو نسی
عمر البست و شخص مردم دام
کل که کور است کور با ناز
اندرین کسند که محرم

شه به نبال مید و بد خویر
دخود را دوال پاکر
مویستی از آن کجا مصاف
دشمنه میزد و جویر شست
رفت در جاده و کور کور
جابه پیش پی خیش
کور بود آنکه سوی شاه
یکست آن کور جاده کور
نرینا مد فرو شده خورید
ماه سیما را کجا کشید
چون کنس دوزخی زنی آبی
کوفته با دوسرخ در مان
از سوار شش تاب بند
زان عجب مانده در دما
و دشمنان داروی فراموش
دانی که نیست بی
کس خود است دشمنای
کور خالست کور خانرا
غلغلی چند که دوز و دود

ز اشغری فوی در آن شنگان
مرد خدکی که سوی کور شاد
شه بران کوه میزدی شکوه
آنکه از پیش جایی تیک
آنکه ده میل از آن دوشن
مست در کل نیل از همه کاه
آن کشته از طاه کشته
انجمن شد جویر
آفتابی که گشت خاک
آن نه جبه بود بلکه غاری
در جبه و راست غاری
بر گرفتندش از زمین
باز گشتند دمان ز غار
چند روزی ز غم خرویدند
تا درین کل که بهر گشتند
کس ز کبیتی کی خبر
ز جو رفت آب بر کی
وین مفرس رونق بی
رنگار از دران در و دیوار

آتش مید و یاب چکان
کور کسند ز و و خدک
در نمی شد در آن کور
در قضا و داشت بیج
سره کردی ریش در دور
بهر پشیمانی اولو الالسا
نیت هم بجای کور
شه فرو رفته بود در جاده
ادمی کی بر آردش
باین جاب میل و ارج
قوجیه نیر ناپیدار
ایشخوان از کشته دران
ویده پر آب و سینه
جابه های کبود پوشید
زین فراموشش چکان
مست و غلاب را که دیار
دور نبود ز مردمان
بر سر کور بند است یابی
مردگان را حکا را این

مرد بالاش خاک زیر سود	چون رسیدش از بیضا کوه	ز دود ویران شود چوشت افق	تا بوی طینت از جودش افق
خون زروهای لاکون دارد	لاله ترک زکب خون دارد	جان طلب میکند بر این	روزگار اندرون ایرج
نیکبخت آنکه نمی کشد	تین جو خا اهد کواشت	یا خود از خون آدمی ترست	یارخ از خون آدمی ترست
وزیری مر که مرد غم خورد	کز پس خست نام نیک بر	کز تو خلقی کند به یک یار	آن جهان کن درین کس یار
نهفت است آنکه می کند	باک و شوری که میزند	مرد به باشد بزدگانی	آنکه نام دست و بی میزند
همه مانی تو تالاب کور	دو پستان گری تو دور	بدقایی گری کند خاکست	بس جهان باش گری گریست
تو اگر نیک و کرد کردی	غیر آن فصل را که خود کردی	مرد به باشد بزدگانی	مست، خاک عمره تو
در صف اسل در داند	آن گری کوه شد بخت	مرد به باشد بزدگانی	بس کسی یار کن که جان
چون خنجر با آب حیات	بایدت خانه حیات در	بسیال شین و شین	خسر و راه نیک مردن



پوست کرجه جو خوشتر است
کرجه کو مر به قیمت غریز
این رقم کا مذران صفای
کرمه پس کزید به شواهل
خوش بود کل فروش را
نوبتی کرد بل نیاتیک
مست در ویرگاه یه
آنچه منشور از آدمی زاد
هر کسی را بود جوامر من کج
یا بر ارد بگاه سر کنی
چند کاهی بود میانفت و
این ورق کز شطاط دارد
ز کجی ارجه سیاه خام بود
بخشکانرا اگر غایر خام
چون شد این نامه در نامه
پیش مگوی اگر کسم باشد
کوش کین کبر روی پوشده
شور ایشان را باید از خواب
آنکه در ماکت به بدین

بهر آن پوست مغیر است
قیمتی مست کمر بار این
کرجه ز رینست ز زعمای
کس جرمین نباشد احوال
خاکش اموای خاستن
در و سر خیزدش ز نوحه
آدمی مهبان ده روز
نام نکیت و ان ذکر باد
پیش اندازد جوامر من
سر بروین بیت و تهنیتی
بجکس نیاید از وی یاد
یا و کار منست امروز
نزد ما در می تمام بود
مست پخته بکام من نام
نام من ز غم نیز کرد
برده پوشی جان کسم باشد
ماند از جارسوی پوشده
شانی غیبت کردی بعد
آخر از غیر خواست مردی

کرجه آید را بکسین کای
در بیجا ملک پوشیا
کند کز شطاط ز رگ
اگر باشد جرمین تپه مای
منع صحه اگر سگ خور
چون شتابنده را که نگاه
بیکجست آنکسی در خجام
دانچه زو نام مرد ما ندید
یا ز ندر بر ساط سلطان
چون فرو رفت قالیش خاک
مکر از نامه سخن پزازی
هر کسی را بکار خویش است
چند بایست سینه سوزی
کرجه قبولی غیب یارس
در گرفتار میل و لها دور
کو سری کان بروج روی
تا ماند بر دز کار دراز
کشته اندا بجا که بایست
مرجه گفت از خجای لی

هر که را هم بود بر دای
کوشن مای ز غفران سیاه
ایمان را بود و بکسر
کو که ریزد در دین رقم سیاه
سنگش از غوغیز تر باشد
رفتنی شد ازین ناشاکا
زنده جاودانه گشت نام
سخت و ان نه جانه
ملک نوبت سلیمان
نعم او کرده از و فها پاک
که عاید عالم آواری
کس کوید که دروغ من است
که شد این ریزه انجان در
شکر تا شمر است و کشت
خود نماز چشمهاستور
جو سری قیمتش چو دایست
ناقصا ز انخته و زمان
کریس مرده به تاسیست
بشود بعد مرگ از و کرا

آنچه به هر بلندی است مرج از تو گمان برم گوی این عقل ترا شناخت توان بس در ره تو رسیده است تا ز من پس بماند بودی به آنچه بود بودی از تو گشت بار یکی حکمت که داند از امر تو شد کفایت از صبح تو گشت که مرین عاجزه از اساس هر پاد فاور تو می آن در که ماند کاری که خود صلاح آن لطف تو این مستمند ای خاک بر آن مهر که افلاک ای عزیز بر عذر خوان خبر و که یک نه بدست هم رحمت تو بود که بود بردار خاک ره که چشم	که گشت و نرزد به امانت آن من بوم من بر روی زین چلبه تاخت من پروعه دو سخن فرشته تا توانی ز اشفیع یارم از نور قسم وجود دارد سکرم تو روان بود و باور گر کن کن تو زنده ماند از شور شب و صبح دیده یقوت به وزیر محمد تا یار طلب کنی و باز ناظر تو می آن در که ماند موقوف بکار سازی نهر تو هلاک رود در آن رخاک عبادت نشد	که دست منت رسد به من جسکم تو گاه کار پانی تا بدان که مکن دست گویا آن که ز چشم خود را وانده تو به هر چه آنچه از عدست نامش او چون حکم تو کرد و آشکارا مرز که در هوای ماست وز تربیت تو یافت ایام کردی بزل تمام کاری شکر است بنو و ملک امی جز تو که نه چپ مبد عقل همه را کلبه دار تو که لطف کنی و کرگی همواره در تو جای من	بس فوق چه باشد از تو منصوبه عقل جمله بازی بر کف کربات که بود راه اقرار کنیم عجز خود را سازنده تو به هر چه است از حکمت تست ماند و مایه کس را بجز او چون یار از صنع تو در وی افتاد بر این صبح و ز یورشام که هیچ گشت نبود یاری خامه که ملک چون تو نشانی در یوزه مغفان جاوید پنهان همه پدیدار تو در مرده بود در رحمت تو بین تو ز سنمایان عفو تو شفیع بر کنان برداشتنش یار و ی در طمع میل باد پیمای در حضرت تو نیست
در مرجه خند مکنده افقاده خویش را دهو از دست را مکن چشم	آنرا که تا فکری بجز و پستی که فتادی به روی مرجه تنی کنه پرو		

با این همه که پیری خاک
از یاد خود و آنچنان کنم نشاد
در کشتن قدس که نهالم
در دوا به درین خرابه گم
آن بخش که از توام و دهر
شکر تو که بهر کام و لست
خواهم بپایش تو بود
تا گوید ذکر تو به تیس
جانم ده و از خیر خویش
آن پروه که بارم
دل شاد کن از امید جویم
افلاس من و از پیر جو
که رحمت تست برنگوز
آخر نه کلمه هر شست
جو هم منکر که جاره سانی
فردا که رنبد راه پر
از رحمت خویش کن درم
عفو تو که شعلیت پر نور
جان و تن من درین شب و راج

تقصای بود بحال پاک
که پستی خود نیایم
مگذار بگلخن و با لم
خون برده خون تست نعم
آن ده که برات تو توان
مفتاح خدای روز
من خود چه توانست
تنهانه زبان که جان دل
کم زنده بگویند از خوش
در پرده صلاح بارم
نومید بر دامن پشم
بخشای نه نهایی مقصود
رحمت کن بندگان بد
نیک و بد من نوشت
طاعت مطلب که بی
نا کرده و کرده باز پر
بی آنکه ز کرده پریم
از ظلمت راه خود کن دور
از طاعت خود در سان

ز دیک خودم بخوان
حاجیم سان که اوج
کجیم که تو کرده شارس
این داده نگاه دار من
که ترکنی از نی و نام
تا جان بودم می
هم تو دل پاک ده زبانه
به کردنی هیچ سالم
آن چشم دهم که پیش
نویسن دهم ولی بکاری
پداست که نیست و انچه
کیرم که نیم لطیف
جون آن تویم پاک و پاک
جون من رقم از تو می پذیرم
که خون تو رحمتی بریزد
جون میدانی بکارستم
در صدر نفسم و نه شستم
روشن کن از این راه
زان که نه بخویش و نیام

که خود ابد الا بد سوم دو
دوم بهشتی شود ص
هم تو کرم نگاه دار
نا داده نشان کن بد
بخشای بشکران زبانه
که شکر تو دل تنی دارم
در رحمت خویش ملک جانم
آن جان که خویش نداده
عفو تو چه دهم
که فضل تو باشد هم
نقدیم بخدمت اورد
آن که نه که بنده ام
هم تو کرم که برین خاک
که نامه پیر بودیم
از طاعت خون منی خضر
شهر منده مکن بیارستم
منشور نجات ده بدستم
کاری شبانه کنم
که کج تو خواهم آنچه خواهم

رینسان که امب دارم
در حجله قدس بخش جانم
در قربت حضرت تقدیس
شاه رسل و شفیع رسل
شامنه تحت اسمای
محبوبه کثای پرده
سرکوب مخالفان
در مکتب کاف و کون
نون و الف کش زحق لغا
کلاک اصفی زبانه
حاروب زمان بارگاه
عشش و کون زخورد
خودشید و نیکی عاری
بسته کمر آسمان بکار
فرخنده شبی که جهانگیر
طیاره ز جحره بر گزشت
از سدره رسید مع
و اوار مخطیبه دار
اول سپهرای اجهانی

خویش بجز این ندارم از تو
تا با تو بجانب توایم

کان و دم که رمق ز تن برآید
آن راه نمایمن بهای

خورشید لیل و نور اول
خواننده تخت بهای
کنجور خنهای لازب
تن پوش بر منگان
در حد پهل و و خرمی اموز
جزر ز بر پستون والا
ز بحر کلاک جکیده
از پر فرشته زفته راس
مردود و تنوع سطر کرد
در بان در شش پرده
انجم همه حادثان راس

هم نوره جراح پیش
سلطان مالک رسالت
بروانه رسان طلمت و
کینه کیمیا عالم
یا سین زو تاش فرشته
حامیم شود و سرخ و نغم
تاش پیر پادشاهی
شمیه سیاستش ایداز
شکر کش آسمان
فول کر مشرفتنها و
برکت کشته قمر اک

زین نه سوی آن نه و گزشت
خواندش بنوید حق
شاه پیه شهسورای
شد محرم کعبه نهانی

بر خاست ز خواب گاهین
آور و چیت فلک کام
آن شامسوار آسمان کرد
بس و ابروی تقوی

با نام تو جان من برآید
کامد ز تو سپهر و کردار
پیغمبر پاک بر سرم
هم خیم و سرانغ نوش
طوای صحیفه جلالت
وز نور و و خان و مشور
پیش از همه شوای عالم
طاماش و این یکا و خواند
یعنی که ز بحر پس ایدم
توسیع سفیدی و بیای
ششم ز بانوش کوه انداز
تعویذ کلاه کرده تاش
خان قدس میدار نور
کاخ ناز پد کند اوار
در نطع زمین شد اسماعیل
در مرقد برج شد بکت
فرو و پس نور و فرو
آسک کشت آسمان کرد
محراب بقصد مقدس

در قبل شد و عقد
ز انجای پسر بدی
در خانه جاور و پنج زن
ز انجا جو نمود و پسر جمیع
ز انجا جو پدید بر سر
سر زان سوی کانیات
و بد آنجا عیار کس
زان گفت و شنید یکدم
ایزد و کمال محرابانی
مقصود و دو کون در پیش
آورد و حضرت خداوند
باران که پست و حال بود
امید که این چپ پناه
یارب که سرش بر آسمان
چون که مر مرخ خواهم
اکنون قدری در معانی
در شرح نظام دین احمد
در مصحف مرشد است
بر خاک ز رحمت آسمانی

احرام قبله شایسته
شد تحت نشین و بین
از عهد و وصل شایسته
شد مهدی خاص مقیم
از او شد ارشاد کنی دام
ملک ازل و ابد کرد
در حوصله خند و مکنج
هم گفتن و شنید پس را
دانش بکمال انچه دانست
کنج و جهان بدانش
منشور نجات عاصی
منعم از ان نوال بود
تا روز ابد بماند آباد
وزارت و سر در امان و

ریزم بر سر بنیادانی
یعنی که نظام دین احمد
سلطان ممالک و ایت
بر خر ز دولت آسمانی

برداشت ازین خراب
ز انجا بطریق جباری
ز انجا که ملک بارگشت
ز انجا جو شد آن طرف
باز از جهت که اشتهای
بست از دو و وال بلند
و بد از حد ای و بدی
کرد از کف غیب پیر
بنواخت بوقت سلام
بخشش یک بند پاک
پس و او چپته ناری
بودند همه ز پینه پر
جام که گیسو حصار
خسروین اساس کم

قطب زمین و پناه یاران
در حجره غیب پادشاه
شامش بی سر روی تلج
در پرده غیب محرم راز

در منزل ماه کرد منزل
بشت پیمین عجمی
شمار ششم شمار گشت
شد خازن ششمین خزان
بنا و بنوع بهمت پای
شهند غرض نقاب بین
کنش از حق شنیدنی
کرستی خود شد فراموش
پسر و دویست کلامش
آمد سوی بنده خانه خا
راورد و خویش باو کاری
جویی همه زان محیط پرور
پیکانه دران چه کار و
چون معکفان خانه بی
و غیب شنیدم آنچه گفتم
سر حلقه جلد کرمان
در عالم اول جهان پناه
شامش بخاک پای محتاج
وزر از سپهر کیسه پر

در عالم وحدت پناه ده	بر سر دو جهان بجهان داده	از خواجگی استنش کشیده	در پای بندگی رسیده
پناز جمله پاک پستان	پدارترین شب نشینان	مرشب که رو و برین کهن نام	بر فرق و شتکان ننگم
در پیش روند جمله مشتاق	کویند بوشش قم علی ق	میسند سپهر بر ترش با	خسرو جو پستار جاکرشاد
ای محبت ز پیش برده بار			مارا رخ خویش در لطف داد
بنمای ما که توجه حسینی	کامز همه جنسین عزیزی	فی مود و فی درشته مانی	دویی تو در شتاده کدانی
دولت که چنین بزرگوار	پیش تو کیست نه پیش کار	مر پای که در جهان توان	موقوف بکار سازی
چین ما توجه بنده دین	کین مرتبه دادت ایزد	با آنکه به جلک ز با نحصا	بود از تو صلاح خان
لیک آمدن تو زیر پند	مخصوصا برادر برای این عهد	تا بنده بوی بکشد و تسلیم	در خدمت شاه مفتیم
شاکلی نصرت خدا			ختمت برو جهان کشا
سلطان جهان علما و نیا	سر مایه ده پیرای دنیا	چون سعد فلک سعادت	یعنی که محسب من سعود
ملکش که بجا رحدت ابا	با پیچ شد دولت آباد	دولت خیری رود استانش	کردون صفی را استانش
رسمش پیر بر سر فزای	طالم کشی و بون نواری	فرمانش زمانه زبونیه	سهمش بدل ز بون نشان
خلق بجایش زن و مرد	از ظل خدای سایه	بهتر هبت از جهان منش	وز حد هبت کد منش
مصباح کو اکب خستراو	معراج پستاره بر در او	شیران سپاه بارگاهش	بر بام فلک شاهش
اندیشه کم اندرون صبرش	ز اندازه برون قیاسش	در دوا شتن جهان گاه	باروش دراز و دست گناه
ز آنکه که گفت نطق شاهان	بنشسته بغیر داد و خواهان	کر روی ترش کند تندی	و ندان فلک قد بکندی
مریج عدد که مست در دهر	بر کند همه بهر قهر	ناصر مراد خس از زمان	مرفت نه که بود در جهان
آموزمانش و نظم	پشانی شیر خاود انهم	پیلان بدرش ز پیشانی	رفت ره مورچه به نسی
مکام عطا جو شرمسار	بخشنده بی بها جوار	میزان عطا گرفته در حک	ز رواده بخاک و جرخ را

بذلش که درون صدف
دستش همه جو خوش
آفاق بخواجه جلالتش
جون کوکب سپهر است
خبرش سلب سیاه بر
خورشید چیت شکارش
کویش زده بک بریر
از آگه کشد تبیع خونی
از سبغ جوی سده پاک
در یامی از کف میغوش
کوچست حاشا که بکوش
با و این طایفه دادانه
ای روی تو آفتاب حایه
عهدت بذل بزرگ کاران
بازوی تو تخت جم گرفته
در مشت تو جمله لعل پستی
دستت بکرم ضمان روزی
روزی تو شد بنش کنج
من مدحت تو که پیش خوانم

در وصل حسد و کینه
و آتش هم حلم پای تافق
همان ولیفه نوازش
یکمیر کند ستاره سحر است
زان معش خلقه بکوش
مرنج سلاح دار بارش
لرزان شد آسمان
رحمت کندش که زبون
بشا زغبه عالم خاک
دو رخ شری داناتش
حرفش ز قلم زواری
وی را تو شب جراح
جون عید طبع خور و سالان
ملک عرب و بحرم گرفته
احسن ز می فراخ وستی
عالم تو همچو همان روزی
تضعیف می سببان سحر
کی قیمت پست خویش دادم

زان لطف که دست مایه
زان لطف که بنده پرویز است
پیمان دوست پر ز کرد
با و دست خلیش روان
شکون علش جویله القدر
که کوست بر آسمان دار
دین علش عماری خوا
خشم ارمه در خور و پست
تبعش جو زمین بخونیده
رحمت ز خط سمانه شده
آراسته بدیه سرش
بر فرق تو خبر یاد شایه
نام تو کلبه سکی حال
حاک در تو بروش
ابری که زبان کشاده
تر تعبیه که در زمانه
نزد خودی نهایت اش
میداست که قیمت معاویه

بر خلق بدست سایه کرده
روزی مقاضی خورنده است
پیمان خشم نمر کرد
کز وی بر دایم زما
از جگر سفید یافته بدر
در داخل دولتش عمار
محرالی او پناه محراب
شمسیر سیاه پست
بس جان که مشت او
نیرش ز خطا کشیده
نون و القلم از کمان پرش
در سایه تنغ او دانه
همپایه سایه ای
خلق و فتوح جذبه حال
معروف تغل تو سیاه
تا با کرم تو نیک پست
منصوبه بر روز جاودانه
زان پیشتری که کویتش
دایسته شد بکار دانه

لیک از کرم تو کج دیدن
من صنعت سهل کار بندم
چون من سخن بر رخ دیدن
بختم ز رو چکت آگاه
امید که این مناع حاصل
باش بقام از حبت ی
چون من بد نامه زین پیش
از روح پیش نام از
آن بد که کنون درین سر
اسبی که نجایه خانه کرد
جان که غرض حکمت ی
لیکن مکن آن تفک خام
یک شیشه که خوش از آن
خواهی که به از بهت ی
کان کس که گرفت تیشه در
از اندک فو شب سوپانه
یک شاخ که میوه ده
یک صفحه پر از خلاصه
چون مردم دیده چشم بدو

مزدیست بیای رنج دیدن
شده تو شکر ز لب ندیم
بد خوی شدم بکج دیدن
از بهر زین خانه شاه
کرد و قبول بندگی خاص
از پیک نام تو لبندی
کای کرده لب تو گوش من از
کاهل نشوی پیش در
میتوبت باز باز کرد
کان کن که کمر پشنگ ی
کر نامه پر یکنه تنی دام
بهر ز دو صد سبوی پر
خرپند شوهره آید
خشنو و جلونه کرد از
نی از خوات سپکرانه
بهتر ز مرار باغ بی
بهر ز دو صد کتاب بی
یک خال سپیه نمای

این نظم که ز روز یور
مزدش که چنین بلند باشد
این کج و جبار کج دیگر
باشد که مرادانش و
ایزد بدل تو جاد و ماوش
از نام تو ان خسته زو
نی از رقم این خیال کرد
انگو بهر نشط لکار
آن خواجه که کاهست خویش
تاجه بخند کی و دهم
بختا بستی غیر تاوان
بتوان خمی از شراب خورد
ز اندیشه دقیقه خیزد
مر که عمل شدی بجاری
کیدانه مار خشت و کام
یک بیل خوش نوای
و فقر جانی خوش نیست
نه چون حبشی که از آب

احسان مزدور کرت
بنگر که بهاش خند باشد
کار اسپته شد رنج دیگر
که که لضمیر شد و پدید
مقبول تو خود عطا و ماوش
دین بنده خسته نام زو
را ندیم قلمی خشت خویش
بل جادویی حلال کرد
چون بی سمران بود
کاهتر از دست آرزو
تازه نروند کی شود کم
نقل اندک جاشنی واد
توان و دشراب آب خورد
از پنجه بر مغر خیزد
در غایت آن بکوشن باری
بهر ز مرارانی خام
بهر ز دو صد کلاغ ناخوش
و اندر صدف کی کز نیست
نوری نه و عالمی سیاهی

آن بر که جوخت به کالی
چون صبح نخست بی تو
اکس که رفاق می باشد
بد که که فراخ کوی باشد
ناخوش سخن که پیش گوید
طوطی بس از آن که سازد
هر کلک تهری که در جبر
نظمی که نه در من بلندست
در تو موسی کراف دی
پس چیدن سایه در راز
دریا جو بکوزه کم کند پس
گویند و دیو با پسیمان
بروند بر اوج بار کایت
فرمان ده کار کاروان بود
فرمود که هر دو تن میباید
جند آنکه ز حد سپر گردان
تا بود حیات فی شرف
مقصودم ازین حکایت نیست
کوته سخن پتوده خاست

حرفی نبود ز نخست خالی
آن خنده که میزند در دست
از بهر سپوس کی شتاب
زان نامه سپاه روی باشد
مرد آنجه پیش پیش بود
انگاه نوا دراز میرد
مضامین میان پیرست
بگذار ز رخ که ریش خندست
می لاف که جای لاف دی
پیکار تر از ویست و با
در کوزه کند که کم گشت بس
روزی کردند کار کایت
بر مردم و دیو کاروان بود
پویند همی درشت و دریا
امون شود آب آب مان
و آخر همان سخن موند
کانه نشی غرض زیارت
بسیار سخن زوی ملایست

یک رفر بد قمر منتش
اکش ملک سیاه باد
تا شربت صاف در صبح
چون گفت لطیف خورده
خر کو بغفان نمونه باشد
بی نخست قلم زون پیای
پر مغرب و خدنگ دلخواه
بی مایه تجارت این بار
بی بهره که کار کردنش خو
کر یک راجع کج گنی پای
آن دیو بود که جار و ماجا
چون در غسل در کشت
چون دید که دیو پندار
آن یک بر در آب برود
دیوان بخان کراف کای
بی رنج شش عقوبت الفج
ناگفته به آنجه پس گوید
لیک از نخست روح برود

چون خنده بکسیت باخوش
در سنگ سیه جدیست
در سر که کسی به از بند
گویند که هر چه کم بود
بس ویر شد چگونه باشد
کز گردن باد و باد است
ماشوره بود و همی تهاک
بی رشت تهنیدن این چار
بیکار ترین مردمان امی
کرج خوروت کزیری ارجا
کاری طلب نه سره کار
پسند ز بهر کار پیمان
کردن همان شیده را
از پیکاری جوهر دم از کار
دان تاثیر در مراب برود
مانند دراز روز کاری
رنجیده شود و جوانک ارغ
ناگفته به آنکه کس نخوید
میکوی که عمر پیش بهتر

زگرش زلیست غوثش
خوبی سلب و قبول عالم
زینسان که ترا سخن بلند
در گوش من از سپهر
مان ای شنونده خبر دور
نقشی که بنامه سخت است
تا سر خوش جام اولین و
یارب جو تمام کرد این
زان کوه کنش لبینها
امیب که گاه نامیدی
ای جاده ماسه در کا

مر جند که شغوتش
پیرایه نام حرف نامه
خاموشی تو ز دل پست
آمد جو ندای جبرلی
کردم حضرت بیا و برو
مر جند که یکیک است
کرد و شراب و دین
در روی ندی خسوف را
کش در دل و جان نهند
بخش سیاه مرصیدی

آن تخته که غش غیب است
کاغذ که بوی سفید چون گل
کالا رخسار نه بر بیار
خوش خوش تو کل خدا
آن موج ز غم کنون که از
من نیز خبا که خواندم این
جوساقی اصل صاف را
پیر و جو دقیقه را سر پر
دانه از رقم کفاه پستی
چون یافت دل این امید

پیشی و کمی در وجه عیب است
بهتر ز سواد بی تامل
تا تک شو و ره خردار
در بای کمر کشت دم ار
کرد و در جبین
اینجا همه کرد خوش
عظیم بخش کسی برین درد
از جاشنی خوش شک بر
کردی رزمی سیاه پی
ای خانه بسیار خجسته
سم خضر و سم آب زندگانی
خالی کنی درونه زین پند
بر کج موس کره کثیری
بر سر صیف معانی
فوزی سهران عیان کرد
تا سر کشی مابه و خورشید
کو بر تن خوشتن نهد رنج
بندی به از ان کشت بداند
پسکت و دواول انکهی

امید که چون شوی سر مند
بر بخت غفل دست
دایسته شوی بکار دانه
پو ند من طلب جو مردان
لیکن نو و حیات جاوید
وان خواجهر بر کلبه این
کردل کنی پس از حسد
کافی که نیکنی ز بهر کومر

می پروردت زمانه درنا
کرده جاده حالت
دانی حب خود و جانب
اندزم از دل مکن دور
کت عمر ابد بود سر کجام
کرا غم عقل یافت افمر
بی دو و برانغ بر نیاید
شاخ از پس سپهر پیید

اکنون که نداری از حرد
از جاده بگذر و جوست
در حب زون خرد شوی
خواهی که بتا بدولت
خضر از پی آن نهادت نام
وانراست بر اوج
خواهی قلمت بخرج باید
تا که از پس غوره میثل

چون بار زنی زینت گزیند
علم آن باشد که ره کند
چون من نشود که مرزبان
آن به که بجهدم پس بجی
تا توجہ کنی من پس زان
که مدح جو در طمع کشد
از کار که در سر زلف
زیبانم به زبان توان
زان باده که اقتدایان
باری کم از آن که از تو
سر بایه مردی مکن کم
صد سرب در آسمان شیر
نقدی که روشن باین گزند
خواهی که بهتر زنی بخ
کر بر تو ز نقد جان
در شعبه مرد خجاشام
آپا نتهی بد پستیاری
باری که بجان نیازیست
کن کف هم گمان درم ریز

خس در من آید اول آینه
بی زره و زره زیار جاک
سازی بدور غدا پستیانی
این نامی پس جتانه بجی
زین قلب زنی جاید
در صف سران نباشد جانی
خس پاره مکن جو پریا با
یا قوت بخاری توان
شما نخوری جو نامان
آسوده شود میان
کر مردیست قدر مردم
بایک شکم از علف کن سیر
بی رنج و سی مگر که جنت
بهتر ز محاسب هم بخ
در پیش خود از درم پیرا
از بهلو خورش می رود شام
از دوست خواه و دوستداری
در کار خود شمشیر روا
خبر کف کو دکان و بیه

آن نیست نشان علم والا
آن تخته درست کن تکرار
در کج سخن و بد کلید
من کین رقم از سر گزتم
و دل کندت مهر و آ
چون زین فن بد سوسا
حرفی که از آن دل کشا
و بر رو بدین در حقیقت
چون آمده که کجست و کج
چون مرد بکردم و مردی کرد
کر چه زرت از عدد و دوش
موران که بر پیر پادشاه
پسینده و بد جواران
مستی جو کرم بود جانی
کانه که بیک نیست چری
آن کرتن خود جدا کند
پداری پاسبان بی
صد بار بود نشان شکی
کاموخته شد جو خور و بایم

کز جنتی بر جی سیکه کالا
کاکه شوی از نهایت کار
و اندیشه جو من و پدید
زین کشته مگر چه بر کفتم
پشه که کنی بنا سزایست
میگوی سخن و لیک پیا
از قلمی برون نیاید
آزده جو من شود بلند
بدی ندی بخوابد
بمی سجده خیل ناخوازد
درویش نواز باش و فرو
یکجو هزار جهان پستان
رنجیده شوند و نه خواران
در باده ملک زنی حلا
خود کشت از لی شینی
او باد کرمی حرا شود و دو
کنجی نه بود شکست دزد
چون کار بجان بودی گشت
کالای بزرگ را بودیم

کرون زورم شود که
با آنکه شوی وزیر کشور
چون بر پسر شغل و کام باشد
بینگی کن و گردی سگای
تشر که چشم خون نشسته
ناخن که سر خراش دارد
شمشیر که کار اوست از ار
ناکس که خراش خون خاگرد
رندی که خورد و مار زشت
ناوان که شش زرد گدازد
کور که رو و بکشت بکار
با آنکه بود جهان پرازو
باری جو کلنگ دار بجای
مرعی که طبع کلف دام
مردم بود و دغنان اف
شب کور بود و کوی
چون خنده کند به پرده در
کنج که ز کام حساب
مال ارجه کش و کار از است

بیز از رتم سپاه تجرید
وزوی باشی کلاه بر سر
میگوشت که بیک نام باشد
از حسن نیت مباحث خای
از هر صلاح ناتوانست
برند سر شمع سر بر آرد
باشد به نیام از آن کوپار
با و آن کن که پاک کرد
در حال مثبت باید شست
و آنکی بدش که برومش
اگر نمنی که شش خلد خار
ایمن نشین ز جهم در پو
پس سر خویش را بیک پای
از دوزخ جان رهد نه کام
از با و کرد و آب یاسک
از دوزخ و طبا نجر روی
شیر زنده شعله برق
هم در لکد جواز شد
تسویشتن و هلاک جات

ورق و غلط لغو و باله
رانی جو قلم بهره جو
در مرجه تراشمار باشد
کر نشانی و جنت از خا
آزار جو جو پینه نوی
آتش که بظلم کشت خویش
آزار کسی طلب همیشه
گردست رسیده بدو
بر خویشتن که اونه بخود
مستی که زجه جهم بیار
آزار که پنهانی منع باشد
که بتوانی پیروازی
شد چهره جو دشمن پیکار
افتاد جو کار با کران
پناهی قتل شمشیر
منکر ز جهان فریب ناکی
ایمن نشین بجایم پیش
مغور مشوبلک و مایه
آن که بر حص کم شتابی

در سمت سیاق افت از را
از آب سیمه سفید رو
آن کن که صلاح کار باشد
آن خارش کن که کل و با
کار زده شوی پو نه روی
بهری نبود و سحر روش
کار زدن خلق ساختن
رحمت کنی به سحر عالی
بخشیدن او خرد لغو نمود
آن که پس بدانی
رحمت کینش در یغ باشد
بر تبه و کجک جبه بازی
از وی نرمی مگر به بخار
بخت قرضه کار و امان
پنا شود پایش خوش میدار
کا مزیس آن بود و ملاکی
کز جرح زست می بکس
کان نیست مگر کهن سغای
کز ننگ طمع خلاص مایه

آدلک و پوزند بوی
خواهی که مکر وی از زو
مرگش ز زر عنان تاب
این بودار شکنه درویش
وزیر شوی وزیر بسل
ناوک زنی و کر کشایی
مردانه که کار مرک و زر
از پیش ملا که گرم خیزی
پروین ز اجل جویت کادی
مردانه که جان خود سپارد
و لرا جو شود خیریت از
در بازوی دل نباشد سخت
باز که دلش مر اس پست
در حمله مشوسر مبارز خام
و ز تو بخوشی سراسر
کر خربو حل فر و نماد
و بر تو وعد کند عنان
جون ز حمت کان خاک باشد
در یابی پیش لقیینی

راحت بنو بسج
می باش هر چه مست خرسند
حمت شرف کمال با
زر هر چه که پیش بر ملاش
از خانه زمان مباحث غافل
تو کار ز مکر که کشایی
آن به که زیم جان بلرز
مردن به قحاست چون
نه نیست اجل کوشش
بر جان کس حجت ارد
دشمن سلاح نیست محتاج
هم سرفدا کنی و خست
شیرندیش شیر پشته است
سبحار به من و پیش کلام
باسهل خصوصان کن
قدرت تو پنهان که داند
جون مایه کار مست مکریز
از لقب رنش جبال باشد
آن به که شوی خدای پنی

جون قافل در کریر باشد
پویان سر یی روی رود
آن سرخ کلی که خون قش
کشتی جو بر روی کله او
وز راهل قلم شوی کران
جون در صف بر دلال جای
کیسرم ز عدو عنان
کار نظر است پیش و من
خون از دگری کسی کند خوا
آول بقوار خویش باشد
بی حشت اگر بر زم را
آن کش مد و خمیر باشد
لیکن سبکی کن خبان هم
پایی که کند فراخ کانی
شکر نه همه دلیر باشد
کر شب بنو و پیاده و بگو
بر پر منرست جو و پدا
کر دیده با طفت شود با
پسند هر چه رایت سود

خواش هم خیر خیر باشد
خور پسند دل صلاح مرد
سرخش رخون پیک نیست
شو ساخته خاک نو خور
بر پست جد شوی کاکیر
سرخش اول انکمی پای
از مرک کج خلاص باد
نموان به قحاست پیش و من
کواز سرخون خویش بر خوا
شمیر کار خویش باشد
هم باز روی و هم رمایی
پیش بنظر خیر باشد
کت دل بر دوست و جان
از پای که ریزد سلاهی
در دشت شغال و شیر باد
وز خانه جبار کی و نور
کس را بنود ز بی شریاد
در عیب کان لطف باشد
آن کن که بود خدای خشنود

دوزخ مطلب جو کند هار	کاش بود اول آنکشت	می باش جوشخ سبز و گلش	کاش زینش بکشد و آتش
بفرورج برانچ پاسا به	کو راست سر بروشت	خواهی که زنجی برنج کرد	مکد از غمان نیک مردن
با دو تیان نشین خاری	در صحبت کل شو جباری	کر چه بر مند کند و خود	بوی رسد تیار می
عطار اگر چه مکت خو	مشکش ز نسیم بازه رو	بامر که نه دو لیست بین	کر نهر که نکشت کام بین
شمعی که بود روشنی دور	نه بر سرخ و دیگری نور	دولت نه همان بود که	فلسی و دوسه روشنی دور
مردار حبهان جو در پیری	مرا کشتی بود نه مبری	دولت آن شد که دل فروری	وز ترک امل کلاه دوری
در دامن پستی نمی	تاهست شوی بعالم	کر فقر خست باریابی	در حمله قد پس باریابی
در بطن بلبل از آنچه دوری	هم فقر بود و فی سوری	دانی که بخاطر موی پناک	هر کس بر پد بعالم پاک
کر و عیب رسد الهی	تو خود کج بود و کج فوی	و غیب در می در کشتاید	یا لطف ترا می نماید
با این همه حسرت و جوی	کا هل نشوی هیچ روی	خواهی شرف نر ز کواری	می کوشن بهمتی که داری
کمان تن بهت سرشت	مردم بصفت ولی قوت	مفلس که دلش بسر فرات	سلطان شدنش کمینه بار
کو بند که در عیب جوی			بودست ز نسبت شبای
نخستین جویا جرمی داشت	ممت بفلک بر آبروی داشت	زان پیشه که اصل کار بود	اقبال روی و کرنوش
زان شیر دلی که داشت باجو	آلوده نشد بحر بی پیش	ز قتی پدرش چون متمندان	و نبال به ایکی سفندان
او پیشق امید کرده کار	در درس او بشندی	چون حرف علم درست کردی	و امن صلاح حسبت کردی
تا یافت از آن سر پرستی	در هر دو سنه تمام و پستی	روزی پدرش بر پرده در	کای جان تو کشته با حرد
نوشه جوش کوفه جوانی	از جفت کز بر نیستی	کر فرمای بی هم پر جند	خواهیم ترا سپندای بوند
کفتا که جو کرد نیست کاری	جفت از نسب خلیفه باری	کفتش پدر سلیم خودی	ز انداز خود برون منه پاری
کیرم که دهنده است آنچه	بی خواسته کار کی سود	نقدی سره روایت کو	و اسباب عودس روایت کو

اور جوان دولت آیدش
آن کین دست در دست
جون بازوی هم زین است
دولت جو بر و کندنا
ای که ز من بیاو کار
دندانک شای قتل این
کان روز که ز او قیامت
بشت پر ثوابانی
و اندر پس پرده مادرش
میر خیت بخوبی شمار
و اما شمار چو کند کرد
با آنکه ز کردش زمانه
از عشق بی تنه نکرده
مادر در از حسن شمار
آن نکته سهل بر گرفتند
سالت شمار پنجم افتاد
شد از جویم پسته سر
و نامی رفیق به تعلیم
زان سوی زو قهر آن جور

شمیر و سلم نهادش
شک نیست که مرده است
مرجه آن طلسم در استین
شد قمش لب بیا
این پند ز من بیاودا
رخنده شد آن قیل را
بکش و دوری میسمانی
آراست ز صفت با بدین
اندازه هر یکی نثار
انگاه سهرار شمر کرد
و فصل و سمر بود بگانه
دیوانه و پستند کرد
مانند و می بخار ری
و این طب ز سر گرفتند
زان نور بسخ و افق
یا بل و میده ندری
کردش بخار تخت تسلیم
مکتب شد چون بهت

گفت ارسبی که زارم
افکند جویمت بلندم
کویند بهمت آن جو افرد
فی الجمله بهر دست یال
جان پرار رسی بجای
زان نور خورشید افروز
پیکانه و خویش صلا داد
خوبان قبیل را طلب کرد
چپتن حکیم طالع آید
کین فعل مبارک اختر فو
لیکن قدری کمی جو این
و اندیشه جان کند نزار
آخر ز نثار طر و می فرزند
بکیند برین جو و در کند
آدا پسته شد بهوشی
زیرک ویش جو باز فو
زین سوی نشسته کو کنی
مر لاله رفی جو دست گل

این مردونه کلب کارم
بر کف کرده ستر گندم
شده بر راز آنکه از و کرد
سمت جو قوی بیای
بر جان پر پیکنه دعا
زین گونه در سخن کت باز
بر خنچه پسته روز
هم نزل نهاد و هم عطا
و اتفاق ز نغمه پر طرب کرد
کاکه کت از کجایتش
یوسف صفی شود جو
در سمر موی به خاک کرد
کرد دست رود و عکاس
گشتند هر چه دست خور
و آن کلبن خوشگفتر
جون مردم دیده زار
از نو علمت نشاند
آراوه وزیرک و خور
بر کل زده طلقهای بنبل

از تنقصه دام مار کرده
بیل نامی که به مشک
تاراج کر متاع خاص
کردن زن عافیت در
نمادی و نترسند در
خندان جوین تازه رو
نیست که چراغ بستان
انگیزه بدوش لب چون
همخوا به لاله کیسوش
خوشید غلام زاده او
را نوز و پیش در درو
شیرین کسی که موش می
از رخ بدو شاه برود
ران تن صدای شنیدی
ان لاله رخا ان جوان
بلی خود از حشر جان
بماند کف و بزم
و بزم و کمانه
بن سلاک سازده

و طراز رخ بجا کرده
خالش لعلی نقشش
بسیار شکاف خان و مانها
شویش و صلاح کوشان
خشمی و نزار گشته در شهر
شیرین شکریه گوشت
طاف و سن هشت و یک
او چهره و نظاره کیست
تمشیره آبسین و دانش
به دایع حبیبین نهاده
هم حرب زبان و نیم کوی
رواق رشک و فوش می
صد دل بدو خورده خورد
جان رفیقان و دوستی
نزار دل و جانش مشتاق
گشته نفس از نفس کران
دل گشته بهم کی جان
دل پسته و دیده بازده
وان سینه تیغ بازده

بود از صف آن تباران
مشعل کش آفتاب و انجم
سلطان شکر بان قاف
سرم تا قدم گزیده و مان
خشمش زگرشمت و مدوش
از و سوسه چشم و پوسته
فرموده کلاه را سوار می
بجوشش بر قضا
فقدش نعلی بر زوالود
اندر صف آن تباران
مازک جو نهال نمیده
بودی سخن جو شکر و شیر
از ناله بجان نور و میداد
مرفوش پس بر لطیف گاش
ایشان را قیاس میلی
مرد و بنظاره روی در روی
پهوشیشان به پرواز
او کرد و نطس و یوی
این کلمه خنم خود از رخ

ماهی که زو آفتاب راه
دیوانه کن بر می مردم
شکر شکن بخت عشاق
هم سرکش خلق و هم سر انداز
امور به خواب خرگوش
تپنج و شکر گشته
واوه بفره سلاح دی
پرورده آب زندگانی
خوش خوار تر از کوارش عود
جون مره شور و به پرو
خوش طبع و لطیف و اریده
مست نمخش معلم پر
وز ناله صدای درو
کشتی بهوس نیم و بارش
وان سوخته و بلی
در رفت خیال موی در موی
خاموشیشان بقتن راز
و چمن زوده پرده سرم
وان واده جوارش از سرم

این دیده در و خشمی که
این کشته آب دیده کان
خشن آمد خون خون بر آ
ساز و زرق عافیت
مستان ز سر کجا چسته
در آه و فادامه آن
از خون جگر شراب منجور
منوش زلف درونه درویش
میدید بکین نقش نمان
پوشید بسان برق در شمع
صد رخنه دلش ز شکر غم
جون لاله چمن شکفته میداشت
دما ز شش تخته می بست
وان لعبت در زو منده
خون دلش از صفای سینه
هر چند که غنچه بود سرست
بویی که ز ناله در تنگ و بو
دستی که کند عیسر سای

وان سینه دلش شکر
او شسته ز جان خوشتن
خوابه دل بدیده میست
همخانه بنیاد او دود خست
خازن شده خسته تیر مارح
هم بر محبت شکسته
هم خانه خراشت و هم کوی
وز بهلوی دل کتاب کرد
خوگر می دیک زیر سر پوش
میکرد و کران غم شبنام
که حرفه و خورده می
هم حمله مخالفان
و انی حکم نهفته میداشت
او تخته آب دیده می بست
دل داده با دو مانده لی
بید اجوی اندر آینه
میکرد و ز بوی سلق را
پوشیده جلوه کرد و دار
انگشت بران و دهلوار

این کرده بگریه خاک را کل
این کام خود از فغان خود دود
اندیشه میساع بر گم کرد
طوفان ز نور سپر بر آورد
فریاد شبان با ند در کا
در داده پیاله سایه تن
مجنون ز بیم آن خرابی
در دیده در و نگاه میکرد
می بود ز نیک و بد سرش
اندیشه سنوز خام بود
از دشته غم خراش خورد
آن تن که شسته بود
میوخت خوش معیارش
استاد سخن ز علم میرا
با انکه شش بر بر کل بود
بر جبهه ز شرم روه
می سوخت جو مجرورون
عاشق میگرد که دافع پوش
نمودند براری آن دو دود

در دل
وان گریه فرو و خورده
وان سینه خود راه خود سوخت
غم بر دل و دیده استم کرد
وفاق بوج خون بر آورد
میش لب پایی و کرک بچار
کم شد و حریف دیک می
تند چرخ ز شکست سر
میدید در و آه میکرد
میداد و خرد منور باش
در اول غم تنگ و نام بود
صد و شسته دور باس
دورن و کرار ششم نور
در گریه و سوز خنده میکرد
او خجله کتاب غش میخواند
سپای زخمش گواه بود
دانش بر لبش گریه می کرد
می شد بد مانع مردمان
کو مقنع بر جراح پوش
در جنبه بیکر گرفتار

پیران که بهر کساره بوند
پسند و نقش می آرد
او داشت فسانه دارا
باشد جو خریطه بر ز سون
بر روی محیط تلوان
چون رفت بکوشش کس
کار داده جوابی از فلان
مقصود وی آنست بکانه
آموختش کی بود خوش
ماگشت ز گفت گوئی او
ان آتش ده زبان پرید
غنت ای دل دیده مرا
رکاب که خوان مرده
نافه خوشش بوی
است امیدیک رایا
چون اجل زمانه را وفا
القصه شنیده ام که چای
تا خانه کرده بر زمین سل
کم خور غم عشق تا توانی

فرزیده در انظار بوند
عاشق بحساب پیش پور
واو گفت حکایت کارا
بندی شش هفت روزن
شد یافته فلان کوروی
وانش تعلش بهانه است
کاموخته میکت ز فاش
بر ما در لبی این خبر فاش
وز سر زش زمانه پرید
از روی تو با چشم بدو
پنهان بخواه بر سر او
پنهان بگری آن
در عالم و عالم شنایا
زیش جلب و فادو
واری خط می افکند
انباشته بر دریک سیل
الاغم خوش تا توانی

میکرد و و سپینه خوشش
کس کشنی بر پرده می گفت
راز می رسینا بکوش
آن لب که کلید شد زبانش
در مکتب عشق شد عکاس
ز و مرجه شنب یا دیگر
زین قصه بهر دور سر
ما در نهیب شرم غیا
فرزند خفته را بهاید
دانی که جهان فریب تا
مر سرخ کلی که در بهار
این پرده که در هواست
تو سوده فرا جی تو کنگ دل
مان تا کنی غنان دل
ترسم که جو کرد این خبر فاش
آتش که بشاخ از رفت
کین مرد و بلا خوشی کیر

میرفت و و قصه کوشش
این خاک بخونش فانت
آن زکن کرا این شود
چون پسته شود کلیدش
توان لب خلق را زبان
وز طر منی بر آمد آواز
خواند شب و روز نقشش
تعلیم و کربا و کید
میرفت نهفته ما جز
بنگشت بکوشه و لکار
نشانده راه محراب
اسودیش غم و مملکت
در امن و نهفته خار
بس پرده که در هواست
وز نیک و بد زمانه غافل
کافا و خلاص کم توان
بد نام شوی میان او باش
زود از کشی خبر من
دیوانه شوی و یا بی

این تن پاک کو مر پاک
صوفی که رو بملک پس می
آنکس که یکس ز کاسه راند
از رده جوشت در جهان نام
لیک اردل تنک راز
بر زانوی درو پنهان
با سوسکان حدیث پیر
ما در جوشناخت کو ابر
تشنه پیر و حال سیر
از پرده سخن برون نراند
او مانده بکج حشر و لشکر
شد خانه ز آتش آلود
که خاک برخ جو سایه میر
یاری نه که پینه را بکاو
محمون رمیده حال می
او مشعل درخش میگرد
نه خویش ز دوست آفون
جون مانده پری و شصاری
در گوشه صحن و کج دیوار

الوجه اشوی بهر خاک
وقتی بکسک ساله بری
ناخوردن و خوردنش
صرفه بخش کسی بشنام
بدر از کمان که باز دارد
لب تشنه و خون دل کشا
روغن بود اندر آلت سینه
وان کن کنش نه جای گیر
کم شد ز خجالت و بهر
خواند پس پرده مرجه خواند
میداد ز کمر به خاک را
جون تربست مجرای پر
کامی غم دل پیاپی
خونابه ز دل برون تراود
وزمرد می پیاپی
غم را بدور نه نقش میگرد
در حشره غم لبو کوی
میکرد سپرد و غش میگرد

جایی نشین که چون نهایی
جون شمره شود و پس معصوم
عشق ارج بود بصدق
کردم ز نیت کار دانا
ما در بحیث نیک خوا
زان غم که در دهن ریش می
بیمار ز مرجه دار ریش باز
تن زور نصیب حق می
فرمود که هر دو بهی
نه را پس برای بند کرد
مرنا که عاشقانه میزد
میخورد راه خود بدل خا
صبری نه که دل براه دارد
بازیشتی خبا که دانی
مرجه که ما و از سر سوز
انرا که بدل موای یار
قیس از نمون حال لبند
بی صرفه می شناخت چون

تهمت زده خبری از جان
پاکی و پیدایش معلوم
حالی نبود در شمنان
جو باز رسی ز بد کمان
بیلی بهلاک سینه گایت
از داون چند پیش می
لب را بهمان آتش سوز
گفت آن خبر نهفته با
در پرده جو کل شو حصار
و یوار پس را بلند کرد
آتش زولش زبانه میزد
میزد نفس بریده
دانیدیش دل نگاه دارد
می بود و برگ وزند گای
می بود و نر و او شب و روز
با ما در و با بدره کار
کین جان غم ز راسد
در درس ادب و دین
بی رشته می طنبه چون

می بست نجاشی و سن	میداشت بخیله خوشن	آسن بکفر و دهمخورد	و اما پس لینه خورد
زان ناک غم که بی پیر	مردم خله پیش در جگرود	وز دیده شرک و بد بمر	وز دیده در پی بجهده مهر
بر حقه لعل را ستیش	خازن کسی جز استنش	زیر کین نه سبازه که نیست	میکرد کجیب تا لولاست
چون سیل غمش سیدی بوق	از پرده برون قناد بوق	پرون شد و کرد پرین چاک	و اکلند تبارک از زمین چاک
کریان بر زمین قنادی تاب	بر خاک مرا غم کرد و چون آب	برداشت ز خانه راه را	چون خنجر نو و میل خنجر
میرفت جو باد که بر کوه	خلقی پیش و آن بانوه	مر کس لطافت خویش	بمخورد و دروغ زندگیش
ایش دور و نه پندید	و انش بخاک میزدید	طندان بنظاره پند کرد	آتش زده آن کجیب حست
با این تعب که در گذر بود	و بوانه خوشن بچسب بود	میر اندراب و بد روی	میگفت جو بلبلان پیروی
میزد ز درون جان هم پیر	زان با و جو ریک ز قصص کرد	چون کشت یقین که مرد و دلش	دار و سغوی دراز و دریش
زان غم همه دل گذار کشند	که یقین بکار کشند	رازش بر نامه عام کردند	مجنون زمانش نام کردند
بر و نه خبر ز روز کارش	پیش پدر بزرگوارش	کانه که کوهی قاشش کرد	ز اسب زمانه نظم خورد
زان بند که در کلونکش	مجنون کن قیاس کشت بند	کرد پی آن شوی پیر و	باشد که منور یا پیش باز
پیر از جگر جان بگردوز	ز و غم و در درون سوز	خون از جگر دیده میخت	نی که جگر ز دیده میخت
هر جا جگر حشمت تر بود	کش دل سوی گوشه کرد بود	آدم همه چون شکر می خورد	از بی جگری بگره می خورد
اشکش بکرمک نه کشت	کو بی جگری ملک بهم داشت	وان با دور و دور پرورش	کان قصه تنید کشت پیوست
غلطید بخاک تبیره جوان	وان کم شده را بخاک جوان	موجی از سمرنا امید میکند	معجز ز سمر سفید میکند
سجاده پیر و پیر پیر	همراه شرک و همه جوان	میرفت ز سوز دل شتابان	فریاد و گمان دران میانه
چون کشت بسی و کشت کما	از کوه شنید مال و زار	اندر پی آن ترانه ز و کام	و افکنند شرک با و در جام
در یافت حریف را چون	باز مرده هزار و پستان	میگفت دران فراق خوزیر	با و غریب جاحست انکیز

در کرده پیری میان جاری
چون چشم پر قفا و دروی
و بدش خو چراغ مرده بی نور
خم کرده تن پستم رسیده
بگریست بران جوخته جان
کای شمع دل چراغ وید
در او که خفا و بر تو این با
پیرانه سرم کند اشتی جبر
چون بشکند این تن خالین
رو در که گم که در چنین روز
رو سیل طباخ بر کل خام
نشست پی کمان خستم
کر چون طغان شوی سگروز
کر کار جهانست غم فروشی
آتش که بشعله فوی وارو
من خود ز زمانه پابرسم
ای جان پدر بخانه بازای
زان پس که چشم شتابی
زان پیش که دیده را کنارش

در و امن کرده و در غاری
شد پست ز غمی شش پی
دور از من و تو ز خوشتر دور
مالید بپای سپر و دیده
بوسید سرش حق هر باینه
وی میوه جان دباغ وید
سودای که کرد با تو این گاه
بر پیری من نیامدت به
غم خوار تو باشم تا لین
روزی بشب آرام اندر چون
هم حجره خراب کشت دهم
وز سلسله شست و ختم
باشد خلف از برای امروز
تو نیز سوی جهان چه گویی
زوغش ریش روی وارو
تو رشته چه میدی بایم
وی مرغ باشیانه بازای
جویم ببس ولی نیانی
محروم مدار از رخ جوشش

در ایتنیر سنگ میداد
چون بوختگان ویدارش
چون روی پرید سر زخم
پیر از جگر کباب کشته
میسوخت رازی از کز شش
با آن سر روی داشت را
با وی که رسید در جزا
بودم بجان که گاه پیری
خود کشت ویرین خال پرور
در باب که عمر با پیرام
جنبید در ای کار و انم
پیری مو پس چون انیم برود
چندین تست نخی از دور
شیری که ترا شنج پیش
که میکس لدر زمانه تادی
تسکست و لم موی جندنا
بشتاب که اندرین غم آباد
وان مادر تو که در کفایت
آشنه که بر می نهد پی

رخ را از طباخ رنگ میداد
نشست بگریشش رویش
لحقی دل پاره یافت بوند
رخ شست بخون کشته
میداد از سوسینه پش
چون درو حل افتاد پایت
آه که بسینه کرد و غت
مونس شویم به پستیگری
پیش از تن من خال و فور
طوفان اجل پرور آمد
سوج طلبید سازم
مرک آمد و زنده گانم برود
یکه که کی غمیش من هر
تو دشته چه میدی شش
کسل تو بخت بیار باری
ولتنگی من مجوی جندنا
پیش از اجلم رسی خبر باد
او نم غمت جو من خرابست
شربت چه درین داروی

مستی که سرش خواب کرد
میسند که از حال تو دور
آن روز که در هوای بند
نقد تو همان بود که خندان
چون بیکدلت فلک زخون
زینسان نفسی بحال شمر
آخر بد تو ام نه غبار
ز آنجا که یکست خون و پیوند
چون بشه کند بخار شنگ
ز آن غم که پوستی از شامش
بهرم که بغم زبون توانست
مهر خند که شش جلد و دست
مردار چه بسوزد شش تن
کردا تو جنبه سینه سورت
صبر از بی روز و دور دست
زین غم که ترا مراد یارست
آنکه که دلت از و خراست
لیکن کنی خود یوراست
تا بگو که ز خون بخت پرور

پرده و دوسه تا خراب کرد
بی دیده شوم بلکه نه نور
بنیاد حسنی نه آنکه گشت
پیشی بحال از حجب ان
تو خود به کنی کناره زین
عمر ست نه با و سهل شمر
پیکار حسین شوی یک بار
مرک پدرست رنج خنده
رنجیده ترا ز کبد و لبک
فی بر تو که نیست بارش
بی خانه و جای چون توانست
نیر و شکن صلاح مرست
دووی نه بد برون ز رونی
مردی زنی که ام رورست
ورنه همه وقت خود ضرورست
غم هیچ محو که در کنارست
لیلیست نه آخر آفتابست
ویرانشوی پسندای پند
منخوا به شود فرشته با جو

مایم و دوسه رور پس
و آنی که بنای خاک پستست
بیکه تو مکرده خایه
از عمر عزیز عیش و لکش
هر یک نفسی که میرود بند
این تحفه که قیمت ارشاست
بیمار اگر چه در زمانست
ز از رون دست و پا توانست
ز آنست شتر ز بار مالان
این طایفه جای گشت بر سر
که از آن منی از آن من باش
لیکن مشوا بنحان بونین
مستیز به بطمه پست کشتی
مسپار بدست و یوتن را
مهر بایه یافت سهل جربست
کر بر به آسمان نمی موش
نشیم تا سجاره پیازی
این دیو دلی را ناک از نوی
بمخون جو نود کام بشود

یک وید چشم تا نویسی پس
پیمان حیات تا در دست
شور بر پشته فویش حالی
باران غریز را کنی خوش
پیکار است سوی اجل یک فر
ضایع جگنی بر ایگانش
بیمار پرست در هلاکت
ز از از جگر کجا توانست
کان را شتر کشد نه پالان
در یک کارنه کارست بگریز
ورنه مراد خویشتن باش
کاش خوش زنی برون رود بند
از حاتم نخست مست کشتی
کرد و ارغمان خوشیتن را
با بافته در جهان غریزست
کو شتم که رسانمت در انوش
با او نه شامنت بیازی
مردم شود راه مردی می جو
بشت مغوش اندکی دود

با پرستش گفت کربان
لیکن حکم نفس خود کام
باز آنکس آسمان میلی
بچاره وجودست تدبیر
آنروز که بودم غم از
کس را برادره نیفتد
انگشت سیاه راجه جاره
در بادیه تشنه طرباب
کیم همه حلقه حلقه الفج
چون مرگی از برای کار بست
توس که کرد و از روشش رام
چون نیست زدم و نم بجا
با جسم اگر شوم جوا پر
زان کو که حبس من و دیو
در دل خسته را و دکان
کو بد بد بطیب جندان
مجنون زو شقی جان بست
کویند و حکایت آنجا کرد
آمد لبر ای خویش رنجور

کای ز آتش من دل تو بریان
از جسد و دم می شود رام
در جبر این غم سبیلی
بست بر لیسان تقدیر
می بود برای خود دلم نشاد
مردم بهوس بخت
از خوشی هزار باره
از دیده خویش خور و آب
مخجور بود بدیدن کج
ز اندازه برون و کز شمار
هم رام شود ولی سر انجام
تسلی هم بد بخواب
یا در سحر کار او کنم پیر
از دوشدی در پنج دیو
آن وی که کرده و فاکن
کرد و در سحر و رومن
شد با پدر و رضای او
نزدیک برک و از خود دو

از من من ارجه یک کز بست
گو ششم بجهد کاه و بکاه
خویش که از بلا کز بزم
نامروده ز رشته جت بوان
و اکنون که نه برقرار چشم
پستی کل اگر نخبه خوش
چون عقد شد و بست کل
اشتر که ز خود تنه شش کار
پروانه شمع را که خود
آن کافت آسمان نداند
کر کار بست خویش بودی
پستی جان بقالم بست
ان ای پدر من پیر
عجب اگر کنیم کنت از بست
پذرفت پدر که سخت شو
آن جاره که کند که تا تو
با هم دو پستم کش زمانه
ما در جو بدید حال فرزند

دانم که ترا تر از خد است
با خودم خيال راه
از بند تنها کجا کز بزم
وین شسته بخود گزینان
وان غم به بخت ساز خویشم
خندان گریستی بر نش
هم بر غم خویشتن نهمل
خورده ز گلوی خود خور و آب
کو از تن خود بر آورد و دو
واند خود را از شکم ماند
کار همه خلق پیش بودی
جان هم و یار ندستم از دست
من کو تو توانا پیر
در تو خوری غم و کربست
کالا خسته و دردم شود
دیوانه بپاه نور پیان
رفتند زوشت سوتی
کان خسته جویا پدر و کن
بکست ز دور و نداشت

بوسید و مادران شمشیر
کرمان نفسی برکشیدش
و انگاه تنی جو نقش خانه
آور و ز راه محرابانی
مجنون که درونه بر زخم داشت
جون خور و بقدر غشش خورد
ازاده شد از غم و جوم
تا آدم داشت بخت خیر و
ای لای جوی تر شد کام
باری که گهی بر دم آن
واری بخس و در و نه بر جا
تا بود که بصر منور انجام
دری که نشایدش نشان یافت
گفت ای کرم خسته بینه
یارب که ز کشت شادمانش
لیکن جو برو و یوم از شوش
و در جوش ساخت مهر کارش
روز و دوسه بر کار پردا
میرا ز دل در و مند بر خاست

نر کر و بدیده بیکر شش را
بس جابه باره بر کشیدش
اراست بجه و عمامه
مادر بختی بخت که دایه
ز اندیشه کجاستی شمشیر
مادر سپه سفره را بهم کرد
در نجی زجهان نیاز نمودم
ز اسب زمانه تا با موز
و آمد ترزل اسپه خواهم
خود کوی که جون بر کمبار
پرون نهی عافیت پای
از کار روا بر آیدت کام
در درج صبوریش توان یافت
پرورده مرا جو جان بسینه
وز غم غم در امانش
دیوانه به بندگی بندگوش
کز دست شدت اختیار
و اسباب عروس بیک خاست

که جامه درید بهر پاش
شست از غم و بدگوش
زین لاله کرمی جو باز پردا
میراند یکس ز روی نش
بمنجور و زجهان روی مادر
در پیش نشست و زار کرد
دولت عمه عمر آن خزان
و اکنون که و صید سج پری
مینه که در بنین زمانی
رندان که بر بند بر هوا
مردانه قدم بر روی دل
انجا که بود شکستیکه
کاری که بصر بر کشت و
ای کرده بلند پستی
پندی که نه عافیت پست
یا نقد مراد امن آید
غسواره او شد ز نمر درد
پس گفت بهر پاش خانه

گاه از مرده و و خست چاک و اما
از مشک و کلاب ارش
کرمی سوی مطبخ و خوشتر است
میکرد نواله در دمانش
نی لغمه که شعله های آذر
کفها که بهست مرگ این
کز زانده و مهر بر کران داشت
کافوری کشت زلف قوی
سوز و بعم پسته جانی
و افروغ بخت حربه سبک
بندی بخدای خویشتن دل
صبر ست کلید پستیکها
بار و کرش کرده ندادند
پندار تو کشتی پستی من
جون داوری تلخ سودمند
یا دست ز دامنم بر آید
میخوت بر و غم میخوز
پیرانه روز بهر مقصود
اشتر طلبید و محمل است

از اهل قبیله مهری جنب
آمد پدرش مردی پیش
خوانی بکشید مهرانه
یا یکدگر از سیرتی کاری
زین رویه را بر ندکای
ناصفه درت که در جزیره است
آن قصه جو کرد میزبان گوش
کفتا حکم که میهمانی
کفتن نه او را و باشد
شخصی که زلفش نامرئی
از لبش کی قناده در تنگ
زین گونه حریف نامرئ
اشفته که حال خود نداند
در دیو دلان توان نباشد
آن زه که بشد کاش از کا
مردانه توانش نام کردن
و آنکه بخدای حسد او ند
جویند بهجت جو خورشید
کم خازن آن خریه سیم

کشتند بهم ز خویش و پیوند
ز اندازد نمود مردی پیش
پر نعمت و نزل پیکرانه
میرفت سخن ز مهرشای
از جفت کز نیست دانی
با در وصف او در یک است
از لبش خجلی باز خاشوش
ورنه کم آن پسرا که دانست
پمودن با و با و باشد
مار بقبیله کرد بد نام
وزنی پسکی بخوردن سنگ
در خور و کج بود به پیوند
تیمار و دپس کی تواند
در دیوچه استخوان باشد
دیو که زندهش بروی دیوار
کو بار کسی شد کردن
از صدق عقیده خور و سو
شد باز سویی خانه کوبید
از اسن تیر می کند پیم

ز قند ز بهر خواستگاری
از راه کرم بر پستم نازی
چون سوره پیش بر گفتند
مهر جبهه ترید خود میداد
چون مست چنین امیدواریم
کویی زبان خود که گفت
بر خود قدری جو مار چید
هر نکته که آن بسی بربد
تیری نه که بر هدف کرا بد
دیوانه و مست و لا ابا
خلق از خبرش بخانه و در
خود گیر که مابد رست پشی
بر وی جو کفایش نیست
باشد جو زنی پستون خانه
مرغی که شتر شد رنانش
به کر نهی به پروه اش روی
کین در شود کشت و دایر
آهسته گوش پر ز گفت
کر کار رفت زور بازو

در حجره بهجت حساری
بشت بهمان نواری
عیشی نشا ط در گرفتند
مرطایفه جفت و خوش است
کامید خود از درت براریم
با کو مرپاک من شود جفت
و آنکه جواب در سنجید
رنجیده شود که کی پسندید
آن به که رعبه بر نیاید
وز مردی ز زمانه خالی
انگشت کوش دست بر مهر
چشم رضای تو جویش
نیرودی تهدش نیست
ناصفه در اندون خانه
بارست جو نام نامش
کس چشم تو خور می او بود
کا زار زبان ز شد شیر
کین سوخته طاق ماند از جفت
زین سوی سبک بود زو

آن جاره که بی نیازی است
آن دونه که لگ از آن کند
کنجی که گرفت شخه و جنب
خوانده حرف آشنایی
چون شد زور و عو پس نوبه
که و آنچه ز جاره که روی
نوفل یکه به آدمی
هم ز حمت عاشقی کشیده
چون حالت سپید حال
پیران پس شکایت آلود
از خود غم او پیش داشت
کانه نشه آن کند که گفت
شیک و پیام داد حال
کانه از به ترا بود و برین باز
باید جو عطاردی جاو
کاری که زبش حدانت
مینا که لک در گذشت
زان که زبون ایم مایه
افتد و درون پرده کاری

ز اقبال قوی تر می شود
کی کند در دمان خرکوش
زین گونه کند سخن پیری
شد ساخت که زنده جاوید
نمک بخش کلید مقصود
آزاده و محرابان دلوی
هم شربت عاشقی کشیده
کرد از به و نیک خانه
دم بر زود خانه کرد و پرود
و آن مصلحت افروخت
دیوانه ماه نوش و حفت
تا شد شنونده بر در کمال
که پرده ما بر آرد آواز
پروانه شود شمع خورشید
کو شیدن او به نیک داشت
از بهر صلاح خشم بر است
کار زو کل با نرخی شین
جان کسیت در آن میانه با

نشان پند ز چرخ و زر
هر که سپرد با شنه راج
کان پر حکر کباب کشته
شده در پی آنکه با به پازد
چون طریقی نبود یاری
از کش کش دل پستکار
افساید پس کاش خوت
بنواخت بلطف و راز پر
بر کارفت و کان براری
فاحصه طلبید و او پیغام
گر گفت و کرد و برین زیر
بخش از زبان و آتش
زمره بیلام کس نیاید
دیوی که بود ز حاسر آن
که پایش که جبهه دلپذیر
که مقرر است نوفل کرد
چند آن غم جان تو را خورد
فرمان ده اگر در آن میان

الاکه بزور بازو سخت
شامین شد از کشتن راج
سالار پستانه شین نیک
وز باده غم خراب کشته
کان عاشق چپته را نورد
بر میز بیل شد برای
در سپیده تی گرفت
مرحله نمی شنید و می سوخت
و آن قصه که داشت باز پر
جست از پی آن میده باری
سوی پرست کل اندام
کویم سخن از زبان شمشیر
بس گفت جواب آنکس
نه نیز بدم کس نیاید
کس حفت کند فوشته باور
پونج سیر با حیرت
همه بخند پسته با خورد
که پرده سخن برون توان برد
مار به بدی کند نشانه

مایم کوشش هوایش
شکر طلبد و بارکی خواست
گشت از دوزخ و راهی
میکرد پستان خشم باریک
ابروی گمان گشته است
مرک آمد و جان رسیده بود
شمشیر کشیده مر و بیهوش
ز آن گیسوی که بی دروغ میرفت
گفتند اتفاق سپهران
خبریم سبک ز خون لبلی
هم رخه نشسته بود
بحون که از آن خبر شد آگاه
بگرفت غمان مگر بش سخت
کان دوست که بهرست این
یعنی جووی از جهان افتد
تیری چه زین که بر من آید
او بار فرو شده بکارم
لا بد به پیام کرد شمشیر
از سر که حدیث او شنیدی

معدور نه ام در خواش
پروان قبیله شد صفت
او بخت بجهل شیر با شیر
جاسوسی پنهانهای یک
ناوک گشتن غم و غم
بر نغمه تیر پای بیگفت
نوفل میان جود شیر
یک هفته دور و تیغ میرفت
در سوخت به که خانه ویران
در خاک روان کنیم سید
هم دل زگر نه پسته کرد
برز و ز درون دل یکگاه
میسوخت ز خاک کار می
ماندست ازین سبب بمانج
این مشعل از جهان فرت
بر جان ز درجیه تن آید
اقبال تراجه رنج دارم
در پشته خویش رفت چون
آسی برین بر کشیدی

یک آمد باز و او پاسخ
خویشان صدم خوان شنیده
ترس زنی بخت و شوت
وان تیر که خون جلال میکرد
پیکان جگر شگاف سر کرد
بر رپسم عرب بهمد و نادر
مر سو که فکند تن و فواد
خلقی سوی لعبت حصار
جون فتنه و برون از آن
آفت ز جهان جو گشت نام
ز غری که شنیده بود
بر میر سپه دوید و بوش
گفت این همه مسموم و آزار
کویند غصه مقرر نش
تا نشوی کنون گمان یی
روز بد من مرست از پس
نوفل جو شنیده که مجنون
در گوشه غم نشست بالان
آن گاه دست و او می ر

نوفل ز غصه شد شین
مجموع بکین پسرون
سر هاشم می ترسید و شوت
نی را بیکر نهال میکرد
میداد زبان دل نمی
میکرد تنیده مر و بیهوش
کرد از پسر و کرد ازاد
نمک آمد ز آن تنیده گاه
آن به که کنیم فتنه و خوا
غوغاز و و سوی کیر و ام
بکریت نخت و بعد از آن
جور سبیل که در ر سوزد
بازار دل از پسته باز
کاپسته کنیم بر کارش
تا و ز سر مدکان من یی
تو کردی از آن خوشین پس
بخشاید و دیده چشم خون
از حالت قیاس دست بالان
دانه که کرد از دمی پست

حیوان و کر که بیست و شش
 و آنده این حکایت
 جسته است برین گفت و گو
 خلقی ز و سوئی چو پند
 و یوانه که جامی وید خاله
 افق و صحن میان خون
 مرغان که بر اوج می پریدند

از پوست چرمین برون دهن
کماندگشته شد زمین کم
رفتند بسوی خانه خوش
بر حسب خود یولا ابا
کمرگشته بنو و مابد و
کپنناخ لبسوی او وید

کمان روز که تو فل سپیدار
 چون گو کوب مصافی شست
 مانند بران پاد ناور
 رخساره ز خون کش شست
 چون مانند ده بر مرین
 ز انخی لبش شست خج کوار

از ور و کسی خبر ندارند
بر بست میان لغوم بکار
مخت که رسته بود محبت
مجنون و کی فیتق پرورد
سم در صف کشته خوابگاه
تشنه جگری ز جان خود
در دیده وی کشید مقدار



آن دیو بود نه آدی نه را
کرویده لصد خفا که زلش
مجنون که شنید نام ویدار
زان قصه به به برانخت
اورفت جو باولی سر و پای
کریان هزار وای و بیله
کفتا که تو کیستی بدین روز
تو مال کن که چپسته بایم
کفتا منم آشنایی بار
بوسید لصد نیاز پایش
کان کم شد جلوه دیدی
دلرا غم که می سپارد
اندیشه چیست در کاشش
این بهرست یار تویت
کفتا که مرز نیل اندوه
چون مرده قاده بود بهوش
این سوخته که نیامدی زود
خایید بر دل چون قند
چون دید عقیوبت جانرا
کزانده دیگران شود شاد
معدود روی ولی پندش
کشتش بهزار جای خبر یار
میگفت وز دیده اشک میر
دین تم نشست و مانده بر جای
تا شد بد رسای بیلی
دین که می کشی برین روز
تن زن تو که دقت پسته بایم
دارم خبری ز دو پستدا
پرسید بطف جانیش
در صحبت او جوار میدی
غم را رخ که میگذارد
افسانه گشت بر زبانش
وین کار منست کار تویت
کان لاله خوشتر بر کوه
با کشته مرده شد هم آغوش
آن زانغ زمان چشم او بود
ناخن زود روی موی بر
طافقت بر سید همراز
با آنکه ز دیده رنج بودست
کان روز که رو برو شینی
وز و جد بر قصه چو پستان
از گفت خوش وقت دوست
آمد بقبیل زار و مالان
لیلی که شنید ناله زار
رنجیده منم درین جهان
آن یار عزیز هر پرورد
لیلی چو شنید دوست امام
گفت ای سخت بدین کوه
روز از تلف آفتاب چو
پایش بر حیل درجه سنگت
رنج به جوشی برای آن
مر که زنی نسوزا دگفت
امروز برز مگاه فوسل
حشمتی که نهاد غمش و غوغ
چون کرد و پس نیایش
بس نازک چشم رشت
زود دست و گرفت آتش
چشم رنج بودنی بودست
رویش بکدام دیده پستی
زود مرده چون پستان
برداشت ز پندوی دهشت
زان مرغ پر زده درستان
بر کرد و جو ماه سپرز دیوار
دین کار منست چون کند کس
چون دید دران نشانه درد
غلطان بدر آمد از پی بایم
از بهر خد که بار گوید
شبهای ندیده خواب نیست
رویش ز شکر زنگت درجه
کر چه بکنی برای آن کار
از دیده در روز که گشت
شد در صف کشتگان مسلسل
میگرد ز غصه طعنه زانغ
از اردو چشم یار در گوش
تا دیده بدون کشته بخت
افتاد پای تار نمیش

کفتاری این چه کار دیو
اورا جو و دوست پرور
مستند دوست را گشت
کان کو مر پاک گشت
جانش شکسته طار
شمرنده سدا ز حق قاش
تو قیام کش مثال این حرف
کان خفته خراب سینه
جون پیکرش از تشنه سستی
میگشت کرد کوچه و سرا
جگرش زده تیر بر تشنه
دو دوست بمانده زار و
میکن پریش بجا سازی
مر جا که نشب زار بگریست
روز طربش شب رسیده
روزی ز زبان راست بازی
زان گونه شدست فلتش و
پیر از خبر جهان دل بست
پیر این پاره پاره چون کل

تن زن که فرشته در غلو
لو بسته مشو ز مردمی دو
شمر می رسم از آن دو دیده
وان دیده ز چشم زخم زشت
شمعش ز طباخ صبار است
غلطید بعد ز بر پاشش
اور نک نشین خنینه
آمد قدری متن در پستی
جون خضه بر و صهای خضرا
غم یافت مر که را بجان
حالش بجهان بود پندار
جون شمع ز جوشن بکدازی
جا کریم زار در جهان
خون جگرش لب رسیده
در کوش پر رسیده زاری
کان دشته منو گشت و او پو
بر سوخته شد جوالس سیر
خونابه فشان ز دیده مل

یاری که زید بدین خطا
روزی که رسد بیدار
وانکه بدو دیده خور و سو
لیلی جوشند پیش و کم از
از شادی آن سخن بگفت
از سوز دلش بس و عا
از نطفیان جوی غمناک
باز از وطن جبهه و دست
نی و لوشن فی خرد و اسام
بیران تا سفا چنین بار
بومی که بزده خنجر باغ
وزیر طر فی بد و پویان
وان مادر چپته جگر سوز
خته جگر و مژه جگر بار
کر مهر و فایه ان بکانه
کوید که اگر دل آید شن از
ویدش مهر و نرین پست
از تلف موا جود و دشته

وار و چون و روشنی
با دوست دو دیده چون
وانکس که دو دیده و او پیوند
آمد قدری ز جوشش باز
کرد و سران فین شکست
وانکه ز بر خود شن جدا کرد
در نامه چنین کین صرف
لحنی ز فانی در مضمنا
رنج بر برید و بند شکست
دیوانه و دیو مرد و با سم
خویشان تحسیر چنین کار
کلمه شود ز پسیلی زار
در مان غریب خوش جوان
شهرک شده ز بخت بد
وزنی بکلی شده جگر خوار
کانه رنمه شده فغانه
من و خفت خودش هم لبنا
جبهه درم و حسین پسته
پشتش ز زمین کبود شده

اول زود دیده سبیل بخت
دارم دل چسته در پرورد
دایسته بدم که روز پیری
تو دشت گرفته زار و بد حال
در باب که غم کج کرم
انکار کل تر آن برود
یاری که بیایدت در آغوش
سپدار نذر میوه ما
که حیف شد این علقه در
نوفل که مهرت مستوب
خورشید رخ خدیجه ماهش
زان رسم وفا که از تو دید
پرسد خبر تو گاه و بی گاه
هم ما در امید حاصل ما بد
گفتیم تو غم نهایی
مینخواست که از درون بسوز
گویند که بود آن جفا کار
در پای پر مقام زنده
کرد دل شد ازین قفسیری پاک

و آنکه ملک از جگر بر خون رخت
در مان و لم تو بیه دین
گر آوریم بدستگیری
مسکین دل ما ورت زلال
نزدیک شد آفتاب زرم
و آنهم نفسی داشتی مرد
آن به که گنی ز دل فراموش
ماری بودش فراح
بودی که بودی این بهر
و این پس پرده دختر خوب
پرورده به عصمتش
پو ند ترا بجان گیر دست
هم معتقدست و غم کو خوا
هم جان پر حشامان
از ما سخنی ذکر تو دان
کرد و بخلاف پاسخ اندو
با ما در و با پدر و فادار
گفت ای دم تو مرا زان
پرورده تست از خاک

کاهی ششم من و چراغ دیده
در خانه غلف چراغ باشد
ایم نه گمان که بخت ما
زین گونه که از تو در بلایم
زان پیش که پاره گشت
زین گونه که بدید خود را
شماخی که بر شش زود باشد
تو شاخ رسیده گشتی
جون غش بود ز دل صوا
در کشتن حسن جنت و جا
خوبست ولیکن ارب
در دل همه صحبت تو بود
گر سر برضای او کنی دست
و خود زنی از خلافتی
دیوانه که این حدیث شنید
لیکن خوفون پرست
در خدمت مرده کام
با آنکه حسد و زمن عیان
با آن حق نمستی که داری

تو از من و من ز تو بر دیده
نی از بی سینه و نفع باشد
خارجیم و هر شمشاد
دیوانه تو نیستی که مایم
در چستن من غمان کن
بگذار زمام دیو و دود را
بهرم بود و از نه عود باشد
نی بسیار باد می نی بر
نه در شب تیره افتاب
جو قطره پاک آسمان پاک
در رشت که کش بند و آن
در شرم بردی تو گوید
آن خویشتن آن تست چو است
پیمان شده که زان پس
دیوانه نشنیده شنید
کرد از دم سخت دیوار
از خط رضا برودن زود کام
از رای روی جوی آن
واجب نخند حرام خدای

اینست جو خوش آید
رفتند ز خانه مادران
نوفل که بجای این نشست
بر دهن طایف عروسی
اسباب نشاط و مایه
نوفل که اذن خیر شد آگاه
اشرف قید طلب کرد
بنشست قیقه عیسوی
چون از کشاکش میویشام
از روی عروسی پرده برد
آمد بنوالتی خوشش
نازک بدنی جو در مکنون
مرکس صفت حال میکرد
مرکس در رنجید و میر
مرکس مطهر قیاس ستاری
میکرد بینه یاد دلخواه
میخواند و آن یکا و مر
از مر نفسی که دل لغور
سیراب که شمشیر جانی

نن در دادم بهر چه خواست
سوی پدر و پیشش دادان
پیش آمد و پاس این نشست
بعد اوی مغرب روی روست
شده و شکر و کلاب و گاو
شده به نزل بر سپهر راه
عالم زلزل طرب کرد
بنیاد و نکاح کرد حکم
جمله کفایت از نام
و اما در پرده حاضر شد
بر جرح رسید مالک
مجنون شده نزار مجنون
مجنون میباید و حال
مجنون نترسک و دیده
میخواند و عای پارکاری
می نشست بگریه از راه
او سوره نوح و تبت لب
عفویت نماید از جور
نه مرش بود آب زندگانی

مادر پدر از خندان جوانی
پشت که محبت و جوی
کشید و دل بمیده پیغم
مرکونه نور و مسترانه
وز کومر و زرخانه شاید
اراست بدان فلک که در
و اما عین ز را در و خندان
میر محبت و نامداری
از طوق زرد عسلاده در
در حبل العنان آذر
شد جلوه نمایت حصا
مرکس بهو پس گاه میکرد
مرکس مطرب نکاح خود
مرکس شمع سوز برداشت
او قصه خاص خوش میخواند
پرون خوش و از درونه
مطرب ز طرب نزاره
لوزینه که ساز دار جانت
مطرب که گشت خوشتر

بر آتش دل زو ندانست
کرد بدید و ده گفت و گو
رفتند بسوی خانه سرم
دارای عروسی زیب خانه
وز عود و تو فلان نجربا
روز و دوسه برک میماند
در شک بساط بنشیند
میکرد بقدر خود و شادی
شد کردن و کوشش اسبان
بنشست فراز گریه
جو کل رسیم نو بهاری
مجنون میباید و راه
مجنون بهوای بار خود بود
مجنون همه سوز در جگر داشت
و افسون حلاص خوش میخواند
تن حاضر و دل نزار و سنگ
او ناله عاشقانه میزد
در معده جو پر خورنی یا
خارج کش کل انگبین است

چون کرد و پس جلوه جور
در پرده عصمتش نشاند
نه در پی امله کی شفقت
از لب که گریست سینه پر تاب
نی و همه شب غمناک سوز
از باغ لب صبح محبت
بر بوی کالی که بویارش
سوزان غمناکی که دل کند
مادر که شبنم فصد ووش
پیاره پدر ز یاد رفتاد
کایب زمانه چون در آید
و در آن بلا جو در رید
گویند این کهن پیانه
کان شمع نهان که در لب
چون یافت خبر که کشت
نزدیک مردن از دم سپرد
غمناک بر سج و تاب باشد
او خود غم عشق داشت کار
چون رخت قد بام خانه

در پرده مهر کشت پستور
صد هدیه بدانش نشانند
دیوانه ز ماه تو بر آید
شده نقش پادشاهان
نی لعلت نور زخمت بدو
کان مرغ میباید هم
و امن گرفت سبب خال
میخواند بحسب و حالش
سوی پدرش و دیدش
هم شب شکر و افتاد
از شایخ خاک سمن آید
دیوانه کو دوکان زاید
و اندیشه دل فضای ستر
نی غمت خواب بی غم خورد
بی غم همه شب بخواب باشد
شده با غم عشق غیرش را
برابر سید نهاده بهانه

بروند کهرشان ز رخس
چون شد که امله سر مود
از تحت شوی سبک خود
دیوانه بدو خود گرفت
شکیر که ابرو بهاری
بر شخص سر دور بهار
بر خنده و طاف میکرد
در پیش خمال ناله میکرد
ناخن زو و جگر و خون کرد
کشد متابعان خوشان
از سر شتمی در شربت
اندیشه که کند محو پس
روزی و دوسه در خلق
از آنکه دل از یکب خود
از مافکت رشت را
مرغی که شکسته بال شد
پیار که تب درام داد

ز آنجا بطرب پیرای شش
منجوا نه شوند سر و و
بر روی زمین خاک است
حیران شده ماه نو در
بگریست جو عاشقان
کم کس که داشت هم عامه
با خاطر خود مصاف میکرد
وز خون جگر زاله میخورد
و امن تر شک لاله کرد
زین واقعه جمله دل بران
ناله در روزگار شست
یارب که ما سبک پس را
زین شعله نیست گذر باز
پروانه صفت جوالس
وز خون و لیس من طهر
که غمت زده و زار کرد
کس تاب ندیده پنه راج
شایمین زو و شمس حال
طاعون زو و شمس طاعت

چون غمزه را در آن شب
تیمار دلش بکنج
کانه طلبد و خامه برود
کانه جو نام شد نورش
و او شکر رسانان خوش
مجنون که کشید نام دوست
کرد از قدش بیدار
و در آن کرم حاجت
انگار صیقل آینه
خلق جبهان بی نیایی
بر دامن کل نیستم
آز که هایتی رساند
و آنکه حسرتش بیدار
یعنی من بستم سید
جولت سرت با لشکر
از مایه می بری بخت
باز تو دور کدام هست
جایت بکدام خاک است
ز پنجره بری کدام کوچه

از خورون غم در دشت
جان خود که در جهان
نریب سودا و دامه برود
از خون و دیده مهر کرد
باز آرد من رپ جانش
پنجه است برون قفا و از پوست
هر که یه خویش پای میکوفت

فیاض کرم بکار پازی
در بطن صدف میتم پرو
مده که بود که واپستاند
خونابه نشاند از دلش
نزدیک نوای زمین بید
خوی از رخ تو که میخفت
با خود که میکشیدی بخت
سبیلاب تو در کدام جوی
رویت بکدام است
مجنون کدام خوب روی

پس کانه سینه شد زویش
شد در پی آنکه دل بکاود
سودای جگر بنامه بخت
و آنکه طلبد قاصد
قاصد شد آن صیقل را
بر حست و بهای و قاصد
زان و لوله چون می یود

بر پای کن بلند و پستی
دل از خون خیره راز
و آنرا که گشت زروشی
کین نام که مست جو نگاری
ای عاشق و در مانده جو
روزت دام که شب است
گریه تو بر که میکشی باز
حد و تو زین غم نهان
یکه بر که میکشی جوی
جانت که نزار داغ و دود

از دل بد من رسیدنش
در غم قدری برون راود
خونابه ز نوک خانه میخست
که باو تنگ جویست
و آنجا که سپید پرو
چون شاخ بخت در ره
بخت و نور و نامه راز و
در دیده سرشته اش تر
بر نام خدای آسمانی
پروانه و برات پستی
هم خازن خم خیره پرو
آن کسیت که بار خجسته نور
از دلش به پیچیداری
وی شمع ز نور مانده جو
شبهای سیاه بر جاست
و دیده بر رخ که میکشی باز
غمناک تر از تو در جهان
بالین ترا که میکش است
تسکین بکدام باغ دارد

جسمت که بروی خاک خفت است
غم را بجو شکر می شمارد
نمناک مشک که از تو غم نیست
شمعی که بر آتش است باز
چون وز جفا کشت خندان
تو که ز عشق تنگ ای
میکنی من پست مندی
پرورده غم شد دست حاتم
که حلقه براری از سرم
کنج تو ز مایه کشت و زیا
کشم بکافکلی خندان
ترا ب که بر تو ز افغان
مرسک که پهلوی تو
مرا بد که از زده خوشبخت
شهای می و کوشد و دوری
آن سینه بی فروغ جو
ای کرد جو برش نشینی
اینم نه کمان که یار دل سوز
کر یار تو آمدت در آغوش

از نوک کدام خار سفت است
شب را بجو رو می کند ای
بر پیکر بسوزش کسم
پروانه کشت و خوشبخت
پیوند شد باب دندان
باری قدم فرسخ داری
موقوف بر ای دردی
فرسوده محنت است چونم
پنی ستم بر حریم
خورشید تو سایه کز درخت
کین پستی من ز پستی
سوزش همه بر من حرا
ایک تن من از آن کشت
در دیده من غبار سپرد
وز آب دو دیده آلودی
زندان بی جبر و جور
باران شرک منی
شبهها توصال میکند رو
از یار کهن کهن فراموش

بخت تو به برتر و بستان
تا من نبی که صبرم
در دلت نیست اگر چه حال
چون عشق دلم ز دست برود
که دخت زده و دل و دهم
که پیش روانی می کس
خو کرده بکوشه بدست
تا بستر نوز می شنیدم
چون پایه رود در این
که هست ترا نفس مرا
مرا که پای تو گذشت
مرا که کافحت رفعا
مرا که که جای تست عار
من بی تو غم نشسته
مشغول بدین کجاست درو
ای خار جو پهلوش کی
روای دم هر دم بر آ
در کوی و کرمی نه کلام
پکاره چنین شدی بکار

جوست بسایه بستان
نزدیک تو ام اگر چه دهم
من بینم ز غم ز دروغا
دل دادن کس که کند سود
و راج فلک کشت دوم
و پستی زنده بدست
زندان بود و بافت
من بینم ز غم ز کرم
فرقی بنور پایت
برستی خود که نیست
من از غم ز کرم
از دیده من ترا و دار
بر جان دل منست بار
از مر که بخور روی
کمان دلشده را کیست
از آتش آه من میشد
خاشاک بچین بکشد
بیار و کرمی کشت جام
آخر حق صحبت کمبار

گر با ده اگر خمار بودم
کیم که تراست لعل در
کوان نفس فاشمرون
ویدی که جگر من سلاکم
بسیار خصامی کشیدی
با این همه دوستدارم
او که جوینست و پو
جشمی که کند پتیره با جا
کر تو کنی محب بر ادم
سبلی که زنده طباکی سنگ
عشق از تو که غمان خوشت
نخستید این دل ز بوم
ور تو و سستین جان من باو
غلطید میان خاک گشتی
قاصد بسوی پلایند را
انما ز بنام پادشاهی
خورشید فروزا نهم آری
و پیا جگشای این پستان
در مکتب کن صحیفه یون

روزی نه من و تو یار بودم
منکن بد کان شیشه گر سنگ
از کش مکش نیاز مرون
چون با و برون شدی غلام
پنجوالی و پیدای شبیدی
با این تو نیست و پندارم
از دوستیت گرفتیش دو
بندوره روشنی بنهار
از تربیت غم تو شدم
خود مال زمان رو و بفر
کار زده شوی همی ز گفت
کز گریه شدت اشک خفم
بسجوابه خاکه ان من او
چون با و زده گمن درستی
آور و و سپردا کجا او جا

کر لاله و سپرد و دشمن است
که تو خوشی از همای پیر
کفشی سخن ز دوستی
پیکانه صفت حسام کردی
اکنون که بوسل خضه
بخت من اگر ز من شد از او
مکن نبود جو بر عبد و زور
آن یار که دوست داشتیم
اکس که ز ندی شتی دم
چون باز گشتی ز دوست من
مرغی که بشاخ دل سپرد
بگدشت جو ز من تر پاک
چون خوانده شد این تلمای
بس قاصد نامه را برمود
دیوانه ز راز پرده برداشت

پناکی عقل موفت زنی
کویا کن ببلان بهستان
بر کن کن جهان شد او
سازنده کو بر شب افروز
بر تر زشت ز کاه بنک
صنع از کمر قصاص زنی

آخر چسب و خار هم بکارت
توان سر ما کیان برید
بس روی بنفستی زیاری
پیکانیک تمام کردی
بنموا به نومبارکت او
از آنکه رسید یار او باو
شوریده بنام اگر کنم شور
دشمن بوم از نه دوستدارم
از خور و غم غم غم غم
باز یک شوی بگفت دشمن
تیره شودار کلی خندد
نود و بریزی که من شدم خاک
و خسته بخت شد ز غامی
کار و قلمی و کاندی زود
میر بخت نمی که در طردا
کار است جو جرخ بارگاست
روزی ده جانور شب و روز
ز دیگ شش پستان لیسک
حامیم ز حال او و دوسرانی

بنام پادشاهی
بنام پادشاهی
بنام پادشاهی

زان صبح که کانیاخت
کین قصه محنت ازین
بگذر ز من عتاب روی
اکنون که ز دست شد غلام
با دارج کل آردم رکوت
خز تو به خیال تا بوسی
در سینه من که میکی
غیر از تو کس درین دم
تا در سر شمع نور باشد
اینجا من و دستام بجایست
آن را که دیار در دل آید
نی خواش دل مرا بران
هری که پسینه داشت دوم
کر کل بودم بدیده یا خا
جست جو کند لبوی من باز
زان که شب ریدم از نو
که بود نظر بدلفس روزی
مومن بو فاد و روی نمود
امور که من درین حرام

ملک ازل و ابد شربت
بر سیم بر می و مارینی
جندم ز عتاب تلخ سوری
از طعنه میزانی پشیمان
کل شکرم از براتی رو
در کعبه خطاست بستی
اندیشه شست فی غم غیر
یک دیده و انکهی دومم
پروانه کی صبور شد
انجاست دلم که خام انجا
شک نیست که دل و اح
گر کعبه نظر بستی توان
بر روی پدر بسکون کویم
اولیستر از آنکه روی
در روی تو دیده خون گماز
خو کنیز ششم ندیدم از جا
دید از تو ام با دوری
که هست کانه کوی نمود
تو نیز من بدور باشم

زین گونه زمانه پوشت
یعنی ز من خراب رخو
من خود ز زمانه در سلام
تا تو بدلم و کمر بکشد
خو ام شب تیره یا بوسیم
عشق از دو قسم بودی
نیلو فرتر که ماز و رایت
تا یک پر مو بود بجایست
نزدیک بر و غم ز دوری
من شک و دلم جو منزل
گر کرد سپهر بی طلقم
بشاید چنین مرا در
وان بار که بستی
دعوی وفا کنم که یارم
نادام دوغش در کوی
مر خند بقصد بودم
در سر بخم و دومی گاه
بر من چه کشی چشمش
انزال که کشد ز دامن

بسوی بگردون
نزدیک تو ای مردمی
تو نیز یکش خون و خاکم
حقا که خیال در
تا سایه بر ابرت سپرم
خون تن ز تو چه حجاب
از جسم خور زات جو
مونی کشم سر از هوا
دور از تو و انکهی صوری
صحبت دو کمن نزل تنگ
تتمت زده و کمر رقم
حکم پرور رضای دار
سهرت و مرا درخت خا
بس از تو جگر و چشم دام
از نجات نجاتی
نا دیده خوش طلاق هم
که سر و دم تیغ بخور
من خود شده افغان
اما که خور و فغای دشمن

چون مهر و آید اندرین باغ
و آنکه بعبارتی که دایست
دور از تو ز من غایب
مهر باغ که بی رخ تو پستم
و ز طهر سنی تازه رو
لاله که بدل کرده شد
از رقی که نبشته را بدو
سو پس که بخان زبانی در است
مهر سبز که گرد آب رفته
و امن گشتی ز جوی خرم
چه سود داشتی تو در باغ
پیغام رسان بگریه بود
مجنون زو خافانه می
مجنون غزل خوان میخواند
چون دید که گفته ناموست
و امن بکل و ساده می
باز آن دو کان که صف
مهر خیت ز دیده پیل اند
کوئی ز کف جبهه زرو

تا بر دل لاله غمزد و غ
این قصه بگوشتن او رسا
دوری و نغو با لاله از دو
آن که بکج خم نشستم
پوشیده نشان بوی
از آه مست آتش آلود
از ماتم من بگو و پوش است
از من بنو در میان راست
از انگ منست روی شسته
رنج نه نشوی ز بوی خرم
چون جلوه بکشد بکر و باغ
پیغام پذیریم خبر بود
او با دل خود ترا می گفت
او نیز اتفاق میخواند
قاصد میایست خجسته
بر خار پیاده رخسار می
گروش جو سپهر حلقه شد
چون ابر بهار بر سپهر که

کوئی ز زبان من تو عاشق
کای و عوی مهر کرده من
بر بوی گل آمدم درین گشت
روزی که درین جمن نهی
مهر خار که خون ناب دارد
ز کس که قطره لبست کمر
رخسار سمن که زرد است
و آن غنچه که خون در و لبه
مهر جاکه از آن دو چشم بچو
زینان جمنی جو پر طاووس
او در سخن از و رویش
مجنون دل از آه پاره کرد
مجنون نفسی غمزه میزد
مجنون بشرک لاله می
نالید و می زنجبت ناله
در کوه نشد و تیغ بر شد
آب و دیده می مدارا
بی پشک ز دوری دل شک

بوسی هزار غمزد پایش
و آنکه زو فاکشده من
در نه جو گشت خار و درو
بر طبع شکوفه خوش گوی
سینخش ز دم کباب دارد
از دو دست چشم تو
از کوه زو من نشسته
آن هم بگرفت و در پو
در چشم نشان خون است
افسوس که بی تو نیم افسوس
بلبل ز نشاط و نوه خوش
بلبل ز جمن لطافه میگرد
او ز مرده بشوق میبرد
او با کل و لاله عشق می
در سایه سمر و جنت چون باد
بیکان فراق را سپرد
میگرد و کهر پشک خار را
می سوزد قاده روی بر
بر پشک عیار زرمی کرد

بگنجینه دل متاع در دست
کردون ز حرارت تنوری
جایی که دیده را بود خوا
خورشید خباکی بزی او
در دشت سمرهای کز
ریک از لطفیت در کز
مر کجین سبوی خوش
افروخته روی تن چون
مر جا که رسید کرد زاری
کاسی ز سلب درید پیوند
میتانه برقص پای شرد
میگشت جویدلان بهر سوی
خارش زده و خارش خورده
بگذاشت جگ و صلح را
از دم و نیش فراز مانده
لی لقمه کلوی قفسه خارش
سپید کردنش بعد ذوق
جایش را کلوخ و خار میر
که پیش رخسار کربه لایه

سپرای عشق روی
در سایه زان بستی
بری که نشسته را دهن
بخشاد جو مار از آدمی پو
چون وعده نفلکان حکر سوز
چون مابه بر روز میسمان
در حبه سهر در ده جاش
در آتش آب ماند فرق
بکریت جوار بر بجهای
که پوست ز تن بکاز می
که زنده شد و کهی می مرد
خونابه و وان ز دیده جوی
وز پهلوی خود تراش کرده
نه خشم و نه عفو مانده در وی
و ندانش ز خنده باز مانده
لبسیدن دست و پای
و انکشت ز زر کرد طوق
وز پا و سرش غبار میر
که در کف پاش دیده لایه

بگرد ز کار نیمه وزان
آتش زده کشته کوه و کان
مرغان چمن خسته دیده در
در حوض خشک از آتش تاب
مرغانی از آرزوی بیای
از گرمی رنجهای کردان
مجنون بکشت بر سر سوادی
بالاش رسم دونه کشته
مر جا که شنید بکشت روی
آمد قدری جو در شمشیرش
باین صفت میده خوان
دیدار طرسم فی کذر بسوی
در کرد و سرش چون فرق نقاش
خم یافته در تنگی شمشیر راه
سرمه قدش جراحتش
مجنون جو کمال لطف کرد
بگرفت بر فرق در گنار
دامن شمشیرش در خاک
کامیش بهر کشت دیه

کایم شده آفتاب سوزان
نفسیده زمین آسمان هم
در رفت خرنگان بسوی
صد باره شده زمین بی
خون خورده بر دم سراسر
پراکنده پای روی نوروان
میگشت بان کرد بادی
رخساره زلف سیاه
با خواست ز کوشه سهر روی
کشت حالتی فراموش
که کعبه سلف رفت جویا
غلطیده پکی نکال کوی
در پیشش جویت قصاص
کشت شمشیر تکیه
شویان بزبان جراحتش
در پیشش وید و دیده کرد
می شست کبریهای زار
میگرد و سرش بستاناک
که بر سر او خنک سپاه

بوسید سترش بر فغانم
همان کسان حلال خورده
حانت ز حلال خواری گشت
پیدا کن خراسان
از سایه تور میدلقاب
در دمی که شد از دانت خسته
در کف و فاجو راه برده
صدر رفته خوش بر پیرایت
از سر کشی تو در جوانی
مشتوق خردان بخیر
از یک زونت بدست زنی
بر تخته نشیت مرشکاری
صد فونی زلبت جگیده بر خاک
که تو یکی از سترشت دوران
باری طبعی مهر و پیوند
آن که یک ادش کار جو
پای تو که رفت بر دریا
جست که بران ستانه بود
فغانم که شکافم این دل شک

خارید برش نیاخن نرم
هم خورده خود حلال کرده
واسو کیت حرام پیوست
پیدا ترین پاسبان
جوشایه که آورد بهمتاب
الاکرید جان نریسته
نفوذ چشم اگر غنود
در رفته که بهشت جات
سک بان تو کرده پاسبان
بر دوش گرفته زلف خیر
مکنست تو به پشت کوی
تعلیم گرفته زورکاری
وز لوث خیانت دهن پاک
ایک سک تو منم بعد جان
با تو موافقت و می جنب
کوی که زمرده کار جو
بر چشم منش نه استار
بر روی زمین جراح نمود
در دمی کشت جو لعل در

گفت ای کلت از وفا شسته
کرده زره حلال خواری
میلست ز بختن ارشتاب
ایمن ز تو پاسبان بری
شب رو که ز دست تو مغدور
از خواستن شب سیاه
در صحبت صدق کشتن باغ
ورکش شبان کو سفیدان
تو پیش جوان دست بود
کرده همه وقت کردنت
آمو که از و بگر خورشید
عالم شده در فن دودام
امروز که بازماندی از کار
کوسله کوی تا نزاری
مر جند شکار کار منست
کجکی که بتک دوایش نیر
پشت تو که سودان کف
از حسرت آنکه خشم آن ماه
خاکت بره فشانم از پای

نقشت فلک از وفا شسته
با منم خویش حق گذاری
پیدا ای عین عین خواست
مغول ز تو حسن بر کوی
جون و یوز حلقه فزون
می چون شده خواب جگانه
که رابع بوده گاه پاسبان
از کرک ر بوده مرد و دانا
از شیر و پلنگ جان بود
از طوق زرو عسلاده در
تو بی طریش فخنده در زیر
زان کرده فلک معلمت نام
خواری همی مرا نه خوار
در کردن جان کنم بیای
کس در طلب شکار منست
در اول تک بماند از سر
حیف است و نزار حیف بر خاک
دیدست بجانب تو که گاه
در دیده کشم که مست از آن طای

ستیم من تو مرد و شکرد
دارم جیدی کس چالی
هر جا حکایت بخشد ان بار
هر جا که نهاد پای روشن
زنجیر زرت نهد جو برد
اگر کنیش ز محب جانم
از تیر تو جان آدمی زاد
هر گزنی تو شود کمان گیر
چشم سیه که فی نظیر است
بگذار که چون کمان نهانی
با آنکه بود دفن من زار
هر چند که دارم از عدو دش
گیرم ز بهر دل سلیم
کم ز آنکه لغمت حضورم
در خانه کرم منیکداری
ز نیش شنبی بکار میکرد
آنرا که پسینه دماغ باشد
از پنج هر هست سیه پرد
آن کو دل غیر دید ناخوش

لیکن تو بناله و من از درد
کرد دل کشت با پشوا
با و بکن از من جگر خوار
ز نهار بهو سیع از لب
از گردن من کن فرا مویش
وین قصه بگو سیع از لب
روز نشد بهم جو دام صیاد
بر سینه خویشتن زردی
آمو سیاه شیر کمر است
باشم بدرت بیاسی
انجا که تو سیع ترا جزار
داع پیکلی تو بردلش
آخر بدرت سک سیم
سیراب لطف کنی ز دو دم
بای ز درم مردان بخواری
دیوانگی اشکار میکرد
داع دگریش لاغ باشد
کز گریه کس نباشد درد
آتش نیش کمر آتش

دل نیست که از ره صواب
چو باز بکنی گذر بان کوی
هر پس که بران گذار و گاه
خواند جو ترا درون دهن
روزی اگر آن بت پری
کای آمو می ماند افکن است
آن گزنی صید تو ز کلام
تا طره بخون لب کردی
تو شیر کشی هر شکاری
دم لاله کمان بر آشت
متاب که نور پاک دارد
هم میطلم فسخ دیگر
کز نیت جنابم از محبتی
من خود ز حیات خودم
ور لقمه نمید می بکنم
او بر سر این فانه درد
در پنج جو کس آتش فزود
آن سوخت پر دوزخ نام
کل بهتر از آن بی کل اندو

در خدمت تو گشمت
بر خاک ریش من نهی
از من بر سایش سلامی
با دوش منی از سنگ گزین
دستی سیر تو ساید
یک تیر تو ز آسمان
خود را بخت جلقه دایم
از غنچه شکار شیر کردی
مجنون ز کمان گیت باری
مالم بوسید کمانت
از بامک پیکلی جاک دارد
دل میکشدم بداع دیگر
کز لطف خودم قلاوه بندی
آهن توجه منی بگویم
باری من از کرم سنگم
دانه بگردا و زدن مرد
کوید بکداز کر نه سوزد
خوش گفت که سوخته به از غلام
کز گریه کس نباشد درد

حاصل بختان نظاره گشت
این سک یکسب اندرین
سک راجه خبر که کام تو
دیوانه در و پانخش داد
کر من تپای سک زلم تو
روزیش گوی آن پریش
همان جو سک آدم از آن
نایب بدین تر است
بر کوه شد و نغمه
افسانه سهرای شکرین گفت
کمان کشش روی پسته
کامی ر بکر تو آله کردی
پرداخته دل بر سر ارم
گفتی جوشش در ارستی
تا گاه شبی بعد سالی
دیدار غم خیال پرور
که گشت بخت چون دیده
میخواند قصیدای سوز
چون جیت ز خواب آید

مجنون شکسته میزد آبی
وین غم غم غم حسین
بانیک و بدش پیام تو
کامی از غم من دل تو ازاد
زان پای بود زین لیس
دیدم که زان بیدار نش
آموختم بود ز آسوی
شوریده لبان سورتی

بودی همه روز و شب پسته
که جان بدم حواله کردی
گشتی همه شب جو ماه بزم
با خود ز فراق سرگشته
بگرفت ز اندیش ملالی
دیوانه خویش را اصد
گاه از مرده روفت خاک پا
میکرد و کله زخت بد رو
و آن دیده خویش را به

پرسید یکی از آن میانه
غم بهر که میخوری مدین
اورا جور عقل نیست بکن
طعمم چه زنی سک پرستی
کین پاکه شهر و کوهی
تعظیم و یم نه از پی است
از یار جو بهره خارش
بس کر یکتا ز جای خاست

چون غمزدگان بختی
اینخشی داشت باکس
منکام سحر زخت شاد
چون سرج کل فلک پرستی
میخورد غم دل خراش
کامد بنظاره جاش
زالماس شکرک سیمی
زان ناله که زو خواب ازایم
نیارونه آن وفا پیکالی

کامی کرده ز عافیت کرانه
از بهر که میکنی چنان
تعظیم و بیت جرات بن
من نیر یکم ز روی ستی
پیش در یار من که گشت
کش دوست که فتم از پی دوست
با بوی کلمه کار باشت
مهرت ندیده از حب و راس
وز دل پستاره بر منور
زالماس زبان که صفت
خاشاک ز خوابه برستی
مونس غم آشنا می دلس
چون ابر کرستی بفریاد
با خفته بگریه روی شستی
وز خوردن غم بود خوش
نایب لبی زلف و جاش
دافسانه روزگار می گفت
پسندیده خواب گشت پندار
بستر تنی و کفن را خالی

لاش ز طباخ روی را گرفت
 در خانه همه مزاج دانا
 چون پنبه این کوشش
 آن عهدشین بیای غایت
 زانجا آمد بدشت پویان
 چون شب و روز را بیست
 بر پشت کوه پست داده
 او خفته و گرد او دواش
 آن تشنه جگر ز جان خود
 با عشق جو صدق بود و مست
 افتاد غبارش از تنش
 از چشم که راه خواب میزد
 باران جوش اند سبز کرد
 از خوش برآمد آتش خوش
 بیمار که در ویش تر کرد
 او خفته میان خاک مانده
 او داده ز دل بیاد اویش
 آمد جو در آن قصاص سران
 بازوی رصف دراز کردند
 خواب ز رخ با پست رفت
 بر پسته و منجلی زبان
 آراسته سد صبح روشن
 بر پشت جازه محل است
 آن کم شده رانجاک جویان
 و زمره خاری جو کلنی است
 بر بالش خار پنهان
 شیران شکار پاسبان
 آمد سبک آن جازه در
 مر یک زودان کجاست
 بنهاد سرش بر انوش
 رعاشق خسته آب میزد
 از خواب در آمد آن گل
 ز نو و باز گشت پیوست
 در ویش طیب نیز کرد
 این بر شرف هلاک مانده
 این کرده ز یاد خود فراموش
 در مرد و بوی یکدگر جان
 و آغوش مراد باز کردند
 آس زود و سوخت برده
 زان کم خواست زمره
 خورشید با وج زفتان
 بخش و زمام را بستند
 بر نجد رسید بار کی راند
 دیدش به تنی شکسته
 آورده صبا شنوی لیلی
 بر بوی و دوان صید فری
 اندیشه کرد زان و دوام
 او پهلوی باز خویش رفت
 از گریه زار در مکنون
 لیلی که ز گریه کمر بار
 مجنون خور خواب دیده
 چون پیک میزبان در گشت
 او داشته دل و لی سر
 او با خبر از گزند این قسم
 بودند جو سایه خفته در خاک
 جسته ز جاف شده و حور
 مجنون ز جگر نفس میزد
 و ز پرو و برون رفت و آواز
 کس زمره داشت پند
 چون نوردل نیاز مند
 کا مد ز گمشده سبب
 لاشی حب و راست در طلب
 افتاده میان سنگلاخ
 تر کاش خواب کرده
 از کار شده جازه را
 در خوا که رستی ز دو کام
 جان جلوه کنان بستی
 میرخت ولی بروی محزون
 زو بر رخ یار و کرد پندار
 چشمش بحال لیلی افتاد
 همان غم ز نیز در گشت
 این یافته جان و لیک
 این سخن خبر از انهم
 تا چشمه خورشید را فداک
 چون مره محبت از دم صور
 لیلی گریه میزد

۱۱۱

۱۱۲

گشت آن پری از دوشم غماز
چون بود و دل کی بسینه
در ساخت ز مهر دوست با
آسوده و مرغ در کی دام
صبح بهم رسیده از دو
چون حاجت دوستی شد
از هر خطی سخن آغاز
کای از خم زلف غنچه تران
امروز که بعد روزگار
در خواب جان نمودم
خوابم جوشش پرده بر بود
ایلی جوز خواب هم غمان
دوشینه خیال خود کم پیش
این مرد ز بخت خویش سدا
مریک ز شب سپاه بی روز
خندان نموده رفت در خاک
در حبس و غنچه کل نسجید
از آه که سینه را زیند
خود را جو کرد در ششاق

و یوانه خویش را بصدنا
یعنی که دو دل یک سینه
و اینخت و منفور کی بوست
و اینخت و و باوه در کی
و و مشعل را کی شده نو
مر چهر که بخت غرض داشت
و آمد میان جسد راز
بر پسته بختم دوستان
بادی خوشی آمد از بهاری
کا خضر لعلک نهادم
تعییر نظاره رفت بود
سدار می بخت زلفان
آن آینه را نهاد و پیش
زین خواب عجب بخت کار
میگرد و شکایت جگر سوز
گرفتند یسیر شد زمین خاک
بادی بیانه در تنجید
بر سایه خویش تن میزد
میگرد و بخون در دیده

از ساعد و زلف کردیم
تن ز نیک شکر شد
شد تازه و و جاشنی یک جان
از آسته شد و و سیک
بودند بجای آن دو عجم
از بوس و کسار دل سعاد
مجنون ز شاد و یار جانی
عمری در تو بدیده برستم
ز آسایش دل بودم
بر تخت من تو روی روی
تار و قیامت از خواب
اول بگریه لب بندان
چون عکس دو آینه کی بود
افسانه خواب چون بسر
خندان غم دل شد شکارا
مرد و وجود و شمع ناز پرود
مجنون ز خیال غیرت آتش
وان یار یکانه و فاجوی
یعنی که مست یار در دل

ز نیر ز مشک و طوق اریسم
لغش و ویی از میانه برخواست
شد زنده و و کالبد یک جان
و افروخته شد و و سیک
اینخت هم جو شیر باشد
خصلت منی و کرم بود
بکشد و زبان مد زنی
عمری در کار غمت خفتم
تا که پیر آمد افتام
چون موج و و سینه در کی
توان خفتن بیادان خواب
پس باز گشت و لعل خندان
رفت از یکا یکی شکلی بود
سپاری جسد پرده در شد
کامد بنفیر پینک خارا
ز اسب خزان قاده کرد
مینخواست رمد ز خویش
گشته یکا یکی کی گوی
دیده جبه شود شخص مایل

دو خسته دل بهم رسیده
خود ان رسم شو نشان
هر خار کشیده دور باشد
میل و بغاب راز گفت
صیاد که تیر سجد انداخت
بی زحمت رشته در سده
ساقی و حریف جام در دست
پالوده اگر چه جان فرود
چون نقد خزینه اشتم شد
منفل که رسد بکنج ناکاه
و او که پس از سالک باشد
چون مرده بود در ارستان
چون بر سر چرخ لاجوردی
بر غم نرم شدن جای خاست
شوقش زده مهر برداش
اندیشه او خطاب پیدا
عاطیه بسی خو کنج بر خاک
شد بر شتر و زمام پرود
چون با بر ج خوشی نشد

سیم نه کسی خراب دیده
بکشاده فرشته در دست
میکرد چشم خراشیده
یوسف بخارگر کف خفته
بر صید کشید و بر خود انداخت
الاشک پسته نعل بافت
ناخورد و نه لب مرده و مست
انگشت ز جاشنی جدا بود
در لیکن اگر کلیک کم شد
را فروی حس صم گم گاه
بر جای حسیر خاک باشد
خورشیدها و در و زری
عذری نه از لطف اراست
تب لرزه گرفته از پیشانی
خاموشی او جواب پیدا
سجد بان مار ضحاک
شامین برید و بگنجد
و ان پرورنده در جن شد

با و از دو طرف غم می سخت
از عشرت آن دوست بجام
سلطان بیزک خسته رانده
جولان زده اموان می
بطافیه بود و جبهه ناجا
شکریه قبطه مانده در
صحنی چنین امید وای
بر کج رسیده در دورای
افزون طلب جویافت
عاشق که گرفت مرده اش
آب از پی مرگ شستن
مشتوقه آفتاب پایید
او در سخن حریف خاموش
دانست مسافر حرد
لحنتی کف پای پر زخار
بس محمل ناله جیت برست
میرفت و دو چشم خون نشاند
در گوشه غم نشسته مجبور

بر دیده ترغبار می سخت
در رقص در آمده و دوام
شکریه بیاق باز مانده
بر گردن شیر بسته زنجیر
طوف که داشت جاشی کار
طوطی بنظاره کشته خورد
بگفته شکوفه بهاری
عازن شده و خزینه بر جای
شک نیست که دست و پا
شربت و می بود شراب
هم کار آید و بی شستن
جه سودر جلوه کلستان
رداشت زرق و ساس
تپاک دلش بر دازش
کار از به شکنجه شد زبان
بوسید و گرفت در گنج
بشاد و عقاد و تنگ رست
خونابه چشم از و روان
تن از دل و دل حس می دور

میز و شمع چراغ است اکبر
از پرده عروس برون
باشب تا روز را نمی
میز و شمع خورل رسیدی
بازم غم عشق در پناه
باز این دل چسته در کرد
طاقت بر سید چشم
الوده شدی بهر دانی
خاف که همیشه بچرخ نیست
گویم که بودی بهر عالم
اکنون حکم حجاب از دم
در مجلس عشق خام خور
شوریده که غرق حال باشد
هر جا که بتی بهر سبیل
هر کجای در می بهر گنج
پویدر دوستان گناه
کاغذ خوش و شادانه تیر
عاشق که بر ترس حسد
کرشته شوم به تنوع و لا

میخواست جهان بالشت
خواب آمد و چشم مردمان
تا مش ز فیتق باز می گفت
میخواند و ببلبلان شیدی
خود را بوال من کر و کرد
آتش بر من نه چند تو شدم
و افسانه شدی بهر زبان
اورا چه خبر که عاشقی
و زجره غم برون نیام
کافاده ز جبهه برقع شرم
اگر غم سنگ فنام خور
رسو اندیش محال باشد
بهرم خویش هم طویل
بر لاله و کل خوش شرمی
در طعنه و شتمن افتاده
بفرخ و رون زخم نیست تیر
از زخم زبان کی خور و شرم
باری بر هم ز دست پیدا

چون زلف شب از کلاله تر
بنشست عروس خواب رفت
از سورش سینه آه می کرد
چون چشته شد از دل سیه روز
بازم موسی گرفت و
رو می که ز شوق در بر
بدر که فارغست و خدا
با هر که غمی دهم بدون
چون سقفت شکاف زار
آزاد که در و نه جاک باشد
وست من استن بایم
دیوانه که میگردان
میکن من مستمند
الاکه من کشته پیوند
اکو ز هلاک جان سر
وف مرطبی که روی باد
زین بس من و یار به نام
هر غمی که بماند از پرید

در دامن خاک ریخت سحر
خون ریخت ز چشم آب رفته
به راه فغان سیاه می کرد
گفت این غزل از درون روز
بنیاد صبوریم بر افتاد
کز خلق نشان نماند
از سینه که شت بر افتاد
کی و اند حال در و مندا
و اند غم من دلی نه من
پوشیده کجا شود و پدیدار
از پرده در می جاک باشد
کو خلق کنی شرم بایم
و از دین پشیم نشان فر
محبوس بلا و لعل در
چون مرغ قفس بماند در
از طعنه و شتمن تیر
از طعنه کجا خلاصی باد
کر تنوع کشند و کر ز بانم
راحت بودش کلور برید

افتاد جوریش تا که در دل
ای دوست که بی منی و با من
افتاده که سیل در رود
که تو دلی شاخ شاخ دای
پیماره منی حصار پسته
شبهه که از ارقی بر آید
یا تو جان برو ز من شو
که کرد زمانه مو فایه
خونابه دل که آب من
کفتی که صبور باشم و خوش
جون من بهیلاک جان پر دم
مالطع حیات در تو شتم
کوینده چنین حکم بیاور
مشتوق غریز روی نهفت
جون باز آمد مرید راه
میکند لبش بخانه جانی
افتان خیزان ز جایی بر خاست
ز آن زخم که بر جگر رسیدش
از ناوک سینه شک می

دانی که دواش چیست لعل
آتش زده یا تو بی و با من
زافسوس نظار کی به شود
باری قدم فراخ داری
در زاویه عدم نشسته
مستجاب ز روزم در آید
که پستی خود کنم فراوان
باری تو کن که شنای
جان هم سر خود گرفت و
این قصه دل نمیکند گوش
دور از تو ز دوری مردم

آن کشته بخواب چو دمی
افتاد و دلش از از خوش
میز و بهزار غم فغانی
بکشد و دو دیده از غم و
خون از ره دیده میدویدش

این سر که بران قدم پای
جون شعله بخس بر منی و در
زارم غمت عظیم زارم
باز غم و ز غم خفا که دانی
کردم ز غم از دور و تنگ
چشم به پستاره راز گویم
ناگاه که از خود آیدم یاد
بر سینه لکد من که غم
جایست نشانه گاه صد
ای دوست ز دوست دور
مر جند ز بخت خود بکافم

از زنده کیش نبود آس
غلبه بخاک جون کجا
جون مرغ سحر شد از غنای
میگشت دل خراش خورده
لحمتی جو ز پیدلی فغان کرد

از آن اگر شش بر نه شاید
پیکانه لطف ره بپندارود
دستی که ز دست زلفت کارد
شمر غم خویش می توانی
ترسم که خورم ز بام و در
جام غم زرقه باز گوید
باشم بهیلاک ز جوشن شاد
عصمت مطلب ز من حتم
خویش بمان و خواه بر سر
و آنگاه بدل صبور بود
مر جوب که پس از تو دافم
تو دیر زنی که ماکد شستم
کان لحظه گران غریب شاد
تا از شب تیره زلفت پاست
میز و بهیلاک دست و پا
آمد قدری بخوشتن با
جون چپسته دور باش خورده
آنکشتید عاشقان کرد
وین زمره فراقی کفت

ما سحر کسان کوی یاریم
چون کل ز خوشی بخندم
کز آفرین پریاں کدایم
باشیر و کوزن غم غم
بی آب تر از لطافت
دل چینه و کز نه خون
ای آمده و گذشته ناگاه
تا در تن من نشین جان
ناخوانده رسیدن این
جانم ز فراق بر لب آمد
شک آمده ام ز جان فوی
بنمای رخ جو یا سینم
خیزم ز تو من و کج
تینم زن و آستان کن
دل بر کمر ز آستان
از بندگی حسان جالی
اسوده مباد جانم از تو
کیرم خوش و شادمان توان
چون باشد غمت کنارم

ما سحر کسان خام کارم
مر جند لب پس زنده پوشم
در زیر کلیم پادشایم
باز غوغا ز غنیم آشیانم
مانده کج در حسرت
ان کر موس می و کجاست
بختم ز تو مانده است کوتاه
محرم ز دل تو بر کران
نا دیده گذشته این
می ایی یا بروں حسرت
پیکانه جو میکنم درین
بنواز بشربت سینم
کس نیست که خون من بریزد
بگذار که بر درت شو خاک
عبدالکرم خلاف رای
آزاد نیم هیچ حالی
کرد و در غمت نباشم
میهاست که بی تو جوان
چون طاقت دیدن ندارم

جانی نه و با خسر درایم
جاده زلبا پس پره ویریم
بی منت تاج سر فرازیم
در سایه بوم جایی رویم
کنجست غمت در دین
یارب چه خوش است ناله زار
از حال دل ای که نایدت یار
پیار که کوچ کرد جانش
کیرم کمی شکر نشانی
جز نیم می ماند حالی
کفنی که صبور شود و ی
عشق تو مفرح جهانست
کر جو ری کنی و کر کنی ناز
کر خود و بلفظم میست
مر جند که آن رخ دل انگیز
کجاست عشق شد و جودم
دل رفت که با غمت براید
پنم جو تر بجان پر شوق
پوشیدن غم ز من پسند

نوری نه و یار افتایم
خانه ز بی لطف ره سویم
بی منت و بده عشق بازم
بر نغمه جغد پای کویم
مار است کلید آن حسرت
خاصه ز درونهای انکار
انگند غم غم حل یار
چه سود کلاب ز غم
کم ز آنکه به نیست زما
باز ای که خانه کشت جالی
دوری ز تو انگی صبری
دین سوخت را سلاک
ایک دل من هر دو د
یا خود به عقوبتم کمی
بشاند مرا بر آستان
بی عشق مباد و پودم
تا زین دو کدام بر پاید
خود را بکار کبرم فوق
مر چپ نه که بد بود کیر و

زین بس مطلب ز من گفت
زان سینه که عشق مجلس است
پولاد که سنگ را کند خور
لوفان که پسرخن بار گوید
فریاد که جان ز غم زبون
سبلا بملاب با بر اندازد
سوز دل من که پستی
اغی غنچه شک خوی جونی
در خون که میشوی سبک خنر
بخنده که استین کشاید
بس دمه که دادش در دم
از روی تو مرجه دید جانم
از شعله آه در دمانم
سیاف که خون جگر ریزد
در غم رسد از تو نیرشادم
مجنون جو درین دم دل
هر روز بدین نیامندی
دایم غم دوست داشت نامد
گویند این حدیث زیبا

کز دست برون شدین لالا
اندیشه نام و سنگ بر جوا
زان شیشه درست کی توان
اول کف پای خشن شود
وز رخنه دیده دل برون
کشتیم سود چون شمع غرق
اکشت مننه که شعله یزید
وی دشمن دوست روی
یکجبهه خیر و بر سرم
ناخواسته بخشد آنچه باید
کت از می وصل خوش گفتم
در روی تو گفت چون
پر آبله من همه زبانم
رحمت زدش جلوه سیند
وین شادی دغم همیشه مادم
از سینه برون دانستین
میگشت پستی و بلندی
وان لحظه که مرد با خود

پندار چه صلاح کار مرد
اشکی که بعشق گرم بود
عشق تو که کار و دنوارست
جرخم زد و دیده خون روان
این تن که خمیده بود
این آه سحر که میر غم نرم
من بی تو بدین سیاه
چشم سیهت بناز جوت
یاری که مبر و دنوارست
کمل بر مار سیده شاخ
آمد من آن شراب کلک
مقطعه خون برین رخ
مار با جان کز از تو ره
شادی برخت که غم کند کم
هر تو در استخوان من مادم
کوه از جگرش بخون برورد
شب تا صبح و ز صبح تا صبح
روزی که زمان عشق در

بر دلش کان عشق در دست
از دل زخم صلاح جوید
چون یافت غمان سخن دراز
با جرح پستنه چون کرد
وان دل که ندانست
باز از حیل میکنم گرم
بی من تو چگونه گویی
خوابت شب دراز جوت
ناگفته بماند آن ناز
چون نخته شود خود افتد از شاخ
لیکن افتاد شیشه بر سنگ
پندار که چشمه ایست از درد
تو غمزه زنی ترا گفتم
پیش تو بی انگشتم
در د تو دای جان من مادم
فریاد جواز خون برادر
یک لحظه دشمن کرد آرام
جان بر سپهر دل نهاد و
زین گونه نکاشت روی

کان زمره شب نشین بچو
هر گریه که کرد موج بخت
مربوب ز جرای درش
مرغمه که زد جان بدش
بی دسمه کمان ابرویش
کلفش که سیاه گشته
غلطان همه شب بی حلال
از کوفتن رخ جمیش
مقنع جو درونه جاکشته
بی خویش شده زلفت و نشان
غم که بگفت در دانا
کرد و خور و پخته مهر کم
دشمنه بگریه و توان خورد
مردست که پرخوش باشد
پیم آر بنود را خیر و جاب
آن خم که درون بود ز لال
پرون محاک در دونه باشد
ایوان تو شد جالتش آلود
از بند قفس جوی آمدی

چون در غم دوست ماند بی تاب
مردم که زواتش برون
ز جوبه شده ز روی درش
خون بخت ولی بدیدش
بی سرمه دو چشم ناواش
نسبت بهش تمام گشته
پهلوی پهلوی جوی بر عافال
بر رخ بدل سفیدش
کلکونه قاده خاک گشته
از طعنه جو زلف خود بر نشان
در سینه گره زدن هلا
پولاد درشت را کند نرم
پستخت فرو و خوردن
دشمنه خورد و خموش باشد
در دل چه پنهان قطره
پرون که زد غم از سانش
عنوان ز غرض نموده باشد
همپایه تو بگریه از دو
کروی لطاف وادی

چون غمزدگان بر روی بود
بسیای غم در از می گفت
بر روزن و در ز جلوه گاش
جشمی که بگریه ریش میکرد
از داغ غمش در دونه گشته
نی کلف که پای به بهت
خالی شده از جلا جاش
زان روی که داد بر رخ
کشته خم طره چشمش
غم را برو نه بند میکرد
دل دوختن غم از جوی
یکمی که در دونه شد بچوشش
آنرا که بود پینه جانی
از گوشت کینه نهند خوا
دلسوخته چون نهان کند
کردم ز ناله بش ز پیداد
شک از جوی بود بوسه
ای کجک نفس نشین
بر پشت جازه سبک خیز

باناله واه سپرد می بود
در پیش خیال را ز می گفت
تا ربیک شده زود و دای
زان باده خار پیش مخورد
داغ کلفش بر رخ نشسته
نی فی غلظم که پای بر آ
مخول شده ز جلوه جاش
بان همه نیل چشم بدو
از زخم زبان شاه آزاد
دل بر سر غم بند میکرد
لب دوختن افت درو
کف برین یاد از خوشش
خیر و زجر حشاش فغانی
خوردن که تواند استخوان
کش می تراود اشک غماز
رخساره سنجیند لعل باد
بویش خبر او در درویش
بی حیل جو بر کشته طاووس
از حجه غم بدون شدی

باجد پری و شهنشستی
از خوف و مریش پستان
مرغ که در هوا پری
چون سمع غم فزوده می بود
از کج سهرای آتش اندود
رفتند بهم چو پیل
مرسرخ کلی شکوفه
مر لاله بوی مشک کشته
مر بت رطبی ز بار میخورد
در انجمنی که رشک نه بود
از گرمی آفتاب سوزان
شخصی ز موافقان محزون
بشناخت که آن تان کلکمند
کان مابده که گدیس را
سوزان غزل ز قیس دلکش
خوبان جو نوای او شنیدند
شوریده ز جایی خویش بخت
گفت از سر که کای مگو خوی
زین نوع نرلی که کردی غایب

را ندی بسراب کشتی
در گوشه شدی ز شمع پستان
مقتضی ز نواشن بر دریدی
شب سوخته روز مرده می بود
سمرگشته برون سافت چرخ
در خلستان آن پیل
لیلی میانه چون گل زرد
لیلی جو نهال خشک کشته
لیلی ز درونه خار میخورد
یک سایه و آفتاب بود
در پاییه شدند نیروز
صافی کمری جو کنگون
مر یک بجه نیست و جفا
در لیلی از آن پستی
میخواند جوش شعلهای آتش
در پرده جامه جان دریدند
ستر اویش ریش برخواست
پکانه نمای آشنای
نوگشت مرا غم کهن از

گفتی غم از شکسته عالی
با سبزه ز دوست را رفتی
شب چون سویی خانه بار کشته
روزی غم درون جوئی
خوبان که بدند شمشینش
که بر رخ یا سین بدیدند
مر غنچه کشاده لب بجنده
مر کجک روان یار لیل
مر سروز جان بجا می رفت
لحنتی جو بران پا طاکرد
در انجمنی که رشک نه بود
از سوز ز قیس سینه پرداخ
در حلقه شان نمود لیلی
در گلشن آن بهار خندان
زان زمزمه جرات
زان نمه شدند دور
در پیش غزل سهرای سد
وانم که باین دم ترندی
زان غم زده کین ترانی

که دای ز سخن درونه خالی
با سهر غم در از رفتی
بازش غم دل در از رفتی
تنگ آمده زانده درون
گشتند بهم چو شمش
که در نه شاخ گل خندان
لیلی جو بخت سهر فکنده
لیلی جو نذر و نیم پیل
لیلی ز رشک جامه می
گشتند میان سبزه و جو
یک سایه و آفتاب بود
میگشت بجلوه گاه آن باغ
شد در پی آزمون لیلی
برداشت نوای درون
میزد بکبر زبانه تیر
چون آموهی شد و اشک
رخساره بهشت پای اسود
واری ببری ز درون
مار خبری ده از لولا

کمر و دست لپسم دیده
همخواه او کدام گورست
بالاش بغارشک گشت
دار و بدر خیال میل
گفت ای بوفامر شبنم
کز تو شده بود و دور و دور
تا زیت نظر بسوی تو د
با تو چو نسود ووش باوش
مست از تو بخواب نرفتی با
لیلی جوشنید این سخن را
کوینده ما درست پیا
رخنه جویدل شد جگر هم
خوبان زمر که حال دیدند
پنجویشتنش بخانه بردند
افتاده بران حسن سینه
آمد چون آن لغارت باغ
رخساره لاله پرچمن گشت
مرسوی بر بنه کشته
منقار کلان بر پیکر کل

چونست میان آب دیده
همخانه او کدام مورست
پهلوشن پیش سنگ گشت
یاسم خیال روی لیلی
اگر ز حدیث دل زبانت
دور از تو ز جان خویش دور
تا مردسم از روی تو د
با خاک سیاه شد سم آغوش
می پذیر خوابت اندران خوا
در خاک حکمت دم وین
از لفته خویش شد پشیمان
انباشتم کی شود برسم
از هر طرفی فراد ویند
زان گونه با درس پرده
یا بر پیر آتش کجایی
اینه آب آسین گشت
چون راه فتاده گشت
مقراض شده جو پرل

نمزل کدام عمار دار
سینه کدام داغ داغست
با کبکست ز روز تیره راز
بشنید جوان سخن میبرد
آن یار که بهر دوست این
درا بتو داده بود اراد
زانکه که بر روی حالت
بگرفت بخواب که فراری
آنرا که بر آمد از غمشش
میزد سر و دست و پای
چند آنکه نمود از پتوری
درین چرخ حیات گشت
شوریده ز جانش گشتند
شد پیر زن جگر دریده
بتوان جگر برید پیوند
غریب که جلوه کرد گشتاخ
ز آسب طبایعهای صحر
خفته علم شکوفه در خاک

بست ز کدام خار دار
دیده کدام ز داغ داغست
چون میکند ز شب دراز
بکشد و باز نمون و من
دل زانده او بیادیت
جان بیند ز پدلی ترا
سمه شدش مگر خیالت
وز پنجودی تو درست یاری
مان تا کنی ز دل فراموش
چون مرغ بریده پیر لقا
پوسته تخت زخم گاهی
از جلد کجا توان گریست
فریاد و ناله در گرفتند
ران تیره نفس بریده
دیدن توان حراش فرزند
نشست بجای بلبلان زاع
در ریختن آمد از سر شاخ
غلطان ز میس شکوفه تر
غبار شده درخت ضحاک

شیراز که کل که کشتاده
بر کی که ز باد کشت کردین
سویس غبار سینه پر خا
دور لاله سرور استیجانه
نهرین لب زمانه خورد
با که کتسین شکوفه زری
آتش زده کشت تو بهشت
آن دل که شدش عشق مال
شعله ترش جناب آمد
کشتش تن کوثر نالین
در آتش تب فداش
شد تیره حال سجالتش
سم رنج تن و سم اندویا
چون شد که آنکه مرغ و ساز
کای در دمن اندوه نیت
ناچار جو خنم از تن
کاری که بود ماضی و رست
مر که که حکایت شکید و
وقتست کنو که خیزم از

مر سو و رقی رون فتاده
هر کوشه دوان فغان
کازاده و باخان سر و کا
چون مردم راست از زما
وز شاخ بتازانه خورد
افتاد کلی بر پستی
وز آب برفت خیمه سار
جان سینه در دامن مال
کش و دوزا پیش آمد
وز پست رنج سالتین
یا قوت کبود کشت یلش
واقا و بز روی افلاک
یک جان بدو غم شده قمار
از بند قفس شود به پرواز
وامدنه من خراش جانت
بار دل من بگردن تست
آن کار ترا فتد بصورت
فالب حکمت اگر غیر و
زایل کنم از تو رحمت خویش

باده غم غنهای خوشبوی
نر که که بخواب چشم بسته
رخساره یاسمین زین سای
کیسوی نغشته خاک بوسان
در سم شده جعد سنبل از با
لیل که هب عالمی بود
آن ریش که در حلاوت
پیماری جسم ما تو انش
پهلوی بکب رسته آورد
چشمی که می بخواب در
کشت خوی تب روان
تب لرزه کشت روی
در تو سپه جان هر روز
زان شعله که زو بخاش
زین غم که برای من شدیدی
ربحی که نه من بزنم
در خوشه فتد جوش تیز
تیمار مرا که پی فشردی
عذرت بکدام را می نم

از خنده شکرین ترش
وز با ملک زغن ز جوات
پیمانه لاله با هم پای
جوزلف خمیده عروسان
شانه طلب از درخت
از شبنم زنده کی نمی بود
جان برد که سوی خاک کشت
ایمخت بسوز و جوش
سر پوشش اجل سر آورد
در بند غنودن در کشت
سم و سمه ز رخ بشت نیم
تنجالیه نهال و برش و غ
میدید عقوبت و دونه
بکشای حبه بید و پش
از رده شادی و رنج دیدی
لا بد تو کشتی که از تو زادم
از وی بنه راجه جای
رحمت رقیاس پس شردی
مروت مرا از خدای خوانم

خشم پس ازین نمی بیناد
از بوی بکر ساق در دم
عین حاصل مرقم نه
تا با خود از آن مصاحب
کم کن قدری رقیب را
در جلوه من کند طغازه
رخین کند اگر قبار
از کیه روان کند دوری
آید قدری محسوس
در زندیکه از بنو و گاری
ایک رخ اگر حال جوان
رخمی و فراق انگلی
با کینه خورم آرد بر
کم دوست جوان
مرکس پی زندگان گزیند
با این همه من منزلش
با باد صبا غبار کردم
من نیز بجان دهم کشتادی
بشتاب که سوی آن آید

غیر از غمی من نمی بیناد
در آتش سینه سوز نمودم
پوشی لباس آن جهان
پیوند و فایده سوی خاک
و انگاه بخوان عریب مار
وز سینه بر آرد و حراره
خوین کند از پس موار
وز ناله بر آورد و دی
با حیره و جایگاه جان
در خاک جسم بوم باری
ایک من اگر وصال خواست
خون و جگر بیدار کن
پیوند بخون گرم تر
جان و دست بر تو در جان
کس روی گذشتگان نمید
خالی بختم ز تو دل بخش
کرد پسر کوی یار کردم
کردم سیرت جو کردی
همراه و کرد جو من نیاد

بر دراز پست سلاکم
کل ز کج بین روی خوشیم
از دامن جاک یار و سوز
جون نوبت آن سودا که از
کاید خوشه ان درین عدد
از رخ بر می شود از رقتن
فاری شود از فیله دوز
و نغمه هم زند بنام
و آنکه بوفاجب کند داند
کو آنجه که گفتی از یقین است
شوری بدو کالبد بر آید
تا از دم پسر و دم و می
در دل نشود که بر من است
از مرد می تو بر نکردم
با آنکه گزیند ناله و شور
جون خاک شود و جو دیم
کویند که کرد با درد و شست
لیکن جو تو آنکسی با دوست
این دراز گاه و بیکاه

وز آسب دو دیده سویی باکم
کا فوشت از خوشی شدم
بکار به بار و بر کن دوز
نیلی بخانه بر بندخت
لب ساز کند فوق بوس
وز کریم بلخ شکر افشان
مطرب شود از ترانه سوز
من جلوه کمان برون رانم
من خوابه شود و اگر تواند
بشتاب وقت آن بمن
من باتن و جان بجان میز
خون سرد شد منور در پو
جون جان بد کیه تن ای
زار روی که پوفاست مردم
توان پس مرده رفت کور
بر باد و دزدانه خاکم
جانست ز تن رنیده در
من خوابه جان شوی بیک
زافانه غم کنیم تو ماه

چندان ز تو شطار بزم
ووری فمائی پیش از نیم
گفت این سخن و حالش
همایه مک شد جیش
بیجست جهان سج بر سج
مرسد کلی که رود از خاک
مان تا نخوری فریب ایام
مرکز و درش برون نشست
آن دم که گرفت راه درش
چون رفتیم ازین گذرگاه
زین مرحله نیست سمر کس
خواننده این خط کهن پال
مادر که بدید حال لیلی
افتاد غم جو خاک بر در
پر کاله تر ز روی می کند
زان شعله کش بروی میرفت
کردند بدو سپهر چاک
آزاده دل جو بگردیده
لیلی کو یان برادر و خوش

کامد ره شطار دم
کز گتم عدم رخ تو پشم
وز حالت خویش کجاست
همیشه زمر شد نباش
و ایسته نظر کرد در سج
آخر همه میرفت و خاک
کامه بروت که داد ایام
از ششدره زمانه رست
جو عشق نبسته و توفیش
آن به که بر غم نوشته سمره

زین گونه نو و صورت حال
برداشت بنوحه وای
وز دور و فکند خاک بر سر
ز بهر شکر جوی می کند
خوانده ز رخ جوی میرفت
دستار شرف زو ند بر خا
بر در لعل و شس سیده
ایشان ز پس و خبزه درش

وامر و ز که گشت سبکبای
منشین که با طو در شستم
جانش که میان موج چون رفت
اورفت زو مر عمر قرپی
رنجین منکر کبای اینشت
ای اکه جو غافلان بخوا
این بر شد کینه بند مدو
چون لیلی راز مفت کار
زین خانه که رخصه گاه درو
یارب جو بری ازین سوادم

کان بت جو ازین برای غم
آهی بر بگر خنان بر آورد
اندکندن موبهای پر نور
هر میزد و رخ خراب کرد
خویشان بهم آمدند
مجنون خبر برو فادو
کامد زو درون رخسیری
بروند برون جن زده نا

من مرده شطار بر جای
نوز و دپیا که من گذشتم
مجنون کو یان زین رفت
آن کسیت که خواست مای
کادل سمن است و آخر
تادل نهی حین سربالی
وار و دو در ارجه است در
در ششدره گشت مهره
زاوی که بری همانست مرد
زایان درست بخشادم
جز بد تو عطا می نویس
بایتم غم و غم رفت
کاخر غمش فغان بر آورد
میرنجیت بکسم مرده گاه
ناخن بجا حصاب می کرد
رخساره ز خون دیده کلر
اگر شده بد ز رحمت یار
در خانه پدید شد پیری
بر خواست فغان ز کوه و

یکجا شده مرد و زن در اسم
در پیش خنجره رفت جلد
کاملت بعد از حسین روز
بی منت خلق خار به پایم
سرویی که کشیده بالین
بی منت دیده روی نیم
نمخانه شویم موی موی
پوید بخت پاک با پاک
گر جرحه خاک شکست
فی از شغب مرا جانش
فی پیش دیده بان قوس
ای کامه طعن خون
ای دوست که شکست
مر کر که بجه من کنی
در نامم از پس کنی خاک
عفوئی که بخواسم ز درگاه
زن بوسه بخش از خون
ای جان عزیز دل میسند
آنرا که در و نه زند و نشود

پر دین و نبات نقش نام
فی در و نه داغ در و نه
کز بحر برست جان پر نور
فی طعن خصم عشق ما نیم
از صحبت این تن بفالین
فی رحمت نعل بوسه نیم
مستخوا به شویم روی روی
ماند بخت به خاک با خاک
پت آن عدم فراخ است
فی باک رقیب در بنا گو
فی دیده کشتی زخم جاسوس
مروت خواهم کرایه ای کن
مگر عیسم که شادمانیت
موج کهرش بلبل انداز
از شایع آن جنازه پاک
فی از پی من که بجه او خواه
کو این برسان بروح من
کان جان حسیر یا فانی
زان زمره فراق خوش بود

عاشق که لطف از خانه دید
از دیده ره خار به میرو
در بزم وصال خوش شستم
در کل نه ازین سفال سیارم
تو هست که خانه سار و کن
آن دست که از جهان آرام
زین خواب درازی ملالت
باید لعلی به تن کی است
بنود من چپه را در شور
فی عده فیه ده جان
افتاده دو یار داغ دید
ای دشمن جنت زین حد
جدا که زنی به هم می
مویی که یکنه بویه من
بر من خود می دعا درین دم
حلو که فرستیم پیای
راه ارجه قیامت یوش
زینسان همه زده برانند
واکنس که داشت لذت

برداشت قدم که هم غمان
میگفت سرو و پای میگفت
وز درد فراق یار رستم
بر غالیه وصال سیام
ریحان وی از سفال مجنون
در کردن یکدگر دراریم
سهر بختیم تا قیامت
تا مرد و جبه می شود را
خلوت که نکوتر از کور
فی پشیم ملالت کرام
وز زخم اجل فرغ دید
میخند کنون و لیکت برش
در نوحه لیلی اندر فرای
بریا و مکت زلف او کن
فی از سوی من که سوی دوم
نام لب او نویس بروی
در دم زدین به رسم کوش
رقصی خوش عاشقانه میزد
در کریم زار خند میکرد

خلق به کان که مرد پیش
میرفت بدان ترغم قناب
بگرفت عروس را و بگوش
کر بان جگر میشت و
خویشان صدم ز شرم آن کار
چون دست به پنجه بر زدندش
بسم شده بود دوست باو
باز که حایل صدم گشت
پری دوپ از بزرگواران
در نه بهو پس کسی نگوید
وصل امر جبر اهل دل و با
کر عاشقی این مقام دارد
وامروز که شهرت خاکند
در هم میسند حال ایشان
کردند بد و داشتک ریزی
با گم و در جهان بهای
این عمر که روی کس نمیند
مردم بجان میسند خویش
از وی نجی که گاه بیه

از پیخودی آمد دست در جوش
تا خوا که مکار خوش خوا
رو داشت بروی و دوش
و کان مک در آن
جستن بغیرت اندر آن
بی جا که خصب بر زدندش
بر و از نمود دوست باو
از سم کشا و بس که ختم گشت
گشتند خشم اشکباران
کر جان عزیز دست شویم
وصلی که حسین بود و صلا
تقوی بحسان نام دارد
پداست که خود که گویند
در کردن ما و بال ایشان
بر مرد و وقت او خاک پر
میجست جوش و فای
چو باد رو و که پس پسند
تیری زند آسمان بدش
دور و همه خلق را یک تیر

وین درد دل کس که کند خوا
تا شد که آنکه دور افلاک
دو اختر سحر را یکی
مجنون زمینان اجسمت
تا ساز گشتند خشم خونریز
او را سمر نخه چسب بود
کردند بخشش از مولش
اقا و بغوثان غباری
کین کار نه شهوت هوا
خوش وقت کسی که از دل
نفسی که نباشد شش مو ارام
تا مردونه در مناک بود
اولی بود از جهان است
از سوز دل آن حکایت زار
زمران و دغمه که دل گذر
عمر ارج بر آدمی عزیز
نقد شده چون توان
منگر که بد مری کشاید
آز که بود بر کس بسیار

افسانه گفت را کند
در خاک کند و لیت خاک
اقا و قران بسج خاک
اقا و بدخمه لیت
برگشته زنده خنجر
پنجه به شکنج و کر بود
از جان رقیقتی داشت خویش
کر یار با کفندی
سری ز خزینه خدایت
در راه کسین بود خاک
رامش زگی شود و لارام
زالایش نفس پاک بود
با کینه تنی پاک جان
کرد آن همه را در و افکار
کر بان سوی خانه بار گشتند
عمری که جنس بود و چیز
ما سوده دل و فلک دغا باز
کردی جو که شست تراوید
از مرگ کسی بهر اشود

<p> در نوبتی کس کن خوشی موی سیه که تیرگیست این خیمه خور که آن است جخت خراس سبزه مرده می نو بر آسمان بازار جهان مین کسیت شامش منکر که مست خند فری که ز کو تو ال باشد این گنده بساط عشرت اندوز بماختن چنین روانی زین مرحله چون برون کپس زوفای مادی خاک کنجی که دل تشنه دارد از لب نفسی میده گیم جون بر کرده تهی نهی حج این شیشه که می برنگد ناتم که ده شه جهان نیست کامال دور از آخرت سحر مزد و سوگندینه </p>	<p> کجس کار بنو بست خوشش از عاریت زمان دور از موی سینه خضاب است چه گفته به نو در آسپا جو ماهی پیر و نه نیمه شست کین جمله متاع پست کین تیغ نماید نه دندان در حلقه درون حال باشد را میست که میرود شب و روز پد است که جند زنده مانده رفتند خاک که بس ندیدند کو که خوش را خور و پاک سبک جو تو جند یاد دارد وان زربحان رسیده گیم جون باز کنی چه یا پس سج </p>	<p> غافل مشوار جوانی خوش ناخوش آن عروس طیار این شب که تراست غمناک مرصه جو زنده بوستان کام آتش خوش بعله بر کشد پیر صبحش منکر که مست دلخواه اجم که رقیب جمله حسین خازن جو کسند خزینه راج مردم که زنی تو کا و پگاه بس خرقه صفای که در اقامت خامست که در سمرای بر سوز گفتی که مرست این زرد خوشدل شدنت جو کو دل میجست دمی که پیچ خاکست خزینه در انوار </p>	<p> می رسد و هم جانی خوش کو ز بور عاریت کند باز هشتم بهم نمی شود روز هم نخته فتنه رخ خام چه میز خمشک و چه کل تر باشد دم کرک و دم روبا غاز که جمله جبین نیزند کنجی نه بنقب در حجاج را میست که میزنی درین پستند طوبیله بر قیامت جا که گم کنند ز بهر ده روز نیگست که آیدت بد نبال زین مرده ریک جیب بر سبج بسند دل که تحت جندین چه دوی ز بهر فای زان کس شکند که سنگ دارد از دوری خوشی تن روز کم شد دوه و هفت من خرج از دو و طباچه کرد حجم </p>
<p> ناتم زو کیمیت که جهان هم مادر و هم برادر هم دورم بدو و مره نعت </p>	<p> زن جمله یکی منم درین سوز یک مقدر ز بخت نغمه من بخت از دو و شکسته دایم </p>		

نام دو شد و هم دو افتاد
یک سینه دو بار بگریه
این دل که سوی تو می کشد
چو ما در من بگریه خاست
خندان ز دل ز من برود
هر جا که ز پای تو غبارست
هری که بشیرند و اسم
ز آنجا که نوازشت فرو
باین که ز کرده رو بیا
بر دل که صبورش نیست
دولت جو غمان دست
اکس که نیوفتد به پستی
اکس شرف حضور داند
مر آنکه که آن خوش اسما و گلش
نام تو ز نفس دولت آباد
نام تو پناه خویش پازم
ذات تو که حصن جان من بود
امر و رسم مهر و پیوند
غان منی که نیست شوم

و یاب که ماتم دو افتاد
کسر و دو خار بگریه
گر شد ز میان دو نیمه
گر خاک پس کرم جیست
بر گریه زار من خجسته
مار از بهشت یادگارست
تا جان ز تو و کجا رود کم
کشتاخی من ز خدایان
عذرت بکدام رو خجسته
زخمی ز فراق صمیمت
خاییدن دست کی کند
کی داند قدرش در دست
کز ذوق حضور دور ماند
باشد بقیاس آرزویش
هم دولت بنده بود و نام
تو ندید کلام خویش پازم
پشت من و پشت بان من
خاموشی تو نمی دهد پند
کی پند تو ره بردم و گوشم

چونست دو و غم خون منی
از یک لک آنکه دست یزد
خون شد و دم از درین جور
ای ما در من کجاست
را ندی بهشت گنجش
شیر از جزو من مقید
کیرم که شدی ز دیده تور
از و دم ز کرده بخش
آن بی ادبی که پیش کردم
تا خانه بود و دولت آباد
نعمت بخور سهل چهرست
شناسم و قدر خویش
آید جو غمی غیر در پیش
بنو و بخورشن جو میل چند
فی فی که ترا جو نام زنده است
فی نام که مونس غمت آن
روزی که لب تو در خون بود
لیکن سخن تو که بود و موش
را نجا که بزندان کانی خوب

یک سعه بس است ز منی
دویم پیش خلوت خند
خورماله سپید خورشید
روی ارجو مایه
روافتی از بهشتی خویش
اینجاست خون لبش
از دین دل کجاست و دور
کاز رده شدی من جیست
ایک ز فراق زخم خوردم
قدرش شناسد و می زاد
هر که که ز دست شد عیر
تا دور نیوفتد از ایشان
اکس که غیز تر غمشش
خلوت حاکم زیر دندان
هم دولت من بمان
بل نام اسم اعظم است آن
پند تو صلاح کار من بود
از موش توان شنید بر
بروی ز منی غیر معصوب

اکنونت کمان برم که ناکام
یاد آر حضرت رفیع
جوست بر تو سمر من
نی فی غلطم که در سوای
روی از همه بوزم چون
در همه درست چون بد
شد جان بد ز جان او شاد
ای مونس ای رفیق ای
زنی و توان ز بازوم
بسیار لبث تا دمانی
جت شد که شک شراب
کوشند اگر چه در جدا
که ننگی این حسن بر
فریاد کنم ز جان ناشاد
هر نیم شبی و صبح کاسی
دام که بدین شب زبانی
ای در دلتوسم طوید من
غبار دل از خاک پیر
پس بکین کنم این دل بر

در خور و عمل و وسع انجام
خشنود غمی نش کن پیغم
فرد ز ند تو و برادر من
شایین دلاور شکاری
نیغ از همه رو جو برق در منع
نی بچو منی شکسته شمشیر
لیکن غم او بجانم افتاد
جونی و چه میکنی در آن غار
نقد شرف از تر زویم
آمد بصبح و کامانی
پیش از ذکر آن خراب گشت
زینسان بر ندر نشناسی
آن رخ خود نمانجام
فریاد که نشوی تو فریاد
از حضرت تو بر آرم
ز آنجا که تو رفعت نیایی
حال تو برون جیل من
در یافتت بر سنج
کاتش شد پسند و زو

که هیچ روح کار یابی
دام که تو در بهشت جاوید
قتلش که مرا ز حق تبارک
در موح که از دمانطی
آمین غم را تمام کرده
چون حرف پدر نمی کرد
ای مونس و یا و غم تو
بروی تو ز خواب تی ترا
خواهم که بخد مت شایم
تا عاقبت آن طری
نه تیان که ز خویش گیرد
بنمای رخ این دور با
از خواب تو در برادران
مردم خورم از خویش خاری
چون تو نمکنی بسوی من
لیکن جگم که ناشکیم
در خاک نه زان منطه می
نابیی جو بگوشت شمشیر
در سینه نهم سو کوی

در پرده قدس باریابی
خشنده تری ماه و خورشید
بود ست جو نام خود مبارک
در پستی با ده شیر گیری
دولت آفتاب حسام کرده
هم غم ولایت ذکر کرد
نزد دل که ز جان خورم تو
بازوی من و توان بازو
هر چند طلب کنم نیایم
یکباره در افکندت از پای
لحشی ز کشتش دیر کرد
پیدا شو این چه دیر خوا
خوش خفت تو برادر خوا
چون من بنویس و پس
از آه چه سیزدم همان
خود را به بهانه می پیغم
کایی بنظر ز مردم دم
از بی کوهی بدل غم شک
غمهای ترا نغم پای

نام تو بس بر کرد دل
ایم تو چون سگ پسته رای
تو هم نصیب آن جهان
شاید که با اتفاق رخ
تا چون بسوی شمس اکرم راه
امرزش خویش را نشان کن
چون کج سحر کشا و جستم
ارزانی کو سری کران
انجم که گشت و تخته دیدند
از غفلت این سپهر و دود
پروان و هم از دم درویشی
از شیو خود در میده شتم
کان مایه که مستقی بود خام
ور و سکه کنی برابر و شست
کر خود بر لال من غشوق
مردم که بر او تو امانند
کلک ارجه کند و نقطه بر کا
مانی که قلم زنی خیال است
کا قلم کسان بر مره شیر

لومار کنم بکردن دل
فوانم بشکستگی عایی
بفرست بن مرا بجه دانی
ارید بر حمت خدای
مومن خوشتر از دمی الی
نمایش خود را نشان کن
کردار همه سوسه زنده
دری پستاره خریدند
یا کوفت و شسته بر صحن
با جادوی رست فوتم
تسلیم همان جریده شتم
از شیوه من ردن نام
چون سبزه بود بروی
ممکن نشدیش در میان فرق
هم هر دو بیکدگر مانند
هم پیش دمی بود مقدر
باند نوشتنش محال است
زینسان پستد گشت شیر

نقش بدل بخار پانم
دعوت بود در امید کرد
روح تو که باد و درازا در
کویند بهر پیکر دنی
یارب که بر حمت گشوی
میدار بجلدشان فراسم
آه فلک استین کشاده
باقی که نداشت قیمت یام
میجو است بسی دل مونس باز
پی بر پی او حبس کند داف
جدم بعلوم غیبش
خشمی که دلی بر دست راج
زان سکه که مرد پر سیزدا
زین پیش تفاوتی نداف
دو خط که نویسی از یکی دست
نقاش که پیکری نشان کرد
مقصود من از بیان این حرف
مر جند که این خط پسلس

وز باد تو باد کار پانم
امید پذیر و در پذیرد
باشد جو رستی روح ما
ایمان مراد عای سری
از کردت شویشان روی
نوبت جو من رسد هم
نوباد و غیبش
نه بحر در آ
و اوم قدری شتری نام
گر گفت قدیم تو کنم یاز
گفتم قدمی زدن تو اف
بر دم میان کاف از خوش
دانی که پسر نه تخیل
به زین توان نمونه برد
کان را دل اوست این خاتم
هم نوع تفاوتی در آن
دیگر نتواند انتخاب کرد
طرز سخت و صر و صرف
مویی بر و حرف اول

وانم سپیکین حاسدس
از من نظرات چشم سوزن
که باز سر تنی میانیم
نبود چو پانه توانی
کرزان قدح آری بخورم
صد رحمت از دی بران
این که تا پیشین غل شمای
بیکرین حقیقت لنگ
دو قتی که درین دم حیات
احسنت ز منی سخن درست
بجز که بر آب او حسی
انصاف مرا نرسد باری
صد طر ز سخن رشک و شه
دانا که در حسه و کشاید
لنگی که بر قصه سبک خیز
آن کج خلقان کج پرو
وانکه ز جهان فراعسته
کنجی و ولی ز وحشت اراد
بی جنبش پای کام دروست

پشیمانه رقم کند بر اطلیس
واندروف تو نزار روزن
باری تو بگوی تا بدایم
سپوده چه لاف از منطای
بی گفت و اعتراف کردم
کز یکپه خود بود جواغرد
نویسنه پارتا به داری
پویان و دوان نزار در
همیشه اولین نیاست
کز نکته دامن عالمی شست
محتاج پتایش کسی
کز هیچ کس جنبش نکاری
نمود و مکر بشنوی عهد
آن کار کند که نیک آید
مسکانه خنده را کند نیز
بودست باین قناع در خور
نور شعل زمانه و شست
آسودگی تمام نیاید
میگوید سخن جو کاظم

ای اگه بهی مرا نهی خام
غریب سیر یکنه جو در جک
از دعوی این خیال سخن
گفتی دم دوست ترو در
لیکن تو که بود متابع
از خوان کسان ناله دانی
دانم که بیا شنی این شه
زان کرده ام این فاخته ساز
زده یعنی او پستادم
میداد و جود نظم نامه رانج
اکس که خبان قدم سپرد
اوزان همه کز کمر آری
نوکر و پیک فنی نشاند
کار که بکار خود میست
کوری که کند بر شناسی
باری نه بدل مکر همین بار
کوشش همه در سخن کالی
از هر ملکی و نیک نامی
جنیدین سبب مراد با سم

وز غوره خویش بر کنی نام
زخم آوردت ز صد دراز
ناگفته ملایق تا رنج
این آن ولایت آن تو
بخش از دکان خود و قناع
بر سپه بود قبالة دوان
کو صی صده و پنجه بصد
با کوشش زمانه را کنم باز
در نیست منش حیات و آدم
باقی مکد اشت بهرامج
انصاف خود آنچه بود و بدست
نهاده ز یک روشن روی
چون یک فتنه بود شکانه
بهتر جز بر باب مست
بازی خور و از دم قیاس
کاری نه و کر مکر همین کار
ظاهر از التفات خالی
اسباب معاش از نظامی
چون نایدش ازین سخن فرام

میکن من مستمند بهوش
باشم ز برای نفس خود رای
جزوی که دمنده منت او
کرازی بهشت زمانی
مدوح چپسته را کنم یار
کلمه که سرش زان غیب است
از جنبش نظم کرم رفتار

که از ترک دو پای نامم

با این همه که پند این کنج
در توندی بسی سپاسم

بر یک ز برای نیک بردا

مردار به عقل ناتوان است

کس نیز برای راحت خویش

از سخت کی جوید یک خوش
پیش خودی پستاده بپوش
و آن رنج که من هم به باد
یادم ز سرانغ دل شانی
یاز غنبت سینه را دهم یار
کنجیده گشای کان غیبت
ولا اله فکر مانده بی کار

بودی قدری خلاص عالم

معلوم کند حد سخن سخن
من قیمت در خود شناسم

بپای زبان خویش خودا

در شستن عیب خویش دانا

شوید زبان دراحت خویش

شب تا صبح در سجده شام
تا خون نرود ز پای تا سپهر
خون خر که علف کشد رای
سهلت به فرصت چنین شک
بخت این که سخن بسک عیا
آواز دهم خود در روانی
با جندان شغل خاطر آشوب

روشن کنی از چنین نور

انصاف من از تو بدی دوست
در تو کنی زان سرین شاد

که به زبان نه خار دارد

کادی که زبان او در شست

چون من یکی نمودم قرار

در گوشه غم خیمم آرام
دستم نشو زاب کس تر
ریزند جوشش لی نوازی
کادنده در را در آسنگ
کان بر دل و کنج زبانت
لیک زمان دو دو معانی
خجین بر نو دهم یک جو

افان بگونه کرد می پیر

خودا که حکایت از پیر
من خودم که آفرین خود یاد

کوش نه لیسینه خار دارد

سومان در شست سالی

نوشته می نوشتن کندار

ای دو جهان زره از راه تو
یاخته از در که تو فتح باب
پشت فلک طاق سجودان تو
هست کن مرجه عالم تو
چون فنا نیست بودیم
تا کیم از پستی خود با تو یاد
چون سر و دخی کند کس که
فکرت ما را سوتی نورا
راز تو بر سخنرانی بسته
میگس از پیچ کند خست
زین همه دندان کواکب باز
جلد آن که بر کعبه ای
بر در ای پیر و زاهد
ای بنوازش در خود کرده
نفس مرا گوست سزای گداخت
کم شد کاینم درین تنهای
راه خود پرده کارم ده
که بر بزم خیر درک در خودم
ده بصر احاطه قدم مستقیم

جام رضا بخش در آن شیم
کز خود دوستی خود شرم ما
کوته قضای و عدم گشت
جز تو کس از سر تو آگاه نیست
با خبران نیز تو نجیب
جند قضای تو که یارو
یک کوشش را کشت و دنیا
وای که برق در عالم جزو
پشته مایست جز بندگی

من که بوم خاک زبون آمده
کز تو موجودی نباشد بریت
هیچی مطلب که در وقت
در تو زباز که تو اید
وصف تو ز اندازه الش
حکم ترا در جسم این زره
کرده عالم بهم آید تنگ
به که ز پیار کی جان خویش
سوی تو نه و غوی طاعت یم

تا ز پیل آن سوی کرامت یم
در زره اسلام و انجش نرم

سج ترا از سج برگاه
بار که آن الینا باب
شام عدم شمع وجود از تو
و آنکه نیست کندیم تو
صورتی از نیست بر تو
اومی فانی معدومیت
آن ز تو گویم که مطلق است
مای هویت را که تو اید
کار تو ز اندیش مردم بر
رشته در ازست و کره
به نشو و پای یکی مویک
مقرف ایم بقصا خویش
عاجری خود بیضاغت برم
از من و از طاعت من بی نیاز
که نوازی که تو اندواخت
ره تو غیبی که تو فی ساهی
بزرگ کن آن پرده که بادم
خوق ده از سلب که کو شرم
ده ازان نرم نرم ده ز شرم

پیشش تیره شد از کار خویش
زین دل آلوده که گشت
زین غفلت که در ذم گرفت
آنچه بود مصالحت کار
تکم عمل ده که بجارش بر
آن علم بخش که بگفتنی
حرف سیاه که دما گشت
ای ز تو پروا من امید ما
چون تو کشیدی در جا ویدم
کنج کشید کن و رانم
از بنگان سوی تو رو بستم
سهل بود عقل چه بپندم
در لب من ز سر خوان خویش
زین تن روزی جور میان کرای
بیز قوی کن بلم این اساس
مصالحت آموخت نشاید ترا
بنده که باشد قدری خاک است
خسرو بکین ز دل پشتمند
در ز غرض بر پدم احسان

سرم سفیدم ده از انوارش
مربطه دیو درون مست
نفس زبون گیر ز بوم گرفت
زور مدار از من و از کار من
و ابر کرم بخش گران رفتم
پیش تو از زنده فرتنی
سپید کردن خاک مست
تو بذا ده آید خویش
دور کن اندیشه کفر غای
تا نبود در ره تو ناسپنا
دار بران گونه که باید ترا
کو بود آگاه ز زار است
طرح به تسلیم رضایت بکنند
حاجتم اینست ز غفوان تو

دیو بس انبوه و پریشان شم
دره خویشم روشنی بخش تن
توت شرم جان و کجنگ
تا ندید فصل تو بران فراخ
گو شم از ان ابر پر آواز کن
چون کباب عمل افتد شمار
از رخم غفودلم شاد کن
نقشم انگاه رسان بی قیاس
زان همه بخشش که ز تو سوی ما
اگر ز پستی من چون تمام
من که بوم کردل شوریده ای
علم تو کو نقش بر است
کار ز گویم که چنان کن بود
کا خرو زار حرم آید جو

بر تیره ده که بریشان زرم
تا کنم از خویش سویت گیر
کاموی من باز در بنگ
کشته کس بر بند هم شاخ
کشتن امیدم آواز کن
حکم بدستور غنایت سپار
خطا نام ده و آزاد کن
در کرم نعت جاوید ما
کی بود اندیشه نو میدیم
خوا شتم آموز و جو خواهم ده
تا همه یام جو ترا بایستم
در کف امت چه بکنم
کم دمی اول دل نعت شناس
کر چه سیاست به بازوی ما
پستی خود را بتو دادم
کن کن خویش بزم چند ای
حالت من ز منشت
آنچه ز تو می پسندان کن بود
توسه جان شودم سینه سوز

راه جهان ده که جواز خودم
جرح کر نیان عجب استند
احمد مرسل که نوشته قلم
نه فلک از نام محمد سیم
کوی زمین برده بچوگان خود
پستی کونین درین پرده
کرده و کلیان فضا درخت
درس شرف کرده بخیر اله
عروه و تقی کف نوا
پرده کش امت شوریده
نامه که ازادی خاص است علم
ایمق ایام در آخر کیش
زبان و دقدهم کرد و جهان
ماه و دو فصله سیر جمال
از عرق افشان است بگوش
از لب او نیمه سبیل
مروه او خمر سیوانش
اوم خاکیش جو جلال گشت
جرح که دورانش را با نو

عصه میدانش از لایا ابد
فره جگاه که خورشید
هم بقدم سبقتش در
شیر خورده ام کما
جبل متین نسج مشوراد
خامن آمرزش آمر کار
کرده به تبلیغ رسالت تمام
زاویه فقر خاک کیش
کر چه پس آمد ز همه پیش
یافته از سبع شالی کمال
خشمه خورشید کی تو خوی
بر شکر او کنی جبریل
تشنه از نوح بطوفان
خاک درش ز به جان گرفت
بر در او کنت ترابا نو

موج ختیش ز دریای نور
زان ازلی مکتب الهی
منجش حاصل مسلمات
عین عنایت ز عطای کرم
مشت کشا و از کرم و نیت
بار جهان بر دل آن نازین
شاه ملک چش و جهان بود
تنغ کشیده قلم انداخت
پیش رو قافله پیش من
مهر ز نورش فلک بازو
کیسوی او نور و خالص
کرده که یوسف ملک گم شد
بشتر از کالبد آدمی
خاک وی از بابت مردم
با همیشه ره من سوی

باشرف دین محمد موم
بهر رسول عرب استند
حمد بنام وی و حامیم
مرد و جهان در حد ما شوم
شسته بساط ادب در
عقل کل امت لوح
حاشیه نامه ربانی است
وال هدایت بره مستقیم
بند و کشا ویش نمرای
سینه خان مازک و ناری
شمع جهات ب فلک دو دو
نقشه ریغش علم انداخت
مردم دیده عین عین
صبح ز مهرش دم دالار
ابروی او باقره لون
از نکلش جایشی هم شد
دولت جان بود بروی
مسح سبجا به تیمم بود
سرمه ما خاک پیر کوی او

نیم شبی کان شره کردون غلام
دولور در عالم بافتاد
نه طبق و نه صفت صفت
ثابت و سیاره درین
خازن جنت ز دل بی سکون
رو خنده بر آورده بخار بخور
سدره و طوبی سوی دری
در نیمه کو قدری کار زد
خواجہ خوشی شستان نور
طرف سماپی که پراز نور داشت
مژده رسان گفت بفرود
عز کله پسته زاوجی لب
آن حرم قدس و ایل
کنند دیگر جوار از آنجا نمود
پس یکی جنبش آن راه
خانه جو بخت دیگر نهاد
تا بکارم فلک آرد شتاب
در شمیم خانه می مستکری
کرده خود در پند مشرب

ساخته جارب و ب زکیوی
سجده کنان در شب قدر
منع فلک بوسه بقدر
کامه آن یک شارت دور
بوی خوش از غالیه خوردا
کاورد اسنک بپوش زمر
جهر سید کرده ز امری
نور در اقصای مقدس
برز بر مسجد اقصی نمود
بر کره ماه شد آن شهوار
تیر فلک شد خطش سمر نهاد
زود بغلیطه بجاک افتاد
بنده فی سیم شد شمشیری
لرزه در آمد همه با تات

خور بره داشتیم شیم
بیل طوبی که نواز بلند
خواسته طادس ملایک گاه
شش کش آورده بر آبی
نویسنی آتش شش از شمع
شاه رسل حبت بدین تاق
از حرم اول که شد ز خرم
جلوه نمود شهبان محرم
یک تنگ ازان بود که شرای
مردم چشم فر شد ز نور
جون بکلیستان سیم خاص
جون علم افراخت به نیم
جون بصنم خانه نشست
بره در افتاد و کجلا شش

کرد بدولت سوی کردون غلام
فلک در کسبند خضر افتاد
صفت و نه خولش ساراستند
ماند ز برون و درون
گاه بردن آمد و گاهی درون
کشته زویده درم افشان
رقص در اورین و می فکند
پایه بالا زو و طاوس و
کو دو جهان یک تنگ میدان
ز آتش خود نه کره را کرده
برق صفت حبت بهشت بر
بر کد ز قافیه بیت الحرام
خانه نماند حرم با حرم
جادر کمره کرد و نام کیم بای
ماضه از چشم هم کرد و دو
محبوب زمره و خاص
ترک فلک رفت رسل
رشته زمار زحل رست
خواست که قوتان ز شمشیر

توز که بد کو بر پوش یار
بر سر طان چون دم فوج
دزته آن ابرو انتر شار
کز دم براره زره روی
روضه نزار جو درود آورد
حوت که در بای کفش را بدید
کرد ز پارت حمت نعلین دور
بس که درون رفت در لولان
کم شد از احسان ز حدیث بود
از همه سو خاست جبهت خیز
کشت خیال دو پی از شرم دور
ناظر ویدار پس بدید کشت
او بیقین دیده جلال عزیز
حرف سری کشت ز احمد جدا
بار که لشت فلک از وی خند
از سمن لاله آن بوی پستان
بر در آن شد هم از آن خمی
او شست کنج خدایکده
نیت بهمانی مست آمده

بار که کرد بپایش نثار
کشت سپهر از سر طان بی کز
سنبله در سجده در آمد زبا
نار خود از راه یک سوی کرد
بزر زبان شیر فرو آورد
شسته زنده بر لبش دوید
از اطلس سبخ از قدم افرو
دور شد از خویش براه دانه
کم شدش یافتن خویش بود
مر جیتی کرد و بسوی کریز
بلکه یکی کشت و چشم ز نور
از پی دیدن نیت نده کشت
ما هم امید است که پیمن
حمد شد او جمله لوح و سما
بر سر خود کرد و ازین سوید
و او شامه کف دوستان
ما نمی شیشه شد عالمی

خواست دو سپکر در دور
شیر لبم بوی پس بر اقی جان
پسنگ و را کرد ترا ز وجود
قوس جو بر چسب پیش کشید
داو که از چشمه خود شک ما
کرد سبک پای ز کرسی بلند
چون قدری بر تر از آن رقم
شد بکافی که مکانی شد
نشدش از پستی صورت
سجده جبهت چون ز سیمه نبود
دست بر یوزه معصود داشت
یافت ز عین الله عین القیس
دید و شنید آنچه کمید بوش
کرد نمازی بنیازی تمام
یاوه شریف نماز از حدی
جام شرابی که تمسیر خورد
ای شده مست کرمت بکشان

سود و و چساره بپای
ازین دندان شده سبک کمان
ز آنکه بقدر ترا زو نبود
هم سعادت کیش کشید
ز غمش از چشمه حمت قنار
بر سر عرش آمد و کرسی فکند
کشت خرامان بساط قدم
وز خودی خویش نشانی شد
پاک شدش خانه ز صورت کری
انچه کجی بجهت او نمود
روی لطافت معبود داشت
دیده بود عین خدا را بهین
دیده همین بود و همش بود کوش
بود نماز از وی و از حق سلام
آمد از آن کونه بار سنمای
جرعه آن حام علی بن خور
بویی از آن باو به پستان
کوهر آن کنج تو کردی پدید
نیت بهمانی مست آمده

غده ماه از خم ابروی هست
ماه بطوق خدمت چون سلاست
صبح که لطفش رخسار یافت
روده ز کسوی توشت مار می
نقل تو بچشم نه رحمان کشاد
نمر قدمت عمده مرو و سر می
از قلمت یافته حرف و آ
خادم نه مجبوره تو ماه مهر
رفته ز قمر اک تو مر و بهشت
مر که بهر اک تو کرد اقصایم
مر که طراز تو باز و نهاد
سایه خویش که گردیش
کر عمل از خویش ندارم امید
این همه کجاست تاخی ما بر کنه
قوت داده که پیا آمده ایم
کر چه توانی خواست کسی هر چه را
آرزویم آنکه بروز شماری
مر که ز جان دامن پیران گرفت
ناصیه پیر نه شهادت نور

وز خوی تو یافته کل آب روی
چشم تو دروازه احسان کشاد
مر سخت خازن وحی خدا
جایزه آن علی ناصی
انجم مسعود در آن سپهر
از به دوزخ سوی بام بهشت
کرد معراج فلک را حکام
نقد دو عالم به تراز و نهاد
داشتیش از فی خورشید
بر کرم تست نزار امید
زان سبب آمد که تو بی خواه
نعمت با بخش که خواسته ایم
لیک که ایمان کنده از خود است
مژده عفو و مدسی از کردگار

خلق کلامی ز کلی رحمت
از لب تو بی عملی صدر جاست
نام تو ز الله بدوم پایه خالص
پر تو تو مشعل راه همه
فروش تو یزدان ز ملک خست
از پی آن بام که کردی است
ظلم رحمت تو بی تو بیایند
بر مننه کردان قیامت بدو
ما جو بسوزیم در آن اقصای
رومی با کن که تو بی پشت
تجربه جو بر منم خود کردیم
من که بجان تشنه خوی تو
خواشم امنیت که خواهی
با بدین مژده دلم نفس

طره شام از شکن موی
شام بدایع حشمت چون مال
در تب شیراز تو با سیر یافت
تو ز کلامی کلی کجاست
ایمان تو ان کند جوایس است
نامه جازم ز تو با اختصاص
طل لای تو پیا همه
تو ز کلی عیلم آفریده
کوشه فراک تو ما را بس است
سکر تو نمازی شده مری ناز
کشته ز دیل کرم حلقه
خود کنی سایه بر اهل عدا
هم دل ماده بکرم سمن زبان
غم نخوریم ارجه که بکرده ایم
خسروم اما سک کوی تو ام
کار زوی بنده رسا و بکعب
مژده دهم نیز تو باشی و بس
کنج تقاضین ده ویران گرفت
بلکه جهانت ز نور حضور

چشمه خورشید نه تنها صیانت نی ز خود این ملک ابدیستم آن بولایت شده سطر داده دل از پر و گیانش راه روی کو طبرستان چون دم الهام زده کام او چشم آفتابش بجا می غیب گاه پایش ملک است هر دو عایش که بود بر سر از نطق فلک همچو زمیخاک او در چمن روضه قدس خرام گاه و حضور سر کمر نشست عین شریعت بطریق هم ملک او هم بر یافت کرد زیر فلک قطب زمانه بود بر در او سر که ارادت نمود در تن سر کردم او جان شده از پی کمر سی جانها قریب هر که زیر قدش کشت خاک	بلکه زمین را نظر کشید است کر نظر منع خود یافتم دوخته از ترک دو عالم کلاه یافته از بار حنابا رخص رفته قدم بر قدم مصطفی نایب وحی آمده الهام او در نظر او همه صحرائی غیب بر بخشش چون کسان بر شکر در که و پیک در نه رخ نه شیر سپهر اموی قراک او بر شرف مقصد قدس مقام گاه نیازش ز بر عرش است شرع اگر عین نباشد نیست بر سر او حجت کلاه سیر قطب دو کوبند بجا نه بود زنده جاوید شد در مرده بود نفس که دیو است مسلمان شده از پی بیماری و طوب موی بوی که در سودا شاک	من که مراست بجا طر درون شیخ اتم قطب حقیقت نظام زیر کین عرصه ملکش نعمه ایاک طر از علم سیرت میخوانش برین دوری غیب در آینه دل روشنش عظمیان حرم آسمان چون بهوا برده دود دعا دست در افکنده فلک ثانی خورشید بروی زمین پیت مقدس شده برج دعا سکه کارش ز فروغ و اصول مر ج حق موفت این راست عصایش خوشه بانی در نظر او ز کدا و ملوک قوت او برده زما فوت را باد و دشش تری کلا برد دل که بسیر شده فرمان داده بهر سر کاهی بجز بای	نقد معانی ز نهایت برو خضر و مسیح از دم کجی نظام خطه سببی رقم خاش اخلع خلک مقام قدم نسخه و پیاده پیغمبری آینه از موم نه از آتش در نظرش جلوه کنان زنا کشته مرا کشت کلید سما داده برون کو سر نهان مالث سعیدین ز جرح برین رکن یانی شده کنج ضفاش تابع قال الله و قال الرسول جمله حق الموقش روشنست دیو کشش و بلکه غار ایل سوز در شده پیا و پیکار تافته دست ملک الموت خاک درش کوری دل را برد رشته تپش رک جان شده ترک از دوده و راه از خدای
--	--	---	---

زافرشان کله اوده
مفتخر از وی لغب نامی نم
چون دمی از نور مردوس
دوش که از نمت دالای
فراست عطار دوش آردی
بستم از من قلم دست
نه سینه اکنون قلم را جری
آن سخن از کم که جان کم بود
شاه محمد که بتاید رای
کارش از اندیشه مردم ن
مدلتش قهر خو خوار کان
حامل دولت زمین از بود
خلق که پیر اهل همای
ز اهل جهان بس که قلم بر گرفت
سکه او پسته زد دولت طراز
مثل بیدش فلک از خواب هم
سلبت کین را جوتا بدلیز
ور غنبتش صدمه عالم ن
خنجر او نام کین کرده

بر کاشش می موالد کرد
خواجہ نظام است نظامی نم
چون قصب السبق بر دم ر
در خور مدح شایع عالم بود
کرد قوی شرع رسول خدا
خودش از اندیشه خویش
مرحمش مرسم سپارگان
تشنه حرمان امل از خود او
پیچر است ز ظل خدای
از کمرش عقل جیون گرفت
خطبه او نایب بانک ناله
خواب چه کرد آینه و آب هم
در جگر خشم خلد موی
مشرق و مغرب همه بر نم
همچو یخی که کند دفع

اوشه و از ملک نامی خوش
دار خدا یا برضای خودش
من که نهان خانه خانه
آن بقب دینی و دین را
داغ نه ناصیه سرشان
نایب فرمان زور کرد کار
لشکری و شمشیری از زبرد
پایه امید سر کندگان
طلی شاد آبادی از خانه
بوم شد آبا و جد با هم
جمعه که آزادی جهان است
ثانی او در همه عالم است
بیش از بانک ز بر سر
ور فکند چشم جگر چون
روشن از ان اختر عالم

خوش
داده و الایت فلان
خاص کردم کن مقامی خودش
پرتوان بر دل خسته و نشان
باز کشا دم بکلیه پاییش
رفت رسم که بزرگ بری
او قلم خویش بستم بر
باز کشا دم بکلیه جهان
کو بجهان داور چنان صلوات
شیخ زن تارک شکرشان
خازن روزی زلف کج از
شکری از دولت شاهی
سایه یزدان پس بندگان
طلی هم لازم ویرانه شد
خاصیت بوم بدل کشم
خطبه شامت در روزان
ور به از و کس طلبی هم او
آب شود چشمه زخشان
خرخ پستان نقد و انجم
خسرو شام و ملک نیمروز

شکل کمان سپک شهریا
ناوک او خون بعد باز خورده
ز یورشان دگر زویم
از شرف بارکش هر زن
شعله شمشیر بر آید باوج
انگمنه دیده ز کردار او
ابرکش کرده جهان بوستان
ز رویش فی تبار و کرد
بحر جواد بنود و خورشیدیم
مرجه که شاه از کف بارنده
چون بطارد سخن در ده
تا بد از نامه اکرام خویش
ای زمانه تو کیل کرم
بذل که خورشید منور کند
لیک فتد از تو جو کوه آکنی
ملک دران بر در تو پردکی
روی ترا اینه دین پیش
دامن جبر تو ز بر پوشش
بام تو معراج پلاطین پس

نون فقیه است بنا کید کا
سم بدش عین کشید و کرد
مار سیه دایره همچون مم
خند پروین همه بر آید
عفو جو در پیش آید موج
کرده حوالت بکرم کار او
شسته سواد از رخ سندان
داده زراما به ازوی
هر دو فیض از به نیامد کم
خون کرم ابر کوارنده دا
فامت و ماطی همه کمره
کوه زرا اندر خم مرد آینه
ملک ز تو یافته پروردکی
بخت ترا بهم سخاوتش
رأیت دالات سکون پر
نام تو لاجول شیا طینش

سپکش از سپک چون پدید
ز یور او امن فغان او
عکس محواه آینه سیم را
بر در او بودن کردونیم
کرنده چشمه احسان آب
خمش از افاق لغارت کوی
مینیت پشمانش از زرشود
بر همه کس دست کشا ده موج
جاشنی بحر جگر فون کند
بذلش از ان پیشکس سجده
لاجرش زان دل مدحت
نخ نهالی که تو آتش بی
قایله تخت تو کردونین
بر درود بلبل تو شیرین بان
کلمه بارت شده براوج منیع
تبع تو در موه ملک از قاف

فتنه پرورده بکلاب مرگ
لشکر او خنجر بران است
نقطه مجودایره میم را
جرات سفله است عطای کرم
تاب که از غلبش را بتاب
خلقش از حیان بجا رگزی
پیل شود از لطف که کمر شود
بش پیش بجان یا تیغ
خیمه خورشیدی افزون کند
در امل مدخل و دامن کریم
پیش شرف نام جو بشویم بند
با ملک مرتبه چون نام فوش
وزن ز زر برده شمار از درم
دامن کپار پر از زر کند
میوه شمشیر منور خیمه
قاعده ملک تو بنیادین
جبر سیاه تو شب پاسبان
کنگر قصرت زده براوج
ذات تو در کرد و دعا تو را

شیر فلک پشته ز نجر تو
صف سپاه تو بر دشت
تیر زنت بهمن باز و دراز
نوبت تست که ز باک بلند
تنغ تو کو فاخته است
سهم تو کرد فلک آفتاب
خضم تو در زمزم و در خوار
کر کرد تنغ تو خضم شد
از و بعدت ز زر و حصه
تا تو با نصاب سر افراشته
رای جو خورشید و فیض نور
بسی که دو و سه رخ با گلند
مژنب و روزی که در اندر
ای سخن از محنت تو بلند
وین که نو که ز کان میکشتم
کم حد آن نیست که گستاخ
کر چه نیابت بود در سپاه
لیکن از آغاز عمارت کری
شاید اگر محنت پادشاه

نقد طفر در کره سیر تو
سم سدا کند در هم کو فاخته
نوبت سحر نوبت نواز
غلطه در کبند که فکند
بر تن بدخواه تو قبت یار
لرزه کند جبهه جوی کار
دیده ر بون دانه و دل مرد
بر جبهه از خواب جزا نشیند
کرده جو شیر از لاف آتش گز
کرده هم آتش آب شتی
دیده نه نه های فلک ر در
تاش دی سابقه نیک
عمر عدد کم شد از آن تو پیش
پایه طرح تو جواشته بلند
کر چه در ورشته جان کشتم
راه ترا آب زمزم رین شار
فر خطابت کند جس جیبا
دادش از نام تو نیک آفر
جرات من بند کمر و گما

ناوک سزدوت شده کاف
پیشتر از اسب تو بر روی
سبح اگر خور و بنوبت غور
ز اسن تو سپک جوزر شد
جون پریت تو بر آرد نوا
نیزه تو دیده آخسرم بود
گشته ز محنت قصب علم
ملک تو معمور مخالف نوا
عدل جو موی تو ز راه بیل
مختب عدل تو با جوش کرد
نام بزرگان که بنواشت
باو برد که همه افلاک را
تیر فلک کو بقلم موش کافت
من که مرا یکنجه کیوان رسید
تیر بر اتم که ز خجلت کری
لک اساسی که نوس بر بند
سهل بود که ز روی قیاس
تا جو شود قلعه خاطر پسند
کاخچه بر دوزخ بخورشیدش

کمندوی محرابیت ایمان
کس ندیده بو خاخر که فتح
نوبت او باک دهن بود
وزا الف تیر تو شد قانی هم
منع کجست بعد بیان سوا
از پی کوری سپهر کبود
تنغ که از تنغ تو کشته قلم
جزم تو سپدار و جهان نوا
نی ر پس شر که ز کمر میل
جنگ زدن کرک و فلک کرد
از تو جو تارخ پایش
تخت تو بس ملک خاک را
کرد قلم جعد شای تو یافت
دست بدح تو ز دم زان رسید
بازر پام بدل جو سری
از لقب خاص ز پور کشند
تا آب و گل من چه توان کرد
ماند از آرایش نامت بلند
عرصه کند پستی احوال

<p>تخته که موری سلیمان بود جوهر تو ز بده بسنج گوید تا ز می و بسنج بود بر قرار کام تو در دامن امید باد فکرت من چون بظلمت حشر بخت دوید و در دولت گشت بیل نطق از کل طبعم پر پیش و دیدند تبار صمیم مرجه در آینه کرد و نیل</p>	<p>غفور سلیمان کرد زان بود حشر و میکشید به یار و ستود با تو ز جو بسنج و زمین مدار کام تو در دامن امید باد فکرت من چون بظلمت حشر بخت دوید و در دولت گشت بیل نطق از کل طبعم پر پیش و دیدند تبار صمیم مرجه در آینه کرد و نیل</p>	<p>در چه زانند از به بود خاک را وصف تو چون حد اندیشست دور فلک است فرمان تو کام تو در دامن امید باد فکرت من چون بظلمت حشر بخت دوید و در دولت گشت بیل نطق از کل طبعم پر پیش و دیدند تبار صمیم مرجه در آینه کرد و نیل</p>	<p>کتاب دشتی افلاک را طبع مرا ز دعا پیش نیست وانچه در دستم نذران تو ملک تو چون سر تو جاوید یافت کنجیست تقدیرش پیشتر از خواش من به دید پرو عیب از سر کلکم درید خانه درون خواند با ملک صبر روی بر آورد زمر جمال جان جهانی ز سخن تازه گشت</p>
<p>فوج بفرجه ز معانی ش به فطی را که بیار استم گشت جوقه همه قلب از پای آن روشنی بود ز اندیشه دور خود را در احوال و کمین آن که از کم گون از گان نوبت خسرو که به بخش تو کاخ به بهر کج بود پایید بازم از انسان سر جو گاش ملک کمن را جو که فهمیج</p>	<p>خوانده و نا خوانده در اندر بهتر از آن داد که میخواستم نسایید بریدم ز همه جوی عطسه در آمد به باغ غم ز نور و او بکینش من گشتن کتاب شود عقد بر پایید بنج زن نوبت آن خسرو فتح شود هم ز زبان کلید کا ورم آن کوی بیدان کوهر خودینه نشانه میخ</p>	<p>ز فرقه دل فلک آواره گشت بر سر هر پای که بر دم برید و بد به چپ رویم سبب کمر به برو ختم سخن مهرست خامش ملک سلطان سپرد کمر به باک سخن از بنج کنج سازم از آن سان لبرای سج آن نط آرم که همه ناقدا خطه آن ملک میلم کنم چپ جهان پر ز غایب کنم</p>	<p>تاج ستان گشم و سایه کیم غلغله در کور ز طامی گشت سکه من مهر زرش گشت خاتم دولت سلیمان سپرد نوبت آن که نش گشت بنج سج کلید از پی آن سج کنج فرق ندانند ازین نادان سکه خودینه بران ختم کنم وضع نطهای عجایب کنم</p>

زنده نظم که بجز اینم
در ته مریت نهم در نهان
چون شود از این نظم دور
تا قلم هر که دوا و کند
یافته این عبارت نوی
غیر چه آنکه که درین صفت
آنکه پسین کنج یک سینه
باشد از اندیشه دلم سحر
کلک من از کنج خدایم
نخله مریم ز زبان فصیح
حاصل قونی رستای بود
و آنچه از الهام بر آید
ملک سخن کا صفت برست
کی بد رستی بود این گفته
مست بخشنده امیدم جان
مفت و نهش کرده جو ماه نام
اهل بصیرت بایکانی کنند
کبره برین رنج نبرد و دوا
و آنکه کند رولسوی دامنم

در کهر مایه دریا نهم
تخفیه پوشیده جهان در
از کهر نشسته کتی خانه پر
نی روی این روشن گویند
لفظش از اینست چون معنوی
کورد و اندک در آید
مین که هر سینه
بای فرورفت قلم راج
چندت که در کنج خدایم
کوهه چنید ز باد مسیح
هره بعضی رسامی بود
عیب کسی کن که بر و کرد
نسبه و پیاجه پیوست
تا نهم گفت برهان در
کا دهم من بگذر و از هم
جلوه کنم در نظم خاصم
و اهل حد پیده جانی
رنج لم نیندازد و دوا
منت صد جان بودش برشم

ز آتش دل شمع در کرم
پیشتری بخت ز سر تا بین
مرد نویم لبر دستان
تشری از آن گونه کشم در قلم
آنچه هفت است در خیال
یک خدای که نهان پاک
لعل کان در نظرت چون کشم
مرد من از خانه فشانم
معجزه من خشک نی کار
مایه من زین قلم نامی است
مایه که اندیشه در و کم بود
آنکه مردم شرف عام دارد
و آنکه کند اهل سخن باز
من که حسین لوح ابد مکنم
ایس که این نامه بعنوان پید
مرد قی را که بخواند از
راحت خود چون کرد و نمود
و آنکه پذیرد به نیازش
ز آنکه قبول و در و مکنم

پیت به پیش همه انور کرم
ز آیت و اخبار هر کرم
راست کرم ره ز پی راستی
کتاب ز شوی بر و دوزخ
کرمش عرض نماید محال
کنج دو عالم یکی مشت خاک
پیش آن روز که مردن کرم
کنج خدایت که رانم مرد
میوه ترک و کوشش بار
مایه نه کسی است که الهامی
کی مد تعلیم و تعلم بود
و حق راقب الهام دارد
معجزه کرمست که امانت
حجت این دعوی خود مکنم
ور بودم سر بیایان رسد
بهره خود باز ستانند
رنج مر بارش ناسد کند
منت جانی است مراش
بخش عیب است خسار عیب

<p> وادجواين حرف روانم باد مخالف ز ميسی که خاست من که خراشی ز خان می کشم یک تن اگر شد ز اجل ره گری آنکه دلش شک نیايد داروی تلخ از خورد و مهر کینه تلخ ز شیرین بهین تر است پند که تلخت بر ناپ قیمت این مرم بر ما بکار مرفعی پند که رامش دشمن که عیب تو در روی تن که به نیش از پی رحمت شرح و طریقت به بیان آورم من که منت راه نونی بکار حکمت پوشید بهر انهم که به نمی خواست سخن گام اینک ازین نکته که برداشتم کردوی این ره که درین ما جوش ریخت بد ما نهم </p>	<p> زمره که دارد که نهد پیش خست تواند که نهد پای راست زنی خود بهر مکان می کشم ایش سیه رو کند آن تیره را داروی تلخش دم و منو هم بودش نه خورد نه بیست سود نهدل پشتر از سر است گفتن شیرین کندش لیدیر بحد و من می دمت را بکار تا که زری خوش از جانی خوش بهتر از آن دوست که عیبت سیم پی مر و جاحت و کنج حقیقت بمیان آورم جبهه ز من خوبت از کرد رخت که انما به بود هم لیک کرد و بود بهر گام شرح دهم ز آنچه خبر داشتم که ز سی عهده آن بر منست با و بخت بهر انهم رسید </p>	<p> زان دم این باو تندی زید بر سر این بخت به جای که به صد افتاده را مدب باز کشاد و طبعی دکان و آنکه خوشه طبع است تب ز دکان که نه حلوا آنکه نصیحت بهر پیش آنکه هلیله عیال پرورد که تو خوری سود تو باشد پو عیب تو من باز نیام بر روی زخم زبانی که کد اهل پند آنچه مرا می خلد اندر میمر باز نیام که بهایت گنج بود در اندیشه من در بار پنجه بر اندامم آگای چمن که رسید آن نفس نواز ای که نداری خط خوش غذا من که درین جمله دین شدم مای جوزین می تنه زل زدم </p>	<p> تاش خنسی پیش نیار و سیر بل که کند بر بهر طوفان خلقی ز احسانش به خصب مرم دل دارم و داروی جان شک شکر رفته تب را خوردن کشنیر زحرما تلخ کو خور که بر سر پیش داروی خوش خوار کو تر ورنه خوری مرم که خورد و زان که تو سوش تو دانی شوی نزد خود قیمتی است آن کردند نیست در انم زکد از شر کر عبره این مرمه ولایت گنج کرد دل دانه اندیشه ما تازه کنم شط طکو خواب کان نفس از جان شود دم طراز امنیت امان نامه بوم حساب است سم از جام نخش شدم بخت بهر یار تو کل زدم </p>
---	--	--	--

۱۹۶
کرد تو کل جو بر که سخن
صوفی کرد و نوبت
طرح طلمت نسیم بها
و هر پراز لیس سوده
خشم خور بر دهنر خانه تا
مردم چشم کسان بروز
چمن و ملک مرد و شد تو
از اثر نور ثریا نشین
جذب مقصود غنا م گرفت
چون قدم از خاک فزاد زدم
جوهر جام زول اکسند شد
دیدم از انسان شرف بیری
من که بدان گفته مدیانت
یافتم از آستانه نطق حضور
در تن موفقم بار داد
کین مکس کلخ ازین حیفه
پای دل از راه سعادت بر
دور ز هدی که به بازی بود
بو که دلت بشنود از کوس حال

کرد زمرگان در خود میخ دوز
دزد چسپ مرد و شد تو
مرغ میجاشده خورشید
ولو که دل رک جانم گرفت
با دیوارا بهوا بر زدم
کش کش طبع را کف شد
سکر پیم افقا و کلا بهری
کرم روی کردم و شستم
جو پیم زدم زیل کرم را
بی ادبی را ادب کار داد
مرغ فلک شو که برای لب
دست به تحریه طاعت برار
شومبازی که نازی بود
از در یزدان که تعالی

سایه فکن خاک کجسین
زان شب ز فزده که محمود
من بچین تیره شب تا خاک
دل که شد از سینه پاک کرد
خشم شکست آب فزوده
فکر کزین خانه فرا زدم
داد و دلم همت عالی گری
لرزه کفان در شدم از جا
دیدم دوست و رعایت مرا
گفت بدانان که دلم ریده
مرجه سحر هفت آن
کردن شیطان به قیامت کن
کم مشوا حضرت و جارا من
خیر که امشب به شمعین است

اد تو کلمت علی سخن
کرد فلک سحر پروین بر
سک نشان شد جولیده
دام دود از وی دل اسوده
آتش آور و بهر دیده خوا
خرج شده سایه نشین من
بوم موطا و پس میا شده
رحمت بر دهن بر دم از لول
بردم ازین خاکی بر دهن
تاب نماند آتش شورده
سوی سر پرده را ردم
کای سک بد زمره جانم
من ز بس حاجت امید
خواند لبه کونه رعایت
سینه تاریک فزوده کشت
مرجه قبله صنم است آن
مرد و جبار از پس کین
دل به حضور آرو خدا را
بلکه شب قصه دل گفتن است

جو که غایت بن این گفت
ور قدری خواست غفلت ملال
رایض تو یقین در افسردن
آب ز دم برخ صافی صفا
غفلت گنج برآمد ز کام
روی تعب ز من و دشت
نور می حضار که بدل خانه
مقتدی من و دملک روبرو
فاتحه حمد عفت ز زبان
دعوت من کرده بدست نیاز
تن که نامش از زندگی
یا فتم اما نه مقب از خویش
ریختن این نقد غفلت را
کرد ز سر زنده بران مرد و تاب
برخ سحر گفت جو سپی پاک
خلوتی شوق برآمد دور
صبح که شد جرح قصدش کوا
جنش پاکان سوی محراب
شیرک از کتب ندیده زده گو

نفس مردم خاست ز خوابی که
تجیه ز دم بر گرم فوالب مال
مقرع زو که بپستم زجا
دست بستم ز همه کانیات
رشت قوی شد بر کوع و قیام
فرق تهجد به افراشتم
جان بسرش ز قصص پروردگار
بنده کریم الطوفین از دوسو
عضده کشای که عقل جان
مفت در بند کردند نا
زنده باقی شد از اندکی
نعمتی از سرجه توان گفتش
باک نصفت برآمد
مشعل مروه خویش افشا

و اعیب صدق در آمدن
غفلت از اینی که تمام نمکند
ویده بر انداخت کتاب
کشم از اندیشه عالم بری
سهر که بسجده ز زمیں تاج
قامت من کو بطلک سراف
زان همه نوری که شب افروز
ز رحمت و وسواس در اندیشه
کوشش بر از گفت خدای خلل
ز قه زتن رحمت جانم بود
نیم شبان زان عمل بی با
چشم یقین بهره جاوید یافت
جان و دلم کافر میمون
پر تو چشم و بهوالت

رخت برون برود کرانی
باری و بیکر و دیده بخوانم
غسل صفا کردم از آب
روی نهادم پستان کری
در دل شب پایه معراج یافت
در ملکوت علم ملک خست
ز اول شب تا سحر برود
خلعت اخلاص بر ابد است
فی میان واسطه جبریل
برده ز دل مرد و جبه نام بود
حاص شدم در سرم کرم
نقد عمل پیکر امید یافت
شمع سپر از دود گردون
صبح بدریوزه بر آورد
باک مؤذن بطلک نند ز خاک
بر کتف انجمن مصلاهای نور
ز دقدم صدق بروی هوا
چشم پیکان برده کش فراز
دزد سر خویش شد از کوب رع

رفت بغیر دزدی کند
بوم که در رفت جو زردان

من سحر خیز نو ابر کشید
تا زه شد از باد و بهار چمن
سرخ شترق ز افق زد و نمود
کرد سخن زود بر ششم و دران
من بچین صبح مبارک نفس
پرده مرغان فلک سوزنی
طایر اقبال بهم آسیم
با دصبا مسک نشاندیم
جون گذر افتاد دران ششم
کردم از آرایش آن بوستان
خنده و کلهای چمن رو بروی
فاخته شیخانه دم از حق
بندد کشا و کل و غنچ نسیم
قطره شبنم بسین جبین
لاله که شد با دوسن سول
من بچین گلشن مینویشان
مرکل نور پسته که بروا شتم
در ته مر شاخ که چپم پنا
مر سمنی کش نظر انداختم

ز فرقه تر بهوا ابر کشید
زنده شد از بوی یاجمین
همجوی یسرخ ز جام کمبود
گشت روان جام صبوحی خوران
کم نفس قدس بد از نش و لب
پر ملک پسته ز بازوی بن
بخت مایون بهوا حواسم
ابر هوا سایه فلک بر سپرم
شد گذر چشمه جان روشتم
خلوه طایرین بهشتان
نغمه مرغان صحرای سوسوی
کرد و کرد چنان زده از رنق زو
همجودل مدخل و دست گیرم
کاکه بر عارض نازک و زن
دید ز کپس شده چاروسا
وامن اندیشه بهر نشان
از مره در خون طکر و شتم
مینوی افروخته کردم زاه
ناوک غم را سپری ختم

باد که بر لاله و گل پهناد
ابر که بر باد و وزان رسد توه
شاه صبح از رخ سرخ و سفید
نادره صبحی که سده ماه و سال
همجو خروسان صبح خیز
بال پرواز بسیار استم
نغمه زنان طایر فرسج
قمری در راج بد پستان شده
واو نسیم کل و نسیم بیاع
زین چمن تازه خورشید
جان که از آن بوی سر ادا
زاغ که کجک نموده ام
آب ز همتاب زمین کرد
عاشق کل غنچه پوشیده
ز فرقه ازین روضه بفرودس
بر سر مر سپهر که پانی دوم
مر قح لاله که کردم بدست
مر خطه خار که خوردم شست
سینه که قمار موای شوق

رقص کنان روی مصاحبه
بست سر پرده با واکوه
داد حسری فان طرب را نوید
شد ز دشمن سرخ و فوخده
نغمه بچیر بر آورده نیز
سوی نوایس چمنی خاتم
متک اند بطول البقا
بوی کلم مر بستان شده
لذت رود جانیم اندر و مانع
طاک رسبل شده غنچه سرشت
فرقه ویرینه در ختم
خنده زد و خورده شکوفه کام
قشقه خورشید جو اغر و تر
پرده درخش شسته نسیم شمال
غالب نوزده خورانی
از دل شوریده نوایس دوم
جوش ز شرابی و گرم کرد
صد خطه سحر کجایم که شست
جان تمنای سماعی ز ذوق

کامد از آن گونه که زخم رسول
لبس از آن زخم که شتم جرا
سوخته وار از زخمه خون می
گفت زکاری که بمقدار
آدمی عاقد کاری چنین
صدم سپیت جو بردن افند
مرد شناسم که تواند
جان من از حالت او در کش
برده از عالم دل بار
اکه شبش پای معراج بود
راه زن مطربش آواز کرد
ناله عشاق بجان کرده کا
کرده دل از شربت معنی
جان شده عاصی ز تن سپاس
پاک شده ناله طولانم
او غم خود گفت من سوز
ماتم ما دیده کل خنده ناک
گشت تنی دیده ز کس خوا
سید که آگاه شد از در دا

ز طغی ناله در وی گوش
جرح زمان کردم از آن شتاب
در ددل خویش برون می
همچو منی را حد این کار است
در سر خاکی سر و کاری بن
جرح کون خیز کون افند
پشه اقصا بطوفان باد
آب ز چشم آمد و از سر گذشت
دولت و دشمن سر غماز
روز شکستش همه ماراج بود
زخم او پرده جان کرد
عاقبت از سینه برون برده
کوزه تنی کشته ز در گهن
پنجر از کار کاران خواست
روح شده پیم سوزانم
دیده مک ریخته بر سر دوش
جابه خود کرده بصد جای
بلکه فرو و آمدش از دیده
لرزه قمارش ز دم سر

طرفه سر و دی که بجان در گرفت
زخم و دیدم اندوه بود
گفتمش ای ناله تو جان گذار
کار که جبین سر مردان پاک
تا چه بود این تن ناقص وجود
پیش جنبان صدمه عالم با
من که شنیدم سخن آشنای
او نفس رفته رفته باز کرد
سر خیزت هیچ نهام کشاد
عاشق دیوانه بصحرا رفت
میتلش از مطرب و پی
شحنه شوق آمده همان
طبع بیلاب عدم داده رخت
گریه بصرای نیاز آمده
جوش دو سیمه سیکان شد
آرزوی مرد و بیک کام بود
جون دل مالاله افرود
غنج ز دل تنگی نهان پیش
یافت جو مارا بملاک اندرون

آتش از دل بزبان در گرفت
بر دل سنگش غمی چون کوه بود
حسیت که می نالی از این گونه باز
در سر این کار فرو شد بجاک
کار و کستناخ برین سجود
شوخی مردم که سهدش می
ذره سرشته شدم مجرا
داع من از نغمه ترناز کرد
زان شغب عشق محاسن
خورد کی حبه و اریا
مطرب او مست تر از وی
دامن خود پیسته بدامن دل
فشان بکجینه قدم کرده سخت
قطره جو صوفی نم زار آمد
موج دو خوانا به بدریاشده
جاشنی مرد و زیک جام بود
شکف خونی زمینان خسته
کرده فرو سر بر پان لاش
سبزه بعلطید بجاک اندرون

<p> سینه را آواز حراشیده سوخسته پروانه صفت بر سجودیم بر در عالم بر انکه بخت بخیال اندرون آنچه نمودند بختش و دلم کای شده باز بچه طفلان محرم چو دل خواجسته راست شدم بر قدمستان نی خبرم از سپردنی از کلاه کوچه شدم بر دل در محراب شریت شوق که پستی کند </p>	<p> بسیال ناله ز غم دیده راه دل من همه مرغان باغ رفت دل دهم و ز تنم دهم یافتیم آن لحظت بحال اندرون بس که بختی در آب و کلم بانک بر آمد ز دل درون در توان لبست کرده در </p>	<p> در کجاست کس کل آتش زده راغ و زغن در هم و ز آرم تا شدم از عقل مرا سپرد پستی بی نیت جالم نمود کم ز فضا بود و بانی سپرد این سخن دل که کند با دلم تا نخوری تنه سیاست </p>	<p> مرغ که آه از دل نکش زده ککب و کبوتر بفریاده بود و از زنده و پاسبان زده چون بقامت شدم در خود خفته می بود که ساقی سپرد گفتم اگر من بزبان آورم یک ازین شعله بختی جو من که شیدم ز دل این دستان کرم بروی چشم از آن دانه پای نهادم بر بهشت و دار نی غم پستی که پستی کشد رو بسوی خواجده دل سوی دوست بر کف پا و پستی زمین دیده ادرین فرد و پیک سبزه تپش زبان کرده با من شده چون شسته میم روح پستی بر کوچ و سجود کالبد سوخته با جان رسیده دید ز رم را بخت کوره </p>
<p> ویده حسد بر در اقبال پای کحل تبرک بکواکب سپرد با دروان بخش و میثاق سوزن عیسی شده در انجم دیو گیرنده بوی پای نور در لطف خواجده رسیدم شد ز دل تیره من نورین گفت ز سیاهی تو شدو شدم کت نفسی میرسد از شدم </p>	<p> بس که رسم بود بدان رهنمای کرد دره من جوی با کف ره جو قد مکاه خمر سبز خار قدم دور بر پسرانم مطرف از سایه من تابو زین نمط آلوده شوق نماز کار شناس از نظر دورین گفت ز سیاهی تو شدو شدم کت نفسی میرسد از شدم </p>	<p> مرد و یکانه شده در منور پو رشتک بر در سپهر خضر و شفی دیده بخضر خاکی کوشش نهام بدان کرده باز کرده کد ز ران سر شتاب وجد مصور شده نفس خود مرد و بستر خیمه حیوان رسیده علت بیمار بقار و رده </p>	

بکه جانو شسته تو در سخن
تا بنی کم یخنه پایی خویش
بوسه زدم از سر چراغ ک
ز ره گزین صبح صفاخت
کامی شده از دولت مابهر
چون تو نمودی خط خود را
کلبه کل رفعت درگاه داشت
آن شبی بود لطف نامی
در شرف غمت و ماری کن
من شده از نور مقدس تاب
بکاتش این مشعل تا بار
مطلع این صبح که فرخنده
منزل اول خبرم شد ز راه
لیک جوشد بد زرقه کار
قیمتی من که مباشش کساد
واجبه بدستوری رحمان
یارب اگر حفظ تو نبود راه
حسرو از آن مایه که دارد در
ای زازل کوکب پاک آمد

می کرد از عالم دیگر سخن
پیشتر که رو که چه در پایش
گفتمش ای قدوه مردان
خنده کشا از لب خون
کشته سرت زین در دود
مار قم خویش بخوایم
سکه دل لغش مع اسد داشت
بد شب معراج رسول خدا
کافیه ما داشت نیار بی
مقبس از من جوبه از اقامه
بر تو شعاع افکند انجام
بر تو و بر روز تو از زنده
رخت را کردم بر خاک
پیر من و قافله پا را من
بخشش آن منم خشنده

دولت از آن خواب که مارا
خواج که این واقعه بر من
خواب تو دایم که نباشد
پرده بر انداخت ز راز
پیشش مار لطف بی
نیم شبی کاختر پر نور ما
جان بهمین مرتبه پیوسته
نور همی رخت زمان را
دیدم از انسان که نمود ما
کرجه نه این پایه مقدس است
می گفتم زان اثر لطف تو
من که بدین مژده قوی دل
غارت در دوانست فی شمار
کرجه بود زدن کالایه
او نه به بهره خاطر کجیب

دولتت ایک مدارا نمود
فکر مرا پرده ز روزی
حال برون ده که در کمال
واجبه نهان داشت در آن
کرده مس قلب کیمیا
کرد طبع از دل سرور ما
کز خودی خویش برود
نخم نجم از تنق آسمان
پهلوی خویش به بساط
نیک از این نمودار
در شب تاریک تو اعمار
پیشتر از خویش بمنزل شدم
زنده مقصد بردم کرد کار
در پی آن خواب جبال از
تا نه اذن خدایش رب
کی ز پی غارت شیطان
مایه درویش که دارد نگاه
بهر کجیبانی خود بر یک
کوهر تو ز یور خاک آمده

جنه جرخ بسخت کما
خود ز پدر کرب کنونی
عصه عالم مسافت ترا
جرح و زمین رم قصایت
نور تو سگانه انجم است
مفت دراز کوثر مع نور
کنج خدا را تو کلب آدمی
آینه زین کونه داری بک
ور تو همان آب و کلی درشت
رج که در پشته نازل برند
اگر ملک ملکی قاست
مرتب جو که برای مباد
سیجکسی ره سوی بالایا
دیده اندیشه فلک بر فراز
سهل بود تا جنب مباد
دور ز جسمی که نزدیک و دور
چون نظر راست دگر کون بود
دیده کج را ز قره دام کن
از نظری بی نظیران

تا تو برون آمدی ای در پیک
باید را حله بر وی
دولت آدم خلقت ترا
لوح و قلم سر خدایت تو
دست تو سیح مایه است
نه کمر از دور میان تو
نری ماری که پدید آمدی
آه و نزار آه که دای بر
پخته شواز مایه کلنج خوشت
در سم از ان کوبه نلایم
گر کس حیفه شود باطل است
کس نخور و شربت مایه
تا قدم از نمت و الایا
رخنه پسین نیک نظر بر فراز
دیده ز باد صم سبور نما
مورد ملخ دید و ملخ دید
وانکه همه کج نکرد چون بود
دیده ز صاحب نظری کن
را که سہانیت جوهر نور

ان خلقی تو که ز دور نخست
دفتر معنی تو ز بر خواند
نعل دگر کون زده است لطف
جل و رید تو کند بلند
جان جهان همه عالم تو
نوشه قسیم تو شد دوسرا
جرح که از کوم احسانت را
گر بشهره سکس سیماست
خشت همانا که نه بالا است
موش که غریب گشت خلایا
مشر به نوش که اشام تو
بس که نه توره بالا کرید
بر نزدی یک قدم از جایی
چشم جو بر شمع سوزی
از نظر دل کجبان کن
پیشش عکس که بر پی
انکه پیشش نظر س روش
کل بنود کرجه که ز چشم
کور که آن رس بر کور

کون بهمانی شش روست
تخت اسما به پدر خواند
بر رخ ابلیس شده دایع
در شرف کنگره است
واکه کنج به جهان تمام
تو ملکی تحت تو شد جاری
آینه صورت رحمانت سا
ساخته مهر نبوت در
بر سر محراب و نه مینر
پاک نه پیر و علف پاک را
پر ملک روید از اندام تو
اول ذوالنون شده بی
تکته می بر دو جهان باقی
سرج بران سوست همه
را که غلط کار بود چشم
کشتی بر جای کناره دوان
خانه شمش ده اگر دشت
پاک نباشد کل پیش چشم
صف زده در جاده جو نور

مست ز یک سکه جوینی هوش	کوتهی چشم و درازی گوش	مینست کس اوج نگاه بلند	فرق نخواست ناسد رفت
تشنگی لب رود از آب جوی	تشنگی چشم بر داب روی	ای دل یک ترا ز چشم مور	حرص در و کشت به جویند
بهر جوی یکیت این گاه کا	عذر را با خوار همیست نگو	قطره آبی که تن مردهست	در دل این قطره جهانست
قطره که صافی است زلال اندر	جرح کجی خیال اندر	جو که تو قطره آبی کمی	مینست ترا قطره از مری
پری ل سوی لب بدی کشد	بستی سمت به ترندی کشد	آب که می شمع با پستی است	در پریش لاف ز بردی است
موج ز ندبینه که تالاب بود	کوزه بریزد جو لبالب بود	جند جوطا و پس بر استن	وز جل ز رفعت خوار استن
کرده لب تیشنگ و برید	قطره آبی تو بخوابد	شانه ز بهر دل شکر لبان	جعد تو لب پدید بحدان
کوشه دمانت جو روزن شود	موی بر اندام تو سوز شود	کار نه پوشیدن حال خود	پوشش بیکانه جمال خود
اگر دلش راست سمت است	حله دهد که به شوشت ملاس	بحر که در داد و کهر جوش	جابه غوکست ز بر پوش
سفله که ز بور همه رخوست	شد سرش از سرش حل	کر چه با طرد و اطلب بود	نیز لنگد خواره هر چس بود
پیکه که از ترک کیا کرده پوش	بر مننه پنی همه آفاق گوش	مینست کس اوج ز سمت سخن	باد و حریرست بر مننه تن
اگر بکاوشش کسی از دوی	تا فردی جوی از دوی بری	زارغ که خرطیه ز ریش	و عده بهمانی خویشش در
جون شتر سوخته نالان بود	پر پیش کرشش کالان بود	قدر فرومایه نباشد میان	سکه ندارد در رم میان
پست نکرد و تمنا بند	کر چه با کشت کند پند	کو هر مردم ز پی سرور	مهره خر خاشاک از حرت
جرح ترا بهر شرف است	توس خود و یک علف خسته	تیر که ترک از پی آماج است	مبطخیش جوبه تمام است
جابه که گازر بهر آب است	مشغله دارش ز شسته	پینه که شد پوشش تن از فراغ	جند قیلک کینش در فراغ
آدمی است از پی کار بزرگ	کر بخند او دست جاری	قاعده کار جو نازک بود	دست کسی است که جاک بود
پنجه رک زن که بلرز و زرش	جان بردار غمزه خویش	پای رپس باز که شدره	کی بر پس بر دو و از روی
سمت اگر و تمم ترا بشکند	این دشوار تو سازد	اگر نهد پای کرامت با	کشتی سمت بودش ذرق

دوان دکران که ببالا
تجیه جباری بخصای
وال بود بر سر دولت بای
بند ببال پر و جبری
اکه بوظفان همه با خاک ر
ورنه چه یار اقدر خاک را
سهل بود با نه چه آرد برون
مست جهان از دل و ناما برو
دل چه بود تا رفک کند
وادی ایجا از نمازین
تا ند پرز تو توان برید
پرزون آن به که سمایی بود
دل که ز پستی سوی بالا رفت
مر که دو سه نینه بر بایند
خرنه چون بر تر از آن گشت
در لظنی کش بخدا بود
گفت بزرگی بکیم خدای
بس نه که کوس سخن یازد
داد جوابش که جو کردم باز

هم زنی همست والا پز
زنده نشد کس بقای
زاکه شد از معنی خود بای
با بود و جری نه از خود بای
همت مردان چه شناسد که
کوته دامن کشد افلاک را
مایه دریا مطغ از کون
دانه خشخاش بر یارون
جوجه که در پیغم بودگی
تا ند هر زیور روح الین
و جری پری زان توان
پرزون مرغ موای بود
مرجه فرو دید همه جفت
اسب نماید تهنش کوفند
زیر نظر هیچ شود جمله
لفلفل رویت بجز زدی
دید پیش همه خلق با

مردنه محتاج بیادی است
شمع شنب کریه میروند
مست الف اکه بالالا
دانه بیادی ز پریدن
قالب مردم که جهان گفته اند
در سرت از جرح چه بکند کوی
لیک وکی کو در عمت کشد
دل که بدین پر شود و اوج
سایه دل نامد از انسان
این بود آلات نزدیک
تیر که شد عاریش مار پر
دود که بسته است بچرخود
جون ز بلندنی مری سوسی
و قدری بر تر از آن قند
نسبت از نیجا است که قنمیر
این طلب بود دران کارگاه
جون نطفه همتم اراوج

همست او تجیه پیش کس است
زاکه بجان دکران میروند
زاکه گفت از دکران با
سهل بود تا چه بر پیش
عصه دل دار دران
بکیل کون رجه سجده کوی
خرمن عالم کوی کم نهاد
کر نیر تو پیرانش به تیر
کرته ان کم شود این کهنه کاغ
تا نبود دانه همست بل
نیم پرش مینی نا جاز
سرمه بزم ابر نیار و سرود
خورد نماید هر چه مست
پیل شود در نطفه او بود
اکه بلندست چهار ای
سج بود و هر چه سوسی بود
کای بزرگی همه دران سوسی
وجه ادب بود دران بار
مستی عالم همه سیم نمود

در ره ان دیده که پستی شد کرد جو فکر ت بنجامین جراتم از خویش جو برتر شد غیرت از انجا که گیس کرده آن ادم که به پستی نمکند آنکه بهمت ز بر عالم است ممت خسر وجه ز ندر پیش ای حسد و خیمه فراتر زده فارغ از ان فن که ره مرد از مدد علم فرغیت نه آنکه جراتش نباشد براه راه پراز راه و تو زان به	سج رقم صورتی شد یا فتم از پستی مطلق شد تا در جان طلبم در کشید در ادم دست بر آورده بود سنو زم سهرمت بلند	گفت دل از پیش عالی کرد خواستم از نیست کنار کنم ممت که پستان ز بر بوی تا بجان پای بهار استم هر دل مرد آنچه که غیر خدا	نیست رستی اثری هیچ پستی بی منت نظار کنم هر سر موم از نی گوشت کرد یک لطمه کن را تم گر گذر و هیچ بهمت گدا در لطف او همه عالم گدا کر همه عالم کم از نیست مهر خجالت بدان بر زو کم شده در بادیه کان در شب تاریک در غایت در شب تاریک در افکاه تاج رود مور بنو پیل در
جون نبود مرد بدایش سزید آنکه بزندان جهالت گیت علم و درم مردونه در گری است خاتم از پنجهشت کین است کر نه با انصاف موی دوز کر چه کشد کاه جوال کمر ای مصر از جهل جو در مهر	کار بود خرمی کاوش مست که اگر چه ز رشید از محمدان ره به بد خالسی آنکه بزرگست بزرگش بس حیف بود در حق اهل تنو بار زیادت بدین هنر اهل و کرم باشد و اهل کرد	سک خورد جا اهل الوده مرد که از علم تو اگر بود آنکه با مهر روزی سپرد عالم اگر جاشت ندارد بس جو حسن است زار بابا کا و فلک کو هر نویش شکل جو کار ز که آب گیر	کو عمل پشیمک ندانم بیز کی نظرش بر بکهر وز بود دانش دانه زدی بشمرد جا اهل اگر خضر و روستا عیب بود بر ز جا اهل خوش جون خوک ز سره نزد ز رزار سینه تی جون سهراب سپر

ان کرد و به عمامه سپید
نرشت بود کسوفی جل
جول طبعی دلت قست
درجه تو پیش سلب نماند
جنبه علمش منکر کان
منصب بی مایه نه درخورد
تیکه حرمت ببالش دال
آنگه بود وارث پیغمبر
آب کمرهای کهن را جوی
زنده کن مرده بیافرست
از پدر مرده عاف ای جوان
مست ز دانش در جانی که
بی بصر انراست بهرگاه
فایده علم محاسنست صا
علم دورست پیش کن
مرد که دانش ز پی آب است
برتر از آن شد شرف نموند
بمنزله محراب پنداری
خود گزینی کش و خط بر روی

خر نشود از جل و پیای
بر سنه با صد گرگ را بش
مایه مسوز از پی دق کان
جیل تو پوشیده گردودان
خاره بر سرست لطیفی زبر
کر همه فرزند پیمبر بود
ز آنکه بود جانش صفت نال
جانش که امت جوی
در جو کهن کشت بود زرد
و آنکه دم از مرده برآورد
کر نه یکی چون خوشی او استخوان
وز پی جاہل در کانی است
کاپشن از جان و خردن
کت دهد از طاعت کبر خلاص
شمع سیه خانه جانش کن
دست زدانش هم از آن
کش شایند بعد لب
کش سخن از دین و دیاوست
و ای که ده مخمل ازو کرد بود

نست خود ستار تا میج
مهل مرت را جو بهستی نمکند
جون کنی از صحبت علت گرا
جاہل طپس و راه صد بود
ای کسوت شد و صد
باب تو گیرم که علی مرتضی
در تو بهیر است ز باغی خوش
از من فرخیش کش سیه
زنده مرده مشوای تمام
زنده که از مرده فضول و
از کهر دانش خود پانچ
جون در جاہل در کانیست
پیش و کمی نیست به منای کار
سبق ادب کر پی خود پستی
مشاعیه کعبه بگلخن مسو
جون طلبید از اهل تکلف قیام
مصطفی اگر بر سر دما گرفت
جون زنده از مرده بگذرید
هرغایش بصف پان

که به چچی پسر این حج
کی شودت از دق مصری
تا گیت از علت دق گرا
جبه سفید استر یکجین درون
کر تو پر سپند جگویی
آخرازان باب کلیدی گیت
از همه برتر طلبی جانی خوش
مایه کن نسبت ویرینه را
زنده تو کن مرده خود را غلام
مرده به از وی به قبولیت
نه ز منیمی که کمر بر علاج
مایه اعلی طلب اجل است
دید نه نشه به شود و زار
مطلع و پیاجوی دینی است
دلق حله از سوزن عرو
آنگه بود مقصد صدش مقام
خود هر سودی مصحف است
والعجبی باشد و سکا کبر
نفره پیوده زنده چون آن

نیشکری باش پری خوش	خند زدن چون بی خالی خوش	آنکه نداند ز قلمی چه نام	بیهوشی که بود نام
حقه ز یک مهره نال تن	خالی و پیر و زو کو سخن	آنکه تنی مایه فغان در گرفت	جوز نیرکان تنی گرفت
خیم که ز بالاست تنی زود	نایب که مایه بود و درود	عالم و خافل سوال و جواب	مست ببالش طلسم خواب
خفته که بهوده طبع بر سر	دیو مسلط بودش سحره گیر	علم که آن خواب سکا لان بود	علم نه کافیه زالان بود
علم خبان خوان که ز پس رکن	خواب تو باشد شرف بند	چون تو بی ارشاد و محلیه	علم کو خواب پریشان کوی
خند توان ساغر پنهان زدن	بس نفس از خصلت قران زد	زشت بود ز سر بلورینه	باده قران یکی سینه در
حافظ قران و خور و باده	کفر بودش تن مصحف بی	علم که را شش سلطنت بود	برقه راه قیامت بود
خود و تن خویش بود خشن	برقه زنی اموختن	آنکه بتعلیم دل افروزد	نرمی و زنج سبقت آموزد
پیشه زن اندر سزاخست	تخته پار و زنی خشن	شمع شب افروزی کاشانه	نرمی آتش زدن خانه را
خاکش از سوزن پای زها	خاک کن سوزن خود را بپای	خانه مزین خوشن خانه را	الت تزویر مکن خانه را
زرق ته خصلت نماند	زیر ملک پیفته شیطان	پیفته کلمه غنیر همی	از نسب خویش بود بخدای
شرم ماری که جو فرمان	تنغ نبی در کف شیطان	عالم زردان بودار حیل	سیجکسی سایه سپید ز نور
حیل و زویر بچل ثواب	بو علمون است برام کتاب	این همه تشنیع بر آنکه بود	ز آنکه بداند ره و بی ره بود
کس جهل را بکند شرم بیار	کل بنود بر ورق بنی	کس جهل را بکند فرق کاف	حک بنود بر ورق شکی
علم همانست تحقیق لب	کز تحقیق بر ادبی نفس	مرجه کنی کرده جوابت یک	هم روی از خشم خدا سر خاک
چون تو نداری ز خدا ترس هم	علم تو دین را خلی میسیم	ای ز پی فتنه میان کرده	وز پی تحقیق عمل پایست
علم کز اعمال شایسته نیست	کالبدی دارد و جایست	کالبد از بهر پی خویش خواه	کنده بود کالبد بی کلاه
آنکه سبقت خواند وینه نامه	خط کشش از خود همه علامه	عالم بی کار نیاید بر	کرجه بعد حیل بر آرد پی
سوزن بی رشت نه زود اگر	صد پیر اگر زیر کند یاز	کار شناسی که رخ ارکا تافت	دوغ خنبن بچل و اسفارت

قافیه بی علم نیست و بشیر
دو و چراغ که نیازست خورد
از پی یک میرستم کشش را
مرز هشته را دم نهان کنند
او فکند مال کسان در نوا
مرز هکان صعب و قوی کند
جامه که بی صدف حلس کرده اند
علم نه علم است برابر با
هبره علم از در سلطانی است
میل بقیه ابر و تو که کن
نیم شبان تحفه شناسی کف
مرد و جو کشند نهان در زها
گفت بدان که چگونه است حال
اوز شب و شعله حالی که بود
سبن معلم ز پی شادیم
جای فقیه از امرای سغف
خسرو امان در امر نیست خیر
سزنی کفایت قیاسیم میر
مرجه درین جوخ کهن ساند

کونه عمل دارد و نه علم نیست
گاه قضا و دوزخ آتش کرد
محو کند همه مدتی درویش را
کفر ملک را لقب ایمان
شان همه گویند طلاق و پاک
سهل نیابند که دیگر کند
از پی پوشیدن حق کرده اند
جادویی است از پی شیر شا
حاش سر عالم ربانی است
شمله تیجیت اگر کن

گفت چه پرستی بعباد از او
قصه برون و زو بانی که بود
گشت ز آتش خط از ایدم

نه عملی هبر خدای خودش
و آنکه خور و دو و جبر فرزند
حیله کرانی که مظلوم کنند
اشجه شده از کار پریش کنند
ورقن بوجمل کنند از اهل
کردم ترسی است دشمن را نیز
دوزخیانی ز ملک آبجوی
خواجه بست کار بسی زان
ای سخن از کوفی و شیبات
دوم صمیمی که بود جبر

گفت کران که ترا بود
خون ملک جت حدیث
اوشده از شعل من است

عادل شده کرده قضای بر
تیره و تاریک ترست از درد
شرح نبی سحره ظالم کنند
آن همه از رخصت ایشان کنند
عدل عسمر نام نهاد از اهل
در انفس از حیل کنند شدم
روی در آتش ز پی آب بود
تا شود شج که سلطان بود
جند در چپه وی و مات
اوز تو از او تو از وی است
پیش بر اخی ملکی خواند خرف
دید کی شان ز بزرگان بخواب
با شرف علم و مال تو پست
گفت که شد بر تنم شعله باغ
من خطش مرز امان نیست
سودا میرست و زیان نیست
سوی قیه مان خدایی کریر
دیده ز پایی علما بر سر
قالبی از بهر سخن خستند

لیک نه سرور و شمشیر کیم
کر چن بر سبای رست
بر بصر اندر تغافل تقاب
نقش ترا کاهلی از پائین
انکه کند آدمی از کل کلال
پای چشم و کران شستن
کی بود اکس خورشید بران
سنگ بمر کام توان زدن
رج کش از خواب فکد روی
انکه خورد غوطه آب اندون
کره الف اول اصحاب
عارفی از زنده دلائل در نهفت
کره که سم غره و سم دردا
یک شب از انجا کش که روزی نمود
تارخ از ان خواب که لایه
آن همه بیداری جل سال
خسرو اگر زنده دلی ریه
ای شده مغرور شتی خیال
پرورش مادر کردون

پر کج کب و باندیشه کیم
در نی او رو که بجای رست
پسته شود دیده نیاز خوا
پس که همو بکند ت بند
آدمیش خانی و باشد نطال
لنگر خود خواب کران شستن
کش شود اندام چون کران
خواب پر پای بچند کجا
از خوی پشانی خود رو بوی
کی رودان لحظه خواب اندون
آرزوی نور شب قدر دست
نرگس پیش سوی آغوش
آمده بود و شده و فکد
چشم تو بغر و خفت بیک
مرثه سوزنی اندون
پهلوی سبکین زیرینم کرد
صیحه می تفتش او از دا
خاوم می سره جو زینسان دهد

را سبزی جو که کم اسوده کشت
روز تو شب شد طلب خورن
کاهلی و خواب خوشد یار
کاهلی کت شکند اشوا
مهره نپاید بمر سوسمار
انکه بود خواب کران شستن
خود بن ماکه بخود برکت
شرح که روشستن از آب نهاد
مرد جو از رنج شود غوغی
میم که چشم فراموش شد
مرثه سوزنی اندون
پهلوی سبکین زیرینم کرد
صیحه می تفتش او از دا
خاوم می سره جو زینسان دهد

بهره جبر از قدس کشت
پرده غفلت ز نظر و ورن
شخص جو کل کرد و در خار
لکین سبج رسی نا
صید بمر و سبک بجی کار
بار و کر جون کشد آخوش
لنگر از خواب کران برکت
از پی بیداری خوابت نهاد
خواب روان دست بشوید
خفت الهی کو حرکت هم دست
زیر شینم از خواب کشت
تا بجل سال بشه نخت
دیده بدمان فلک دست
دیده بختن قدری گرم کرد
کاخچه شد اکنون نتوان داد
خواب غم سره جرمان دهد
این نفس جنب جان زنده دا
خلوه کنان در تنق ماه و سال
کافت جان کس این

مرکز این شیشه می گردش
باده باغزاره بود خوشگوار
مرجه رسد به زیادت پیوی
ای بکر با به خوشی با پیرو
لا به پسین یک رد با کمر
لقمه طار که میستی در است
باغ جبهی که بهار شست
آنچه درین راه زبونی در است
مرکز بهر شش کرد ز زباب
مردم پستان به زمین دو
کیمیت که اول خلکش بر کشید
سوز فلک چون بود اندر پناه
خنده تقلید که با کرد بود
مرکز آراسته روی
مار که ز کین بر شش در قفا
میوه که او و سمه برابر کشید
رقص کبوتر من کرد لری
که در هدت ملک ز در نو
بس که کس از لب نفس

مستی سلیک خارش با است
سبح کلی نیست که خاریست
مرحله از مرحله خوشی است
روی سیه ماند و دیده پر آب
بالا کور آب و فرو جا کور
کش نهایت نه بجز شبید
کافکندت هم نظاره کلاه
بابت صد خنده دیگر
نرفیش میل بسوی دگر
سلسله فکر و دادم با است
دل مقین داشت بر کشید
زخمه شایمین کرا ز جک وای
که کند از کاپه تو کور
بر سر این حرف شد کس

بوی سلامت نه در باغ
شادی عالم که سر غم است
خشمه که پنی لبر آب سپرد
هر کسی را که خیل است خوی
آنکه سر پایم کرد و کلا
کوزه که دو لای روان کرد
سهل مدان بازی بزم بلند
مفت و نه این ضمیمه شود
نقش جبهی به قفای ملک
آینه برداشت زالی عجب
اشکنه باز به بن کام است
سرخ و کبودی که درین قد
نقش فلک خوانده چرخ
کاخچه در آمدن و رفت

چون دی ار سینه را در و
پیش خوری پشتر اردو خوار
من نمی خشم و زیادت محوی
تا گمنی رقص حواقی فرود
گر که کس باشد قصاب
را که سر شش است شش نرم
آنکه بود شاد و عالم است
سخت بسی شش لا ارا
کیمیت روی چون بود و خور
رو طلب لطف نه و خور
راست روان کرد و کول
شعبه شش و بازی خند
طفل فریب و رمانواز
دشمنه و شمشیر گنگ
روز کند و سمه و شمشیر
از پی خوان به سر و خواب
خون شهید و ملک است
دانه خشی شش که از باغ
آمد و نقش از بهر است

یکری آراستگی صفت	زمره حاتم این سخن	خود بمانیم درین جایست	صبح سرشته نمادست
غول که از غلفه خود	می شنود ز لب در سخن	آه که فرصت بر باد	کار نه بر قاعده داشت
باغ جهان بویی و فانی	سبز و آه و محب بکجایی	کردش کرد و ز جانی کرد	عمر جهان رفت که رو بس کرد
بود به خوشوار و ماحل فرا	خافه گذشت و مسافر بخوا	مر که بهرامی خوان شد	کم شد و از خویش شانی نیات
چون نتوان چش از تن پیرای	پسیده تا جگر زنی دست و پای	در و حل تر جو کیس در شود	مر که بخت سپید فرور شود
خاک جو خواهد که فرو گیرد	پای بگیرد جو کلک گیر دست	چون گذشت آفران گل	کوست فرورفته تر از کوبی
مر که بسی دام بر شستم بود	دام بسی مرغ سر شستم بود	مر که کسی ای نهد بر سرش	مر که بر دانه هر پای خوش
مور که بر شهد خان کیست	مر که بود جرب کز قست	با کسی خشک و عمل می هر	کیست رمانده جو شستم بود
مر که گران حبت را شد	کس نرزد بایر خستین حد	با که توان ساخت درین پرده	کیست که با او توان گفت راز
و مر از خویش دور گشت	ز و نتوان محرم گشت	اگر یک رنگ بر آرد سلم	ز و گذشت جرج دور گشت سلم
دشمن می شود این مفت پو	و آنکه یک جای نخواهد دو	دولت آن یار که یاریش	دو تن آن کل که بهاریش
ما هم ازین پیش کسی داشتیم	هم می و هم نفسی داشتیم	ز آن همه کلزار کبانی	ابل و جویم که جانی
اگر نشسته در ایوان کاخ	ز آن همه کمرخ نه پیشی شاخ	پیش که از مر که کفم سیه	خاک بوق انکرم از دست خاک
حال که اگر کویم و سلم	عقبس بر من می پال	رفته و فغان همه باریان	ای من یکس یک باریان
خاک شدن صورت زیبا	ای هر من خاک کف پایش	وی ز سر در دو شادگان	کام ز دم بر سران خستگان
خاک بجایدم و ارم نبود	نوه ز دم سچ جو ارم	بس تن آزرده که زیر خاک	خاک شد و باز نیامد سناک
قطره که افتاد بر یاد و	باز تمان قطره کی یاد	من نفسی نیست درین تمان	با که توان گفت غم دشتان
خافه صبح که گوگرد	سخت کی از جگر موزند	و ده که ماند از دل بد چون	کم شد کمان از که جویم نشان
سخت دل را پس و فرام	آرزوی دل قدری گشت	آن همه باریان و سنیان	رفت برای که نیاند پی

ای دل از آن می که تو داری کام
خلق که از صحبت تو خون خورند
تیر بنالد جو کجاست از کمان
طرفه دلی باشد در سینه دور
گر کنم در کل و کر در جمن
شهر پر از خلق و جهان پر از
آن شدگان زان ره دور
زنده که بر زنده رسد در گشت
تا که از آن قافله و اما ندیم
کرجه بطلمات جهان نور
اگر زما کوس رویی دند
صید کری دام بصیر کشید
ماند جگر تشنه در آن دشت
خواه که آمده شدش بهر دوش
کردش آن خشمه ز بالای فوق
آن دو دمان بسته بهجرا
بر نشان موی آب کون
وان دگری گفت هر قلند
دید دو مظلوم زبون آمده

دیدم رها کن که بریزد تمام
دای که چون کهن چون برند
هم ز جدا است که دار و دو
کوچکین در و بماند صبور
دل بهان از روی لشتن
جان خرام نپذیرد راز
رفت و نیاید و نیاید با
زاکه بپایش و بقا است
تا تو گوئی که جدا مانده ایم
ده که شب و روز روی دور
چشمه بصیرایی بر روی زو

سفره روزی ز دو شمشیر
کردمش تشنه و نیم ز آب
جفت پستم گشته و از جفت
موی بر تن گشته و زو
پن که بر بایتم از موی
آب خوری تشنه خون

در دکه در تن مخلب بود
زخم که خوش بود بدن بود
شمع که دور او فتد از این
خسک شد این باغچه باران گشت
کل که نه در مجلس یاران بود
روز که شست و شب بچران
مردم ازین غم که خوشان
لیک بدان که باسی بید
نیست کمن ابلق عالم جهان
کرجه صحبت دوسر کاسه
نژده و صلت هم ای جان

غوغه بخون زان تشنه آب
از طرف دشت دور و راه
نی مد از خوش دند یاری
گفت کی ده که بخورم شند
مرد درین تشنه زو
گفت بران تنم نفسی بخت

دل ز دور و نش طبع بود
گریه خوش ز پیرین بود
سوخن دگریه زار شستن
مرد کل ایک رخ میار گشت
کل نتوان گفت که خار
دور بقایز پیمان رسید
کاش میرم که بدیشان پسم
مت ضرورت که بخوای رسید
کش توان باز کشیدن میان
عاقبت الامر بدیشان پسم
خاک جوامخت کرد و بجاک
بر مهره رخت کشید
تا ز خاک خشمه زخشان
سوی لب آب روان شد
گشت زبون یک رویا
دشمن جان گشته بر دام پست
از سر این تفرقه بر زخم کشند
آب خورجوی بر آمد زو
کای جو من از غمضان آمده

وقت شد اکنون که سر آمدیم
و امن صحبت جو شد از بهر پاک
پیش که از سحر کیم فستیم فرد
آن در کار زویده فروخت آب
گیر که سوزیم درین غم چو د
در موس وصل بود سیه سوز
ز آنجه بشمشیر کشی دزد ساز
که گزنی بوی وفا در یک
ای تن تو چشم و چراغ دلم
که به اخوان تو نیک اختر ند
گاه تماشا بدل غمبان
دختر اگر نیت پسر کی شود
بخت که فال تو سمان نهاد
ز آنکه جو معیار تو ار پیش
مست امیدم که بفرخنده
لیک تو هم کوش که انجام خوش
سال تو مفتست در این
عیش جان ساز که از نشان
جان سک آن دختر زاده

خود دیرین ز سر بر شیم
که کشم این چرخ ز سپهر ک
نیز که گیریم کناری برد
سخته را گفت بر از چرخ
شک دلی سود ندارد سود
و عده بدو کانی میباید
از پسر سوزند هم آرد با

حال پس از مفهده سناسی که
زنده کنی نسبت خوشیاش
که زحم او پریش زاده شد

مهر کن رشت که گشت ای
روز که دیوار فرو رفت روز
کو که درین ده روی دور و در
کای و فاحش هم همان
رفت جو صحبت زو لای
تا ز دو پیوند که ما هم کند
ای که نخوردی ادب زو

چون نفسی عمر بدان در کشی
تا جو بریزد تن افت دلم
مایه در چون حلقی از بند

هم جدایی است ز سوی تن
شرط بود اشک و دای
باز یک جای کی ایم باز
نیم دمی مو پس و همان من
باد فراقی ز نهایت برو
کار دو مشتاق فراموشند
صحبت یاران به غنیمت شمار
پای جویش جو خسر و بیه
خوبترین میوه مانع دلم
نه ز تو در دیده من بهتر ند
سرو و سیمان باشد و سیمان
بی صدف تازه کمر کی شود
نام تو پستور میمون نهاد
که پستوری تویش دید
نام تو از فال تو گیر و حال
راست کنی قاعده نام خویش
هم سهر من زین نفس از سر کشی
من ز تو زایم که ترا زاده ام
تا صدف آوازه بر آرد بلند

در که بزرگان همه گشتند
تا که بکشند ز مقام سکوه
یا خوف و هفت در اندام
هر قدمی کو پس دامن گشت
اگر شب از مرد و بزد و کفن
چون بکل پسخ قد خرمی
سهره چشم خود از انان خواه
روی کلکونه جلالتی
خود میرم زانکه زن پارس
محنت زن عصمت بی ایست
کردن کمره کس اندک بود
سینه زان که سرافکنش
دگر فرو رفت بیل مراد
کرچه که در حجره بود و در جام
پرده نشین کاف و خوش
نغمه که سر بوش بر دی بود
گر کمی مقصود اقم کس
یک خم و پستارک زن در
خلوه کران شد که ز شرم و مهر

با صدف هم لطیف گشتند
دامت از شک جودا گشت
خواب نه پند کرام خوش
پرده نشین گشت و باها
روز بتر سپه ز همه مرد و
خنده کل مست تقاضای
کست شود از سهره همه روی
کوش که بی غازه روی سهره
چون رک زن علت الحاق
خانه بر دزد بهم پست
کر نه کس رانش آماک بود
بر بخت پیش سر از شرم خوش
خانه خرابات شد و افرا
بوی به پای رساند پیام
از پی بی پردگی خویش دید
از کس و موش امان کی بود
تفخ تو دام و شست و پس
بزد و پستار قهقهه
در تنق تر شود و در شتاب

که کشتی از پی سامان خوش
سنگ تو کشت کرد دامن
مردستانان و زن با در
زن که برون گشتش امان
زن که خف آمد بکل و لاله زار
چشم جوشد سحر سفیدت
در خوران زن که در کشیم
تا کند آوازه صدق و صواب
پاک به پیش بفرسود
پر کس اندان همه شکران
زن جوانی که عامت کشد
زن که در آسودگی آزادمان
چون بی آلود و خود لطف
شهر نونغا ست ز دیو
طعن نخواسی بخود از سمدان
شب جونه بندی سر دیکیم
مقصد پاک نهفته پس
خلوه نه آن شد که تنی جری
خنده نخواسی ز سر زبان

پای بر خیره دامن خوش
دامن تو پرده سامان گشت
آرد بخیر و بخت بد و
از همه در خانه مرسان
چیب بکل بخت و دوش
بر کل رخ گونه پیدت
سهره برویت و غنچه چشم
زان رخ محرات حمیرا خطا
باش که آمد که آسودگی
مانعش تنخ بود با زبان
پیر شود پس که ندامت کشد
خانه دیران وی آبادمان
ار در و دیوار در آمد لطف
تفضل بدو بر نه و کم کلید
پرده نشین باش زان محران
کر به و سگ اجه علامت پیم
طعن زنده بر بکله پس درال
خلوه نماید بر ناتو مری
پرده کن از پرده نشینان

باش جو خورشید در آوار خوش	کن ز جیا پرده ز خاشاک	و آنکه بر انداخت جیا ز آقا	دست بشوزد که از و بخت آب
پرده عصمت ز بس آلودگی	رخنه بر خنه شود از پودگی	خیمه زغم شد مکمل حروقت	زنده شود چون عنکبوت
فعل خود از زن پس دامان	آنچه کند بهر چه پنهان کند	مرد که در بر سنگی کوشد	بر سینه چون گردگی پوشد
زند که ناکرده ز نالاف کا	کرده چگونه کند او آشکار	رسم بر انت که چون بند	شهرت از آشفته خود
مر زن ز پاک بر عنایت	در پس ده پرده بر سوای است	چون زن بد رویت بمانی	شکل وی افتنه کوای دهد
جنگ جز آغوش گرفتار	کرد حکایت رک غماز جنگ	کشت جودف ترن خود پرده	پرده سخن گفت بمانک بلند
مهر که بخفت حلالیت بود	رو منما که همه خالیت بود	عصمت بی از تمام خیال	جلوه حرامست مکر با حلال
مهر که بجلوت فر شوهر بود	خاص کن کرب برادر بود	روی تباب از نه و خورشیدم	تا نو و سایه همت تمام قدم
جفت با خواجه بهم زانو	بانویش از پیکر کدبانو	زن بخواه روی در خورد	مرد بود زن که خواهر دوست
لیک جهان نیز مشغولی ندو	کرتو کریزند کین ز کوی	خانه که آسایش از دلم شود	کجه بهشت است هم شود
میلخ اگر روزن دو دس نبود	کره یکان خلق کریزد ز دود	کاش جان شد که باوری	زن بد رشتی و زبان دوری
خواجه که بانوش بان است	باسک و خشی بچال است	آموک خانه که جولان زند	کرک کرنده است که دند
در پیک عربه دل ریش کرد	زن ز یکی عربه ده پیش کرد	نور سک نیست بخیران	کرک زنده خانه بر آرد فغان
خانچا بد است عذاب الیم	خانه جدا مفلک و زن ناریم	شوی که از یک تو او کز بود	خودم اندر روز زیور بود
لیک جوی توشه بود تیری	به ز قناعت بنود زیوری	در طلبی زیور و درج ملک	در ز فوی جهه ورشته زدو
ز آیه و شان ز ما کن مو پس	آینه تو رخ شوی تو پس	فرد توان داشت اگر زنگاه	سایه شمش جفت نخواهم برآه
لیک جوین نیک نداری	نیک یکی بس بودت بر سر	شوی یک از دین مردم	یک زن و ده شوره خاک و کت
نفس که در غالب مردم کست	دشمن مردم متن مردمست	روح که با نفس مهم خاکست	کشتن بد خوره مردانیت
بر دل آسوده نخواهی	تا بتوان رشتنه در شسته	لیک دل انگاه نشیند بجا	کس نشود دیده به درستی

وین توافقت که بتی میرسد
دل بر دوشم جو مال شود
تا که غنچه بود ناکشاد
زن که کشد از پی شهوت رخ
خامه عروسی که بر عفت
زال کند سرمه و در دواع
ز آب شود مرتن آلود پاک
نفس تو خود می شکند ترا
خضم تو خود را و به غارت
زن که خدایش ادب نفس
تا خودی از رقص بلند
دیدنی در تو دیوار
شاه که آن دید تو از شش
کرد بت از پاکی و مالیش
شده که شد پرده دل جاک جاک
گفت صنم کای ملک روزگار
کرد ملک دیده حشرت برآ
داد نجامدم که بگو با می
از عمل خود نجات نشست

از نظر تو به شکن میرسد
دست نظر از شکر دل شود
راه یابد بگریاش باد
کی بود از پرتو نورس رخ
نام بدش من که بر دست
کادیس از مرک بود رخ
پاک کرد و زن بدست بجا
غزل تو بکعبه آن که بود مرا
رحمت او را که عمارت کند
قاعده صبر کارش نماند
امن خود پرده سامانیش
پرده بر انداخت ز بیم هلاک
پادشاهان را بکدایان بکار
گفت دو چشم تو ز من خواب
کانه ز من دوست کنم
کرد و را دامن پاکش زدست

دیده فرو پوشش خود در صدد
دیده بادام جوی پرده
چشم جوشش دپس روزی
مرد که کیوسند از جاده کام
خسج جوانان خود که کون بود
زال که او حامل مادود
گرچه کسی پس تو دار کی
اگر کند خود که خویش باز
بزرگو خود آید سوی کرک از
زود فریستاد پیامی بد
رفت بسی پرده گفت و گو
گفت نجامدم که شد از بارگاه
صیت درین تن که شکست
رفت پری جبهه کجی درون
خادم از آن حال خوشه نمود
ای که تو بی دیده خود

تا نشوی تیر بار بار
مغزوی از سر دهنی خورده
آن سر سوزن بودش روزی
خلق بیکیش یکسر ند کام
فست زن پی کز جوی بود
حامل رازش کنی از مرد
بزرگو پس تو دار کی
پس که دار و کزش را باز
سنگ جبهه کند که بود پیکان
مهره بدون ندهد در پیاد
پیش و پس شهر نظمی
زمره شکاف ندهد در پیاد
تا بخت دست بکامی بد
کام نیامد بسوی کام جوی
برکشانش بستان شاه
کز کشش سینه کز کشش دوست
کرد با کشت و چشمش برون
کشت ز سوزش سر پر
باش دین گویند بصمت بود

چون قلم نغمه نوپ ز کرد
خشمه حاکم که غبارش نبود
خضر که در محراب راه یافت
آب حیات از قلم طوطا
صد شب قدرت درین کرم
ز آب نوسی ز مرید کومین
جام می ساجم از خون خویش
مست بهر نکته و قالی سیه
این صنم نو که شد آمد ز نام
خواست بهر دلیت کران خویش
کیسوی او شد به سودای دل
دو دو بر آورده ام از جان لکار
جز به پستم پیشه که محرم
باز ز خواننده بدرگاه کار
خانه جویسری بروانی ازو
مر که چنین کرد و سخن را
ز آنکه کند چشم و قاحت فراخ
کعبه و قایق کرد و بی سیر
منظم کس از عیب و سیرک

راست ترا از مرجه توان گفت
حال پسیر سودای دل
ناز نمی کرده ام از وی کار
بار کنسند این دو نیمه دم
مست تبرکات ناقص کار
کور شده عین معانی ازو
چون خویش سیر روی با
سایه انصاف نه شد شاخ
نیز کش خرده جوی خیم
آب روان بی خن و خاشاک

مر که غیب است برابر و بر
صندش از تری دم بودم
جاوه این بت جوش از زیر
زان سیه کمی غزل خوان خام
نظم روان از اقلیم داده کوب
مرخی کال بخش داده جای
زین دو مخالف جور روی
گر کل رگین و هزار تری
مرغ که در اصل بود خار
در که نهفت است بر یاد و

کوش سخن را بفلک باز کرد
و او شرابی که غبارش بود
چشمه که کم کرد و درین جانت
زین موس از روی سیمای
زان کندش سجده خست قلم
جایی نه کائنات نه کس
نه خم سر که کند سیه
تاش پس نشانی سیه
مست سر پاش بخونی تمام
کل خدای است بخشم ادرش
خمش از خون دل اندوادم
نیست زمر دیده که پند در
کوروش نظم ندانم تمام
حرد و شکسته سر و پالس خوب
کم شده زان تیرش دست و پای
سیم ازین مرد وستم کش تر
حک کند خشمه نقش صواب
خار خور و بر پر خرمای
بی صدف از آب کی آید برو

کوه که از پشته شک بود	سک وی افون و زار کوه	چشم من برین بود عیب پاک	بی منرا عیب کند زوجه پاک
عیب منمند که جوید خسته	آینه را پشت نه میدک	دیدم انصاف جوید پاک	در شمر و کرچه که میسند پاک
و آنکه ندارد دل رحمت	تخت شمشیر نه بند حریر	رسم بزرگان بود انصاف کار	کار خان نیست مکر خا خا
چم که درم اول از ورخ نمود	عدلی او را رقم انصاف بود	بر سر من نامه که اصف شست	قد رحم اند من اصف شست
پشتری عدلی پشینه ساز	داشت ز انصاف عدلی طراز	گیر که باشد مخالف لسی	بند ز انصاف هم افر
و اندازانجا که سخن داشت	کین چه نمودار سخن داشت	کو مر ازین کوه ز کانی که زار	نا در خدین ز زبان که زار
در نه سر بیت جهانی نهان	عده سر بیت جهان در جهان	دل جویده در بر کم سپرد	کی شود از سر زلفش خرم
مرد ازین روی مرد و مهر است	کر نشناسی تو غامت گراست	ای که نظر سوی مهر است	عیب بخود کن که نه است
کج منکر کاینه بی کاست	کوری اول نظر راست	راست بدان که نظر دیده	کوبه از کار جوید سندان
دوخته به دیده ازین پان	کاهل نظر چشم من از جان	در زنی دیده بی نیست	کرون خود در نور تو نیست
این دورم کشم غم خون ادهم	جاشنی دیده برون دهم	تا کنم از آنکه بود و کش	هم یکی جاشنی باده خوش
سفره جوید شک خون رس	پشتر از کاپه ملکان رس	جلوای علم از استن بایست	خال نه در رخ ناخن دست
کج نرو و کفن از یک و کم	نوک بود خود به چپ هم	خبر گرین موی شکانی نه	سبب او کن که ز رخ میزند
اتر ه جرب دمی میزیت	مویستر و موی تواند گشت	گیر که ماحت و فرام نه ایم	آنکه کم از ماست از و کم ایم
خون کش از رخ سر خاکان	کار و ک ماوی قضا بجان	آنکه مقابل پستان است	باری اگر زخم خورد غارت
شدی دهنم خرابی است	راست که دیوانه به ارقی است	ده دمی ز تو زین نیست	زرق بده بازده شمشیت
دیر شود و خفته جین زود	که جز نه بس خفته ام این دود	مر که خورد ما و جلالش کام	دانه حرامش کند او را حرام
مهرش که من که کس زود شود	باز نجویم که دلم بد شود	سک جوید و دهلوی و زبون	از و خمش دستند و توان
کم کند آنک ز بونان دلیر	زاع خود و طعنه ز دندان شیر	سبیل که با کوه در آید	باش مهر جلد در آید پیک

مر که بر سر هم جوانان نید	مروده بود که لب جان نید	واکنه جوان نیزه بر دیر کشت	طفل بود که بر مو پیر کشت
نسبت پری و جوانی بود	هر چه است کام بود آن گشت	موی که سازند سفید از کلا	سخره جو موی است از رضا
عمر جوان از جلد بخود نود	سبب ز کین تمکلف جود	خنده جو پنی تکیان روشن	مر که می خنده زندان نگر
پیر که از لرز برآورد عزم	فاتحه یاسین شود در الم	ای حرف الحمد جوانی کجا	نوبت یاسین است کجا
مست جو دور آن خلعت نید	دنه بدست تاج کندم جو	پن تو که سر پیکون درمجا	جند جوان دیده بود زیر خاک
راه خوشت محبت ای جوان	خیز که گذشت ز پل کاروان	رفت کران انگش در برآ	باجنین راه نمائی بجای
خواب تو بسیار و شب اندر	تات سپید میمدت خیز	نوبه که کام روانی خوش است	دولت تقوی جوانی خوش است
پیر که خوابش نرسد باز	دل چه کند که نهد بر نماز	مطرب کند که بر اندیش	چون فی اوز و دست نامش
کاهلی آیین کران بود	رنج کشته کار جوانان بود	مر که جراحی جوانی گشت	خانه به پیرش به اندوخت
نقد تقار عمل اندوخت	قسمت فردای خودامور کن	خیز و رکاب تیر جوانی بد	کیسه پرست آنچه توانی بد
هیست ز کاتی تن آراسته	راستی از سر و جوان خواسته	پیش همه را پستی اندر وجود	پیش خدا پشت خم اندر سجود
تازی دشمن دین مزین	شخص تو هم تیره بودم کن	به جوانی که گمان قد شوی	ز آنکه جو پیری سدت خود شوی
جند قدم را بکراچی ریخته	کوش که رکوت بجوانی زنی	ز آنکه جو پیری خم صورت	خواجہ رکوعی بضرورت کند
پیر قدی بر پیری نرند	گفت بازی که گمان کند	گفت کن نرخ تنی مایگان	رو که هم اکنون رسد ران
عهد بهار از گل شکیر بر	ذوق جوانی ز دل پیر بر	پیر شناسد که جوانی چه بود	تا نرود از تو ندانید چه بود
صبر می لاله رخ جو جراح			رفت خرامان تماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکران	جود جز چرخ پایش شاد	فشه رخس ز کس بیارم	انگنه زلف بخوارم
راه روی در چمن باغ بود	دردش از کج کاهان دلج بود	می شود در کل نظری می	در شغب مرغ سری می
فرق فروشت و جابردی	پشت نمون کرده جو بهای	گرچه ز پیرش نی بود کوز	میب و زانش جوان منور

مرد خرامنده و جوگشت
رخ بنمای خشنده ناک
کل تبری چون نه کل فرو
تازگویی لطیفی سوت
جای نظر مست ملامت کن
دید بازی سوتی پست داد
گفت چه جویم هر آنگه
خدمت پران بجوابی
ای رشب بحر کران سایه
سایه صفت فند توان خند
صبح قیامت بجهان درده
خواست اوج فلک آوار
تات زمانه ز عری سر بخوار
میج مشو بر فلق شک و در
تعبده و در ز روی لیل
کم شود از و در فروعی بیان
زینت دنیا چه تمنا کنی
جرح مکر کاینه را من است
پویه که این کرک جو سنگ میزند

مشتی او تو به صوفی
پیش که از خنده بغلطی خاک
خشک شود و سود ندارد درو
حور و ملک در سوس رومی
و عده بفر دای قیامت کن
گفت کمون کشته در پی
نقد جوانی که نیا هم پیش

بایدت از ماکه و در حوا
خون زو بیت شهرت زهر
عشو عامل شد و عذر ل
کش بودت کی در میان
به که بیایلس تماشا کنی
زاکه درون تیره برود رو
وز حیالت که تک میزند

گفت در کمی که تماشا کنیم
لاکه که امروز نمند و سیاه
خوبی از آن پس که نمند سیاه
بر مسکن راه نهانی تیر
شاه رعنای جوانی خوش
پخته که شد سوخته زان در
کم کن آن یافته عهد سوز

صاف پیش تهرت دور
مسج قعای که به حج
عبره که جوید خراب اندر
شنبه و آدینه یک با
طلوه طاووس پس در شای
صفوت آینه ریاسار
مرفیش در دی عمر آرو

سودا بد در مهر سودا بیم
تاشب خرواش غاف جراح
لیک نمایهی و نه پسندی
پیری من بین ز جوانی تیر
کرد جو دیباچه رعنا گمش
داد باندلث جوابم
مش که جویی و نیانی تیر
تات جو صبر و کند ایام تیر
در انفس و صل تهی مایه تیر
غیر که حور شید بر آمد
سایه تو هیچ نخواهد رسید
میج نشد ز خواب کران
کت کو آرد جو و شد کلام
جون کرمت باز کشی یج
تشنه جوید شراب اندر
یکشب فرقت میان دور
موزه که میخت سیه پیش
کاکچه که بنمود عکاست کاک
دزد که او عمر بزدوست

نوره در وی که می سوزد
خبر باری که بر آسمان
بکشد هم تو که چیزی نیست
روز جوانی شد و یادش کن
از پس مردن ز عمل نورست
هر چه زود و رانت در گون بود
اگر فلک داد بر حسن سلا
صعوه که در دام طلبید و مرد
اگر نه پیش زنی تکیه راست
رخ شود از مالش چنین خبر
رنجه در آن باش که فرموده اند
باش تو در بند پهل اول تم
ماند بهر از پی مال آدم
ماه جواز جاده زان سوز
روز بقا چون بزوال افتاد
نافله در شام سید و سوز
به نش از نپد مال خان
اگر بهر شش نیز بود و کس
خفته بگردش نازک مزاج

دزدانین کوه شب و روز
از دوتن بکده زده بن حک
با و بروت تو همان کید است
این دم پرست با و کس
عید و کز پس عاشق است
در ته باری کوی چون نود
رخنه زمر شوشت بد ما
خواجهر ما کرد و غلبه او بر
شیت ندارد زنی تکیه راست
چین برج آرد و جویا می
کاخچه نیا سوده نیا سوده
در ره وحدت بتاد علم
کز پی تحویل کمال آدم
مرست و مر روز بیه روز
از پس آن تن بمالاد
از قبل خویش تو در نمرود
کم نشد از لک بدی نمان
مست بهر پرده در شصت
از در ستیش نسا می علاج

نیت عجب در وی کرد و ن
شت اجل بن که ز کسها
تا نشود کم ز بروت تو دم
سهل میس کسند فیروزه را
بس که نذا فلک کشت مهر
لیک به شهاشت اینجا هست
کرجه بزار کز شود و کس
از جبه کل دانه بکوهما
کوز که خواهر که پستان
از پی آن غله که سهوده
آن طلب امروز بهر کوشه
صفر مشک پس کوی هیچ
مر که ازین شمس کمال نبرد
اوج رو و تا بزوال آفتاب
چون همه روزت بند مال
آدمی از اسخنی پس بود
خاک مکر و دسک از دقتن
جامه که بهر روش نیست
پینه جو بادانه به پست خرد

دین عجب آمد که رود کور کوز
دوخت یک تیر همه
کی شوا این با و بروت تو کم
قدر بدان فرصت مرز و
خاصه که در طلعت و نیل
دست فلک را خون کشت
کی ره از و شنه قضا
بازر غریبیل بهما یک
مهره پیشش بزبان او قد
رنجه مشو چون قلم اسوده
کزی فردا است و ده شش
چون میا پس کوی مایه ج
غده شدش پس پنج و جمال نبرد
از پس آن در زمین ارد
سجده کرده بود و زعب
کا و بود کشت غله در پس بود
آب مکر و شک از کوفتن
تا به تدرش هم بر روز
پهادی پهنده بدندان کز

جلوه کرد دست زدن سکار
کردن من از قفس نخواهد فر
کشتن ان قفس و فرج
انکه پرستد شکم خود پیوست
کم حلقی زنده کجاست کند
دشمن تست این شکم و ام
فریاد جویش شکم و له چین
از شکم چپه ستودن است
راحت مردم بسکت بار
کاویک که از حرام افتد
پیل که کویت بتواند رود
جان کران لنگر امن بود
در بن در مرحله دل ری
آتشوی غرقه کرد آب یز
ره طلسمی کان نبود زنج
ره زخمن جانش اسان گرفت
در همجا حرف که با هم شود
مست بی راه روان در گذر
بی سری اندر همجا مست عیب

ابر باشد کف مرده ان کار
معدن ز دندان پست کمر
کار کن چشم زهر سوزار
در شکم پس که چه معبود است
معدن جو پر کشت کران کند
وام شکم که به دروزی بخار
پشت بلند ان ز سر زین
پشت که صلب است شکوشت
رنج کران فروز بسکت
مور ز نجه جوز با موقد
پنجه بخت رطوم نداندر بود
با مخالف خلل تن بود
هم خود و هم با منزل
در کف میسر کمر
خفته شتی و شسته خوش
مور که جادر سر کوران گرفت
حرف خستین ز طوف کم
را بر راه روان در
خاصه بر اسی که کشت مرعب

انچه ز دست تو دمن میخورد
کز برسانی بر من تو سیر
بند ویرین کند و از دوه
بر تمن از مار پرستی خست
فاقد ده روزه نه خندان
پشت قوی دار که کار است
مرغ می پستی که بر و خون
معدن سبک دار که رفتی
پشت و سمر از بار کراست
وزه جو در رقص شود بر
تن که تر است رودره
راه در از آمد و بار کرا
راه روی را که در است
خرقه صید منی او با دست
ساکن کشتی که قلم
را سمر اندر همه جا جالی
مر که تشنه بی ره شناس
نی جو شراع بد کمر شود
جون همجا نقش نشیر با دست

رشت اسانش تن میخورد
مر مهر موشعله بر آرزو
خوردن بی کار جو کرکان بر
خو تر از و بندوی مهر کین
سیضه کمر و زه غنم جان
ترک شکم که کار از پی است
پشت زردار و شکر زیر
چاره مهر کن که کله رفتی
مر که سبکبار شد سوده
پشت از انجاش فداون
انکه کران جانبست خجسته
بار فلک و زنه کن از ره کرا
عبره در بای فلکست
کشتی نه بحر بر ایل شست
نقشه را قلم با قلم رفت
کاهی از راه روان گئی
ماند سراسیمه جو کاخ
کم شد کانرا بکاوش
بس نشیر می مهر کرد و دست

لیک مصفا و بروی برین	تعالی این سکه باز آدمی	هر این سکه لبالب بود	جان توان گفت که لب
زنده و جزا و میان نیست کس	کامی از منطقه زنده است	وان در آن جسم که نازده	از طرف منطقه نازده اند
پس چنین است سخن جان	و آنکه بر زنده بود آن	ای برود و پیاده عقل سخن	حرف نخستین شده و در جان
این خود و بطریق که زان تواند	مرد و دو شیر و طالع	که خبر و کج نهان و او اند	لیک کلیدش زبان تواند
کس چه شناسد حد کفایت	وین دم جانها کفایت	نی سخن این غفل آب و لیا	بلکه کی از صفت کبریا
و آن حق در دل گردون بران	وحی خدا در دل نمین	دری از آنده پختن برود	گفتنی از حد گفتن برود
جنش صفت از این کی موی	غفلت کینند از این کی نو	نخته باریک جو در درو	لیک نخچیر بهر دو جان
آدمی اندر ورع و زرق ازو	و او میازار حسن از فرق	کو شمشیر زبان همه	وزنهرش آب و دمان همه
ای که کنی نیت به زلالی	شرم نزاری زو بای حسین	نعمه کرد و سار شد تمام	با یک سگانش کنی از غوی غلام
چند ز با پس در قلمی ریخ	پس سخن داری که آست	ابهی از صرفه زرمی کنی	صرفه گفت ارکن از مکی
که چه ترا شد گوهری است	که بمل صرف کرد و حسی است	مرد که او تجربه کار کرد	خرج همه چیز بهر بنجا کرد
آنکه سپهر کرد و دریا فزون	صرفه کند آب بدریا درون	نرخ سخن کرد و نشاید مال	ز آنکه سخن جان بود و در مال
حد سخن گفت که جونت چند	خاموشی کباب با کیند	گفت که خلاص بکست	اول اخلاص که کینست
لیک با در دل باریک جو	کو سخن فتنه کند موبو	شانه مشاط بود فرق کوش	مقنعه بر فرق زمان و کوش
فاخته چون نغمه دلجو کند	بوم بپایه گو گو کند	مرجه بن کام کو کیست	خاموشی از گفت بگو ترست
گاه از صرفه قوال پس	بهر خموشی شود سخن کمر	صوت که دزدان کند و فغان	اره دل باشد و سوان جان
که شغب نوک بری و لیدر	خا و کردی ز نفیرش نفیر	آنکه حدیش به نمیز	مرد و ولی در تن او نمیز
خواب مجاور که بنزد او	کو رتبی بهر تعمیر او	لفظ فرور که عبارت نمود	بر درم قلب خط خوش نمود
لعل که آن رهسگندار	قدر ندارد که ندارد و غ	نرخ ندارد و بر قالی شام	قالی ابریشم و نارش شام

قول سه گشت بهر استوار	شاع و قزوین و شاعر	لا جرم آن گزیده مکرر است	سرجه در ارد برکت مکرر است
نیست ز شاعر دمی سیری در	که الف گزیده شایع است	زان همه بحر شش که پراست	بر کد ز قافیه حرف است
و اگر فلک هر دم است	قرص خور از خور و خور است	کی کشد آن پیغمبر که صواب است	تخته خالی بستی خوان است
مای نه بحر شستن کم است	مای و شستن بجل ماست	قرع زمان نیز کم از مرغان است	تا جود و پهلوی جوی ترش است
قرع که گردنده بفرمان است	کی ده آنج از روی جان است	این نار پستی کارش	مرد دروغت بختارشان
بس در قیاس است کسی پدید	کش بود از راستی خود	راست روان راست حد	حرف ز رفت از حد جدول
اگر نه از سخت سمری دان	سرمه انداز قدم را پستان	کرجه گمان جنب درونی کند	پیش ره راست زبونی کند
سهر جوی را پستی آورد مرد	با دوا دشت کلهش گنج کرد	سر که تن راست علامت بود	قالب تو قیاس سلامت بود
صدق جواز را پستی دل بخوار	تیر شد از کلبه راست را	اگر رک راست در اندام است	مسطر حرف و گران شد
مسطر که چون تر کاف نمود	سر خط او بر یک خود بود	بس که تو کفنی همه بر قالب است	آدمی از خوش سخنی قالب است
مرد که پوشیده ز بانگ گام	بر سنه کرد ز بانگ تمام	پرده در اهل قدم کشت مال	پرده در اهل معالمت معال
دید آینه کلبه شکل دهناد	پای ز کل تازه شود آب	وروز بانگ حواب و	خط نویین قلم بی شکاف
میل بود بر روز بانان دروغ	کرد و سهرت نیست زن دروغ	کار که قصاب و دوبرغم	پشت بعد رخسار حرم
مار که پیله رپس پس ماند	از روز بان است کلبه لیش	طرحه کفار کن خم بسم	کرجه دل آویز جهانم
بگفته که از دهن نهیش درشتی	کوش خری دان که لب کرد جانی	تغزل مکن درج و نام را برو	کم کن اگر ماند کلیدش
گفت شلوب ز سخن و آرا	پنه کن از کوش و نه مردمان	پسته پر مغز کوه سخن	کرجه و بانگست در میان
مست جلاجل بطل و شش	کرد و سه پیکری به بغالت	باز جو بختک و سن باز	جای سخن در دهن باز
بلبل از اشفتگی خود کرد	خورد زبانی و بشی سوره	مر که دهن از بود غافل	غارت جانست و طالع
و اگر دل او ست غموس	خواه دهن و کن ز غموس	حلقه که در کوش کمال	ماد من باز حدیثی گفت

مرد نه پند مکر اندر حسد ای
گیر که تیرش نشد سخت است
تنغ پیسنی که بهنگام کار
حمله کند شیر برین دون
چون تو زبونی کشتی از سار
مست نهنگ که زنی جوشی
تالش کوست بر صف دران
ماه دوش از سینه بر زور
در صف کین کوه یک زرد
زرد از آن کرد و در سلیم
مرد شک زمره بگوید ستر
نی غضب شیر مردی در
آب که او خمیه ز باران
مهر بصف تنغ کسی در خور
تسجد بود دل بد لیران
دل ندهد کس جو بحر کلنگ
پنجه اگر پاستد از جای
جانش کوران که شد جای
از شغ یک یک جنگ از

غیمه خود بین بود و خوشای
تنغ بشت از بنو دشت
برین کرد و زنی کارزار
گرک نخسبدت بر پستان
کی فکری سر پند از خوش
بشکند او ماسی اصد من
خود نه زیاست بفرق غان
نیت بهستان زمان شخوان
زرد کند کونه صد کینه جوی
گر رخ او خون بگریز و زیم
از شکلی لرزه کند تنغ
شیر که زرد است دلاور تر
دایره آب سواران
کوزنی تنغ هم تنغ است
شیر شود بچه رو باهنگ
موصله پر سگ و داند سگ
نکندش پیل ته پایش
دوست نه طغنه و بدخواه
ده سک درنده بانده بجا

پر دل اگر سازندار و جنگ
مرد که آسن دل و روین
بار و از آسج شدت صد
چون زنی ز رحم می رود
شناخ کورست سه کرش
تاجه سلاح از دل ترسان
مست بجایا شتر شایه
اگر شد از شعله زرد و دود
مرد که رویش بخاک زرد
اگر نمی خوشش کرد زور و زور
باز بسی مرد که در حاجی
مرد گرین مرد که در کارزار
خاک بران دایره کز هیچ
چون مهر شکر نمود کردی
طغرل و شامن که جان
اگر ستادش سپاه است
حمله می صرغه کن کز سر
شیر و لانی که تک آموشد
سک ز نوبه کرکمی از سنگ

باز دو پیش لب سبابه
نی زرش حاجت نی جوت
کار مجو کرب بود آسنی
جوی سلاحی که نیانی زبون
شمرک اکشت خورش
زان مهر خجالت بکر کند
بر مهر کلنج تر سپه کلاه
خود زرد تنغ کوه و شش
سهرخی رو بایدش از غاذه
او بچه سال ایند آخر بوی
زرد و شمر و روش ز صفرای
لشکر تر سیده بیاد بکار
کرد خیمه ز سواران
تنغ ضرورت لیست به غور و
شده دشان دوازده ان پرد
کره ضعیف است توانا را
کشته بی کشت ز نام و مرد
حمله شیران ز سک ختمند
خواه تو آموکش و خواهی یک

دل طلب از مردنه اندام داشت
منع خواصل جورست بود
مین کس خور و برانسان
با تو کند پشه جو شیرین
مهر که بر وی که ز جان نیست
مانده ز تو همه تیز تیغ
باش جو غنچه طفلان بحر
اکه دل او سپهر و از حیر
و اکه در پشت دلاور بود
پشت بدان داد کمان در میان
زن بود و انگر که مردی کرد
مرد جو پیش تو زبون شد خوش
بسته کش کرد که گر بر بود
بود اسد اسد بنبار مصاف
حمله بسی کرد و سوار سیب
تا بجان کش کش از دست
مرد و دلاور که بکین آمدند
حیدر کرد بسی کرد و حب
زود بد لیری سک زور آرمی

باز سبک باشد و کلک داشت
تیره تنی تیره میان بود
کوز د لیری بخورد و نوش
خود شود از زده و خنج
کاشن سوری بود و بر کسید
تو سر خود گیری از اینجا درخ
کو بهو ابر جبار به ضرب
ک دل به خواه پر اندر
پشت وی از روی کوز بود
تا فکند او که پهلوی کاف
کشتن زن شوم بود در بند
سک ز تو به که نشوی مرد گو
ز اکه پیکری بر پس بر بود

کرم ز تو پس ز من آمدند
کاغذ دشمن ز من بود
آب ز من در رخ شیر خا

شیر بهیکل خود چون شتر
مرد بسین کو بهر کمر بست
دشمن ناخبر بهب کشت
یشی بیکان خورش گر گشت
دای بران مردی و نام آوری
نی کی از سک که جوید و لیر
گوی شو کوزی که جسم کس
مرد دلاور که جوشان پرید
در پی سیری که گریز در خاک
اکه گریز و ز قضا شس موی
کر چه که سک عه خندان
در روش مرد که فزاد گشت
و اکه کشی مرد بهر دای

دست بهم در زده زان دوا
چون که آن شد که خوش
سخت به بچید ششم

اشک زده چرخ بود و دما
مین که بهر تیغ مبارک خور
پشه سلی نه به تخرش
بر کس مهر که بازی بس است
کز و بغیری بر پد یادی
باز خور و منع خود را شیر
مهر زده پوید که نه پند
پشت پر زده به پر زده که
در نشین تابناک
و اکه زبون کشت که موی
خنده عفو از بن و دما
قبل زبوان نه مرد اکی
تر کش کرد که برای خدای
یا کی اکی نه دران طواف

سک بر پتیر زده نیامد زیر
شد ز دو سوی الت پیکار
پای فشه در زدن
دور کند بار مهر از کوشش
کرد در به صید مخالف را

بس جو در او بخت در دشمنان
گفت رسولش که جو خشم در
گفت نپوشنده این دشمنان
در غضب آورد مرا نفس خام
گشت ضرورت که را کرد
مرد غر جگر زنی دین کرد
ای بسیار علم او را
غافل از آن در که حمایت
در پس آن پرده که راه است
اگر کشد عهد یک تن پست
اگر از دوست کی صدمه دار
تیر ضعیفان گشت از کار
که همه سلطان تماشار
بخت رعایا جور رعایت
چون طلب دخل و لایب کنی
دشمن اگر خود همه پیش پست
تبع بعدل آینه پاویخت
آب کند که جبار خراب
کرد بلایی که در اسپکام

آن زده را باز و گز و نجاک
بر زمین آورد و بعد جلاک
کایز ویم بر دماغان مرا
در دین نفس نهاده و حکام
بس ادب از بهر خدا کرد
شد فلک چون بود انجام
بگذرد از نه سپه آسمان
خرمن درویش بنچار
خشم ملک جمله عنایت کنی
کوش که حکمی بر رعایت کنی
عدل ملک حرز و اقل است
چون پستم رفت کلید باب
رو و خند کرد ز پانی باب
از خوبی شانی شایست

ز دوشش حشر و سینه کاک
صیبت که گرفت و بکذاشتی
من جو شدم چهره بر آن
کایز ویم بر دماغان مرا
اگر جهادش بی دین بود
آه کسان خور دنیا شد
چهره زبون شد که ضعیف گشت
پیل که بر روی زمین پاد
رحمت مادر که ز فرمان بود
اره صفت قسمتی راست
زاد مسافر قدم سخت او
عهد که از تنغ شود تنغ
شه که نه بر تخت بملکین بود
شاه که شب با سحر می خورد

سر زده در پیش تمیز گشت
بار و کرد دست بخون دشتی
آب و من در رخ من در جوش
سهر خود دست این نه ز بهر
این کند و شرط غرایب بود
دید بسی پسر و اگر این نکرد
تخم ستم در ره دین گشت
فارغ از آن نعم که حمایت
سر سر گشت که آه تن است
روز جزا پر پیش آن تن بود
آتش سوزان چه بزرگ و خور
شد ز کس در پیش خانه خرید
پای نه بر مور تعب رهند
شر شود جو که به پستان بود
فی همه چون تیشه سونی خود را
سنگ مقام ملک بخت او
باز هم از تنغ نشیند بجای
شر نهد و به پیشین بود
روز نخب بدغم دین کی خورد

رخنه شود ملک بفرما
در توره رسم هم از او
موی که چیده زانی شانه کی است
استره کیر پستردن جوش است
شسته که بود عصمت عالم ز نور
نور بسرخ انچه بسکن کند
کر چه ملک به بود و پیر
کر چه که شد عطش شراب
اسکندر را از پی حرب کلنگ
شغل سلیمان بود دیوان
طایفه خانه اشان دوداک
اگر خط را بست کید از قلم
اگر کند خانه خلقی خراب
خانه صریحی که پیکالده می
مست قلم کاتب و حی
خواجہ خور و لقمه شیرین خویش
کار جهان چون گشت راست
سیکسان چشم بر کس کم زنده
کر دهم اگر چه ز خاک و خشت

آره شود مرغ بدینا
بوزنه را رقص از نساوت
کر زتش استره دیوانگی است
زان همه روی سر اندر کس است
آفت و فتنه است بر اهل
طاق سینه زادیه ز دس کند
بد شو و از کار کد اران
ز و بجهد لوطی الحمد خدا
مست جواد و نیش قصاب
زاد میان مار بکویوان
بر رقم خویش خود افکنده خاک
پن جبهه گهاست بر برقم
کافی دیر کار کشند خطا
از فشان زار بنا له بی
خواجہ کند آلت در دیس
خانه ساعی کین کاغذش
کوش نبر می که در شتی خطا
مور بجان پیل نه بر شمشیر
راست بر آن کس کجی در پس

کر بنود کن کن چپ روان
مصلحت ملک بزرق عطا
شانه سپهر اسم ازین برده کوی
تا بلیمان بر سپد دور
سینم سوزان که با تش در
تا کنی خدمت سلطان دلم
خواجہ که دامن بکفایت
تا کف دستور را کیمیش است
اگر مرادش در علم الفحش است
نزد بزرگان دیانت شما
یک خطشان بی شکل و رخ
صد فن بوجہل فیت نهند
و اگر جوی روش بسوی حق است
کرده قلم را نچایان علم
و ده که از آن چه حاصل کن
زخمه خور و خوش منش از فعال
خس جو پر اکنده بصحی پرا
طالم اگر خور و زبان میر
کر دستکاره بخوشی فتن

خانه مظلوم کیم سر روان
در همه جا حکم سیاست
کوب زبان فسر ق کند موی
آفت و فتنه است بر اهل
نور جبهه نیش که خاکیست
منع و پنهان رو در اندام
پیر من از سپر ولایت
نوک قلم نشتر خور برین است
پشه او سوختن و پختن است
نیست روغنش محرز زار
حاصل از آن شود در کس
تتمت این علم بجهد نهند
طنف زندهش بزبان حق است
مرحمه را دست سترایم
کالت حق الت اطل کن
زمره عقرب فدا ز مال
رفته بجا روت شود بر عصا
تا نشوی خوش که زبون کیم
کر دکن بجهد تو با فتن

رو به صحرا یک خایک
فاخته باکر به روتماه
نغمه زو از نای بطی بهقا
سینه مرغان که جان پاک شد
طالع مطلق حاکم کوچه کرد
شعله جود داشت کمان ستم
پیش پستکاره کن پشت کوز
در تلف خورشید بفرجهان
سوزن بوسید باین یک ستر
نان خورشید بی دراست آب
هر زنی تو ز دور سپهر
موی نسجد چون برونش
کل کل اندر خرد از کوب منج
بر تر از آن شد بزرگی سپهر
زر که پستانی بستم خاست
پشه قصاب جوگیر شبان
که تو شوی رنج آسب خا
در کتب غیر گرم پیش کمر
تاج وری از ملکان دیا

گفت که خد از دم پیکان
گفت بکلی تو نهیم خویش
رفت ز یک زخمه خشکوب
نای وی از اشک هفاک
لایه کمان پیش دو و بهر خورد
زه که کند آنکه جونسست هم
ز آنکه فراوان زید است
باز برست نه از آسمان
که جود بر و بر آورد
شعله پوه زان آفتاب
در همه یک پا نگر چشم مهر
کوچه بکج رجو بکجایش
خاک ته خاک نه ری روی
کوشود از نام بزرگی پذیر
ورج و سی مایه به نامی
گرک مسلمان شود و بی زان
چشم و دل غیبه مذوین

داد جواش سکت روتماه
کر به لصد کونه مهر افکندگی
طلم بدان کی شود از بنده پاک
کر جود آن لغت نیکو خورد
یکدم اگر حیف زد و شرم
شاد شود سکت جوشود جود
کی نظر شه سواران بود
کر دینی کر به نبورش تنی
ای که نهی کنج بهر کوش
میر همه کندم سلطان خورد
کر پدست کشت جهان غریز
خاکری را که بیاد درو
بجو را از اکر هم خاص دام
در تو کنی نام بزرگ است ببا
بذل پستکاره شد سو
قدر من از قدر تو گرام
هر جود تو بر خویش نداری

تا که رقم ره نور راه
گفت ز تو طوق و زمانه
حک نشو و سایه به سحر خا
هم بودش نام بدان چون
کر کی در زنده است بجای
دست زنده سل جود کند رقص
پرورش از کار که اران بود
تنغ بیکن که کم از سورنی
یادکن از فاقه بی توش
بزرگ از قرص جودن نان خورد
کوس کران پیش بکجید
کوشت از آن جای درود
از پی نازست نه از بهر نام
بحر سه حرف آمد و قطره چهار
نام ز انصاف بر آید
خون من تو بجراحت بکست
بر دگری فرد نباشد دوا
در محل تنغ مهر از خویش کمر
صبحی خاست بجرم کار

نخس برودن را در لعل او شد
تا که از آنجا که قصار شد
پاسخ سوزان که در او بود
مرکب دولت جویدان
داده ز پیکانش قضا بخورد
که بنا سف لب خندان
بر سهر آن خاکی جویند
شاه که دیدان شنب دروا
تنوع سیاست بر خویش برد
در گنهم را بغلط ده بری
این ز رو این شست مسلم است
زان زرد و پولاد که پوشید
گفت که خون ریخته که از دود
نزد خدا بر موم تا خیزد
را بط پیروی از دایه بند
ای بر باینت دولت است
نقصه تر از خاک با سود یک
دولت روزی که تر از داده اند
که خرد این پیکر نشاند ترا

صد کفان سوی می کشد
خلف از سبب با خفه بود
جست بر آن سوخته خرق
باز در بناله تپه کشید
قطره اشش بجان کرده
که سهر کشت بدندان کرد
خاک سپرد و در آمد
کرم فرد جست رتو بخاک
در نظم پیوه درویش برد
خز و زردان نه یکی ده بری
دین ده اگر شمشیر بودم است
راه خصومت ز میان به
مردنه من زنده نکرد و جسد
من ز تو را ضی شدم او نیز

بود یکی کو دل پیوه سهر
دید شه از دور در آن فرد
فتنه مجامای بلای نکرد
خسته دلی و بر جگر سوخته
ماند زبان پسته در آن دای
یافت خبر ما در سینه کباب
آه خیابان کرد که محراب سوخته
طشت طلب کرد و یکی تنه
گفت بکش ماتم خود سوختن
حکم قضا را بر صفا در پیر
شده که بت بلیسم سهری پیش کرد
زال بودید آن روشنی
تو که غلط زخم زنی خون
ای که ترا شخم دین کرده

بر سهر کشته کجاست
در نظرش مرغ نمود آن خیال
کرد خطا سیج و خطای کرد
تیر سلاکش بر زمین
بادل پر خون زبان آوری
خون شدش از خون جگر گشته
مر که دلش داد و دلش سوخته
طشت دگر کرد و بد کج ریز
وام خود از کردن من در کن
جرم من بخش بهادر پر
تبع شفیع کینه خویش کرد
لحنتی از آن بخودی ابد جای
من که بعد کشتن خون
دادن کین که چنین کرده اند
تا کنی آوازه چویند
خواسته خلق فروخته
پاک تر از آب زالو و یک
عصمت جانی که ترا داده اند
در همه اوقات که ماند ترا

کردم بد نمود کومباده
قطره که افتاد بکل درخت
شد شکم و خلق و حاصل فراخ
شعله که از موم زبان کش شود
بهر حرامی نبود مردینه
زر که برخت جو پرکس
لیک حریفی که بسوزد زرخ
تسه قطره است زگرما فحش
مست تی مروه که نبود بکور
کریمه که بریت جو مالیش
نازکی رور تمول بود
ای باطل مانده جو موراس
خاک خور و مار ببالای کنج
گاه خورش در دین یگان
کرد خور و اشکره مزاج
خط که پیشانی خاین بود
آتش از انجا که نیاید گستر
اگر دو مهر کم و پیش را
پاس جو پنی ز نسک لقمه خواه

صدق تو بس در کره عقاد
وزنم شبیکه سبوی پرخت
باز شکم شک بود دل فراخ
آن همه مومست که آتش شود
شیر کند ز آتش سوزا کرد
لقمه کن کو کندار و میکس
کی و هار در خشت افتاد کنج
جسمه خورشید بر باغش
مردمک چشم شکالان مور
در نظر خلق جمالیست
خنده کل پرده در کل بود
در تیره باری جو پتوران
لاجرم از سر نشاند بر کنج
دانه سمانست و پلیدی جان
شک نه که بر مهره برادر گام
جایزه غصب خزان بود
بهره کارش نه خاکست
راست نماید ز خوشش را
روگرد از دزدی و کار سپاه

اگر بپاکی حرکت پیش
دژن مرد از پری لیست
مال کسانت ارجه که طالی خوش
آتش سوزانست جو مال حرام
زایغ سید روی بود در حن
کیست که این لقمه توقع نکرد
ریک که آتش خور و زار اهاب
مرد زرار که ندارد دست
آدمی آنست بنزد خزان
درجه بود مؤمن پر پیرو گاد
خاک پسر مرد می چشم را
مور که حش بود از خرد
نکه دلش کور شد از حرص مال
فرق نظر تیرنی یاری است
آدمی آتش خور و از خرد
در شکم باز که خندان خطا
خاک امین من که بهر گشت زار
کار سید که بهر شیار است
بهر درم جلد خاین بسی است

مهره در آرد برکتش
سیر کرد و شکم اردل تنی است
جون نهایت نگرانی است
خام بود پختن سودای خام
جرح حشمت بود و درین
واجب فرود تراجم کرد
سیر کجا کرد و از آسمان آب
دوست کسی داشت که محتاج او
کوست جو خورده بار کرا
مهره زرش نیست مدار عیار
کر پی زرد شمر و چشم را
زنده رود زیر زمین مهر کون
فرق ندارد زجر ام و سلال
چشم جو پستی همه تاریکی است
کردم او و دودن بدرد
نمذکره جان کلنگ و لطیف
دانه یکی مفت صد آرد مبار
آن همه نیرنگ سید کاری است
مهر که دمش خورده ابله کسی است

اگر نزار و خیانت مو پس
و اگر نه بودت نیکو کار
اگر شد از قطع کره گرم
افزودن همان بران سست
خون کسان می خوردان بی
کره اگر خورد حج اگر کند
آب که از غمره روغن خورند
ز آن دو یکی سالم تر است
باز مبادا که قند شاه
لشکران خود ز دل سپارد
چون خورد آسب جو و قلع
قوم در کم که ز تنم پند
راستی از عدل که سازد
او خود را از کیش از وی
گشت خوشامین تو مردار خوا
راستی و راست روی
ز خسته خیاط پر سوزنی است
که کسی را ز درم جاره نیست
بهر دوسه و آنکه که بر روی

سبح امانت نپذیرد کس
در روز و از جلد کمال کس
جرب زبان باشد و بران
تنوع درم گیر کی از صدت
می که خوردیش باو از کج
هم بحکم صید کجور
جوشش دل و دلو که خورند
دویش آن حاکم تحریر است
در قلم مند و کان سیاه
شاه شناسند و بزدان
نما گشت از پایش گیر که میر
چون کمری راست کج انداخت
جوب کرد و جوب ترا زو نهاده
سازد عا کرده ترا زوی
بخور مردار چه گیر کس کار
حاکم از آن گشت بر اکسوف
لیک در ایمان وی است
لیک خسیس جور با خوار است
مشط آنکه می کی رود

جوب نگیرد و تر آب جای
سنگ که ر بهشت مواراد
صیقلیان تنگ که رو سست
راست بدان در خوار یک
در د مجراب که شمارد
کر غصت جری خویش است
کر چه همه خلق خیانت کردند
کر چه درین مرد و دود
ز داغ نباید بچمن بی شمار
اگر و بدینی از دست پاک
انچه که بر خود پسندی روان
در زوشش عالم مجو کیمیا
یک کمال ترا زو بود
مهر کس القه به بار وید
باز بکار که زو قهر است
کرده جو مقراض بیست و نیم
دزدی کاسب که ز افلاک است
خواج که گشتن باره خود
کی و در اخذ دل و عقل سلیم

سنگ نباشد بهر او و پری
در روز و آتش برادر
نیرش از آلائش و عین
کو خور و از بوالعجبی خاک
از پی قندیل و صلا رو
آب خوش از تو نخورد پس
لیک دو قوم از همه خاین
لیک ز تحریر کس از او نیست
خال یکی به برخی می رسد
اگر و بدینی از دست پاک
بر در کمری نم پسند او توان
ز آنکه سر گشت ز شارح
جدول خط راست را زو بود
طعم شامین ترا زو کسید
مست نمودار و دیانت عزیز
ماند تهی چشم که بر شکم
خست تا جز برای خجاست
عمر زایش بود و حیفه سود
یک عمر از لی یک ماسه هم

در همه مذنب نشود بحال
مرد کند گاه مقام فی
و اگر کند و ام بحال
با دم آشفتم کیر حلال
پیشتری آدمی تند خوی
عبرده و نوه کم صالان
حاصل عامل که نداشت چند
اگر مرد در جهان روزها
سفله که دل بست بر پیکریم
شروع که بنیاد صیانت نهاد
حایفه عهد که پسنی گای
راست نه اندیشه یزدان شوند
آستین که کثافت دانا
روز قیامت بخطا و ضلالت
سرخ کنی در زر چکانه هم
حجر گرا سوده بود از گزند
اگر بزد و نطف خویش را
مر که دعا لازم جان
داشت شبانی نه در کو

مال را بخار و مقام حلال
دزدی و طاری و لقب افکن
بیت بران دل که در بار
نم نخورد جرب بود و حال
تند شد باشد دست کوی
نغمه جنت بر عالمان
آن همه ز کجروش کجاست
بدولی خویش یک سونما
ز اسن و ز پیکر شرمیم
قاعده دین بدیانت نهاد
کبر دلانند پلانی
لیک ز اندیشه شیطان شوند
استره کی بر انبار
کر ز تو پر بند کوفی
غوغا خونت شود از چشم
در نخت سپید و نختمند
زوک که داشت ز رخت را
پیر و جوان کشته از جوار
شیر که از بن لبور خستی

بس که مقام بود از صدق پاک
تا بتواند ز دل عشوه گوش
جون نیت را پیش کم بود
عشوه ده ار کوشش افغان
اگر نترسد ز خدا و دنیا
جانوری را که بود سنگ خوار
سک جو رغبت نکند آغوش
کر جمیته ز یک کس قوت
آدمی از بند شود دل نکاح
حکمت بران گونه که اخصام
نادره یابی که درین روزگار
ای شده ز اسلام و سلا
ترس ندانی که فایست
جند بسر مایه خلقت کمان
دزد که کوه نکتد دست کار
مضله جو در زادیه جان
باقن زراق که بی ره بود
شیر که از بن لبور خستی

سنگ بشتش بود و ز رنج
وام پستان شد و غم
لا بد از ان شومی و ستم
سهل جوابی دهرت کوی
از سخن آدمیانش جاباک
ملحه دمی گر کنیش پیکار
توبه و دهر غره ریش چون
سج کھی تی کفن عکسوت
سک جو به بندی شوا میدوار
کش بدیانت بتوان بر زام
کس بود از ترپش خدا رستگار
دین تو فارغ ز دیانت کوی
شرم نداری که خدایت
جند نطف بر کره مردمان
شحنه کند کوشش از ذوق
پیش دزدیده بکالاک
قبله طار عطف اسد بود
عاقبت الامر زیان
آب در ان شیر درختی

بروی از آن آب طعم شکر
آنکه جهان خوشتر شیر کرد
خواجہ خوشد با هم از ار
مردش بان را ن سخن با
ای زبنا که ده دل خلق
فی بجای بار بهیسته اند
سر که بر به چسب که چای کرد
کشته رود زود عقاب دیر
کر که که مرغ بهمان آورد
زمرگ شنده که زیانت بود
سر که مسلمانان پشیمان است
ساده دل اگر کم برادر پس
خشم کرم اگر چه که ارش کن
مرد می سفلہ مدار استوار
و آنکه شی یافت زین دانه میر
پاره آتش بود آن پرگزند
خس بقاری رود از جای
جشم سمران رفع سلامت بود
لطمه را کن بره داد باش

تقریب ستاندی جز بر ناپاک
سوقته شد تا که از آن سر
کار شناسیش در کاک گفت
ماند سر افکنده جو سیلاب
کوش و دم خود بریان آورد
گر کشش دار و حیانت بود
و آنکه پشیمان نشود کافر
در تنه آن نرمی لطفت پس
از پس از آنوارش کند
کان فتنه است در انکام
مست جو کل اول احو
کوز و می سفلہ بر آورد
کوه ز دامن کشد پاش
ز لرزه در کوه قیامت بود
ز آنجه ملامت رسد از او

روزی از آن کوه صحرای خاک
شیر خنک از لطف تالش کو
کان همه آب نو که در زیر بود
خسرو اگر دین طلبی از خدا
غصه مخور ز آنکه شقاوت در
مر که نه رویش پشیمانت
بادل نیکان بود شمشیر
طفل که کرمیش بر آمد بود
نخل که خرم است همه بار
زوال کار مست عوان
باز کند دیده جو خاری
مردم بی پشیمانی بود
تن که بهر باخوبی در جای
خاک کران خازن افلاک
مرض که اول ملامت شد

سبیل در آمد ربه را برود
قبله آن شیر زایش خست
شد همه سبیل و ربه را برود
زین نال غایت نجابت کرد
پیشه از ار که رفته به پیش
مشت زمان مشت بهیسته
از پی خود ز بر زمین کرد
دیرید مرغ کم از ارید
جشم فرو خور که حلاوت در
عاقبت کار پشیمانت
سیح کمی کرم با خیار
تشنگی باشد و آبی درو
پرورش خسته که کار
نرم بود خار که آغز است
پیش هند فتنه جو باری
سنگ کران کو مردم بود
سنگ برود که نخبه زجا
باد بک مرکز حاشا شد
آخر کارش نبد است

کوش که ناید ز زبانهات	لیک کند از زبانهات	دست و زبان عقوبت گریست	دست و زبان هم عقوبت گریست
کر چه که بر لاله سوسن	سود کی آسن سوسن	مبده که خلقی بودش نهان	به بود از خوابه باده ومان
سفره کرد که بود مشک ده	از دمن شیر که گذشت به	از تو دمن شیر تر زاده	زاده نجاست دم دم در
نیکش ناسد خرد شمن	کردم این تا دم آن در	هر که دمن نیست ز در	بابت خنده است ز دلی
بکه بد خلق کوی بی	تا بد تو نیست کوی بی	پن بد و نیک همه و دم	مسج کسی را بجهان کم
اگر خدایش ز کوی بی	کی شود از گفتن زشت	و نیک غور ز گناه	کر نشود از کدغک جا
اگر خند و مندی از بی	مدحت و دشنام هر دو	از بد بد کوی ز جگم	بیخ جو سخت است ز صدم
کر همه رده خار نهان	بیده بدوز از بد و نیک	تا بدی خانه بخاریدن	عیب بخارنده کاریدن
مرجه ز تقدیر برادر	موی گنج بد شکاف قلم	اهل منکر کرشمه	بی منکران بین کاریدن
نی که تهر بر مد از طرف	کرد دهرت باده سیراید	سوده نی از نیش کافور	کین قلم و تیر و دهر
تمه زو کبک ز رفار	کر چه نهی کام پریشان	زراغ بد و گفت که پران	کر کرد از من بربان
مسج کسی نیست ز پا در	کش نه حکیم از بی کار	چشم جو در خوشتن آمد	رشتی خود خوب نیامد
نیک بدانی که نداشت	در شکم ما در خود خا	تیر کمان خونت نیامد	زرف سپن کاب نیامد
ز کوی سو برانی ریش	از چه نری مرستان	سهره که خاکیت می در نظر	روغن از یواخت حسن
پر جو در عیب کرا ن	تنه تقسیم جوانان	وزد که در ره بغنان	نقش تشن فقر عماریت
مرجه که مخدوم بر اند	مبده همان حالت	زنگ که او پابه تپان	کام کجش راست کواهی
کر چه که بداند کسی در پی	خوی بد آن همه جا	وزد که بازور شود لب	داروی ترش جو خوراند
خلق همه راست فرمان	کو بختا دست نیامد	لت همه را خم کند از سجده	سجده سخت کر پیش
تباکی ازین گونه ملامت	راه جهان رو که سلامت	جند ز آتش قدری و دوا	کوش سخت و دمی خوش

خاک قناعت ز زویش
چون تو کوئی قنایم
خس که بهر آن که کردن
بی او باز آنکه کن کن
آنکه سرشت میثاق است
با دل سخت از جگر بند
گفت شو گفت مرگوش
گر به که شیر کشا یکن
کوش که باشی بر ضایع
دست ده اینجا که دست
کار با نواز بازویش
جند دوال پستم انداختن
سوز بدلهای مشوش
کر مکی چون پستم بکار
پیل کند در قصه کیمین
تنخ که بی ریش خون کم
جند بی پیش کند اندکی
کر به رو و خصم توده تن
در حد چین بود برشت فراخ

و دیده تسلیم روانش
بمنت غارت تو روا السلام
ابلق کیستی ز بان خود
نی حرکت نغز و ذنی سخن
کن کن دوست بر و دوست
و امن که سحر بسجده
کو کنی باری در کوشش
بر تن بین زور بر زور
دست همه بوسی پای
دست گرم سالی فردست
بار بمقدار ترا زوشش
مندوی حوز را چینی سخن
دود بجای است که لود
پشه فرو بر آورد و ما
پشه نو ساز و کس زن
بی سپهر از سپری هم بود
کوی که از حد توانی کی

بنده که با خلق فستود
دون که نه پای برون
یا جوند برپ در خشی
طرفه جند غوک ز او ارد
ز آب ملوث که بختن
ای همه سجاد که کوشش
در همه جای بجد خویش
شیشه که از باد بخل کند
آب که با کمی بنا کیند
کم کن از آن من دست
بنده هم آن دست
سخت در کرد و تو من
عجربان من کرد و بازویش
کوه که رویت زمین بر پای
ای که همه تخم جفا کاشتی
سوزن اگر در خله دار و در
کرد براری جود و تبیین

پیش خند او و مکن بود
سیلی کردن خود از کمر کن
لطم خورد از کف دریا
لیک مباد که بگوید
لوث جدا کی شود و بچین
کس بکشند کوشش بیا
مرتبه بشناس قدم پیش
کی نیز کی سخن در کند
غلفه شکرها کند
مکدرش آن را که پست
کمر در پیک غلامی است
سخت نشیند جو کرده بر
خاک میفک تیرا زویش
آه ضعیفانش را بیز جایی
به که با ندم محلی استی
خار ز پا هم کشد آخر
جاکه دو پستی هم بر
کریم یک دوست کی هم گو
پهن درختی بعلک شده

در همه جانک محک را زبست	زرمجک مردم بدگست	مکرم اگر چند کشد کوب در	هم دهر منفعت خویش هر
در که شکپ شده باطل بود	سرمه چشم و فرج دل بود	ناکس اگر مست بیتان دماغ	کنده کند چپش تا شماغ
مست دماغت ز دل تیرگون	شند رسیه دانه ز کامت فزون	نوش گهر چه دهر بایه ج	باد و دمی را نبود بایه ج
جود لت از حکمت عالم هستی	گر چه که بر باد کنی هم هستی	دم که با شوره جود کنی	باد تهر را بهی که کنی
خاک که دل نام و عارش کند	هم می باد غبارش کند	باد جوی بسیار برفت راه	بکند از قرق سیل کلاه
سر بردار باد سپردن قناد	تانه قنادست مده سر باد	اگر در و باد بر راه کرد	هم بریدن سرش آگاه کرد
کاسه که پیمان خاکست پس	باد چه پیمایی از و نرسد پس	لیک شو خاک از آن کنه نیز	کتاب ماند بود و غنیز
گر چه کسی که رست از وفا	کشت جوی آب شود غبار	اگر زمین خاک قدمش	پیش صد پاره زنی اش
مرد که خورشید بر دانه	سوخته کرد و جوی آب از و	اگر بود صد سر ز ترش	سر زده ماند جوی سرش
میخ که در خیمه جهان بر و	سرش ز بر زمین در و	و اگر دهرش بملت کینان	کی رها از بازی بملت زان
منخر عید که سیل خورد	کس سر و بملت او نکرد	اگر خرد و سر که بازار موس	رو ترش از وی بکند هر
مخ کند لقب زن از کاو کاو	ذوق مقام بود از دست او	پرده وری کاهل خود راست هم	برده درانی شرفی سد غنیم
طاس یک رخه که افتد بر	رخه بویمل بهست ارصد	اگر نشد بر تن خود پرده و ز	سوخته کشت از فلک پرده
جنه خر که که شود بی نقاب	تمغ ز صد رخه زنده افتاب	سخره اگر ایت بلند می بین	شیر نکرد و سک کشتن
زند قضا خواره که بالارید	هم ز قضا خوار کی انجا رسید	اگر برو بالش پیلان بلند	سیلی عیش ز بلند می کند
باد چپ از جوی بالارید	چشم بخوابان در دست	دیده فرو بند بر و غبار	تا رخاست نخورد و جار جا
ز اهل روش که قدما ز کمر	اسب گمان پای نیویجور	پر سر زنی سحران لقمه خوا	تیشه وزیرست و تیر داشت
هم در دست بسی پرست	نظر ما در ته حاجب است	کج صفات از کرد و نام	بر تر از از باب بصیرت تمام
مرجه در از دهر از کارش	تیشه کند حرج به جانش	با من از پیش و کمست از دم	هم بهن ساز و کم پیش و کم

بر ز پیکانه مجور خیار
بهر پسند کردن حار و پیای
آنکه بدل ذوق ادب یافت
آنکه ادب نیست بنیاد
آنکه ز شمش خمی کمتر است
بخی بزرگی با ادب حکم است
آنچه بود بخی و انرا مزاج
زشت نه بی مصلحت استند
نقطه از من توزیب است
سرم کادان که بی جا
من مکر که بود عیب من
تا شود از عقل ملامت بند
صبحی رفت میساجد
پنجدی در رخ آن کج از
او بخصوت غم افزود
گفت رفیق که گویت صیت
گفت سحر از دم روح الهی
او خم سر که است کجای ده
مرکز دم باید ده جان شدم

سیر نشدم و دم ز بهار خوار
کاشش او بس بود او را نرا
بس که کند بی ادب از جوشش
تکبرت او بس دستاود
ادب آموختگان خم است
عیش حرامت جو حرم است
چرخه دانا بود امرا
مصلحت است آنکه خبان
نقطه از رنگ تو عیب من است
کشت محاسن در شاه را
تا تو که چمن بوی او مهر من

حسرت افروخته هر جور
تو ادب نفس بر اندیش کن
آموختی و حشی جو خانه خود
طوطی کا پست و مقال خود
پیش کان مرد و جزا نوز
خنده طپت نوکل و لاله کن
و تو سمن عارضی و کلعدار
شختنی بر حشی خنده نیز
کر چه یک از خلق نیست
کر چه فرد و همه در عار است
آنکه بود ز من با تشنه

و آنکه خور و پیش کر پسته است
بی ادب از ادب خوش کن
آموختی دیگر ز برون صید کرد
ز این که در خیال خود است
پشت کان نیز تو وضع کند
بی لحنی است پر از لاله کن
آینه پیش رخ رنگی مار
داد و جایش حشی است
عاقبت از عیب تنای دوست
حال جالست بر خسار باغ
و آنکه گشت آب است لسان
خطبه احلاق بیامت بلند
سبز و صحرای دشمن رده
این طوفان بود رحمت جود
بود ز عیسی چنان قمرای
تو سخن از لطف کنی چون بود
آن بدر آرد که در کان او
داشود از من ادب آموخته
پانچ بر مرکب مفا جابود

شمر اگر خوش می از بستان
باغ در امان بهاران خوش
بوی دم ز روزگزارانه باز
بهره بر آرد و خط عاشقی نور
برگ شود بر گل و نسیر فراخ
سر و ترا اندام ز لطف صبا
از خط سبیل که معبر شود
آب نهد بر بکر لاله و باغ
که بر کند مرغ رستی خروش
باغ و چو سبزه ز کین باغ
نات شکوفه نه در بوی
نترن از شاخ در افتد گون
شاخ نبت که رجا شود
خبر سو پس کند بر زمین
عهد جوانی که بهارین است
تازه بوی مجلس یاران
گشت یکسو خویم
آب و هر جهره بر نایک
ناز کنی ناکشند بجان

خاک جمن غالب تر شود
گل ز نیمه باغ خرد و جوی
تیر نه بر سپر گل با پیش
غنچه بر بند لب شیرین
بر شکند فاخته از شاخ
خاک شود در بکر لاله و
کر و مر وید عهد شود
سایه روز بهمن
نبتش انیک از کین است
جلوه کند صف سواران
رنگ بنا گوش چو پیر
میل کند سینه بر عنایت
دل طلسمی نیر و نندرت روان

ابر که بر زرخ بوستان
بطر ز ترانه که بر و آورد
باز جو گل رخت بر خوار
سر و سر افراخته است افتد
مرغ خور و بر گل و نسیر در
سر و شود چشمه جوی روان
بر مننه کرد و جمن حلقه پوش
ابر بار و کهری از سپهر
تا بود اسپه باب جوانی
شیفگان و ده بر دین
نر کین تابد و نازد کنه
دید و سونی فتنه پرستی
روز جوانی ثبت گان

رو که روی عیسی سر زان
موسم گل بر رخ یاران
نر کس بر مست و بر باد بنا
از دل پیسنده بر کرد
آب جگر از بر و اندام
از سر صد ناز پوش قبا
باغ نخل و زلب و دستان
فاخکان از آب و آورد
خنده فرا موش کند لاله
در ورق لاله گشت افتد
پید بار و سپر سبز
ز و شود سبزه چو گل گان
شاخ و هر ثمره بهر خرم
حار نهار و مهر برین
روی جو گل باشد در جوی
رخت موس بر سر کویت
عجب تو نمده ناز و گنا
دل همه در شونجی و پستی
ناشب تو نیز بیایان رسد

نوبت پری خورندگوس درو
موی سپید از اجل آرد پیام
چشم شود مغزوی ارغوا
جنگ صفت رک جبهه پشت
تیره شود شعله نورین
کند شود و دموار اسپنا
بر عهد این دور و ما دم رسید
و اعینه کم گشت و از من
ماند زرقن قدم ره گری
شده ره راه سپیم کشاد
عمر بده بازی و ناولی است
چون ز بهل ای فسر آفرنی
از پس مضار و بافتاد
ور اصدافت صد پایکی
چون تو در آن تخت نزاری
پیر که او در و سیل خور
پیری مذاق که پیرا
نافه مشکوکی غون تبا
کور شدی نفس کن خفا

دل شود از خوشدلی پیش فرد
پشت حم از مرک رسایم
رخنه شود و پشته درها
تا رنجند و حوکنی مدید
دل مصداق کعبه است
میل ز مشوقه بیابان
از همه بگذشت و با هم
رفت ز سر بار غونت
یک بک پای بر دوشند
مفت دهنم در شش و قناد
پست شد آغای پیر ثانی
سکه محالست که بر زنی
نقد بقازان سوتی شاد
مرک نکوتر ز جهان رسد که
عمر بده و جود و جود
بعبت عیدت که سیل خور
راست بدان چشم زینه جدا
موی خفیدش بود و دل
مده بود زان کاشکار

کونه چسب از بر زدی زند
در تن و اندام درایت
قوت دل بسکند و زورتن
عشق تیان بار بر زورتن
حشک شود و عده ابرو
از می و کلزار فرخ آو
آه که ایام جوانی گذشت
بینه جو بر بی طرب رسید
نه فکرم بر چهل آفرینش
کر چه مر جاده من گشت
از دیر و زهد زسی آجل
خود نتوان از لیس پست
در نو آیین حیات آمد
مهلت تو کرد و ما چیه است
چون روت روز بر کوکود
پیر کیم ز موی سپید
باش جو کا فور بر پیر
جند سیه تر شب نوبت
پیر شدی پیش پیران پدر

آتش معده دوم سر زدی
لرزه کند پانی رستی جود
پوست جدا کرد و جود
بیک موی از نشیند
سست شود و مهره گردن
ز به ضروری بدایع آو
عمر بران گونه که دانی گذشت
لاله کبود هم شد و سپید
تن که دور بود و دور
دل ز سر جاده بازی گشت
مر جبهه کنی خوی پذیرست
وای برین گونه که لایقی
ریستن و مرک ز نیت
از پی آرایش زاورست
رو که هم از رعد می گشت
تا بر پیران نرو و زور
پاک ز پیران و درون سپید
زند او و جود و جود
زشت بود و لب جوانان

یاری که بر تو صحبت یار
اگر باز بسام این دل کم
مرغی که پرش بخت این
جان فرب بودهای این
شبهانیت لبور من
خوام نه و کر بعد مایه
می ترسم از آنکه خفت نام
پیشم که رسم مرادوار
پهلوی نقش من کمر بست
بارج خودم خانجس افتاد
تو پای زخار من کمدار
از من بجان جانمیدی
آسوده که خسران دل
یاری که دلش زهر است
شایمین که دهر کلک راخم
چون بر سپر کج پارس دارم
برگشتن من جو کام کار
شد سوخته جان ما شکیم
بر می کند که شد ستم رخ

منظوم شود پسک انجبار
ندیم بکمنی بروم
پهلو بود و نفس پستن
آخر غم تست چون غم کم
من و ام و شب که روز من
بام ز خیال نجیب کا
خفتن جگر چرخین برام
جدول رخسار خاوار
چون اروی و سمر کرده
کز راحت کس نیامدم
و از من ز غبار من کمدار
گر گویی وفا غناشیدی
او کی داند که سوز من چیست
اور ز گردن من چه باکت
از رنج دلش کجا خوردم
از تیغ کجا مر افسانم
مردار شدن جگر ادا
تا کی بزبان دبی فویم
آخر بر داند امتش کج

در کوئی که بوی جان فیت
جانیست بوی کوکب
کر جان بی ریش است
مر جا که کم نشست افا
همسایه خفت ز راه ستم
وز خواب خود امن کو ستم
پس رتن من نشا جانک
از خار مرا بگوید تن
چون تن بفرات اسیر باشد
من و ورز تو غار در ستم
کز تیغ زنی بر آستانم
تو فارغ و من دل فغان
باغی که خندان زنده باشد
تو کی که بر آموختی نب
برداشتی ام ز خویش دل
شب را که روزمانه پر نور
میشی که ز جان فدی لطاف
بس ابر که شد بر آورد
وزری که بیاب رشت بود

کم گشت ضا که کم توان با
خوابش بند و خواه کمدار
غم منست که جان من غم
چون می کرم غم تو انجا
وز خواب ابد گوانت تم
پیدار سوم ولی بسم
چون مندره بخت خاک
کو به زده اند جمله خون
خار و خشکس جری باشد
نی نی غلظتم که خار در ختم
من نده بدو ستمی تمام
بر ماه طباخه چون توان
بر ک کلش آمده باشد
خوشدل بود از نملک
بسم ابد اگر گشتند نمل
جلاد و بدشته ست مغدو
سهم تنع شبان سمرس بود
اوز و دیر لبه بارو
مالد نفس و پس دست برد

آن که کرب بود نه آد فراد
 ز کیم گشت گشت کارم
 بر دار مطهر حاکم
 بارنج فراق یاورش کرد
 بر دهن ورق نیازمند
 بکشاد و بخواند و بسنجید
 از خواندن نامه خون مرد
 حنت

که خوردن خون دمی شود
 موی ز تنک نه یارم
 افتاده را مکن بکارم
 عنوان ترنگ بر سر کرد
 غصه بکار یاسمین داد
 بر مهر دنی بدر و چپ

فراد که خورد هم خون
 کیم که گشتی بوی روم
 چون ثبت شد که بود
 بهر دبط صد سبک سیر
 چون نامه بد ماه صبر
 از پورش غدر پیکرالش

زین خشت حلاص خون
 کم زاکه نطف گشتی
 و آن نامه در دشت میان
 تا بست و بر پیر چون طیر
 از تو میدی گریه جان
 تسکین تمام یافتش
 غویز کلوئی خوشتر است



کفی جمله پستی باین دساز
اگر بسج کوشید بعد از نور
ستاره که یک حرف است از قلم
نمده نور و این بساط
غیب آنچه پیدا شود و نفس
مهری که لطفی کرد و ستاد
تن روش جان پنهان
شکسته پنا از احاط
کشیدی بویع خودم طراز
زبان من از موی کرد و بکام
پیرس آنچه کردم من ماصوا
بنحیایی از بر همه عایان
همه کار نیست الا که داد
خود و پستی این و اعوانم
جان بر بوی خواجگانم
شناسا جان کن دلش را
که نم نستی و خواهی سخت
جود در پیر و پیرانم
خود را بسل کردم از کارش

که ناید به نیروی غیرت نیاز
برون بایز نقش یک پای مور
جود اندک در وی چه کردی قم
که گاهی سم از نده و گاهی
فضای چند می نیست لب
دری کش تو بندی که بار و
همه کسب کن زنده و جان تو
که ره سوی ایمان کشدیم با
بگو در شکرتو موی تمام
که در خور و پیشش دارم جوا
خدا و دیت را انداز زبان
تراهمت ظلمت توان نهاد
عقاب ارجه کرد و به پرانم
که سدا از جسم بخواب و از
که بشناسم اندازه خوش را
بشکر خودم و در زبان در
دری باز کن در پیشم
کن بسته بمن در بارش

کمال تو نبی صبط کرد و شود
کسی که شد از پای موری زبون
یکانی که بر خاکی حایست
نه از خویش زین گشته اند
تویی را از دامن سیرمه
تو زیری بهر خاطر اندیش
همه زود و میر و تو جاد و پیرای
گرم کرده کافرت پست
جود او ی بکج خودم و نگاه
خفاشیه است کار ری ز
و کر را هدایت بسوزی
بهستی جوامم تو دای
جنان و ابردارم اندر جان
جنان زندگی ده جان بریز
بنقصان خود و چون شناسنده
در از من کنی رفت این خانه
گرفت از جرم خرم سپاه و
چه باشد کی قطره کنی

به دلاب دریا تنی شود
توانایش چون توان گشت
کجا نقش خود را تواند شست
که یک یک ز حکم تو سر اند
در ماندگی و پستیکه همه
به و دل تو بقیس کنی چه
که هر کرم و دیر و خدای
سهرشتی در بست خود این
به کردی معاوله این خاک
مده در و راسوی کج راه
بامزش آمد واری ز
هم از عدل سپه و ن باشد
زمن مرجه اید بتقدیر
که خفتن مداند کار ایمان
که زنده با غم پس از مرگ نر
کمال ترا نیز توان شست
شکیبایم ده که نام بسور
بعفو تو ام پیش از انست
که روز شمار آید اندر شمار

خواه از صورم در آرد ز خوا
به دافم که در ستن و خواتن
من از خود دومم چون
وجودم هستی ده بلند
نکون تمار از تو نور نیست
که کجند از تو که گویا
درین باده غول ره رفت
تو دانی که این ره زمان
رسولی قوی حجت است
محمد شه لاجوردی پیر
بهمانی پیشگاه است
سپهری که پنی جوشنده باغ
سماطین زین سندش مرزبان
کرمین کراچان امت پناه
محضرت کمر بسته بر غم کار
زبانش یکی شمع عالم پناه
سمه لوح محفوظ در شان او
ز یکسوی دانه بویافت
حاجت نشین جرح درشت او

ز باران رحمت رودم از
جه می باید از خون نویی خوا
نوازند بختش خود را
کزین چشیم برون جهانم
و کز نه زماره تنو نیست
درون سپهر پرده کبریا
بمنزل شده حدیث است
ز لاجول چهره زنده با
کز دست پستی عمارت
طیفلی خورشید خوان او مرله
ز نوروی افروخت محون چراغ
یزک بریزک است کرامت
کمن با کیمیم او بود غدا
میباخی با مرزش کردگار
کز وحک شواهای سیاه
سیاه و سفید جهان را
کل از روی او آب فواید
مه از او غدا را نکشت او

مرا چشم شک و موش شاخ
تو ام آن خردش از شخص خاص
ز یاد خودم سینه بر نورکن
دوم بخود از خانه در کوئی
ولی کوز خون تو نبود
بسوی خودم خوان و فرما
بسا ره روان کاه را نکم
خنان رو که چون من کرایم تو
ز دروازه شرح رایت فاز
خدایی که پستی پدیدار کرد
ز باغ حشمت تان کل
ز بر دست را کرون افکند
ز بین را کش کسه رودار
وجودش ز دریای حشمت
فلک خاکی از پایش دشته
فروشته نشو از شک
فرو خوانده دنیا غیب را
در جرح را ماه فضل است

عطای ترا بر کف نیت فراخ
که آن یام از تو که کردم خلاص
فرا موشی خود ز من دور کن
نمرا رحمت بر من سویی
به خیر و رخصت و صد بار
که غوغای شیطانیست
که هم دیوم دیوم دردم
بدن بال سیمیم تو
بحکمت درشت و حکمت
ز کج فلک کوههای راز
ز بهر وی این سپهر کار کرد
دران باغ روح الایمن
نوازش کن زیر پستان خیمه
جهان را شش کیمای وجود
که رحمت بران ابر در پستان
نزاران جوی و وزح انباشته
بر آورده نه خیمه از یک کتاب
زخم کرده کوی لا یراب
کلید وی نخست پنجه است

سم از نور آن پخته مشکاف دم از راه درویش پسی زده رسید فلک بیک فوخه براقی ز فکر سبک کام تر سواری سبک و بوم در نخستین شرف بیت انحصار جو به سجده کردش با محکم کی سمان سره کز غمش آگاه بود بر کشته مریخ سمر شک او ز حل روی مالید جذبان پس از آن چشمین انجمن سوی عالمی شد که عالم جنان کرد و شراب قدس پیا بر و بر غرض ما و ک سخت گشت برون آمد از پرده بود فروزان جوشع ز نور حضور جمالی بخوبان آن باغ داد خوشا وقت آن مهمانان باغ شده خانه شمع تخت	صف بد لشکرت روز مه قدم بر سر غش کرسی زو ز خورشید و ده روشن اندام تر شما بندگی را اگر کرد حجت ز اقصا و لایت در او باشد هلال خودش خواند در کج کما بجه کف کرد و کجایت زو کله سوده بر نخل سمرنگ او که شد روی او روشن در راه بغوم نهم گشت نه کار نه دویم در میان پای هم که خود بخیم اندر میان زه قات و سنبل مد گوش که کردی پرده معبودی خوش ملایک جو پرده در کرد بر چپارشان داغ مار داغ که گشتند از آن کل معطر داغ برین شت و جابر غمات در	زمین فلک غبارش بجای که تو من برایت سوی دولت پیمای کشید بر آن خوش رشنده بر شد جان علی القلع برید در یک زمان عطارد که مفرش ز خورشید پیا خورار پسند آورد و روزین شما بنده بر سر از پیش خاست جو پا بر ثوابت نهاد و تار علم بر نهم فرس طالع کشید سمای شد از اوج غمت پید جو از پستی خوشتر نوبید حجاب خیال از میان گرفت بنزل حسد امان شد از نگاه عروسان فرد و پس در کلی را که جیب از آن بوستان علی آن سوار دلاور که یو ریاحین دیگر کزین گلشن اند	ازل تا ابدیت ماکشش جناب ملایک فروخت فلک وار زو جرخ بر کردی رکابی شد و در کاش کشید که در لامکان بر کشید غسان بمقراض لا پرده آسمان زویدار و لطف و امید یافت رما کرد پسند بلند نشین مناع سعادت بر یوز خواست شکوهش بود از ثوابت قرار علم بر جهات مست کشید سمای که کس پای او ندید از آن پیشی ست جاوید نظاره نور نهان گرفت بیایش درم زیر خورشید و که رویندش از پای زک غبار ره آوردی آورد و در دستان در چپ از ذوق فقار کشید خود کرد ماه انجم روشن اند
---	--	--	--

ز می برج آناه ناکا پسته
 ز می راه چرخ که در برتری
 و لم چون بکشد خورشید گشت
 بهر غوطه جندان و نیکبخت
 من نشاندم و آسمان گرفت
 دروغ آمدم چنین کوی مری
 پناه جهان دین حق را تمام
 جهان زنده از جان پیدار
 ز طلمات شب کرده کل بصر
 قدمگاهش از پای عیش پیش
 بدان حسن آمد ببالا و
 زمین فلک در ولایت
 به بیماری لطیف است فرد
 نیمه شش در قدس ابرو کی
 که مصلحت تو شده و آن پرورد
 ز دریا محیطی به پیشش
 دم خلق او چون صبا جان نواز
 جوار سوزش دل می خوش زده
 بر آلودگان چون زده موج پاک

که باشد بدین انجم از پسته
 که در یامی گشت و آفاق بر
 عطار و بوسید و در سر گرفت
 بر دم تحفه در رحمت دیگری
 ره قدس ایشوای تمام
 جهان روشن از روز بار
 بنظر غیب صاحب خط
 کف پایش از بوسه خلق
 نهاده قدم بر هر مرتبه
 ولی گوشه بوریام پیش
 که و کرده درمان ببارد
 پناهنده را داد و پرورد
 شکم خالی و دل کنجینه
 مبر از آلودگی منش
 نوازش هم وقت همان نواز
 بصد خرمستی آتش زده
 فردشته ز لایب و خاک

دلم جای آن انجم و ماه باد
 بنامی کران در برنج ختم
 مرا گاه آتش از این نشان
 اوب نامدم پیش از آن در
 به حجت یحیی در آخر زمان
 بهر شب شب خیزی بی یار
 ز بس سجده کرده بحراب دین
 پناه وی از پای برتری
 کخته ز دیبا و اکسون سخن
 ز لعلین جوین شده تخت کمر
 بر اهل طرب از نمودار کار
 کران پسنگی از بهر آن است
 اگر پیشش آفاق پر زرد
 ز سر خمیش آب و جان
 ز بانش ز لوح سمارانده حرف
 ز منظاره روی آن افتاب
 برو با جملتی از جبار تر

مرا نوزش سل راه باد
 کند نور آن انجمش در مری
 بر پای اندیشه غواص گشت
 بر گاه پیغمبرش رنجیم
 بسی بسج شد و لولوا شور
 کران پ زدم را شیش
 بر اهل زمان حجت آسمان
 کند فلک کبریا
 شده صاحب خاص یقین
 نمودار مخرج سینه
 شرف کرده از زبانی
 بی کر پیش گشته و یک سر
 به پستوری غیب زوایا
 بسی بیف و یوراکر و خور
 ز ابرکش و زمان تر بود
 باب و خوشه است از جهان
 و شش عقل را بکشد کشف
 همه پاک جهان و دیده پر
 کسی نیست از وی بکبار تر

فلک که عهدش کرد و بخیر برای که آن رای و آرزو ضفا را از آن رو سببها	غنا فلک باز بچرخد بتو عظیم بود زمین آفتاب و دشمن و دشمنای دینها	بجای که ماند اوقاف تمام میران ما توان کردش و زیارت رسیده ز پروانه آسمان	بمای ز کرد و نیت مدبر اجل رحمت خویش را دوریا جراغی لطیف است در زمان
جهان زو ستم وقت پر نور حسان شوی خاتم کج سخن را جان بیهوش باده علا و الدین سکنه ترنج	بدستش الماس را درین که بود بکرات کفایت ز رفعت بگردن روان کرده	بهر حرفی از ایش پانگن شهی کاسمان برورش و زبا محمد جهان یار و یار مصفا	زمین از درشست معور بهرخت کوشش فلک باز ز پروین و جوزاف انداز
صفایش در این پیش از کمال نعمت جان ساخته زود نظر کرد سوی خورشید درم کرد عطایش را فروخت	نوازش باز پیش از خیال که بر رفته قدرش هفت آسمان جو در خاک و آبش کند بریزد رسد کافاتی کند بر سپهر	ز بس کسب علم و کجاست شمان برورش خدمت اخوت و کرد زده را بخت از مهر تاب سپهر از پی نامش آن کار کرد	فلک پس خیزد در شش جها نظر بر پشت پاوسته و د پای به بالا ترا از آفتاب که خورشید بر شکل وینا کرد
بخان کند عار پستم را ز راه سمندش چون برابرجلان کشاید جو تیر حکمگاه قیامت که فرو دشت دشمنان	که همواره شسته ز آوجا سمهینه بر پشت مرغان رسد دولت تیر به خواها ز سهمش که فردا کند در میان	چینت جو در زیران آورد ز باران تیرش عدد در بلاست تیرش کزان عدو شکسته بدست از زنده روبرو بحال را	زلزل هفت آسمان آورد که پیکان او ما و دان فضا شده شش پنجه را آریسته فراسم کند پارو میال را
کانش جزا بر دانتار کیند سیاه چرخان آتش تبار ز شمشیر آتش بر یازده	جهانی یک تیر غار کند کشد تنع شمشیر یک قطره این تیر شری بر یازده	جو در زور سیاه پیکان گرفته ز می و روم خوش بک جو در محش پنهان برده خفته	ز تیر روی باز شود زخم زین ولی رنگ کمر قه سرگز رنگ خده در دل انجم انداخت

سناش تندی زده غم زین
به شاه دریده صف حسن
ز زلفی که به زخم کجایت
ز بهر شکمهای روین
ز جگر سیاهش که شد زین
ترپد ز زور او را در کزین
پس کسی کشید که نشان
که محبت سوی او پیش
عجب صامتی کف بر باد
جهان سپرد و تا برسم کجایان
خان عالم را ای شتی زود
همه وقت پس جهان کار
اگر رحمت آری کجایش
جناب تو از بخت مبر
مخالفت که از قهقهه شد
ز خاک درت در همه روتم و پس
روان از دو دیده پسندیدگان
درت باز دوه بر ناوچه
تو کت ز آسمان بخت افزون

یک چشم ز دره دلهاتین
که هم پادشاهت و هم پهلوان
به تار موصد دل اوخت
ز مغیلان جرب گردان
جو طفل از شب تا ز صبح
مگر کز ضعیفان نبودند
بزمی کند بر کدبان
یک چشم زید و خورشید
عجبت که کف و بازو داد
که شد ملک از عدل نشان
ترا پاسبان بخت بیدار
ز می دولت پادشاهت
جو اندیش به بخیاران
سهرش و ام شامست بر کوش
شهان کرده کلک و نمون پس
بخاک درت چون تپی دیدگان
ندای مکارم سبک سیر
بلکه کن که محبت تو خود چون بود

بر زمش کفنه دل دشمنان
بو خارا شکافی کندش
بجای که آن روح دالابو
سلاحش مریخ شمشیر
همای که بر تبر او کرده
ز راز پادشاهان سخت مقام
بر آرز خاک سپه ز پاک
بگاه عطاران کف بر خوش
جهان کشت برسم و ز جود
شد در همه عرصه خاک و آب
بدان که کینت ز زنجار
زین آسمان بخاک می رزم
سهری کو بداندیشیت پیر
اگر مملتی یافت خشم بین
رسد خاک پات از پیش تن
همه پیر و اندر دیوان تو
جو پند مهر آسمان
جو کجور تو کج در زخم

نه از باد سوری ز چارین
چه یولا و مند و چه روین
زمین افکندینه بالا بود
علمه را و افتاب بلند
شد خنجر از سیاه او
بسیار شمشیر و نیزه بجام
بخشند کی باز بر زنجار
ز صامت از زمین ز جود
که فریاد عدلی بر آمد
نشستی بر آورک خمر و میان
بهند تو بر جان دشمنان
کشتی و شمشیر دست فردا
ولی رافایت شد و از کرم
سهر خورشید کار اندیش کرد
و املی هم آن کندی بین
خزنده بجان سنجش زین
خاک در دل از جوب دربان تو
کند پیک را کو هر ار
زبان داشت شکم پر کند

ز جودت کران گم امید روا
صدف که بدریا درون در
از ان باوه کافق را کرده
سری که نوازش کرد بهای
ز من جو خوشیداران
نمودار غیب نهایی که من
امیدست که بخشش کردار
جو کامل شود پسران هر
همیشه پیکر فیکه اتری
خضر و ارم عمر فراوانت باد
ماده که چون خضنه نهانم
پیا مطرب ان نغمه زن
ز می پیکر گیمای سخن
کران کن کوه اومی
به خانه روح و جلی و کر
رقم سنج دمی فرستادگان
اگر عسکر جادید خوانی نموست
بجندین صدف و زو ریتنا
ز جندین دمان که برون گمانم

هم امید نزل انتم طار
ز باران دشت شکم پر کند
سیاست نه فرخ بر سر
بدانش بود عطف رود
که از بدل شد جانشی پست
کنم روش از گیمای سخن
نمانم درین داورش سر پاد
ز پیکر نگار از کرم در پد
بان بر پست پست کند
می اندر قدح آب صوا
شنا کوی اسپکند ز نیم
کران آب حیوان در اید
به دل شتاب در کوی در
شرف نامه اومی را دکان
و کر حشبه زندگانی نموست
ز درمای او صیت کفیه
منورش جو دیدیم گفته

بجای جم از آیه شت تو
بدو ز تو در دور عالم تمام
جو از چهره وان در پیر و سپاس
بهر بر کلاه حسین ز احترم
بر ارم که از نقد کامل عیار
جو اقبال تو میباید
جیالی برون ارم از شانس
جو رونق نهی در منابع گمان
ز باز دمی تو ملک شد استوار
پیا ساقی آن چشم ز می
جو زمره که بر یاد نرم بود
بر او ربدان کونه باک ز با
بهار ی بصد نیکو سی حوا
سجن کر نه جلالت پیکر هجو
بدو آشکارا نهان جهان
کجاره ز کویس باز او
ازین نقد از خوب حالی

بکین سیمان در شت تو
همه باده کامرانی کام
ز خمر و عین نخته را و اریاس
بجو چون برون آید احرام
نماشاکن اکنون بر سر کارم
بکیتی ز غم که نام داد
که نبود نظیرش بدوران
کپا و دمانیر و کوی
که بنده تو چون پیکند زار
که با بد از ان عسکر پاید
جو مطرب که مهانی اید
که اسپکند ز خفته خضر ز سوا
که یک جو در وینست عای سخن
که ارمی ترین جو سهر اومی
عدوسی بصد زور را داپته
که چون مردم مرده ماند جوش
کوش آشکارا بدیده نهان
که روشن شود قیمت کار او
جهان پر شد کوی خالی

خزینہ جو کجور جا زاپس	کلید خزینہ زبازا سپرد	نخستی کراو بر سر و غرن	دوان پستکار که دادی زمان
زمان کر حسین کجی دارد	شب و روز با او درو و بر	نگار جی حسین در دقای	وزو پسر بر مانه را همی
چه بد عهدی ای مردم پاس	که ملک حسین رانه حق شای	اگر دانی اندازہ کار خویش	بکوی کشت کمر خورش
عنایت کوزستان	که گشت این ولایت مراد دست	کز تم ریفض است مرا	که داد اندرین پایه شاهی
جو نام بدین باغ رضوان	در شش این داورضوان	گشاد دم در باغ اراسته	شد ممانع را سر و خواسته
بهر میوه و گل که جی دم در	بخشید کرم و جوشها خود	که میستان که جام مصفا خود	مروت نباشد که شها خود
رو دم کلکشت این بوستان	بسی سب و مار ز پی دوستان	بسای فکند دم بصحرای آن	که پاکوت قفل از تاشای
منه نعمت خوان نیک دم	که اجری خود دست نیک دم	دگر نچسته نافرمانیست	که با شور با جاشنی کمر است
شنای کسان خوشنماید کام	که هم نچسته است یا جلوه کام	بغیران فکر انچه من پستم	باندازه درونی ملک حکمستم
کسی کو نمک خود در خوان من	فراموش گشتش نمک ان من	بخوان کسان سر که کرین	ترش رویی مغربان بس
مرا زیر پای بدین بیکویی	جرا سر که زیرم به بند ابرو	بزرگان که در خور و جوان	بنزل ابدی سمان منند
خوش اندک و همان مار	سمه خورده همچنان بر سر	براکس مباد این جلالت	که خاشاک پوشد بر آب لال
کسی کو کند سوی انصاف	بشت آورد کار خود را	پس کی کو بر در جان پورد	هم از پیشخوان اشخوان
نه مر کو ز نلاف کردن شی	نخستین کمر گشتان شرنی	بزرگیک و نامدار و سر	بهر کوی بردن فغان رخ
بخشم کسی که بصر یافت نور	پدیدست مقدار کمر کز نور	شبی که جبهه کمر به مضام	بعیاریش بر نیب ز نام
و کرموش لقب افکنده در	سم از نام مردی نیابدار	و فاباز را پاک باز افست	که سر بر کرد دست بر دیگر
مرا زین خزینہ که دادم بدر	در دوزخ آفرینست از خلق هر	جو زن نقد کمر تهنیت	حسد رون دشمنان امی
تو ای حاسد این شوار سون	کرین ره نشاید کله دوشتن	و کم کرد و صد کجی دارد	بخشک آفرینش توان در
نه ز پاس نزدیک کار آگهان	بخشیدن شاد و جوان	دمی خوردن و دگر کمر شدن	ز بادوی جو شکسته سی پر

جوش و کمی نیست در مغز و پوست
و لیک آینه بود طبع
مران طعنه که کم عیب ران بود
منزمت بر بی منزه کم زنده
مرا چند این مرز و پیرستن
شعبه که خود اندازد غریب
و کم که جبهه جابر اگر ایستد
و ما زانجا که راه پست
چه ریزم که در دین ریزد
چه گویم که در عالم غایب
که امید بخشند از من کس
نمیرد بخشد ترا زوی
مخالف که ناید باز از من
برون حنظل از لیب کین
نی ویش که مرده و در بند
و که باشد از ملک عالم پسی
شهر این مثل شهر طاعت
نمرد و زعمم بختن کند
خود در عالم دل را بار نیست

ز لفرین بدخواه و حسین دوست
که آسب پسکی شود بر ریزد
به سپهر امن باده داران بود
منزمت را زخم محکم زنده
بر یوزه مجلس از استن
صدافانه که بید نیر و شیر
جو خود را که ایستد
به از کفن بس طمع و اشتن
که قیمت کند کوهر برایش
که هم از جبهه نادان بود هم نماند
مرا بخشش طبع خشیده پس
چه بسند ترا زوی ز رخاگ
چه روش کند قیمت کار من
در دین پین که این مردان
ولی منیر مست آن درین
تکیه پیر باشد از من
که مرکش منیر پیش دولت
شبی من با فانه کفن
که خفاش را با صبا کار نیست

ندامم چرا مردم پسندل
جو بر خوشه بخت بار تو کوک
تو انکر زه زن بود ترسناک
بگیرد کسی سرده بر مقام
شدن کرد مرگویی سنگاه
سخن که چه شکر فزونیست
سخن را بر کفن از قول تنگ
متاع سخن کوهری بی همت
خرماتوان که بود مردش
تهی با یگان کناره حسین
ترا که خزینه پیش لب است
چه گوید کسی که گوید مردم
کنند ابلهان چشم را
کسی که خلوت ندارد
مرا چون منی داند این
منزمت کش برک نبود رخ
مرا صد فغان زین منهایم
نه دل کشت پید از خون
زمانی که زانی در خوی خونیم

ازین شاد کرد و بندران
پراکنده کرد اندیش شاخ و برگ
تهی کیسه را از کره بر جبا
که از آتش این بود و عود خام
جو سنگاه کیران سپهر کوی
اصل جاشنی کیر نوست
بود نرخ یا قوت کردن
جوش خاشاک بی مهر با
به بند تو عهد بر کردش
به از تنگ جهان مار کین
خرینه مرا سینه من است
که تا چند دریاست در کوهرم
بمشت و فعل رخ ابد
ملیله نهد نام خرمای تر
جو در پی آن خود نماند
چه میوه دهد و بگری از شاخ
که نزد دست عیب تمام
نه زین مرزه کوهری با کشت
ندامم که از تریش خونیم

موزان می نذارم که عاقلند کم
چون که دم این سپک پیش
برادر آست تو شنه جان
در پستوری طبع دریا نشانی
شیرابی رسام دل ریش
منش نه که دم در آن نش
وزان انجمن شربت شستم
حریفان خود را همه موبوی
میران در زدن آما که پخته اند
نظر چون برین جامه سبک
خیالی که در شرح این داستان
جو این ه در عقده نهاد
ز رازی را فکند میراث
طراز قلم قصه خام را
مرا کن پس در دل انجمن
جو که همه سفت گوهر پذیر
در این نکته را بر شمار و حکیم
سکندر که فرخ جهانش بود
به تحقیق چون کرده شد باز

بدین سپک که باری و نامش
جرالم ز غم سپک خویش
ز در یوز بهمت بختن
دراشت نذا کلک دریا
که از مردن این کیم خوش
مکن پیش کش زاب جوان
بشیرین چهره و درایت
کشادم در شت جنت بر
فشانم موعی که دامن نشاند
سند صافی و در دما که
رقم داشت از سپک رشتن
بسجده و بس در ترا زدن
که ناکفته باور شود کوش
نوشتن مشک است و شام
دل چون که ار و که نامش
من از مهره پسن فرارم
محالات شورت رستم
ز فرخند کی خاص درگاه
در پستی شدش در ولایت

اگر دولت آن صفا نم بود
من کج شصای کج
ز خاشاک و خس رفته صحرای
از آن می که جازا نهانی
خضر زان رستی که خود کرد
جو در بار کشتن تخت ارم
وز انجا فرس پشته شستم
مکنون بر سپهر سمری
سمر پر و کعبه و نامی پیش
من ارجه بدان می کران شوم
جو کو یا حشر و منده افغان
همه سپکری جلوه کرد
سخن کرانه و بر نیار و علم
سیاهان که کللو نه برود
جو کردم بسچیدن اندیشه
ترا سرجه دردی نامحال
در این تا رنجای کهن
کرد می زدن از ولایت
شکفتی که دانا بران مار

ز من این چهار که یار بود
دل از حرص طبع از طبع
کشیده بدمان اندیشه
برو حایان دوستگانی
حریفان خود را فراموش کرد
ز مطلع بنوار دادم علم
بمجنون و بیلی سراج ارم
کم جلوه ملک اسپندی
کج سمر داشت ز ناز و ش
کجا با حریفان برار شوم
نخواه منم که زور طاق بود
که هر جا که باشد بود و پذیر
مکش در قلم که در گشت سلم
بخندیدن مردمان بکنند
چه با و را فیه و چه در
کعبه بر کسی نه که بت اخیال
فر او ان بود پیش و سخن
کرد می نوشد پشمش
کرا عجاز نمود کرامات

که افتد به پیری داری
جو این پیکر در دین است
کسی که بدارد بصر کار بد
همه زورش از نو کشتی نام
و کز شد بد را درون راه کوی
و رانقر طلبت روانش داد
و کز غده ز آخر آن کشت
سمران زمین در نه دشت
کسی را که جبهین سبب داد
و کز کزمان شد ز مایه با
شیدم که رند کج اندیش
کز آن مکت سراسر کشت
که جانش گاهی ز پنهانی و
جو در آب ز غوطه و اندر
بدان کوزه در غده فرج سال
جو باز از آت آب سر بر گرفت
سلاح و سلب همچنان
بشرع اندر اوخت ما بود
خرد نیست بل آن خولت و صرع

ز ندید که زای از پیغمبری
عنان ز اپت و از پی خطت
بدان قفل ناچار با یکید
که اسان توان رسیدن گام
و کیل محیط آمدش در سمرای
یک ما دانی را پیش داد
کشد از فلاح و فرزند بخت
سروشسان بالا به پیش
عجب چون بود که کز دست
همین و پیای خرد نیست
دمی چون بود رفتن بارت
تماشا کنان سوی انی کشت
زنی دید خود بخت درون
شدش مشت خرد در غفلت
تماشا بهر جانی در گرفت
زمانه ایمان جانش که برقرار
برون کرد ما خلیا را مغز
که اندیشه را دور و دروغ

و کز قصه با او لیا پس زند
ز سی کایزدی کشت بازار او
جهان پاوشا کایزدی بارت
بخشکی ریش را خضر پس داشت
ورش جاره مشک آلودش
و کز کتری ماندنی طوموش
و کز جاستی بد بدی و پری
حکیمان دانا و پیغمبران
و کز ماند و بری جو مایه در آب
از انجی که در دل کجی شست
درین و هم با چکان صبح و شام
نه تن شوی جانه زتن دور کرد
یکی آمد و کار بر دشتش
یکی روز هم بر قرار کشت
چو میندان او کس لکاه
خجل کشت از اندیشه خام
مردی گرفت آخری شوی
ملکی که کونین سیران بود

ز کشف و کرامات سر زند
شکفتنی نباشد خود او
بجای کشت لی بدید کشت
به تری کزایشن لباس داشت
حلش کرد و از سطوی فراداشت
چک خوشه شد کار سازش
بیماس کز کوشل خونگری
خرد مندی خود ز مروت بران
بود جاودان در ضیاء صواب
که امت جوقت حجت فخر
بعراج پیغمبر اندیش داشت
جگر خجسته کردی بودای خام
شب تیره در چشم نور کرد
کبد با نوبی جفت خود ساس
همی بر لب جوی اندام داشت
که این راه کم کرده کم کرد راه
ز سر ساخت برک سر انجام
ولیکن پس از عذر جبین
خود را به یارای طیران

خود را کی به کرد و زین
فروشم جو من مست شام چرا
بکار آید آن عقل حاره کمال
و لیکن مبین صنعت عقل
هرابی که اندازد پرون خوری
کجا با هم آن باوه عقل سوز
بیا ساقی اندر قسح پی بر پی
بیا مطربا پر دمای حکیم
سخن بشنوی گوهر کان
مناعی که از روشنی کار او
بخشم شناسنده هر کوی
نشد که مانند پند کما
کسین بهر آن دست مالده بدو
ولیکن سنوزت لطیف
ولی کش طویر نه بتوان
ببازی کری کو و کار براه
جو بالار ساینه بیالای من
کرت شمع دل و شمایید
که از عشق کل زانغ را شست

ز در بای معنی کی آید برون
جهان حس در احاطه سزا
که این صد حل با صد خنک
کت از بهر دوزخ کند نخل دوم
بیاری که یک شربت افرونی
که بی باوه شب را بیا هم برون
بعاشق نوازی سرور زنی
کران کشت پوشد عقل سلیم
فسدن از زو و بخره کوهی
که امانی و خانه پریا
که تا روز صد کاسه یک تو خود
جراغ بفریش اکر نه
شاد مفرح جود اندشت
فی زرد بهتر که عود سیاه
شود در و شست زخ کالای
بدین نور جاننت روایی
کسیت احران فاخته کور

سرم خاک پستان در خنده
خود را کشتن بجای شان
و کریکت باشد از روی کار
جوشه است و نمک و زرا
و کشر مت زندگانی بود
مگر بخت هم ساقی شوق جام
می کو تشق آشنای دهد
نوازش جان کن عقل شرم
ترا را بیکان مید هر دو کا
ز بس ابله من و آن کلال
از ان مار بر خویش بحد رخ
خطی کشن بزرگان ندانند
نوشناسی این عاشنی را بکام
ترا کز پی شیر باید گریست
ز مهرات مرجه ماند رس
و رت غافل افتد دل از کار
تمنای مر کس بخیری در

که شونید نقشش خود را می
که کرد و زبانت دلت
کس به بام زو از نور کار
خوشا وقت پستی و دیوگی
هم از خوردن بر گرانی بود
کران عاشنی بهره با هم
رشتن خوشی هم را می
شود و پستی زین عقل نماند
شوغافل از کو افشان
همه وقت تیرست باز دارد
جنین ضایع خون که ازای
بدست آب نوشند با جود
که روزش خاکست بالای رخ
جود اند طفلان پوشیده
کرا انچه بخت زید مرغ خام
کجا دانی این حیوان که
بهمن یاد کارت تمیسن
جهانی پرست از سریدار
که مرغ را میوه

جو سچی نیک استری
 و کارهای از دین سر آرد
 بهره از مایه دمی خدرا
 بجای مانگ پس خاندرا
 کرت بهره هلاکت گری تیا
 نمن در کمانهای برو که
 که و زمان زند در ترس روی
 بخیلی که باشد خوش قیام روی
 بنعمت کی از اسیر کن
 جو کر به تیرت ننگ خوی
 نشاید جو افرو خواندن خروس
 بنویشان دل و افزون شود
 به ار رای روش روانی کنی
 خواستی که زیر استی از جای
 پیک کام چون نرد بانی چه
 کسی که استواری بکارش بود
 کران پیک با بد چو پلاد
 که چشم در بر داری شتاب
 بهر کار انجام را این نخت

به نیک اختر می کش جو بیکامی
 مکن که شمشیر بر سر بود
 خدارا مکنی خدا دما
 که ویران کند پشت پیکارا
 فراموش کاری مکن در سپاس
 کرینسان نیز دکانی بزه
 کران باز کرد و بدندان
 بسی به خشنده تلخ کوی
 بدین خواجگی خوش را ندکن
 که چون لقمه یابد شود کوی
 که باشد جو افرو و تیش با عروس
 که خون عاقبت جانب خون
 جو آوازه شادمانی کنی
 آواز به پرون منه پای
 سلامت بود که بجای جوی
 همه کارها استوارش بود
 خست است که باز یکدشت
 جو آتش کبر و حجت با
 پس آنکه که کن در اعزت

بهر فن که فوالتش آری بجای
 درین خانه که دین جدایی
 جو پویی بدینال شکر کن
 نبر از پی نام غارت مکن
 بهر توشه که مذر روزی رسان
 و شش کان را بروی بر صین
 برو نازکی که رسائی پس
 و کر با لطف تناسیب
 جو شیر از خورش کامانی
 به پیکار شش آنجی داری به
 بود لا بدان خواه در بند
 جو کرد دمی در می ریت
 دهل و ارت افغان پیوده
 جواب از لب و یک خون
 تن آدمی را به نیروی دای
 درخت از پی آن بود در
 مران باد کو سخت نورد
 جو پا نخواستش وارو
 غمیدیشی آنکه کنه بدو

بهت را که مکنار سوی
 بهر نبریت سربامی دمنند
 مباحش استم جو جوی چو نشان
 و کر چهره کردی عبارت
 مرادی بر بی توشه میرسان
 بود مر اگر شمشیر برین
 اگر سچ ندی همان روی
 و نعمت بود کان بجای
 و دو و ام را میهمانی
 که بخشد زنده دل مراد
 که مهرش بود سوی در زب
 جدا کی شود چون شتاب
 میان خالی دماک و نامی
 بنجا که زمانه رفت سیر کن
 قدم بیدانه قدم ران
 که پاش از پیکونت نخت
 بنرمی زنده بوی بر پای
 مرخان دلی مار بکند
 غمیدیشی آنکه که خبر دوی

کوشش تنای کجک آورد و داکت خودار پیشه به حلال انگشی را بود برکی که ایی که مست از سر بره بدان دل مشغول جان ولی آنکه آن نور خورشید چنین در که از بانجان بود به از پند من در شهوار ز خواب جوانی جو کردی چرا مران بر درهای او کرم جو خواستی شادی و بیماری پیاستی و درده آن خام پامطرب آن جره طفلش کلیدی ده ای دولت کار بیاض تو منر لکمی خاستن کلی چیدن از وی بهر شیوه جو در خانه بر سر زوی جوا به پیشانی مردم زلفت نور بایموز در من ره در وی تو	که هر طایفه پیش آب درگد که آنرا منر نام باشند نه بگشت منر آب ریز و زوی به از پادشاه زاده بی منر که شمع در آری در ایوان کرین سلک کو فروزی چرا بطفل ترا در شیدم بوش ولی در درشت هموار بدین کوشمال اندر ایی جوا همان به که از من بر آری سلم صلاح خود آرا از همه کار که شد قوت العین تاشم نام جو طفلانش کیر و نواز جو	کسی را بقل آوری را می جوی بهره کردن ز کسب مال منر که مثل مست در بانجی ترا آن منر حبیب یاد بدار بدان گونه شو کو تر با ناک نظاره کن ای سلک کو در دور جو با نغ شوی در سرهای من کن رو ترش که جبهه تاز است جو طفلان غنم از کوشمالی مار کیب ایی که روید لعل کوه منه زین وصیت برون بیج بخان پر کن این کوشم از ناک لوی ایی که تقسیم کردار است	سفالنه را در کره جای به از کج کردن بغض و مال منر من را منر نماید فرو که بخشد پس از مر کب احیات که روشش کنی منر لکجاک نه سلک کهر بکه در بای نور شناسی بهای کهرهای من که تلخی بود طفل را سود ز پند پر کوشش خالی مار بفرزند ای بر و شوکوه وصیت همین است پس السلام که پرون رو و پند و ناک کوشش بزن جوب تا باز کوید در که هر سوی توان دری کرد باز می آرد و ن و مجلس ارستن کرامی کلکی کر جباری بود رپانی دمی صحنه شام کسی را که ساختن و می نشاند که سوی تو چمن عنان سوس
--	---	---	---

دلی تا تو کشایی از قتل بند
جو کوشش کند مدبر از بهر کج
دلی جبهه مانیرست از شمار
کسی که ز دولت کشاید قلع
نه مر پای در خور و کاسی بود
سراز کمر خود شود تاج در
همه جانور پس بکون شد
جو آزرده را خوش بود کار
جو حکرم بر اندر کلاه آورد
مر آن شعله که آتش میرست
شتر که جبهت و کشتش اثر
جو پیرا دشت جور لازم شود
شبنم به که از شیر شود دان
ولا کار و دولت نه امکان
بهر دهم دولت آنست پس
بود که غم پیش کو ز کشت
مر دولت پستی شد پسند
جرا نیستی را نیکرم بزور
تر سپه جهان مع از قوت مال

چه سود از موسهانی است
زیادت نه بدترین خویش
که پیکار کاهل نیاید کجا
مد لالی کجاست باید متاع
نه مر سر سزای کلامی بود
که طایپس را تاج روید
بجز آدمی که بود سپه دواز
بازادیش کرد و آموزگار
فر و مایه را در پناه آورد
به سپهر امینش گیر و
سرو و شش و رقص آن شتر
کشم تخت عودست سیر نمود
جو خون خور و قصاب شدنی
بمخت در آمیز کین ران
که بر مال و پستی بود دست
اگر ز ربه و شتر ران
که اینجبا و انجا بوم بی گزند
که همراه من خواست آمد بگو

بخشش توان کرد با تو
خری کو سوی اسیر راه
جو بر کشته را بخت باشد و
تکمش نشد فصل و شاد کام
منزای بزرگی نشد مری
اگر مار را مهره تاج پست
اگر کو مرث نیست مر کو با
ز آزرده کس زخم و شمشیر
جو پستی و ده غله را دور
کسی کو محبت کج اند شتر
دلی کش بخون رسنجونی بود
حلاست فرمان روان را
جو در سیم و ز رنج و له
برایغ و زغن شو فرب از
کسی کش مین مایه اسودل
کمان کرجه باشد نه بی اب
جکار آمد مپستی بی مضا
پیکار ابر و در باشد قرار

یکوشش کسی را بیایستی
همانجا ز جان باید نیست
بهنجا ران کرد و دست
که نتوان شد بخت و دوام
بجز مردم امانه مر مری
ولی مهره آدمی گوشت
جو کمر بود تاج زر کو با
که کس خاری از سر و سوس
کند بنشینان خود را
بدولت کج اندیش شتر
تو خون کن لغزش که فونی
جو در غصب کوشه طرمت
کسی کین ندارد و دگر کوش
که در دام مر پس نیاید
غمین ماند دام زور و در
و کربانیت آبی خود از آب
که پیش از دور و زنی مراد
کند مر کسی قوت خود را
که از قوت درویش اهل کمال

مکر و زنی محمود غسانی پناه	جنیت برون زاندر صیدگاه	خروش نقیب خن خان در گرفت	کران موج لشکر جهان گرفت
خشن پوشی از خاکان حضور	بسی کرد لطف راه از دود	از غیرت که در شرف کرد	بسوی جوانه ترانه کرد
جو کرد آن سلب بار سارا	معلق خن شد که نامد	نمود زش از غنای	بخت مکن عافیت را قیاس
درین دو کاس شایبای تمام	ز و نبال شد که در سوختن علم	مکلف شد	رویش مسکین را نفع
جاییت ز دروازه راز	نزارای همان حشمت	مکلف شد	زنده رفته را یافت باز
چه چندی ای کت بصر در	که در ویشی حشمت	مکلف شد	فوق در هر دو دانی
قلم ران این نامه چون			کین دین نه را سزو
که چون شد بجا که اتر فیض			ای پیکند جهان داد و
شد از استیخت شای	شرف یافت به نامی		میش عالم آباد
ولی عدل کردی از کوه باز	که سنجو به ملک	ویرد خند	مختوش بی برون شد دم
نخست از سترخ ایند	ز آینه رنگ بز و زنگ	که با	در ای افاق پستد
وز انجا بز و شتیان بود	بر آورد از آتش پر شده	وز انجا	بشش فرومایه را برک
وز انجا جیه موش کشت دور	بنوش به برون نمک ناز	جو بندی را خاک شد جود	سوی نازیان بار کی کرد
بر آمد با وج من سبیل	ز وریای مغرب سبیل	عالم بر در ملک بر مای کرد	سهران عرب را زمین کرد
زمین بویست بر ماک را	بنوک ثمره رفت آن خاک را	وز انجا سپه در سواصل	عنان در طرغمای مشکل شد
مساحت کمان سوی دریا	ز خاک عدن سوی مکران کند	وز ان کاه در عرصه دوستان	در آمد بقصای مندوستان
به ندی شتابنده شد بوی	بسی مل مندوستان کرد	ز کید کران مایه چون کشت	ر بود افسر دولت از فرق
جو رش ز طراوس ندی	ز آسوی چن کشت نافذی	شدش را سهر دولت بین	ز پان مندوستان سوی
دوال که حجت کرد و	ز چن بلکه خاقان چن را	جو خاقان به فرمان سهر	قدم بر سهر ملک دیگر نهاد

ز اقصای چین در خشتن کشید	بهر حد اتراک لشکر کشید	برید از حد ترک سپو نذر	نبا کرد و شمشیر مفرقند را
وز انجا کشش سوختی از گرم	سیکنا شد پشتر عزم کرد	بنجا که خضر کشت منزل نشاند	در آن کرد و شهری بخوار ساز
نواحی نشینان آن کارگاه	نهادند کردن بفرمان شاه	جو فرمان که از بی بریشا کشت	عنان سوی قیماق دخی کشت
بران سمرگش نترشد چهره	بند پیرشان کرد خمر و پرست	وز انجا در آمد بالان و درو	بشامی ز بوی دشمنان
جوان ناحیت رام عبات کرد	از انجا سفر سوی طلمات کرد	از ان خاک لب تشنه جویان	بخون ریزیا جوج و مساز
جوزان ز خند پند کشید	بر جعت سوی روم لشکر کشید	بدین گونه میگرد و شمشیر و جام	جهان فافا قافا شد تمام
دگر باره که روم را بیت و ایت	بنوعی دگر سوی افاق ایت	بخشکی جو بنمود و جولا مری	روان شد جواب رتری
عجبهای دریا جو لطف را کرد	بر آمد ره مرک را جابر کرد	جهان کرگی در ته پاشی و	نخسی سرانجام در جای خوش
در غنچه گان پادشاهان	نیوشنده می سال کوید جیا	در غنچه گان کرین کوید اندک	دوره فتح افاق و ترک کرد
چنین خواندم از قصه شان	که پادشاه فرون بود جولان	بشیرج آنکه زو کرد و کوید	مکر و از کیومرث و اریاد
مرا نجا آمد از وی بدوران	بوستت و نام بیوان	دلم جو که در پند این کار بود	بایجا ز گفت انچه ناچار بود
مثالی که زو از خطرا پستان	بگفتم یک بیت یک داستان	دگر مرجه با گفته ماند از خشت	کفون یک یک گفت خوانم
دگر گونه خواندم من این را را	دگر کون کنم لا بد این سازا	دگر نه لطافت ندارد	که مرگفته را باز گوید
ز تاریخ شاهان شیشه حال	چنین خواندم اس حرف دیر	که دولت جو رو با کج نهاد	سمر از ابد رگاه او سمر
در افاق ناظم رزنده کرد	بزرگان افاق را سبده کرد	جو بر پشتر خمر دان چهره	بشامی لشکر کشی خیره
رما کرد و بد دیگران راه را	بنجان چین را اند بنگاه	بر آنک چو که شد شادام	همیکر و منزل منزل خرام
جو طلبش در آن گسار کلد جو	بر آمد ز کشور نشینان خود	کردی بهر دزد حصار می	کردی دگر ز نیا شد
خبر شد بنجان در بیا شکوه	که سیلاب دریا در آمد	بلک از جده طاقان نهان	ز اقبال اسفند رگاه بود
تبر سید و در دل شد ناله	طلب کرد عصمت زیندگان	جو لشکر در آمد بصرای	بر از چین شد از نعل استبان

بهر جان عمر جانفزی
هم که بر آسوی نایب
ملک را خوش آمد بر جای جان
پیامی که پولا در اگر دوم
بهر سو که تو سن ریختم
و کرسی ایران فرسایم
در افتاد غمت بهشتان
اگر چه در آری فغان
تو زان نیز نه مشت ترکمان
فراوان به صاحبان خود
نپوشنده بشنید و بر دشت
همه روز باینه پر سر پس
شکم که گمان کشش از بیج
کشاد از که فضل نه
کنون آمد ابری ز در بای
دلت که خرد یافت نامی
جهان دیده کار از مای
جهان ز خیر همان رانی
بشرطی که اندیش حرف

مهر و روز و شاکه کشتی
همه دشت انکشتن لاله زار
کمر بست در سبط جای جهان
نخافان چین دوازده درک دوم
ز به خواه خون بر زمین خستم
ز داری دولت سمرام
کل فتح جیدیم از ان بوستان
آزادی از تیغ ما جان بری
بمن تیغ کیمشت سندی نگر
می صاف بی میمان خورده
نخافان سپایه پیغام شاه
سما یمنی را سجد است پس
پرازند شک شد خاک
فرو ریخت اندیشه پینه
که در باشد از سلیس این دوم
چه چند صواب اندرین دی
زمین بوی دوا و دایه
فلک چون زمین خاک پای
سخن هر چه گویم نیایی

سکونت کمی فرخ آرام
زمین پس پر ناله مشک بود
طلب کردم و خود حسرت
که بر ما جو کرد و کار ساز
جو بر خمر و زک استیم
و کرد عرب شعل آوردیم
درین دم که بند قمار کین
و کرد بدین سندی ایدار
بمیر از ترا مو شکست بی
کنون کت در لغت میر
جهان را خاقان فرخنده
خو اموی چمن شد ز کیمتی
طلب کرد و فرزانه دور
که تا این زمان را سمان
درین غصه تر سپم خفا کرد
که دشمن که با ما شود چو
دی کرد اول که مادت ز
زمن باز پر سی که فرمود
زبان بند کردن بعد فضل

طرب خانه در خور کام دید
کل از بوی او صندل خشک بود
بندیش و نامتقلین در
در کار پس از می اقبال باز
بخون دی از تیغ شستم رنگ
دل منکران عرب سویم
به پستم بر کین خاقان حسن
بر ارم ز ترکان چینی دما
من از تیغ سهر می شکافتم
حریفانه پیش آبی با خون منی
دل از زده شد زان نمودار
شکم برود و بنها و بر تنه که
که تدبیر او جان بود
بیامد بسیار ما کردند
که خورشید و مانند اندر قفا
بگو شیم یا باز تا سیم روی
همه از روی سحر و سحر
صوابی که دانم روم نگاه
بسی بر ز کفار ناموسند

بدین شی که آن سودست و در است	ترش کشن از تلخ باشد خطا	جو طغلی کشن از تلخ انده فرو	به پیری شود و روشش کاج بود
طبعی خوش گفت در خاک بلخ	که آب حیات داروی تلخ	شندم که آن شاه نو جوان	سهری دار و از دولت ارا
هر سو که لشکر تباراج بود	هم اوزنک بر بود و هم بلج	کسی کش ترازو بر ابر	ز نیم سنجش بر زمین افتاد
همین است ما را غودار	که باختیار آن گزینیم	تیزه نه زیاست بارور	که بر پیل توان بکشد
نشاید شدن با توانا بزد	که پولاد سنجین تر از پلور	فرستاد و بدو ستاده	در دن نقش بند برود
که دریا بدین در دمار علاج	دل خصم را باز جوید مرا	دل همین سار و دارای	بر و فتن زبانی کند همجو
گرش باشد اندیشه اش	نیایم مایم ز هم داشتی	در لطف را جاده ناری	همه بر که همان نو از می
درش دل بود و ناوک انداختن	ز دینار بید سپهر ساختن	همه حال باختیار می چنین	رضا بهتر از کین بکاری
بر استفتا فغان را گفتم	شد از غصه کلکونه اش خور	بدو گفت کای پیر شوریده	خلا بی ندیده کن پای
چو کم دیری از باغ فرزند	در این مردی و مردی	که با خشم اگر ده دست از می	بسوی زبونی سوی ر
اگر جنگ ناکر طاعت هم	ز ملکی مکنی قناعت هم	جو ترسان بود نه بکس	جرا بایش لشکر ار
پسنا بهر پکار کردیم	نه بهر نمون کردن اندر تیر	ز بدو دست را ملک عالم عطا	بشای زبونی نمود خطا
کسی که کلاه کین می نهد	سرخویش را در میان می	بشای زده پای بر تخت عا	پس آنکه دهم چون ز زبان
جرا بهر نیار هم تبخ هلاک	که نام بزرگان در آرم بجاک	که باشد یکی رومی خام و	که باختیار آن شود هم
سخت در که می ناز و از بخت بر	شد از دست پیمان چنین خبر	جو کارش نیفتاد با چون	ز آن دلی گشت روین
خنان را غش در صف کارزار	کزین سوی عالم بجز قمار	همه خار جند آن زند و در	که آتش نش بر شمشیر
خروسی که مردی کند با خروس	بجنگال شه باز کرد و دوس	جو زین گونه هستی بر ستور	دل پر با این گشت جفت
نیو شده چون گوش نه بدیده	خورد و کوشمال از سپهر	پس آنکه ناینده دادار	یکی مشت خاک و یکی
بدو گفت کانی بر این مرد چو	که هست اندرین جرمی سیر	بگو کانی کفستی خطا و صواب	منت زین تر باز گویم

بدو گفت کانی بر این مرد چو

کر امن مو پس داری ای یکست
شبان خاقان و حال از
سخت در بخت یاران داری
ز خاقان بیا کین دو کالاید
و کرانکه با ما فریستاد خاک
توی شدل دولت ازین
مراسان بدرگاه خاقان
فرستاد فرمان که غم کار
ز آب ابق با دریایی چین
برافروخت رایت بر سنگ
سخت رنج یافت چون
بخضم از مایی علم بر کشید
شبان و شاه از دو کو
اجل فتنه را کار سازد
جوه لشکر آرای شد بر سپهر
طلایه برون آمد از مرد و سوار
سخت جهاندار لشکر شکن
بهر لشکر آرای و هر مزبان
ز باد پستان سینه می شد خرا

و اگر کنج زربایدت خاکست
رسیدند ز دینک ز فرا
در آن بخت دیدار فلک داری
نمودار از فتح و الا رسید
نشان خود از خاک چین کرد پاک
چه باشد نشان پیش ازین
فرورخت پیش جوابی که یافت
فراسم شود شکر بی شمار
جو دریای چین ز شکر مرین
بکین پیکند ز قوی که غم
عنان کرد بیکاره بروی
سعد و شت در زیر شکر کشید
دل مرد و خوشان صفای
یزک بایزک دست بازی نمود
زمین در میان کرشمه مهر
بکاسو بی کید که گرم پوی
همه شب جوه بود در انجمن
کمی تنگ میید دو کالاید
همیز و مژه خواب را دور با

جو زین راز پنهانش آگاه کرد
درون آمد مرد و آن مرد
آینده شاه چین باز گفت
جو دشمن با تنغ خود خود سپرد
کر قدم بفال آنکه بی چشم و کین
فرستاده زان پاسخ نمودار
بجو شید خاقان شد شکست
در قیسم ترکان در افتاد جو
جو کرد و انجمن کرد خاقان سپاه
بخسید بقلب زور از مای
بیارست قلب جهانزور
بشیر افکنی قصد بد خوا کرد
چین تارمین در میان تنگ بود
فرود آمدند از دو جانب
بر آورد و شب خبر عباسیان
فرود آمد غوغای لشکر زوش
همی کرد در احسان بکندی
فرود رفت هر کس سودای
یکی رخت می بست بهر کز

رسول خود پس سینه همراه کرد
نمودند از راه آتش و شوش
که تدبیر ماکشت با کام حفت
کنون کی تواند سر از تنغ بر
زمین را بمن داد خاقان چین
سپه و پای کم کرد بی نمودار
خیال محال از بدن کرد پاک
بر آمد ز اطراف عالم خروش
بدان کوزه کا جسم بود کوزه
جو سیلاب طوفان که کشید
که از دیده میخواست آنزور
جوشی که آسنگ روبا کرد
میان دو لشکر و دو فرسنگ بود
کشیدند بر آسمان بارگاه
بکون کرد در ایات شبان
بگردون شد از پاسبان
بمقدار هر کس نوار شکری
در اندیش کار و فرمای خویش
یکی تنغ و پیکان همی گردید

یکی دامن از عالم افشاند بود
نه در کوی خنک سواران بود
شبه چمن و کمر سوی باهل راز
ز ره تو دایره فلک برده
جوار زرگران شد ترا نشان
خشم را ز رز ساخت بایزده
پیا ساقی آن جام شادی
پیا مطرب آن بر لب خوشنوا
خویش و زنی مرد کرد و پدر
فرس را که چید بهر سوئی
بهر سو که کشید پرورشید
دل مرد و باید بکولان خوش
کمی که ز خوش ترسد بکنک
نه پیش از کنگشت شامی بزور
غلیو از آن کشت مرد از خوا
تو که بر عد و دست و پای نهی
جو در نیل بدخواه نیما بری
بسا خود نمایان سهوده کوی
ز نیروی تن لاف کردن زنی

یکی در غم جان خود مانده بود
که سنگاه مشت فواران بود
بند سپهر فردا شده کار ساز
بیک سوی آمن بیک سوی
بسن قوی کرد بازویش تن
که اول بود مال فتح کره
که بنیاد غم را در آرد پای
که مغوریش مغور است و دا
بهر خشم از آن آب در خون
که بر بیه و اول دل از جان
سری دیگر را کی آر و بکنک
که سیاهی زانوش رساند بکور
که مشکل بود زنده کردن کار
نه مست او هم از دست تپتی
جوار جان تیر بیه چه کالای
که باشتند در بزم خلجوی
زنی دامن نبردیک دامن زنی

نمک کس بازار جوید بسرد
بسی مرد و نامر و پستی بکنک
خسب زیند کچینه پر خفته
نمک جبهت مردان بولا و بخ
بمین گونه از شام تا بکگاه
جو تو فصل خود را انداخت
بمن ده که راحت بکام دهد
بزن تا جو بر ماید از خوش
ببخشم بد اندیش در کارزار
جو مرد و فر پنهان مر اسان بود
کسی را که دل شد مردی سل
دل که عدد کشت در خون غرق
جو از خون شد دست بکنک
سرا که توان ز آب بپکاند
جو کاهل بود نافه در جستن
کسی را که مردی بود اند
جو در کرده کفالت بود

دلی گاه مردی شناسند مرد
که پیا به موش تبار بکنک
در بار که را بر انداخت
باندازه مرد میرخت کج
بزرگ سنی کشت پست سپاه
دری دیگر ی چون توانی
ز خوابه و هم بر امانم دهد
دل جان نوزاید از راه کوش
در جاره راز و دیار بکلید
کل فتح چند ز غار پستان
یکی صد نایب بل صندل
سرم بختن و شمس اسان بود
اگر پش باشد خود و خون سل
کس را اندام سرخ و قرق
باب رضا بادش کرد و رک
که از خون خود دست بکشت
تا بد بختا ش استن
اگر صد کند زان بگوید
بنا کرده کفن چه حالت بود

جو تیغ نثار و زبان در مصاف
بگر کر پی خود غایب و کام
و لیری بسخا کردن گویست
بجایی که سنجار بایز نور
در گلی که آن نین بر جای
دلاور که بنو و پلای
جوابا بدان کش و تیغ
جو دست بسکنت در آوری
جو لشکر و نصرت افرو
یکی تیر کاسان توانی
مشو شیر اندر کند و گمان
و گریار بنو و خف با تانی
از آردی شیرست پست و آ
توسی دولت مد و فخر غم
شندم که سپهر بخت لبه
از اینجا که رایت بر اختر
شده رویان بود خشن بر
رسید از صف سپهر بخت
از آن پس که آن فتح و شاد

کن رخسار تیغ زبانه زلف
بگردی بخویر خود تیغ کام
جو کار افتد کار کردن گویست
شود شیر پیاده و در دست
عدو را قوی کردن از رای
زلی دست خود در اندر پای
که دشمن سیلی شاد در
کند تیغ تو خصم را باوری
به شهابی پیش صد جوی
جو با ده شود کی توانی
که مست این می ارشید آسمان
پنهان کار بنو و هر سوز
که خیر و زمند آفرید می
که نصرت بود بار او روزم

سوی لشکر و دم شکر کشید
دو نده جو آموخته و خیر
خروش کی مادیانش بکوش
لشکرانه فتحش آزاد کرد

لشکر پیر و پلاد و دست برد
کمی خنک بر سپهر بایز نور
همنجا کن ساز مهر پشه
شماند کش نباشد در
شتاب و در کی بهنگام
مبارزه در کین بود زخم بر
بزرگی چه بینی بشاخ کون
سپه را بود تیغ خوش ناه
فرزان شود که جانش ناه
ولیکن همه کوشش اندر
برزم از خیر و زی ایدار
و لیری که نصرت بود بار
نترپ ز خنجر دامو کیست
بیا بد بکشد این سعادت ب

رسید او هم از پیش جیک
بروز اندر از گری اعدا
جو سپهر بخت برومندش
کرت مست بازوی بخت از

که از خنجر کوشش کس فرد
ولیکن نه خنجر که گوی
که ناید فن سوزن اریش
زلی سنگیش ما در آید پیک
سلامت دهد فرد انجام
بود مازیانش کف تیغ تن
که شیرش نباشد کند پست و
بود خوش و تیغ شامان سپا
جو یک شعله آرد نیار و پستاد
رسمه ایه فتح یابد جمال
کلوخی ز کوی بر آرد بار
نیار و کسی تاب دیدار او
فرام شود که چه کجا بیست
که ناگه پدیدار کرد و غیب
جوشد بر لبی ملک خیر و مند
کمرانی اندر میان بود شک
بدان آتش از تیغ میداد
بداندیش را و بد در بندش
در آغوش قوت آنجی خواند

رسید او هم از پیش جیک
بروز اندر از گری اعدا
جو سپهر بخت برومندش
کرت مست بازوی بخت از

در کیمت شکست بر پهن نشست
که سنج تاریخ اسپندی
که چون کشت عزم و خشم در
جو خور از افق تیغ پرورد
سخت در جهان گیر کشتای
بوقتی که بختشان یار بود
بگردون شد از نای زربین
مرا سر در آمد هر دو سپاه
پایان همه پیش کشید
غبار زمین کله بر ما بست
ز موج سلاح و ز گردن
رسید از سر متعین تا کمر
بدایمی آسن جهان کشته بخ
زبانک میوهان کستی نود
عرق کردن تو سنان در تاب
نمانده امان زیر فیر و زه کاخ
بمارک بناوک در آمد
ز رخسیدن خشت زمره آبگون
ز رخسده شمشیرهای شش

که با یکبوشش کم کرد بخت
همه دامن جبرج در خون
بر آرایش لشکر آوردی
بطرماط طالع سپه او اردو
برای لشکر افتاد خوش
روار و در آمد بخورشید
جهانی پزار تیر و شمشیر کشت
نفس در درون کلو راه
کلین کشت جرح و زمین
همان آب بدخواه را تلمیر
موازیر تنع و زمین زیر
شده بر صد کنسندلا
ز طوفان آتش روان کرده
اصل را شده دست کاخی فراخ
خو طغیان زنی بارگی سنا
شده پر زمره و زمره خون
ز دیده بصری رو و در شش

همه شب در اندیشه کارزار
در افکند شبید ز ظلمات
سطلاب پنهان موزون
بر آمد بر آموئی نو پس دلیر
و کرمی خاقان شکر شکن
علم پیروز عیون بر سر
زلزله زمین زیر قلع کران
جنان کشت روی مو کرد
یمان بر میان پسته خون
سپاه از زره موج میزد
ز زوین و پیکان بر رویه
فرامید باد پایان بد
شماره که ز فعل سنگامه
نخیز زه از جاشنی گمان
که بر کرده است پیکان
زمره سوسناهای خار که
خروشیدن کوس و مینه کا

خود افکندی از صف خود
جنبین بخت از خانه در
نمودند از ترتیب کار
بپوشید خورشید غمان
باندک شمشیر سنا
جو خورشید خنده بر پشت
جو کوهی سرفراخت این
پنهان چشم سپاه را
در اندام کاوار کشت
که سپاه گم کرد خود را
که بی بند گیر رسید به
جو دریا که بادش در آرد موج
جهان کشته رسوسن
زلزل در افکند در کوه
پستاره بروی نخت از
شد مر زمان جاشنی کج
زره بر زره پشت روین
فرود پست راه سلامت بخار
فلک را پر از زخمها کرد طلاس

رتیر و گاهها که بر کار بود
سیاه از علما شده بیاورد
جدا گشته و لها ز پیوست
سوی میمه و صف رویان
دوال ملک در بزرگ پیش
تقلب اندر اسپکند نامدار
صفی بنیان نر بر غم کن
تو اغان با قه شد سحر ساق
جو گشت از دو جانب صف
فر کین نامی که در درویش
پیک کینه پوشی که در روز
نخست آفرین خواند کار
وزان پس زبان سخ فولاد
کرامت دل معاش
جو چنی بر میان بدید نشسته
بجمله سوی روی آورد
جو بود و در مندرجست
ز نیزه بشیر برودند
بدن بال او چینی گرمین

بیابان پستان و کلا بود
دیوان بر آفتاب دیوانه
پر تشنه در خون دریدش
ز روی کبکی که بر میان
دوال عیان کرده در خون
شده گردش از شست آینه
بخوش آمده سمج در با حین
تبت را بسوی جناح افق
سلامت شد از راه بر جسته
سپاسی پستی یک جو تیر
نه شیرش بکک آمدی بی
که فیروز زنی از دست در کار
ز پولاد مندی سخن یاد کرد
که نزل غریبی کند جان
برون آمد از چن بیان سر
تر سید از روی کینه جوی
خراشی نیامد کسی را در
هم از مرد و تار منجست
ز گرمی در بار و در او پختن

بزیر سپهر رخشان تاب
به سینه نوشده کینهها
دشگر گویم که دو کوچه
تباد از سوی سپهر گرم
به پیر از خیل فرک اجناح
گروسی ز پیوند از خوش او
سوی را پستان کرده معبود
تقلب از دوش شاه دوران
سواری گرمی جو زخشان
کشان در زمین نیزه بشیر
در آمد میدان بار و بود
پس آنکه دعای هماندا گفت
که از موکب کمرانی دوم
کسانی که بودند از خود ملای
پلنگ نامی جو غره شیر
عمان در عمان مرد و درنا
نمودند بسیار جولا کوری
بدشمن سپهری بل و فراد
جو نزد یک شد تا ز تیغ جو بر

جنان کرتی برک میلو فراب
کریزان شده رحمت از
رسیدند در جلوه کاها
بر آورده یکدیگر تیغ دور
بساته شده خون مصری
بجان استاده پس و شل
امیر خشن سوی جب کرده
بگردش صغی پسته ز کاه
ز صف پیکند برون را
بگو مرز و به شیر بکند
همیکه و جولان نمی خورست
که شمشیر او با و با فتح
سوار سپهر درین مرز و دم
در آیند سپهر اسد یک صفا
نهنگی مدبست از وای بر
پس نهنگی یکدیگر گراهند
کسی را بنود از سر برتری
کریزان شد از پیش خونی باد
کریزنده در چشم ریز و برق

در انداخت رومی گنجی
همی رفت پویان یل سیر
ملک را خود آن فال فرخ نمود
جوش کرد بدین نواز شکر
بهر جوشن سبز خون بوی
کمان پسته و ترکش آراسته
خدا را صد دل ستا نمود
که لشکرش گشته دروغی
که دار و مهر من کین گزینی
فرس را اندر طرس و چون
و گر چیتی باخت با او بک
جو بر طر دشت نشو و در کو
رون باخت و بگر سوار
ز پست و تن بر روی
برون آمدند و سپه و جو
بخشمت بناور و سپه
یل سپهر ز شش صغای ش
روان شد کجای بگر قلب روم
دیگر افکن و بگرش کشت جفت

که گاه چینی در آمد بر لب
بنجاک اندرون بکیر کی سیر
که فتح اول از سوی اوج نمود
بکین لشکر کشت شکر
بزی را بلق تنه خون کار
جوان شیری از پشته بخواسته
خداوند خود را ستا نمود
که در حمله لشکرش گشتم
که تابی نهر من از سم مری
ولا و ز کردش رسیدن
بدان که بر حید ماسی
کمی کوشش آسن برون ز جو
ز یولا و مندی در آمد بر
سوار و لا و بر سپه گوی
جو رشت طراوس را غیب
کشیده کمان سوی آتش
برون را اندر شش بک پای
جوسه و ز فولا و و خلیم
چکشش افزیز خاک غفت

خنان کندش از بازوی در
بر اسپند را مد سوار دیر
بسی کج دوشن غرضی
برون آمد از میم بر دل
حامل در انکشت تنی بود
جوشفت دیوی دیو کی
پیش و شش شش کرد
همه و وزم از شست پیکان
جو زین گشتن پزهی مرد
یک خورشید در عدم را کرد
یکم گزشتش بهلوی خوش
بشمیر تار دست بازو
و گر چینی تا کمی نیم روز
نیرد از مایه بی نیام
بهر نهر پسته تر بهر لا
پهنگ تیر و نه بر جای
خنان زو پستان بر جای
یک ضربت نیر و سپهر
جسین جاهل و می گشت

که بر بودش از با و د و دنگ
شکار خود و انکشت در پیش
غنی کردش از کج شش
پراز آتش و باد آب کلی
حریرش بهر جوهر و بوی
در آمد میدان مرد آبی
حدیث طغر مندی خوش کرد
جسین پستان را جو چسای
سرمه از می از جین گشت
اجل را بد و دست کو ماه
به تندی بر آورد بالای دوش
رشمیر طر دشت کشت از آب
نیامد برون تا شود و بوی
کز اسب او گوه کردی رام
سلاحی که کار را بد اهر
ز یولا و جت و بخار رسید
که از با و پا و کشت شش کرد
بر و تیر و شش کشت روزه
ز یک سر و چینی روان شد

دگر سبکس انیامد پس	که در مهر که پیش اندر	کشف در که دید انجان	جوانش افروخت چون گنج
چو شمشیر خورشید شد در نام	برون تاخت لشکر سپه دار	ز شنب سایه بر جرح و آلاء	علم زیر شد سایه بالار
دو لشکر ز کوشش عثمان	سوی بیکه خویش تاختان	طلایه برون شد زمر و سپاه	شپخون بدخواه را بست
پس کدران کوفه بود	همه شب در اندیش روز	که فردا اگر پیش ز اندک	که بهلور زنده با دلاور
حریفان در آن بازی اندیشه	که بر پیلانیت پند	وزان سوی دیگر لب حشر	شتابنده در پس بصیر
همگی در شش سر اندازا	همی داد دل مرد جان بازرا	اگر خفت و کر چه پدید آورد	همه شب در اندیش کار بود
جو در کند آمد برای سپر	هرای زرین یار است هر	جنان خورشید زطلحات رم	که نعلش پیضا و و معیار رم
دگر باره شیران کوشش آمدند	بشیر افکنی در خودش آمدند	کشیدند از قاف تا قاف	بکوشش نهادند جانرا
دو چپه و میان دو قلب سپاه	جب و راست گردان لشکر سپاه	همان پر دل دیرینه بر سر کار	بر انجخت از صحن میدان
پس نشان خورشید بر پیلان	پس لاغری از کف تا کف	جو خود را و خاقان خود را	بر روی مبارز طلب کرد
سواری برون آمد از رویان	بر پسته چن حبت کرده	گرمی بر آمیخت چون ترغ	که برق از نقش آب گشتی
نگاه و سیاهی بر ترش خود	بر آورده بر سر هر کجود	بگردن زنی تاخت بر ستم	پیداخت بر گردنش تیغ
کنیفوی نازنده حم خود	بر دینره و پهلوان گشت	کداره شد از پشت رومی	ز و پیش برون زفت کمر
دگر خون فشانی بخون کرد	همان شربت اولین نوش کرد	نسب و آزمای دگر جمله بود	هم از مروی مرد مردانه مرد
جنین تا در دیده بر جوان	بنه حمله پهلوی نه پهلوان	دگر در سر کس نقاش	که باهم پیه خود هدایا
پس کدر بر آفت از آن	که گشتش از یاوران یاری	ز شکر دلی بشکند چون	ولی لشکری بشکند چون
حریف از شطرنج شد چهره	باندازه جابک انگشت	بساطی لیس کی گشت	ببازی کم از قطع شطرنج
کراری که با شیر دندان	دل از سینه شیر خندان	جو بازوی کوشندگان گشت	همین سواران غنان کرد
به تنیدی برون حبت کار و	بران موج آتش جو در یاب	سمران سپه پوش گشتند	همه از غنائش در انجختند

بعد لا گفتند گاهی بخش
بود پاشا همچو کوه ارشکوه
اگر مویی رفت تو کم شود
دین داور می شاه داد
مکمل شد این نطق بی نوری
طلایه روان شد بگرد سپاه
همه شب بگذر بپوش از خون
بگرمی بران کوه کز برین میخ
بران کوه کوه داجه ساز
شد از کوه سحر می پیکار
به غمی که بر تکتش دلیل
دگر جانب اسکندر شیر زود
بجانب سپه و آید بجای مصاف
بروز دیکه چینی سخت کوش
خود سپه و دو مبارز جوان
برون آمد از قلب رومی
طی حربه در دست خارا کجا
همانرا سپه ناج آید کرد
برو ناخت چینی سواری جوی

لو خورشیدی ملکی مجنون
قیامت بود چون سپه کوه
خرابی به سیاه عالم شود
عنان وی از دست کشید
جو و پیار برادر کنگر
یتا قی بر سپه امن پا و شاد
ز جشم اندیش میخورد خون
همی کرد اشتهام زو پیش تنخ
که بدخواه را سپه بکار آورد
به پشانی پیل شتر جف و
شد از خانه زین بصدق پیل
به بندی جوشه این خیمه کور
به تخی بی افشرد چون کوه
سپه در سپه و در عجبی
فرس پخته و خام بر پستان
بر آورده تا آسمان یکدل
که بکشتادی از نیمه کوه
بجبه ای کین کرد و پروا
زده جامه در ماتم خود جوی

بسی دشمن و دوست در سپه
اگر مدد می یابند بجای
یک امر در بنای بر زمین
جو پرده خاک رفت احباب
دو لشکر سوی خانه کشیدند
همه بر شد از پاسبانان
همی کشت از آن چهره
ز جملت دیوان درگاه
جو اسپه در صبح بر بلند
یکه تر سپه در چمن رخورد
سوی زر مگاه آید آهسته
نه نیم از حد کند و نه باک از
جوشد مرد و لشکر به تربیت
ز پولاد چمن ناج ده من
در آمد بلبیدان و جولان
بزد و تو انامی اسر من
رسید و زرد آن حربه
عمودی کردن بر او شسته
تو اکندی از رتق کشید من

دین و دوست در سپه
تو داری سراسر
که فردا شود در عهده راه
روان کرد شب در راه
بساط غار او شسته
شد از کوشه کیمین خاک
بسود و صحرایش کی بست
طمع گرفت ز جان غیر
در انداخت بر کمر کند
زمین کرد
نهیست حریف از اولش خواسته
قضا را به تسلیم داده غنا
حریف از و سوی گردود
بگردن باز بجه کردنی
ز دارد عوی فرادان
ببازوی پولاد و دین
بسر ناجی نیست خوردان
کمی پستون بر پستون
که هم جوشتن و دوی گفن

یکی نیره داشت بر کفید
بسختی که زور و سخت زو
و کراشب از حینان
شب تیره در صحن زکارگون
سکندر از آن طر کهای
شعاعی که زو از افق مابود
از آن سیل کافای گرفت
ملوکانه ترمپی را پسته
بیدان شد جانش آغاز کرد
قراخان چندی پیرستیز
بتیغی که بروی زو از زور
بزمی که پیران کشتن چاک زو
از آن راست زخمی که گنجینه
و کمر است بازی کرداد
شهاب از سرینه دیو
دو شکر نزل شد از مصاف
بط از پیم چون ساز و آواز
و کمر و زکات شکر برون مهر
دو خمر و کمر باره کشتن

سنان بر سرش رسته چون
سرش را در آغوش کرد و کور
بروی سوار بی نیاید برو
جو سندی و ناچ از آن برو
شکبا سد و لغتی اندوختن
بز و نینه بالاسناهای نور
کران تا کران موج لشکر گرفت
پنکی ز کوه کران خواسته
تخمین چسپ و زبان ز کرد
اجل از زبان دوا و ترمیز
فراگند برید و اندام
بیالابراورد و بر خاک زو
شد و نیز بر کشت و گنجینه
که گنج باز را گنج تو انداخت
شد آتش فکن در سیلیمان
کرد و سی سخت کرد و سی بلا
نای بجاک بود و بازدا
یک اسپه روانی شد و سی
سلامت شد از جارسود کرد

جو با یکدگر در بند آمدند
بدان گونه چینی تیر کین
سیر چون در آب او فکند افتاد
دو لشکر بشت که آمد و فراز
جوشب پر خم خوشی و روشن
دو دریا و کمر باره خوش شده
ز جولا که رومیان می در
کیف کرده قلاب اما کون
خوشتر کشتد را و گرفت
همی خورد و بر جان رومی دروغ
جنان رومی انداخت قلاب
قرار او در خون قتل
بدین گونه تا سیزده سال
جو قلاب سیم از کین زو
همه شب غنودند و جهم
همانرا چینی فتنه با سر
تشیویش طین رو بهان
کمان نه نو که شد جفت تیر
کشیدند صفها مردانگی

ز کمر و زمین پر کرد آمدند
ز جان پاک کشتند چون
بر او و ستم ناچ خود بر
یکی سپه نگون دیگری بر فرا
زمین طایف رخسار و روشن
بهر سوی سیلی خورشید
کمانون رومی برون سد
کران پیل را در کشتید بخون
بنام آوری نام خود با گفت
بگردش در راه جو بارنده
که برود را و کین تصاب
و کمر سپه راری فتنه
بزم جگ راست در خون
بخون غرق شد ترک چرخ خیال
ازین بشت دی از انبوغم
که رنج می راحت و کمر است
ملک را تماشا سپه کار کار
کشیدن بیار است کرد و قن
زروین تمان شد و زمین

سنان پهل حبس کی گمان کرد
گمان خون در کشت فلان
سنان نمک ناخت از سنان
جو قلاب را غلبه روان
رک کردش موج زو بر سنان
خروش از صف چو باد
دل دادن شکر ناشکیب
که شام تو شمع محب چون شام
کر از ما بر آرد جهان سنج
بسی زین خط پر دلا سپاه
عنان پست و دود پیونده
بنارک ز پولاد سبزه گلگاه
بگردش در آمد پیکندر کار
کشانش سوی شکر خویش
پیکندر جوید خواه زارم
سیلانش من که خنجر کشید
دود در بای جوشان سم باز
ز بس کرد ز خاکش کجختند
داهل زان تپه منوی کاغذ

عنان بر و آرد مار سپرد
که بر سیل آتش ز نایاب را
که پش ازین روز سنان
که نیم سینه پیکار شد سنان
سمه خون او کرد و کردش
دل رومیان چپته شدند
کران کرد و جنگ چینی
به پروا این کار بر ماکر
ازان بس تو دانی و شیر
سنان تازه کرد و نذا خلاص
قدم پیش زد و دود پیونده
فرس جنگ بر پستوان سپاه
بگردش گشت خون روزگار
فریت بطلب بداندیش
بکوشش ز سنگاه از دم
فرو رفت خورشید را بر
قیامت و رفتند از باز کرد
زمین و فلک با هم شدند
سخن گفت بافته در ریو

بر پش سنان رخ قلاب
جنان را ندیغی بر و بر کرد
به تندی فرس کجایون
جنان بر گمان زو از روی
گمان کلاوی ز شمشیر خاک
شاه رومیان چون جان دید
بخوابشگری نامداران
جو باشد بسی باشد پرواز
و کر جابه دشمن افتد
چو بواشش قصه را سعه
جو شیران بر آمیخت سلب
بقامت کی جوشنی بها
کمند انجان کرد پرتاب
بر آمد کی غلغل از روی
سیلانش شد و باد پاراند
صف روم را نیز آوار داد
سواران عنان در غلغل
عکوک پس کاراش از دل زد
ز جوش درون مرد در پی

بخون ز نیم تم شده هم ابدار
که خطی کرم کرد و در دست
ز حمله زلزل بهامون
کرد خون روان شد جواران
ز تو پس غلبه در خون
که لشکر را پسند شد زان
عنانش گرفتند و کرد جبهه
جوار بجبهه باید شدن بار
بغیر وزی شاه تا بدیل
فروزنده گشت از ان
دل خشم را دوا و از ان موی
کمند بکف کرده خون ثار
که کند ازین آن خنجرانی در
لوکھنی نهادند جان در میان
جبا دی که هم باد و هم دود
فرس الجولان عنان باز داد
یلان رو برو نیز شتابند
در افکند غلغل بجبهه
ز هر موی خون جبهه بر جای

مر آن سیر باران که آمد فرو
دور زن که پیکان ز برین کشاد
شمشیر جاک افکن تابناک
بهر سوز آواز زارخ کمان
ز شمای صید پاره شاخ
ز غلطیدن گشتگان در مصاف
بگوشش و لیران شکسته
بهر حمله کز چشم زو بر بری
بهر سو که شمشیر او کار کرد
جو فاقان که کرد و کان زد
در انداخت خرطوم راسل
کشاد و نذازان کوزه باران
شد از ده پل شکست یافته
جو دیدند رومی بدان حال
سکندر در آن مطرح بی حلاص
جگر آید آن یار ناپاک
بهر کار بی یار مکرار کام
جو کار افتد حاجت افتد
جو فور شد برقع رخسار کرد

بهار که همی گشت و جان می بود
دور و از هر که برکشاد
بر آمد رزم جانی جاک جاک
شتمان شده که کس از آسمان
شده طوطی کرک و روبرای
شده پشته بر پشته چون کوه
بر غنبت روان پیش شمشیر
شکافی در افکند در شکری
یکی را دو کرد و دو را جا کرد
بسی شیر را کرد و جهان کرد
که در شیر جکی در ارگست
که از پل نمان بر آمد
باز روی را اندر ویت
در افتاد و لشکر بدینا
بغیر و زمی بخت رست از
که سنگام مودی نیاید بکار
که بی یار کاری نکرد و تمام
مرا با تو چون کافرت جاک
فلک سمره در چشم سار کرد

ز باران تیر و تیراب تیغ
سبک مرو همان شد بیک در
طراق سراز کرد ز پولاد
مشک شده بینها از پستان
مرا پسندگان را در آن تخی
مرا سر شده روی صحای
سکندر خود شفت چون
بر آن تن که زو خنجر کشید
جو دشمن دویی در سر خویش
به تنی بر آن پل تن زان
دو دیدند فوجی لیران
روانی ملک نیزه زو
در افتاد و در لشکر گشتن
تعاقب نمودن نه بر راه
زیاران کرشنمادی یار
بدین اربیت یار شایان
به پستی که درگاه خراس
همه روز تاشب در آن تخی
کشید آسمان پر نیان بود

بنامی کل خسته شد بی دروغ
برون رفت جان از در و گشت
همی خواند اصل را بیا بکند
بیان زان مشک تشنگان
شد از خیل خون پسته را کز
ز بس نقش سجان جو در بای
عنان کرده بر صید شران
روان شد سرش پای کمان
زمانه سرش ز آسمان پیش
جو ابری که آید بدر میسل
جو طوفان آتش تباراج موم
که شد غرقه در کوه آسنان
شکست این قلع لشکر شکن
که مرو اندک و روز پگاه بود
کجا پسته گشتی در آن دای
با سائیت خود فرادان بود
پیک پیک نتوان علف آ
دو رویه میفت سیمیر
حریر معنم بر پوشید زود

دشکر ز خون ز بار آمد
یکی شب در اندیشه غایت
سکندر جو باز آمد از زنگاه
جوانم در رسته برودش
کشتا و ند چون پویش ابرام
فرپنده بازی کری جونی
با کوشش از برک کل نازده
غالی زمر کو شته سرافکنی
کر شمه با غار خون کردش
دمن سنگ لبهای تارک
تا شای او کرد و پویشش
عجب نامداران دور می بود
جود یافت سرشته عقل
بگو تا که و ترا و چو پست
اگر زن شدی زن چنین کی بود
بپوشیدن مسند پیران
که شام سرت زیور تاج باد
زمن ماجرایی در خواستی
پروا شتم چون دلاور

تبدیر جان حیدر ساز آمد
یکی در ره عیایان چشم داشت
بخلو که چندی کرد راه
سلاح و سلب هم بر خویش
زیر شمع دیدند ماه قلم
پری را روشن آلوده لیلی
رخ ارشتری عالی آواره
ازین شوخ شمی شک زنی
بسی ناز خون کرده در گردش
جهان ملک در ملک شیک
کس ارپش و پیشش موسس
که اسو جگونه شدن زهر
طلب کرد و کوثر کور و روش
بدین سیکولی او پستاد
که از تاب او شیر درخشی بود
نقشه شد از او سپرد جوان
فلک را تحت تو موج
جوانی ندادم جز از راستی
یکانه بخندین سحرهای

یکی چپته را مرم ریش کرد
یکی پرپیش خسته را فی شمر
مهر بری که خود پیش اندر کار
سلاحش بفرمود و بار کشند
بهشتی شمی اشک غلجی
ز زنجیر زلف سس ساقیش
جوانی شکفته به فصل بهار
سرمه از چشمی خورگان
زمر خنده شور می آید
سکندر که کرد و چون سویی
که از پنجه وی لعل خندان
نه اسو غالی جو خورشید بود
بدو گفت کای شمع فغان
اگر مردی این حسن زیبار
مزار آفرین جان باری
پس از پسته نیمی شکر خرد
بغیر و زنی اقبال است
من آن نازنین سر و نو جوتم
به پیکان چون موی خار کا

یکی نو صحر بر موده خویش کرد
سیک زنده باز آمد ناماد
درون خوانده تار بر کار
ز ره از تن و خوش ارتم
که در وی نطر خیره کشی نو
خود انجمنه زنجیر پایش
پراز لاله و سوسن سبزه
زمر خنده دور با شمی
زمر موی جانی در او
خود شد بظاره روی او
که انکشت صرت بدندان
که روشنتر از جامشید بود
غلط می کنم آفتاب من
بشاح کلت ناریب از
که روزا ده شد چون نیک
بساط و عمارت پر از خرد
ز ستم تو جان عدد گاشته
که در خاک قامت اراستم
نمیده کسی پشت او در مصاف

زین نهوش جو فرزند سج
جنانم در آموخت این کار
جنان کردم اول تماشای او
ز بس چهره کرد از دلیرانی
تو مردی نه زن تا بسوی او
کرت خواستی زاید نمانی
کسی گشت بروی زبون آورد
جو آورد و دور از آن گشت
غورش جنان کرد با خال
فلک نیز دیدست در زنگاه
جنان با یک زو بر اقبال جان
جو چند پر بود با کوسم
اگر در خورم خاصش در
درین چاره خافن بسی بی
مرا لعل کش دور داری کار
اگر جنب باشد که بان مانع
پسند که هم از پختن گاه
که ای نازنین مهیانی عزیز
بگوئی و خدین منم بر سر

تبع کیم کوش مراد او بچ
که بر من نشد دیگری کار
که آنست که دشتم جای و
جو من اموی را شیر افکنی
انجوی زنان بر نیاری
اگر شاه باشد و کر جاکری
تو فوج خویشت در آورد
منم با میراث بر من گذشت
که از سبب منخواه در خاک خفت
که از جنب تارک بودم کلاه
که جوجان سپردن میبرد
که کبیر نه من بودم
و گرنه به غم پیدا ز سر
میسر شد با من دست برد
ز روزی خوران کی توانی باز
خور و عاقبت میوه کجاست
تنهای دل برده بودش راه
ز رخ میزبان و کلم شسته نذر
که یار و خربین خراپ کنند

مران دست بروی که گاه
بر زمی که شد پیش تمناییش
طریق کرد و در نظر داشتم
باند ز فرمود گاهی سخت
بجای که باشد شیران لیر
نخواهم که ماکر و دست بازی
من از پند آن کار دان کهن
بسانمور گزمت ای من
کسی بر من از جلد زخمی بر سخت
تو خود چون به پکار من تاشی
مرا این چه فخره نخبست نذر
کنون کایزد این دیگ تو
که گرای تو کرد زین گریز
جو روزی ترا بود حلوای من
چه خوش گفست و ارای میرید
بسا جو ز که باز باشد خلاص
برون واد با ماه ناگاپسته
دین گونه کار است بزوان ترا
بکد بانوی در شبتان گری

یکی صد گشت زور بازوی و
مرا برده بهر تماشاییش
یکی را ز صد بهره برواشتم
ترا جلو و کرد ز رخسار پدید
ولا و ترا ز نر بود و ماده
کمی جو بر خویش را دست سای
جز از شیر مردی شستم سخن
بجالش گری گشت تمنای من
و کرد بخت یاکت شد با گریخت
کندم مگردن در انداختی
که گشتم جو تو خنجر ویران
بسک و کرد چون تو ام
و کرد گس به پسند مکر تنع نیز
که یار و کرد و دشگر طای من
که کس روزی پس نیار و در
بهیانی که به شت گشت جان
جوابی بصد پوشش از آسته
جرا دل نخواهد لب بد جان ترا
که روی ترا نبوده شد که خدای

بگفت این و فرمود تا همه
کسی را که ساقی حبان بود
صنم غنم را در افسون
رسی زد که چون جای دارد
مزار افسرین کرد بر کدکا
نم شب ز افسونان خوشنوا
جنان ماند بر روی کل شکیب
پیا ساقی از ناله تلخ فام
پیا مطرب بر کش آواز
ز دولاب جرخ انکسار است
جو دشمن بون کرد و احسان
جو محب سرم بخاری شود عذرا
کر مکن جو دست بالا تر
تو امروزان کن جو بودار
ترا چون بزرگی یزدان عطا
و لیکن جو غالب پرانده
نمک کن که تا مادر مهر
کجا دید قصاب زنج شبا
درختی که عمری بر آید بلند

شد از بار که سوجی سر که روا
کر از می عنان تا بد آمد بود
طسم خود از برده مردان
شود زنده بهوش مردان
که داند بدین کو پستین بخار
نمی کرد اندوه دل را دوا
که یادش نیاید ز خرمای و سب
که شمر نی عیش ریز و بکام
و مانع مرا تر کن از پرت
بر حمت کشد استین بر گناه
که نجاش از خشم و الا تر
که بر بند ای را با تو فر دارد
بتجیل کردن سیاحت
نیار و بغمان تو زنده گشت
بدان طفل خود چند بر دست
تبر زن چه داند غم با فغان
توان در یکی لحظ از پنج کن

صراج طلب کرد و در می
جو کرد و زنده شد چند و در تن
بر اینک را مش طلب کرد
جو زان نم شد شاه را کوش
جنان کشت و دلاوه ان
جنان دل سوی رانش نمود
نصیبش ز چندان سواد و سب
بمن ده که شیرینی از کجا
روان کن که خشک رود با
تو اما جو پیش تو شد توان
بگاه که غصه را خننه بند
بمزش محب برمان کن
کر اول توقف کی در قضا
جو از هم شد رخا کن خن
که جلا و فونی شستیه
جو با بد جان پیکری گشتن
توان مرد گشتن صد اندر

صنم ساقی و شاه ساقی پرست
خرد خفت و رغبت در آمد
بجا و کوی در بر آورد
در آن بهشتی شست بهوش
که می داشت خود را با فو
که رغبت سوزی خواجش بود
نشاطی و نظاره بود و سب
که تلخی بسی دیدم از رور کار
از آن است چون ابرابان
که اسان بیارند در خون شتاب
بقدرت جو افروختن
مزن کر چه دشمن بود با تو
که خود پیکناه ایست از کرد
کر امید واری بمرزگا
توان کشتن از آن که بی
سفال گشته نمرد در
برادر و یک لحظه روستخیر
که نتوان از آن مویی ار
یکی زنده کن مات خواند

جور زاری روا نشتری
بهر جانور زخم جانیه من
بخو نیز حلقی مشوشه
زبون کشته راتع خجزد
جو غنت که از خشم خوارت
اگر حب که مکر بود عصبه
جو مرد از خرد مست مطلق
تجمل بهنگام صفر اخوس
بران نیک بختان نزارونی
پستوری که در حلقه پود رخ
پستور و سگی کوز بوش
جو در بند و زنجیر باشد
اگر صعوه را که اری کام
یکی را نشان صاحب
بتدیر گفت که شیار
بر غم دل تنه ای همه
اگر چسپه و این حکم داروان
خردمند کین درستان یاد کرد
منزرا فرین بر جان

کش تنغ بر کردن دیگری
به جانی که خود تا توانی
ترا نیز خویشت آخر پو
بود برک مرده نشتر زن
جوشد خوار اگر خشم را می
بدان کوفزون خوردن بدین
تر پند ز خشایش دشمنان
که صفر برون ریختن ناخوس
کرافقا و کان و ورداد
بر افقا و نه غمی یار شاخ
به از مردمی کوز بون کشود
زند کردن پس دلانی
ازان به که سیخ اری

که دشمن بکشتن نه اوار
سخن گفت بر عکس ای همه
بود خمر و چون و کز چیدان
ملک را ز خون خوردن از کرد

نسوز و کسی را تب دیگران
مکوش اندران کز تنی خون
بزم انکس را شمر گرم
بدنبال آمو به پویی
غیزان که خشم دیدان
اگر خجرات بدو دور باش
جو ماری به بند آورد مار
مطاف انکس کوش کاسی تناب
ز پستم فزون بود سهراب
پکی کوز بون در آید
بران تنغ زن کوز بود تنغ
اسیری که در بندت افکنده
جو زنجشی آمد بهی حذر

جو پستوری از رای دستور
نه در پسم شان در میثم
و کز رافتی و ارمایی
بدین یک سگالش بهنگام

مکر پشت پستی که ساید بران
که جان باز نیاید جو سپردن
که با شیر شترزه کند رخت
اگر شیر مردی بی شیر کمر
شتر و از خار مغیلان
کلمه می شمع نیاید خراش
نواز دهن فوی را بر
جو آتش کمر ده حاجت باب
که در مانده را دست در فون
جو پیش نشینی شنید تا
که زالی بود پستی را سیر
جو از او کردی شود بند تر
به پین حد بشتیدن که
قوی پستی از دشمنان سیر
شد خشتن بر سیاست در
قصاص عد و پستی شد قدیم
نباشد ز شان جواد دیگری
نم این رسته کشت و سحر
که پیش بزرگان نکوشد بون

خسته غسل آن این کارگاه
که اسپند از بخت فیرومند
خزکی شب وید روی سپاه
روان گردن تحت حشید
وزان سوی خاقان شوریده
درین غم که تا کی شب بید
رسولی فرستاد بر شاه دم
دو تو کشت پست میوه زمار
تشی کشت در دشت و محال
زبردست چون دست یازد
بجای که گوشه پلان نور
توای تا جور کامی در بر
جوکاری میان من تست لب
بگوشتیم با بخشش کرد کار
خون و پیکر ز رسیدن بنام
سوی جگر زنده با پیکر
دلش که بودست زانده ناک
روان شد بگو لاکه حنث
نخست از کمان ناوک انداختند

جوان و صید فیض کند
در آینه عالم ادبی شاه
بنزل رما کرد و خورشید
زنا آمد فتح در پای لغز
که چون شمع خود را زانند
که تنگ آمد از دشت این مردم
فرماند بازوی مردان
کزینده شد کار و نهاده
سمر زبردستان در آید
غبار مفا جابر اندر مور
مردی کن این داوری نمی
چه جویم فریاد فریاد
که ابر سپهر و سحر کام
درین کام جوئی شافت کام
بدانسان که نجیب و پیکر
از آن پیش دستی شد آید ناک
ز رخت منان خانه پرد
ز یکدیگر اما جگر ساختند

برویش لب ایش و خند
ز دایره ماه را بر زمین
بگو لاکه آمد صف ارادت
همه شب نیا سوختن
چون شب روز بر پشت کلب
چنین تا کی صبح شد نام
بخوردن بود سیری از شهت
رعیت بودن شد ولایت
جوانش شب مشیر کیران بود
دو تو پس کیر ندم تن
به پیکاری از چون نمی گنج
چنانا هم دست بردن بیم
زمانه و دین مر که باشد یگانه
بدون راند جو کانی خاص
میانی نجاتان چنین گفت
ولیکن جو خود خوانده بود
جو پیلان حبسکی در ان بگاه
جو بودند مرد و منم حنث

چنین پرده بردار از کارگاه
بدان زندگانی شب و بخت
بخندید ناگاه صبح کمن
بگوشتن جو خورشید شسته
ز سودای گم گشتن
بجای زرم آمد از پویه
سپه در زره بار کی در نام
خصوصا که از خنجر و تیغ
نه اسودگی ماند پس رانه خوا
فرمانده را خانه ویران
کجا را بود در زینس رستم
سپه راجه سپه و داری بر
زره و زخمی تیغ و خون
بود بر سپهر و دم چنین
شبانده تنگ تراف
که ایک بر زرم آمد از نام
چه گونه عیان تا باز گفتش
در آمد شطرنج بازی دو
نیاید باج تیری در دست

برک و برش رنج و ملاسنگ	داروی پنهانی کسیر	بر پراخانه زانگی کهن	در کهنی کرده غنفت سخن
ناکش چشم بدروزگار	در کچه دیده در آغبار	کرد که سرتا قدم پسته	سرتا پنهانی سران خود
چون اثر درد بغایت رسد	بر سر مرغی لشکایت رسید	مرجه که از چشم ریشم	باز ترا ویدسم از چشم تر
محرم نیای بصیرت شناس	در شب بی نور که داشت پاس	گفت ستاره بجان اعدا	ز سر به بگیوان لطلاق اعدا
مصلحت آنست که چهرش	باز شتابی ب وطن گاه خوش	در سر شاخی که پیکر کرده	عیش پندیش که چون کرده
برک برک آنچه کشتی را	در کمر آرایش خود را در آن	آنچه نه رکنی بوی از بوی	دیده در و مال که دارویی
زان درنا پیغمبر که پدید	آن شب را رشت بیدار	ز داغ سبک غم شدن ساز کرد	بال بهم برزد و پرواز کرد
هم در خستی که وطن جان	سوخته دار آمد و بر شد جود	سر و رقی را که لطف کرد	بود بکیده تقطی زان جواد
و ستم بر برک برابر دیشاخ	داشت از آن و ستم پیدی	ز داغ جوی غالب بر کجی	باز شد و بنمود آنچه دید
گفت که دیدم همه بالا و	آرزوی دیده دنیا مدست	مرغ شناسنده زیز که مرا	دید جو ناساخت بر کی علاح
گفت چرا باید ازین کینه	کاخ از آن زار بیدار	یکد و جواز آن و جوی حسی	از پی امر و زان ساز کای
تات جو مردم تعب رای	مردمی خویش بکار آمدی	کوش جو خنجر و که حکومت	تا کی از آن خصومت کنی
آشتی که کبکی نکنت			در کجی نر کن حکمت
مر که در و سیرت نیکو بود			خومی از آدمیان او بود
آنکه فرا جش همه روز است نور			دور ز ما را و میا نیست دور
مرد درون تیره برون سلیم			زشت بود استرو پیا کلیم
بخل عیان به که بشوید	روی سیم که رسی سپید	پس بد بخو که نکور و نمود	با خط بد کلک منتقص جود
باز ب تلخ که جوشد جوی	ب صفار روی نماید	رفت و ترش و سست نماید	روشنی چشمش از جوی
الحذر از تیره دل پر حفا	کو ز پس پیش نماید حفا	آینه از پشت جوشد	و چه دور و پیش معین شود

سپ از آن مست و بخت کش و دودل مست از درون	مست رنگ ز رنگ گشتم کوش و دودل مست از درون	یکدل چست است سپید و بخت کوش و دودل مست از درون
در تن بر خورم و لطف زیر خشم و جفا خود شانه خیز	کور کهن را که کل از وی دم خشم و جفا خود شانه خیز	کل تو فکن خار خود از وی دم خشم و جفا خود شانه خیز
اکه بزرگست و بزرگی مهر کردی کتم همه بر جی نشت	شعشع برق در از رشت کردی کتم همه بر جی نشت	قاعده بحر و خور رشت کردی کتم همه بر جی نشت
سینه دریا شود و پر بار گرچه باران کند سس پیکار	نور خد ابرو مد از جوی خوش گرچه باران کند سس پیکار	موی سفیدی کشد از جوی خوش گرچه باران کند سس پیکار
دوق تو از تیزی و خشم پین که بگرماند از خار	نار که دندانش بود در شکم پین که بگرماند از خار	خورد و شود او هم و دایم شکم پین که بگرماند از خار
دند که در از از بزرگان میش بس و دگر دم گرگان	خس که بروی شمع و سراج میش بس و دگر دم گرگان	سخت کرد و دگر دم از آن میش بس و دگر دم گرگان



زناوک سونی نیره رود
دو جنگ کی دست از بای
دوال کما گرفت بخت
بتاب و توان در هم او
با خرقی دست شاه دم
خروش از صف رویان
پسند بر مودانی دروغ
و کرکس مردی را بر شود
خورایش بدان گونه مساز
بغیر دوی آمد سوی بارگاه
کرامی یکی جامه شاسوار
جو کردی سوار روی دور
دلش داد و سو کند اخوند
جو آمد شب تیره مهان
بجواب خوش آسوده این
همه رو با چپ و مهر تو
وران ره که بغا پس تو
کردی خورشید تیغ تو
کسی کو بخانه قناعی شد

ز سر دو دران جنگ موی
همه زندگانی دران کرده
به نیروی بازوی فولاد
قیامت ز یکدیگر کشیدند
ز جا در رویش خلیفم
ز ترکان چینی تنی کشید
بصلاح افکار از اندیشه
بکوشند کین تیغ بی شو
سپه نامزد کرد و خود بارت
بغیر دزه کون سرخ بر زو
که از زر بید بود و پادشاه
تن خاکی این نور شد
که از جان او دور و دور کردند
برافروخت مشعل کفر
که بودش امان از سگداری
ز عشرت ندانست شب را
سپه تا دو مفتت تاراج
کردی زنجیر خوارای
نهان خانه بی متاعی شد

بشمیر کشید دست از ما
جو کرد و جنبد آنکه بود اسیر
جو پیلان که خرطوم با هم
بسی دست بازی نمودند
فرس تاخت باز و برافرا
در افتاد و رقت خاقان
به پاشان زنجیری کشیدند
به نیرنگ و سنجی را سیر کشیدند
سر افراز کشته رکابان
بفرمود تا جابه داران باز
پس از شش سرخ خورشید
ملک دست گرفت بالان
همه روز بابرک سازید
فلک میزبان از چپ پر
چنین شب بسی وقت و شاد
سپاه بکند بران که خوا
همه لشکر چینی از بی سری
به بنگاه رومی کران کران
ر سیف و دریا و خروید

دران هم نشد قابل دستای
بگشت فیروز بر یکدیگر
به سپه و خرطوم را هم
دو جانب به چپید بیخ
ز بازو کوی را پستون
بر آورد و رومی تاراج
بران ز نهار استوار کشیدند
جو در مایه تاراج کشیدند
بدام افکند شکا حبان
کرامت مهان کشیدند
کشیدند بروی کل بر کلاه
بهم زانویی بر سر بر نشاند
همه کرد و مهان نوازید
بدان مهان فرو ریخت
بامید از روی آزاد خفت
بغارت می تاخت بر جبهه
در آمد بر نیخارا پسند
زمین شد ز بار غنیمت کران
از کافور و عنبر و مشک و عیبر

مکران مایهانی غایت برود
نه مهر مایه چندان در سار
کنج پیکندر فروختند
پیکندر بهی روزی از
ستاد نهرمان بران روی
جوگشت انجن را نهم آراسته
جو آمد بر اورک بالاس
که در سه سوی بارگاه او
جو فرمان شه سوی لشکر رسید
جو حاضر شد اسباب چمن
بفرموده لشکر بی قیاس
زمر جانب از بخت و آلاش
جوشد بر سر خشت خود هر کی
مناجی چمن پیش از شمار
دویدند فرمان پذیران او
زری کو تلف شد لغات کری
جوزان مرد مهبای مرقوم
ز همان نوازی شمار گرفت
برو گفت کاین شوالی جبار

بدیدار ز پیاپی میت فرو
که در یاد آنرا منند سار
دو عالم پیکر گرامیختند
بر او زنگ شد چون جم قیاد
برزگان کشیدند صف بسوی
فروزنده شد ماه ناکا
دو سر و از یکی تیغ میشت
کم و پیش را پیش شاه آوردند
غنیمت زمر جانی در رسد
اسیران چمن را طلب کردند
و درخت و کالای کالاس
بست آوردند کالای خوش
شد سبج ضایع مکرانگی
که در دشت آوردند و فرکار
مطمه ای گم گشت که در دیا
فروزندش از کنج پیکندی
ر میبده و لایزال از یاد
نوازش کمان در کفایت
که دام تو شد گردش رور

زوده توده بر توده در سر و
جداگاه کنج پیکر شاه چمن
جوابی شد لشکر از ترکما
ز فوخده ریان فرخ پان
خوش تقیبان برآمد بیا
طلب کرد خاقان آفاق را
بفرموده تا مرجه در زوگین
کشی که گذرشته مایه نین
ز کالای او از کوه و جاری
نوازش رعایت فرو کرد
دویدند جویندگان تن
جمه نسیان بامه برک و باز
پژدنده در پیش فرمان
نجا صان خاقان اشارت نمود
جداگاه اسبان مرگوار
کرافت از تو سنی گشت کم
جهان را بر خاست از جای
پس آنکه دامن خیمه پوش کرد
اگر ناکه از دور این سبوط

طراف نجر و جوی من
که خم گشت از ان باریشت
کشی را بخشش نیامد نیاز
بر راست باری برسم کیا
ز زمین سانی خنجر و انرا
کره باز داد و ابروی طاقی
غنیمت بست انداز چمن
رین در گلوش بر مدار جهان
بقدر سه فرسنگ در چای
رینهار کردن کردن
طلبکار سر بایه خوشتن
برگاه شه میر سید مذاب
شد از خاصه شاه چمن
که بر حکم خط باز جویند زود
همه باز کرد و نازان بارگاه
فرس بود تا وان آن شه دم
بتعطیم شد پیش تنمائی
ز لعل خودش حلقه در گوش کرد
کز قار شد آخرت در محاق

به و خور که نورست پستان
زمانه که وادوت چنین باغی
زما دور داری که این
کجا بازواند خوشدای
ووروزی که ارادی
بگفت این دفرمود کارند
یک چشم ز خادوم کرم
نجان یکی تاج زرین
نمرا و این مایه کج
نزاران در کراشتر سرخ
ز جنس خادمان برای
همه پیش فرمان ده چش
جدا گانه با هر کس
سپیدار چین زان نوازندگی
فراوان دران را
ز بخشش و بخشش شمار
نوازنده را معذرت سازد
اگر بدلی دماغ داید
اگر ملک را تا جباری بود

کرفاری عاقبت پستان
درین تعبیه بی داشت
تراکی شدی با من این داری
که خواهد زبردست سلطان
بیاداشد ایافتی تخت پوش
سلب های شانه زانداره
جهان در جهان کج
که خورشید ازان روشنی
که عمر در انداختن کشت
سبق برده زانند کرم
مون پیمان قیمت زنی
سرش را رفعت به پروین
کرم کرد برف در مایه
ز سر یافت سهر مایه
جهاز بارمنت جاز با کج
ز بانس بسوزش می کرد
شکر نوازش زبان بار کرد
بران مرمی ستم نهاد
دو جندانش بخشد بهنگام خود

دگر روشناز که منی حال
کرا ز کین بهرت روانی
بسا کارکش رو بدشتوار
جسته شود پیل ز سزما
جوباچین کشا ویم از بروی
کران مایه ای که شایان بود
جوشه جمع کرد آنچه شایسته بود
ز کومر محمل کی تخت عاج
تکاد و نزار سب تازی
غلامی مانی رومی قحاق و
نزاران زمر نوع زیبا
بزرگان چین را زیبا تابق
بفرمود تا پس بران سر دنا
جنان کشت شرمند با خاص
ز بس کا نزاران دادری شاد
بعد شرمساری غفلت کرد
که آبا و بدوارت ملک جم
بخشم از بشیری پستان کس
جودشمن قوی شد زبون سا

سم این نیست از مبوطر
با و رنگ مات استانی
جو پینی ز دولت دران باو
نماد که روغن خور و یانبا
مبارک ز سهر بادت اقلیم
نمرا و ارکشور حیدایان بود
روان کرد جای که پید بود
بهای دی اقلیم چین را
بیای روان دست برده بود
کیمزانی آرا پسته خون عروس
که در حیرت آن خرد بود
ز خلعت مسان کمر کرد
رود و میان جانب خانه
کران بندگی خوش نبود
دش صید کشت وین
بغلطید بر نطع سکنی
که دیران کند عالم با دم
با حاشش کنجی دهد بار پس
ولی چون زبون کرد بنوازش

بشاره زن شیر مردم ری
و کر شاه را در عهد حسن
جنابم کلویستی از طوق خاص
مران مرغ کا سوخته تدم
کجا پس روی چون باشد جان
ز بنیا و بر کنده بودا خستم
کسی را که باشد جو مجاری
کرم زند کا سینم و دیگر کار
بیای پکندر سی و او بوس
ز سر ملک رایت سرافراز
بتعظیم و پاچه پیش
جوزان ناحیت حاصل اندوا
تزلزل در قیام گیر کند
جو ابرست فرمان ده کانیاب
بدنه تا جو در تن در آرد تون
که گر چون عروسانش در نهی
کسی کو کبیتی بود شمش
بانه شیه بنیاد کار می کند
کرش نیست یاری ز پوستان

که کم گشت کار بود در سنای
ز تو باید این بخش خوشن
که تا روز محشر نیام خلاص
و کر صید مار درار و بدم
که کوشد بجان بخشش دشمن
و کر ره تو کردی نهادار سم
به خشمش چه حاجت و کر شکری
کنم روشن احلاص با شریا
پس آنکه روان گشت با دل کو
سوی دولت آباد چین بار
که اینده نیتی بهر امیش
شد از خاک چین خلق شکین
بسی تاج بر بود و کر همت
ببارد کئی آتش و کا آب
کل ز درمن زن شود خوان
کران خویش در حصار می کند
کر فنی بر و نیست از حشمت کان

نباشد جو تو شاد در هر کین
سی کر تو در بند کی شاد
جو پستی به قید عطا کردم
و کر تو بشای نخوانی مرا
در خستی نشاندی نیک آخر
ازین پس من و خون حصان
مخالف جو کین آرد و شاد
برین گونه خاقان بی غدا
بر آمد بفر خند کی بر سمند
پس کند بفرمود تا مهتران
کسی کین کرم دید با خود شنید
ستوه جهان داد رنگ نام
جو در ملک قار بود و پادشاه
پاسا قی آن شربت شکار
پیا مطرب اسپاب می گنام
به پیوله در کند خاوش
دلیکس کرش جمعی اندر پی است

بکوشش جهان و خوش خشن
کنون بنده ترکشت کارا و
چه حاجت رسن در کلو کردم
یکی بنده خاص دانی
که امید بادت کران خوری
کرایشان نه سپر ما می
حوالت بن کن تو از ادا
بر آنک ز قفس عنان کرد
نوازنده از بخت میور
ز فرمان که از ان زمان
تعجب کمان لب بدندان
بنامم کو کرد و ز انجا حرام
کئی سر زنده کا نه خند کلاه
کران بزم کرد و جو بهر بار
بدان از غنون سار سوز نام
می رود و از کدوی تیغ
نیاید از کبیتی کرند
که دارد دران پس کالای
به نیک و بد عهد شان وی

دو سه با نیت زیر پاست	بسختی سه خوش کیم خطا	غم و دگر آن خور جو دست	غم خوشی خود خور و دست
بزرگی کسی را و دپسگاه	که دارد و پناهنده را در	نه در آن ماکب آن کمتر شمار	که بر جو جان ساز و در حصار
بزرگان که کمتر نوازی کنند	نه رسم بزرگی بازی کنند	سهم مرد بهر پیری گزینست	که بنود پیری بار برگزینست
کمی بر سر خلق مانده	که افتاد کار را بود و دستکم	شرف کردن مرد و مردیت	و گرنه همه مرد می آید دست
شد از بوی خوش فامشگ	و گرنه روان بود و خوشی بود	به شهان باشد کسی سر از	شده آن شد که باشد عیت نواز
بزرگی که ز وجود سپردن شود	اگر خود سپردن بود و دوا	عقابی که از بی پری شد زبون	پستون کند یکم بر ستون
برنگ ارج طایر پس نای	کر کش و م بریز و کلاغی بود	پیکری که بگشت پایش سنگ	سهرش ابر فتن نماید درنگ
پرستار کش خدمت کرد	تر این تیمار او خور و	ز سر که چه یازیر بار اندر	جومی بگری بار او بر سر
بود پایجا تا بود و سپهر	جو سر نیت پاندر آید ز پا	مپسین بر خزان بار بسیار	تو بر کردن خوابه مین بار
جوش شکر کش از کفک	دل پار با بزرگ خوار	زردی خنود و مهنه را	که از کهن تران باز دارد و گز
کراد شش یک پای بی نیت	جود او و قوی باشد نیت	اگر میش در شهر کرکان بود	نرخد جو زان بزرگان بود
جو سر سپری خوابه باشد جا	جه اندیش از دشمن تری	سک خور و روان شبان	که بزغال صحرار ماند زکر
جهان داری انرا پس بود	کز و خشت محکم بود	بهنگام فتنه کنی غشی	که باشد سپهر انجام او و می
جوانی که در حرم می رکنی	کیش و زنه خنود من در آن سر	جوسیلاب تند آید از بر	ز سوراخ موری کند و ز
بنوعنا و شور ابلهان خوش	ولی کار دانا نشویند	و اهل کار دشمنی تری	بود شادی کودکی و زنجیر
کن بخت بر خاطر نشوند	جو زریک ترست از تو خنود	بود و پاسبان که چه شیار	همه حال از آن در و سپهر
ز جو جهان که تو تکیه خو	جهان کار خود کی گذارد و کو	بدانیش کو با تو میکند	زیانت از بی بود و خود
کنش کرک کاشا از خوش	بودی کان نشانه خوش	خان باید اندر جهان بستن	که افتد این توان بستن
اگر بر پیری کهن مردی	حمایت قوی دارا بر فردی	جو خوش چیدان ریاست	بدان خواب تو خیر بسی

وگرگمتری و پاسبی گریز
ز ویرزبون سپهر چون آگهی
بدو گفت کای ره روز بار
شتر با بک برزد که خاموش کن
شتر چون مگردان نصیحت کوش
بهر شاخ جاری کند سر از
دور روز و دوشبانه شتاب
بدو گفت جویند و زان
بهار بنده خویش خوانی مرا
درین ره مری کی گمانی نرس
گذارش کردی نقش ویریز
از آن دل که دولت کمال آمد
ز طاعت الانیان تاج
چو زان آرزو عمری لب نشانه
سخن گوی ویرینه جادویش
چو زین گونه راه معانی شود
چو کنداشت آبی بشیوه درون
چو و متعانی کند من از دانه
چو بهار دریا درون

رمانده جوی تا داریت
رسن سست کج کشتی چهار
بقدر خود گفت بای سخن
دکان بست موش نصیحت فروش
لبار ایمی داشت رشته دواز
اجل را می دیدم دم بخواب
بیر جاشنی همان که
وزین بندگی دارم مایا
جنین بند و این برین طراز
غریبت بسوی شمال آمدش
سر و سیاه را بتاراج داد
جنیبت زطلعات پر چون جهان
که جادو کردی که دوازده پیش
نم از چشم زنگار کنی کار
من از شیشه شوم چه برم بود
بود عاقبت قوت موران
رمارگی آب حیوان رون

شکوفه شتری این گام
کنیهاست اینجایی ز آسمان
وجود تو زین گونه خورد و
بسوراج رفت این غبار کمان
همه رفت شاخ اکلن آن خار کن
خود زان زبون بریش آتش
شتر گفت در باب کال تمام
چو خنجر جان بود عیار کال
که چون چهره شد کار فرمایم
گرفت آن طرف بکبر بزرگ
چو بر عرصه روشنی دست یافت
سوی چشم روشنی کردی
بشهری که بست این ورق را طراز
از آن چشمه بر ما پاسبی گذشت
چو تاراج شد که بر خوان
کل از بوستان با دانه
در این ره که نطقی نه عوار و

که مشکام خشن گویند
بکه کرد موشی به پنهانی و
از آن کی شکر که یابی اما
مشو بارز کی بومین خورده
شد آن سوی کمر همارا
که سجد کشتش بخاری سن
نصیحت کرد نصیحتش آتش
بمنزل کرم میسمان تمام
بعا جزمانی بر پیش وال
پاسنده بی پاسبی نرس
بشق در و در بزمی درونم
بدریای حیران در کف
بتاراجی آب حیوان یافت
ز می آبی از خویش دست شوی
ازین پیش نه بکند دراز
بکمر پند و کوشش می گذشت
من از فک چینی زارم کزیر
چشم خارینم و دوشان
سپاه از دوش برنج لیاقت

<p> نکوه و کوه پشته و سبزه فراخی ز مطبخ بر دهن برد بجای که باید شکم گرو پر مچاس می و میوه عالی بود از آن غم جو کارش تنه خواش نظر پیش شده است سکندر نشسته جوی تو ز باران اشکی که خیمت داد بسی رنج ویدی ز پویند جو بر قسمت رنج پروانه یکی خنجر زان خیمه زدند صلاده برین موهه مر جا که نمونه را تازه کردوان ولی چون سپه یافت خور از پنجا برانی جو در پای جو خورشید ز خنده بخود بفرمود تا مردم ز خاص بر گاه رانده آدمی فوج کسی که انداز پسر و برادر خور </p>	<p> سم باد و پیمان شد شاخ ز مکی دل نمکمان کشت تنگ یکه دانه به رانان در قدح بشکارت شیشه خالی بود رمانده خویش اگر دیاد شب بندگی را بجان زنده داد که دادش زانکور تر خوش بری بردارین گونه شاخ بسی همد کردی بچویندگی بپا و اس آن آیت این داد توزین عالمی دنده کردان تمام که سم نقل و سم موده داری بد توانا شود مردم ناتوان در آید بد لها نمونی سوی کوچ یا حوج را نی بر آمد جو خورشید بر تخت عالج ز لشکر کند سوی صحرا لم پیامی جو دریا در آمل موج برست خودش دانه می پر </p>	<p> علف را جان بر غم شد کسی را که صد کج و بیار بود توانم که مالش جهانی بود دل شاه رنج ارمه پیش داشت شبی شد ز صمبستمان کشته گیر جو با منم خود بسی راز گفت بدو گفت کاراد باش از گزند نهادی جو در چشمه عمر روی حسای که در کاگاه مراد کرت جاشنی بخشد این پیل همه توشه برت را درون تن اینجس جان نواز نه از خود نشناخت این فرود جفاست فرمان یزدان هماندار از آن روزی بی جاس باین اسپندری داد با ندای نوازش بصحرای سید زمین زان نویدی که خوش کرد بر آن دانه خلعی شکم خسته </p>	<p> که نایاب شد آن جواب جیات شکم خالی دل کران بار بود جو پستی تو محتاج نانی بود که بار همه بر دل خویش داشت پوزش گری پیش درش پذیر سر و شوی پدیدار کشت از هفت که برداشت دولت ز کار بند شدی آب ناخورد و ده روی نبرد دست رنج کنی را یاد کمی خسته زندگانی سپیل ترا و همه لشکر است بود تا میکال همان نواز نه پای خورشید که گیس خورد که پاک کن مانی درین تیر خاک بسی گفت روزی پسر از سپاس بر آنجند پرده ز در پرده دار طلبکار کو مر بر یا سید جو صحای مش در آمد خوش شبان کج شک خسته </p>
--	---	---	--

کسی را که نوبت رسیدی
ز پیر مردکی زنده گشتی
سپه را که در ناله و دای بود
زار امش معده و لاشاد
بفرمود تا مردم و جاربای
جواز که جگر کرد پیروان
در زره که شد نه چنان گشت
چو دید محنت سپیدی در
علم برده هر کوه بر اوج میخ
هر کوه غاری جو در بای
جوشاه اندران دای پی
بر آورد و پلین و بر ز سپهر
نواجی نشین مردم آن دیار
جو دیدند که پدید از نوی
بفرمود کشتن کای و شکیم
بجنگال شان سرجه امید
که بخت پیدارت آرد شتاب
بسیامی تست این حادث
ز بس راز نالیدن آن کرده

ر بودنی رخسار دوم کمر نواز
جوشم که زنده کند دوش
شکم پر شد و خوشه بر جای
ز و ام شکم گردن ازاد
که از ماندگی مانده باشد بجای
حسریده سوی فوج با جوج راند
خضر پیش رو بود و الیاس نیز
که پشته رازان گشت
ز ابر سیاه آب داود
بهر غار دراز و دای شکر
علم بر در عاری با جوج بر
از انجا بقدر دو پرتاب
که بود در پنهان بهر گنج غای
پستمدید و راکش از دوی
ز پیدا و با جوج طالم میر
اگر چار پلست و کمر دست
که آن خشت نه را چشم بندی
که سدی بدین در توانی
یاباک صد ناله میکردن

بدریوز نفیس و نوح سر
جهان را مافت روز تمام
جوش که کمر بکشت از خوش
شده محسوس بان طبع پاکیزه
خرمان و آستانه زان مردم
بدشت و بیابان و کوه و دره
پس از جاربای ماسه کز سف
زمینی ز دوزخ عم گیر
سر از راز و از تیغ گاه تیر
چنان خاکدان حقوبت سر
بفرمود چنانست سر کرده
خبر شد با قصای آن خروم
ریا جوج جمله بجان آمده
از آن گوشه کیری بر آمده
برون میکشید از بیکای
که یار و کشتان را کند خند
جنس کار نمود بیازوی
بسی زین غلط بازی آیدند
دل از زده چهره و مردم را

سپه و دبد و زخ گشت
بدان دانه آورد و طبع ابد
گرفت از غذا سپهر پارس
به تیمار در ماندگان کردی
که ایند فزاینست از مردم
به بنجاری شد سپه کیمه
کشیدند در کوچ با جوج سر
کلش خار غار از پنهان تیر
کله می ربود و از سران تیغ
شد از موکب خرومی چون
بدوزند و امن بدمان کوه
که مکشت از آن کوه دریای
ز سپه ایشان ز رفغان
تکلم کنان پیش شاه آمده
به تندی جو کرکان مردم بای
خراقال فرمان ده با جوج
که اندازد بازوی ترست و
سروش کی بازی بختند
خوارش بسی کرد و مردم

<p> بامید چون گردش تندرست شسانده را از آن کارگاه که گیتی پناه جاندارش جراح خباز از روی نور کرد می جو دیوان بهر سو مثل گردبار بکشد بخور کو ماه چشمی بیک چشمی نه پا جو از من خوش کوش تباشان محاسن و خوش بیان کلیمی ز سر موی کشن بر وجود بر بند پیک و یکار این کرم بشهرت شب در روز بام شی کاروان کان کجاست ز لشکر گرین گو مردنزار ز پیکان چون موی خار بفرمود تا آن یکم فلک پرده زان لعل ناز کرد جو طفلان به تاب بخت جو دیدند نجیب سار ز راه </p>	<p> خبر از آن حشیان باز جبین سود و فروش آن کارگاه شب و روز چون بخت پیدایش دم پس و خیم از جراح تو دور کرد برده در تک جو خالان بیک زور یا بر آرد کرد بکوش در از آن سر آن کوی با دوازده از بند چون خر خوش حریر پر و عله تن بمان ثره پس رخ و رخ زرد و دود ز سر زنده و مازند از سرم نیر و یک تا نیر این کار عجب ماند و لب را بزند شمانده چون باد در قمار نمیده کسی پشیمان در مصاف کمین خستند در درون جهان بازی لعبت آغاز کرد لب از آب پستی غاری که نخچیر پروند شد از صیدگاه </p>	<p> که جوشت و جندست مقدار جو برداشت سر زان سر جهان در پناه تو آسوده باد از آن دیور و بیان چه آرم فزون از شهر دن کو مار کو هر سو که در پیش گیر راه نه شهر می و نه پیش و نه نواز به سنگام خفتن خفتند شکن بر شکن چن ابرو شن برون آمد نه شیشان چون ز بی دانشی محو خرس و حرویس در آن کوه بی میوه و جای نوم موس کرم شد طبع و شبیه از کرمی جنبه برابرش خرق جو شهر و منده شمشیر و سیر عوسان شب زیور ادا رسیدند بازی کمان فوج نشستند در زیر مرخارن کمانها کشیده را سنگین </p>	<p> جهره دارد اندیش کارشان سخن گفت با قدر بندگی بد اندیش اندیش فرسوده که دیوانه کرد و سپهر کهن جو یک پیمان و خاشاک کوه نه کل ماند اندر زمین نه کب در چشم کو ماه و کوش یکی کوشن با یکی کوشن زیر کشان ریش نازیر زانویش شکم پهن و پا خور و و جان بخوام زنی کشتی مادر عروس که در وی هم سارا توان گفتیم که میند ماشای پوشیده ز سپهر تا قدم زیر پولاد غرق مردی و مردی بی نظیر فلک را بگوهر برار بستند ز دوازده و مرد و دشت موج بهر انجن انجن در پس سخن جو شیران برون خستند از کین </p>
---	---	--	--

در آن دشت صحرا در آن تخت
ز حسن کمال آن قوم بی باک نیز
بدان کوزه گشتند فلاد
سمه شب نر بر آن کی بیاید
در خنده شد خنده افتاد
بکوش آمد آن کجا صد هزار
و در آن سوی شمشیر و جلا
ملانی که رستم نشان آمدند
و لیکن جو موج ملا بودخت
بسیار شیر بر روی خاک
و در حلقه خفتند بر نطفه ملک
کردی کران در بر و نداشتند
ز خون غرق شد کمر چار و دشت
در این راه ای بسیار دید
بفرمود تا در گذرگاه تنگ
رقیبان نشاند صبح و شام
جو در دوازده شتند ناپدید
بزرگان درگاه را بار داد
و دیدند جمعی ز نطفه ارکان

گرفتند و گشتند و خون ریختند
فرد شد فردان جوان عزیز
جوستین فلاد و بنیاد را
در آن قشبه بودند دست از پای
ز سر سوی قشبه در آمدند
جو موران ز سوراخ و ماران
جو پروانه کوزه بر جلا ریخت
از آن دیو بازی بجان آمدند
بسیلاب طوفان در افتاد
که کرد و ز غوغای موران
ز آسیب دندان اواز
سر خویش بر دست خود ریختند
ز دریا نشان قطعه هم گشتند
شد صورت جاده بر روی
راه از جوب کردند محکم
فرو زنده و از دشت مدام
در جاده را یافت دولت
نیاسنده را ز نون کار داد
طبلکاران آدمی خوارگان

گشتند لاشی شمشیر و تیر
سر اسیم گشتند از آن درگاه
بندان همه حلقهای زره
جو کلهای سیارگان بر د
ز بنورک مرد آمد بر د
بر غلبت شتابنده سوی
هر حلقه صد و هشت گشتند
باندازه زور بازوی مرد
یکی تن که در پیش صد شو
ز جندان نبرد از مای پیر
ز پولاد پوشان خنجر گذار
ز بس تنخ ز اند جواب رو
ز بون گشت شاه اندران
با خبر بر یافت خاطر دوا
برافروختند آتش بر پیر
همه مردم و جبار با و سپا
عنان پا دشتا بر سر بر کمان
اسیران یا حوج را خواست
رسن پشته بر شاه بر دند

و گز زنده کرد و دشتی سیر
جوشیری که افتد میان
بریدند یک یک که بر گره
پیر از سینه گشت آن عیان
ز بنور خانه و رفت دشوار
نار تنخ ترس و ناله تیر پاک
بهر مرد و صد تن در او گشتند
نمودند با دیو مردم
اگر خود هم تن بود ز تن
جمل تن بردن آمد از دهر
در خنجر رابرت از جبار
فرو ماند بازوی مرد و نون
باز دشت جبار از خرد و یاری
که خنجر با تیش گشتند
که از دود او تازد شده ماه
بماند از آن آتش اندر پناه
بر آمد بر این فرخ نیا
بدین سو پس کرد زنده
بجایان در که پیر دشتا

سکندر ز لظاره آن خیال
فراوان فشانده از آن چهر
نمودند از انسان بخورون
که آن روی این را با حق
بدان گونه دندان دندان
چونان خورده شد شاه بها
بر آن آب کاشن آرزو
جو در مغزشان باده در کار
نشسته با هم گفت شنید
ملک با دل حکمت آمد
خود رسد اسکندر ز نوب
همه شب ملک شیشه می
نواهی کجا و کز در و در
چوبید او شیشه
از آن بستان خوشنوی
یکه جهان را غیر و من
بفرزانه فرمود که در و
بهارا متابعی که در کار
می کر خنجر و از زیاده

ز حیرت سمنی شد ز حال کمال
به لاری میمان عسیر
که آتش بخاک و شمشیر
که این لشت آنرا بدندان
کران اسیر کشت خون
بر یگان می کشت شال و ناز
نمودند غلبت حرفان
ز سرشت خفته بیدار
زبان را در حینند از کلبه
در آن شک جمان لظرد
سیا جوج بازی در آمد
سمنی رخت کومر و آواز
سمنی کرد خون در دل زمره
دل از دست می بردند
شده بر زم خون بوستان
بر او رکت شاهی بر آمد
همی کند جمله اسباب کار
بدان و از نده و از نده
حسیند خفا که در یابند

بفرمود که مژگن از نده
جوانا ده شد نزل همان نام
نه چون سک بخورون آب
چنان خوبه ز رستم سنی
در این نشان خلق لظار کی
بفرمود تا بسجودان
چنان در کشیدند باک شرم
از آن سخت خورد و نده
ز می مر کلامی شده بلبل
بدشمن کران گونه می پاره
فروزنده شده ماه ناکا پته
هر جرحه کینه می فشان
کرشمه کمن ساقی نیم
ندیمان خوش سج پدار
ز بس شمع کو عالم افروز
عنان داد و دل را بک آخری
ارسطوی و انا فروز
دویدند جویین دکان
نه اسن که کر ز بدو کر جسم

ز بریان سپرخ و ز حلای
دل میمان در آمد برام
نه زان پستی در دل
بخور و نده چشم بر نمی
بحیرت فروماند یکبار
نهادند بر می طفال شکر
که باران بار یک را یکم
جو زاغ و زغن در پسرود
فکنده در آن پستان
همه روز مشغول لظاره
جواپ کند موکب آرا
غبار می زمرینه می نشاند
بخور و نده پستان پیکار
غزلوان شدند از غطهای
شب تیره روشن تر از روز
باندیشه سدا پکندی
بین و اوری کشت سر پای
ز بهر مسن امن و سرب و رو
جواب روان می فشان

و با جالی از روی آسانی
 ز بهر آسانی بدان بخت
 نشسته بود لاد کاران دم
 دمی کرده که را گرم کرد
 خود را که با نچه ت کار
 سپه را جمعیت انوه کرد
 جهان تیشه زد مرد پولاد جنگ
 ز کاویدن سپنکها در شتاب
 جو آتش جهان دید پولاد
 اساسی از آن سنان بکنند
 هر روی ز شمشیر بختند
 بنامش از کم و بیش طریقت
 کرنی شصت و پنج در زخیش
 کرنی مشت کرده کلیدش
 جوسد پیکر شد از آتیه
 دور زد و شب روی خاک بود
 جهاندار بخت زربار داد
 نمودار در برک پانزگی
 ز کردن فرازان شکر سری

شنیدند کانی و یا معدنی
 کشیدند شش به بدرگاه رخت
 که پولاد بر پستان بوم
 نه آسن که الماس از کم کرد
 جهان پیکر کل بر آسن و
 غریمیت بدروازه کوه کرد
 که آتش برون آمد از ناف سنگ
 نخست آتش آمد برون آتیه
 جو در آب حل کرد بسیار
 میان پشت پولاد بکنند
 بر آن روی حل کرده می کنند
 جو پولاد یک لحظه در زنی
 صد و پنجاه اندر درازی از
 سه که خار زند انهای بی
 شد آشوب خضم از جهان
 خداوند خود را پرش نمود
 بگوشتندگان کج بسیار
 بقدر امر یک نوازنگی
 نشاند از آن عرصه باری

جو آسن شش و نود در سنگ پای
 جو ساز عمارت شد آتیه
 ز نالیدن بتک کرکشت
 بفارغ سیله جای از نود
 خداوند فرمان بوم در
 پس پیش در کوشش آمد کرده
 ز بس کاهنش پیک را باب
 ز کرمی ملک آتش دین
 بفرمود کاهن در آتش
 پسندند پولاد سپنجان
 شکانی که در عرض در پول
 نهانی به پیو که آن اس
 کی قفل شش پهلوا
 مران طول و عرض که در کا بود
 پیکر فروتن کار جهان
 سیم روز کار پیکر بجهان
 کسان که از آزادی جاره بخ
 جو پادشاه زنج کمان
 کم و بیش آن کشور او را پ

ریودند چون سنگ آسن پای
 ز دلهما شدن بار بر جوا
 ز پسندان لعین شش
 همه زور خستی ز آسن و نود
 به بنیاد سپنجی میان کرد
 جب و راست در کاوس
 رخت آتیه تیشه را آب و
 شتابان ترا زاب آب خیز
 جو پولاد کز آتش آتش
 اساسی نهاد و محکم
 بجای گلش روی محلول بود
 در می بر کشیدند عالی اس
 بز پنجه ده که در آتیه
 با اندازه خود کران بار بود
 که برخاست از سینه باری
 بر آرد و بر آرد کردان کلاه
 به بنیاد سپنج کشیدند رنج
 بقدر عمل قیمت آماده شد
 که نماید از آن قفس به دست

بسط آورد کشور تخت و شب روز در بانی پند نه غفل در آرد کوی دوری خود است گنجینه جانی	رگسور نشین تاج یکی صد نیروی خود کند جهان کر کند از دم کرمای هر اسنده باشند از آن کا	عمارت کند چو دیر کند نامزد مردم از دم و ر بدان مایدان حصن در فتح خو از آن کارش راول اسوده	ز دمقان گشت افکنده که گویند بر در شیار و رگ رو فشت زان فم خوش جنان فشت بوده مابوده
علم را سوی روم پرواز فرود نیز با جوشی شود فرود کوی مجلس آواز کن ز می سخت سدار آن	فرس از قن غمان باز خوابانی از وی هشتی شود	پاسا قی آن مابده چون عقیق پیا مطرب آن شش شش	که هم کوثرش نام شد هم که هم صبح از خوش دهنم دل و جان میخوار کان ناز کن که ندهد بدزدان دین خانه
مزاج کس از که با گشت فرام که محرم جذرا کران پس که شد خاک در خاک هم صحن و دوپ گانی دیم	شمار و شبای وی جندرا بجست خاک خور و غی خاک نشیم و دو جوانی دیم باز شاد بودن و کار	جو و ایاد از راه دانند خور و نقد خود با دم نامی کوس پنا تادی و فخرند اگر باز کا و هم بیاد را	که میجست سر مایه زندگی بافسوس خواران گذار و بر آرمیم با هم دم زدی بنابر غمت آدمی ز اورا
که و طلبکار همه اند یک امروز در خوشدلی دیم بهری قدست و از غم هست بلی تازه کردن دل ریش	کسی را برون نیاید غم دی و فردا یک نیم غم غم غم خوری امی است را که حساب کم و بیش	بقار تو تنگست جانی در دل امروز در بن فرمان جو خوانی غم و شادمانی گذار متاعی که ده روز و همان	جه داریم دل بهر پیوده مکر باغبان و پای امان جهان خوش گذار از توانی گذار بخور کا خب خور و می نان
درم در جهان بهر خوش خور کره که تکی گشت بد خوش	سفال دوپ در جهان نه از بهر زیر زمین کرد سفال دوپ در جهان	زری را که در کور کردی بزور کسی بر پیافال نه بالان بود	جو کورت کند سر بر آرد که باز یک خور و سالان بود

دوروزی که هست ای آدمی
درین روز ختم عمل پیش کن
خود از بهر خود ده کرت حیث
جو از و از آن قبله مفضل است
به هم کردن مار جولا در است
خرینه در بای چسب خاص است
در حستی که دورا نکلد برک شایخ
اگر ابر بارنده کرد و خیل
نکر جند خون خور و حی حصر و از
خری که بکار خرنده کشت
جو روزی خوری بهر فردا پای
جو روزی نخواهد کم و پیش
ازین عزم کی تو شانه مانی بماند
در افت و محط بشری درو
رسیدن چو بروا شد از جان
اگر حبش تنی که پرازار بود
جوبی برزید مردم سنگام برک
کشایند نافه این سواد
که چون فرخ اسخند مفرار

بده تا پدید آید حشری
کشاورزی دانه خویش کن
که نیکو کسی بهر تو یک شیز
که جندین خوش و ریختن شکل است
جو دیا شود بخش شاه است
که در درخور گوش خواص است
کند سایه زیر پستان درخ
نه بر آب خود و جلد مایل
که نقدی بدامانت آمد فرا
دو جو در شکم که صد من است
که ناعتمادی بود در حیدای
بهت نشاید کم اندیش است

که می مردم در نهایت فو
پس از فاقه حبس و قفس
تشیبش مانع کار بود

بغیر روزی از ملک چسب کشت از

درم چون داشت در دل نگاه
بدل دانه حصر مندان بکار
ستانه بسیار پس
کسان توده توده به نهاد
بر در کشت بان خوشه خوشه
منعم مذا دست روزی پان
کند کشت و تقان جوبی خوش
کسی گزنی بیم کمان
از ان بار رسد که برگرد
بجو را نخت امر در با هم
اگر بایه داری حصر انجمن
بدان تنگ روزی بیاید

حریصی که دینار بود و نزار
همی کرد از دور در وی نگاه
همه روز از ان حیرت از رده

بر ان شت که فارغ دل نشاد کام

که چون شست بندی سواد
کم حشر پشانی از و بار
رساننده شوار بای کسی
خسان ذره ذره یک جا
و دشت شک اسبان
مگر بهر آسایش مفضل
جهانی میرد ز بی توشکی
بزد و در حصر جان میکند
کم از صد یکی در شکم خورد
که روزی که روزی هم بود
جو بخشنده داری چراغ غمی
که از تنگی بود تنگ است
همه روزی تو شانه مانی

بدایوزه رفتی در ان کارزار
بدانسان که مردم بخورشید
شب او مرد و آن لقمه ناخورد
سبوسی نیز در سنگام
سرمافه چسب بدین شاد
از ان کام دل کام میروم

ز چرخ کرجه چند از غنیمت ببرد
هم از دل باده آفتاب
شده جلوه کرناز نیل باغ
بلال ز فردوس جام آمده
نبخشه سرفراز خم زده
ز بس تری اندام ز پیاپی کل
برون کرده سوپسین باغ خوش
به چشمه منقار بطا گیر
از ان نغمه کو غارتش کرد
ز آواز دراج در قصه زد
برو خنجرین خوب عشرت نوز
بفسه مو دشتان درگاه
و لیکن بشه طمی که در زنگاه
که جنت کرد دشتا قاکار
برآمد سپهر پرده برادج ما
ماند آنچه خاست بر کرد کل
صوبه برقدانی جو کلک تر
لبی پرمی و زود خوی است
ز پیداری خشمه نو بخوار تر

کسی فوی چمن را غنیمت شمرد
بفرخنده طالع در آمد ز جوار
رخ از آستین میکی چون جوار
ز رضوان بگلش پیام آمده
کره در دل غنچه محکم زده
شده لرز لرزان پی را پای کل
همی کرد مردم تقاضای نوش
جو مقراض برین قطع حریر
معنی تر غم فراموشش کرد
سبک کشته در خواستن پای
سکندر سوی بوستان کرداری
ز دند بر لب جو چمن گاه
تبی کرد و از خویش و پیکار راه
بفرمان بر پیش فرمان گذار
سهری نوبتی شد برابر سیاه
و کرماند ریجان بر سنگ مل
ز رخپار خون کرده گلزار
کلاب و شکریا بمخت
ز خواب جوانی پیکار تر

بهین روزی از موپسم بهار
ز باد بهاری هوا مشک بوی
سبا طکل از سبزه گلشن شده
شده مشکبو فنج در زیر پوت
کشته کل و لعل طلیاب نور
شده معش سهرخ کل بوستان
موا بر سپهر سبزه میکتیم
بهر شاخ مرغ از غنچه ها
غزلوای بلبل سج خیز
ز نالیدن قمری خوش نوا
کس از ناله اران نه در شن لیس
کل و میوه و نقل و می جوتند
کس از چنبر مردان یازینیاغ
مرادی کاشارت ز درگاه
رسیدند سکران در زان
ز خوابان جهان جنت آباد
بنا کوششان پر زیاوت و
سند ما ز پرورد و نازک خنجر لم
میسلسی دل یکسویشان

که گیتی شد از غمی چون بخار
عرو س جهان ز آب گل شسته
جراغ کل از باد روشن شده
جو توید مشکین بازوی دوست
نظار کمان چشم نرگز دور
بصحرای برون آمده دوستان
مرا غم می کرد بر کل نسیم
بهر نغمه کلین سهرامدا
آمنای میخوار کان کردینه
که بو تر معشق زمان در هوا
تبی جنت خاص از غلمان لیس
ملوکانه بر می پیار اشته
بخر لبان جو روشن جریاغ
پیک چشم ز در طرک رگاه
چمن کشت خالی ز جهان
کلپستان پر از سهر و ازاد
دمان و لبی نازنین یار پر
یکی میکی آفتاب تمام
معلق جهان بهر نشان

نهفته بتوید کل خویش را
سخن و بر لپازن و خوش رود
خرامان و خوش پیش آمدند
جهان سوزی از شب افروز تر
یک طره صبح بر سرم زد
بطاعت که شاه چون سر
و گران زمینان کل جبهه
جهان بمن ماند پیرو جان
نوا می بریشم بر آمد بواج
فرد تن شده جنگ نغمه لری
بنغمه جهان بر کشیدند زیر
قواره جهان خنده زد و سرگون
بهرم ارجه دلبر ز حد پیش بود
بهر دورش آن ساقی غم خوا
ملک عاشق رویش از جان رفتن
جو می رغبت عاشقان را کرد
سوانی دلش قفل قفلیست
از آن نغمه کاغذ بری خانه
که روزنامه باده آن کل مشکبوی

نظر بسته چشم بادش را
جواب روان دست ایشان
جو پروین مهبان ماه آمد
ز خورشید رویشان نور تر
یک غمزه بر ملک عالم زد
زمین بوسه میداد و با صد
به امن کشیدند پای غریز
یکی شیر دیکش به اسوان
حسین از مراح برود و داد
سراکنده و استاده پیای
که از زمره و به بر آمد
که جانش بران قوت است
دلش هم بران دل فرین بود
ز لب نقل میداد و از کتاب
بدانسان که او عاشق جوشن
شکيب از میان غم نواز کرد
غمان تکلف بودش دست
سليمان پری وار دیوانه
که بولش جهان را کند ماهی

بهر نازی از زکریا پسر پرخار
سمه مار پستان و نارنج بوی
ز جندان پری پیکار جان
که در جنگ خاقان کنگش
در آمد حرامنده با همه
ز فرمان و فرمانک و ارانی
و شاقان که بودند نزدیک دور
از آن حور جهان مردم سر
زنا لید جنگ موزون خوا
خوش آوازی از غمخواران
گر شمه کمان ساقی خوش نام
بهر سو کل غمخواران
تشانده چشم را به پهلوی
بعشرت نشسته و دوسرو
کهی کل می نجات اکبر
جهان باوه در نازمین راه یافت
با فو کزری جنگ را بر گرفت
ببین خوبی ثبوتی خانه
که از رنگ تر عشق نازی کند

خندک انکشان خوشه نگار
میرده ز نارنج و نارنج رود
سمان کج چمن بود مطبوع
خردقت چشم ملک آمدش
جوه در صف مشرقی
بصد ناز نشست بر قای
رمب ز یکجیک جوسایه
شد از آب تملیسی
فرشته در آمد جومرغ هوا
پستان می داد و داروی
همی ریخت خون صافی بجام
ملک در میان همجو پیلید
جوانینه نزدیک زانویش
پای شده دوست کانی روان
کهی دست می بود بر سب
کرو شرم را دست کوتاه یافت
فسونش میو پری در گرفت
سرود بر آورد عاشق نواز
که از بوی خوش و نوازی کند

جوش گشت کل خوش بود و
کسی را که من بشم اندر
یک غمزه بر پاسبانم
جهان نشد در بی تیراکی
همه خون خوابان کش منورم
جوشانه زخم زلف شفته
رخ منم یادیدار
کسی کش رحمت زبانی دهم
سران جادوی کاغذ اندر
جوبک سوگنم برقع از طوقش
جو من در نهامش گم پای
سپهر آفتاب زمیں خاندنم
منم نوکومی بر ارم سیر
جوشند در نازم و در
دل اکه پذیرم خط ارکی
رسیم مگر غنبت الحجت
بپستی جو رخساره شوم می
جوساقی شوم اجناس خال
سکندر که کرد آب حیوان می

ولیکن سهراسی و دست
چه حاجت بالای سر و
بدیکر ره آشنایانم
و کرمست با هم سر اکی
ولی نوش ادم که خوش منورم
برقص آورم غنچه در
صنم خانها را کلیب رار
بهر کوشش تازه جانی دهم
بش کردی من شد استکار
کلاه از پیر اندازم و سر زدن
کرا خون گرفت کایدش
و کر ماه میبیدم خواندم
و کر موش و دم شکافتم
لبش خشک بینی دانه اش
که جان ریزدم در پشم اکی
سلالی ز خورشید او نخته
برم عقل بر پینه کاران پی
بوداده چون خون منشان
نظیر منش بود مقصود و پس

جوبی صحبت از جندانی بود
جو سر و جوازا کنم خوشم
مشعب که خواهد جهان
جولب را کنم جاشنی کرمی
جو در شوم و کیسوی منوی
بشکل کنم سوی پستان شتاب
بمیری کرین چشم مست کنم
ولی کش سپارم با و ملک
بهار از کده عالمی شکری
پری که جبه باشد و لا ویر
منبری که آید بخیر من
منم قبل روم و اینجا منم
مرا زین مژه موشکاف خوی
بهشتت این قامت چون
جوز لغم زنج را بگو کان پر
بشونی جو کرم در او خوش
کسی را که من مست کردم خرام
کل از رنگ رویم جوشان شود
جو در روشنی خون منی ندید

جمن دور ازین جانی ندان بود
شود خواب و خور بر جرینم
زمن یادش از بی خفتن
شکر پیش پرون نیاندر
بخیزد بر اندام خورشید می
که خون کردید بر بهاری نه
صف تو بهار انگشت کنم
کنم چون کرپان کل جاک جاک
و دو عالم کنم من بیک نه می
نما شد ز من آفت انگیز
برون یادش سر زنجیر
کرشم مرا سپید و نارنگ
که دیدست کر موشکاف خوی
پرازیب و بادام و نارنج
ببازی ز خورشید و کوی
برخه رک خون کشیم سنگ
نه پند و کرموشیاری بخواب
می از دست من آب سیوان
تا بدی کی آب حیوان و بدید

ح
م
در دامن ماه را دور
در دامن ماه را دور

جوبار آمد آن می به پیمانیت
جو من چون بودا که در دهر من
جو در خلوت من نهایی رسید
کراند از داو شیر و آمویت
کرار مجلس او من میباید
کرار و جمله بر رهنبردان
کرار و زنگ چین راستی
کرار و اکلایست بر آسمان
کرار و کنج ز تخت و دار و مقام
کرار و تخت گیر و کین چون نهان
کرار و ایک آینه برگشت
کمان وی ارشد کالاف کند
خوش که جهان را مبارک نمود
لبم بلب شاه در خنده باد
ز سر با خود رفت و رفت
جو پروین بهمانی ماه
جو تختی از آن سجدی باز
از آن که همان بر پس بود
رسانید این حضرت صفات

بیرانه کم کرد در خانها
توان دست از آن شست
بشیر زندگانی رسید
من آن آمویم که بوشهر
مرالاله و کل ز تن میباید
رخ من ره شیر مردان زند
هر موی من مست صد چرخ
مراد کلامت بر آسمان
مرانیر کجاست از نیم خام
من از بازوی چه گیرم جهان
دو آینه دارم من از شست
یک اردوی من صد هزار
مبارک تر از وی منم در وجود
رخم بر جان روی فوخده
ملک را عنان دل از دست رفت
به واقفانی کج کاه
ز مستی سجد سر از زکشت
پسند رسلیمان و مقبس بود
با سکنه نشانه آب جیات

منه نام آن چشمه ای جوی را
کر شاه زلف مرا در زیارت
کرار چشمه راجع شده اورا
کرار و مست کج و جام
کرار و پیل بند و نجم کند
کرار و کیتی از لشکر اردو بدلم
کرار و مست بر تخت ز پام
کرار و باز خواهد نشان
کرار و اقبال و دولت باور
کرار و دشمن از خون بدست
علمهای او که به بالارسال
کمند وی از سید بند و دام
نکین وی از لعل رانی است
جو سازنده ارغنون نوش
نخوبان دیگر اشارت نمود
تختی خراگه منشی
حکیم الهی طلب کرد شاه
ملک مست و آن از من نیز
جو نوشیدن از دست جانات

جه نسبت بن آن سپیدی
که در عین ظلمات جیدین
من اندر دمان و ارم آب جیات
مر اجام کیتی نایست روی
من از تار مویی کشم پیل بند
خیال لم شمس کبر و مقام
مراد و دل دست جایت
من از سر و دران سر شتاب
مراد و چون کمتر جاکرند
مراد و صد و دست در دست
مراد و مت سر و بالا
من آنم که صبا دگر فرم
نکین لب من سلیمان است
بدین روزی که در تاراج نش
که هر یک بسوی میبندد
ولیکن شده از خوشن شنی
که بتدا عقد خورشید
دو عاشق سیکه کرد و دست
مرالی که مت اکی سیوان

ز بس کاورش در آشوب
ز شاخ گل و تخم خجای
گرفته ز گل منی در
بکجبه نه آرزو دست
جو خورشید با چشم در خواب
پرده درون پرده
جوزان می دل تشنه میرد
عوضانه خورشید خیال
همان عشرت می زنده
ز روز و سحر و خوش حال
به کام شب عاشق موش
همه روز از آن پس بتیم
بحرگاه ذوق و طرکاه نم
جهان خور و خوش خورد
که فردات خون خور و نه
بجام طرب زنده کن خاک
پایا بساط سخن و نیم
کسی که ذوق آوازی
ولی زدن به سدر

نبشته و مبد از کل لاله
کمی انجمن حید و کامی شکر
شمس آب بر دست و نام
کلب خزینه بخازن سپرد
پیا لفت دومی نافت
بخوانون پرده نشین موش
ز سر پستی اسایش خواب کرد
نمود از پس جاد و شب حال
سمان ساز عالی شب آوازه
قز اینده شد خرمی بی
بت دوش را بست سمان
نمود از خان جفت ساق
میدان بحیر و صحرائی نم
برین مایه نام کو سپرد کرد
تسمایت خور و مایه
که محتاج باد بست موده بخا
وز و مجلس ارادی خسر و نیم

همای در افکن سار
کمی سبب بماند پیوسته کرد
ز ساعد کمر بست و نوا
به کان کهر شاخ مر جان
ببر لطف زنی زمره پرده
دران ره که مر کاشش اول
خوشد و می سج رضا شو
و کرده به چین و خورشید
رسیدند باز آن پری پرا
شادی همه روز سحر
یک برج از آن کوه بلند
سپکد ز کزینان جهان را
خریفی بدان کوه در خور
توین را توانی عین
بخاک اندرون تو خور
پاسا قی آن کجبه انشای
پامطر با پ زکن جنگ

در افکن کلبه با شک
که از ناز و ان سبب را کرد
کشیدار و وال قصبه
کهر سفت و یاقوت در گان
ش از پرده مار بر بطون
نشد مایه ناپ منزل
فروشت حال سبب را
نشستند ماسم خود و نخل موم
کشیدند صفها کران تا کران
کمی جنگ و که بر بط نر زو
قران کرده بودند خورشید
پرستار خود را بر سار
و کرد داشت و بر ایندا
جهان را خورشید و برود
خوافوس و حشرت و کور
که اندلش را در نور و
بنالش در آن لاله را
حریفان کرد و محتاج
که مردم برار جنب الی جنب

بهر پیکری بکری گوشت
مثل که تو آشکری در سحر
مثالی در کن بهنجارش
در آینه ش ساخت وقت
و گرنه برغان که لقب کرد
بسی مست کنجک باریک
کس کچن راست بنیادی
حسب اکا دیو بهر خانه
ولیک آدمی بهر خانه
سمه خلق و صغی کزین کرد
ز جمشید مالدت و ارد
ز کینچه و کیتی افروز خام
چنان کز پیران ساز
مبین شکل غریب و پیر
سمه کس راه نیازی که داشت
و گرا نیست اندر حراس
یکی مذهب و نی دو لیکنه ساخت
یکی کونه کونه بر آیت خود
شد از هر کس آرایش خواست

بهر پیکری بکری گوشت
ز آرایش تیغ و پیکان
که خلق کنی پس رو کار
که این تخم کار است و ان کل
که باید بنیاد از پیم کرد
که در خن کجانی بود خوشگام
که نمحانه قی کرد و نیم ختی
که او در شکم خانه دار و نوار
بجاست پاسته بسیار
متاعی باندازه خویش کرد
سیلمان اوصاف صاحب
که دیدی در روز اکتی تمام
و گریپ از نامان و دیگران
به پین خند باریک پیری در
سمی داشت آنکس ساری که
و قیقه که خند دار و در آس
یکی بهر آبی پفا لینه ساخت
یکی کاپه و خوان پدید
که رقیب عالم شده است

بهر صنعتی کایدش در گرفت
چو این کهنه آمد نو و گران
چو هر صنعت اید ز دانا
بدان بنا و پستاد قوی است
موران که آموخت صحر
ز نور پین کزنی خور و خوا
بهر خانه پین بخت کتوان چون
اذان جانور ساخت کاش
بدان میگرد و بناچار
که نامان از کروش و درگاه
نه توران کله و زکیان تحاج
سطرلاب آینه کوی
ولی رخت خاص از بهر نور
در اندام که کرد و شکم دام
بیان تیغ و ترکان کمان
یکی پینه رشت از پی جبار
یکی دپسته بر صلبای نه
کنون مر ج این مردمان
بر ختی که باشد فراوان ساز

مردار از خود در آرد
درین فن تونی پس رود گران
به پین تاج و وقت از دانا
کز و مر زمان صنعتی
موشان که فرمود لقب کسی
کند خانه ها صندل از ران
کشدند از شکم خانه خود
که حاجت ندارد و بهر خانه
که ساز و بهر آتش کز و
مردار از هر کی بای و کار
درفش از فرید و نر و شک
مردار آیین بکری
کجای که حاجت افروز است
یکی قرص جوهر از صد کلام
زمان دوک و مردان نشان
یکی بافت پوشید عالم را
یکی اسپاراد و پای نه
سمه پخته دیگران میخورند
چو مینی بکم جی اید از

جراحی بر اکی زند لاف زور
کر این سازها پیش جتی فرغ
کردی مضمار تو را ماند
کردی خوب و در سن بر شدم
ازین بخت مقصودین
توانی تو این همه سر کشت
عجب نبودار بی فزون
تراشیده پیری طبع جوان
شد مرد و در یک جوشان
زمانی و کرمان چون باز
کهن کجی داشت با گشته
بهمان کفی داد کین بر کار
برون کرد از آن خورده باز
که مردان که گوی سزای
مانده صورت این حال
که اسپند را ز راهی نهاده
پست جام و در دست کرد
بسی جل شدش شکل زو کار
و لش خواست از یاد نهاده

ولی پس صد کنج دارد زور
بخاوشا کن کردی بر رخ
کردی نقش و نگار آمدند
کردی باز و کبوتر شد
که زاینده باید دل بر پس
که یک ساز اینان خود بر
زنجی تراشیدم از استخوان
زمانی ز پاهای تراشاند
و کرد چون بشید آن همه باز
ز بهرین زویش اراده
و کرد تا رسد لقمه خوشکار
که این کجی از کشت زاری که
جو در رفت در غار پیروی
تماشای آن حاتم رفته کرد
بسی راز نهانش شد کار
کردن سیر مانشانی بر

بود نرخ جاد و ب فلسی پس
جو کالای کم آمد اندر شمار
کردی بسی بهنگامه کشند فرد
جنان کالت کار مانند غریز
بهین باز کان جهاستند
کپان کرف و این جمله فرموده
بهم چون خودی برد و جوش نمود
جو کرد از بی جاشنی کام
جوان خامکاری گذشت از
بتاریکی کاخ بر کرد پیاز
سرمه مند کردش جو در کام جایی
بگفتش نیشونده پنجه کار
برادر کنج روی سودا می
جهان را در وین مدارا بدید
بسی یاد آن شاه بدولت گشت
جو کمر برون آمد از تیره گان

که ده خانه را پاک دارد پس
موی پس شد ز کالای فزون
کردی شید نه شطرنج و زور
از آن پیشتر کشت بدیجه نر
که کار پیش از تو پرده
خسته جو ما آدمی بود اند
و ماند بر از عجاج و کل از بنویس
که این دانه را شش آورد زور
بان دانه را دل بی حاش
ز صنعت شد کا که صوتی
که از کجی شش کس بدست بار
شده حیره دندان فولاد خای
کران کشت کا مد ریخت بار
یکی از یکی در نه بر بتراند
جنین و از این پرده پیرون
بکنج پرو و دیگر راست جایی
نهان جهان آشکارا بدید
کرینان عجب یاد کاری گذشت
فرد ریخت آن قصه بازیرگان

کران و در پستی که وارو
درودی میدم جهان
کنوز این همه پادشاهی مرا
نیمین بوسه دادند زوین
هر آن فن که مفید مردم
همه فیلسوفان هر گوش
جوهر کس مثالی زهراب سا
وگر معین باز پرسی زلاب
وگر کرد و امانا دران داور
اگر چه با پیکند آمد
وگر گفت دیدم تباریخ
بدین گونه این ماجرای که مست
غرض ساهما خسر و کار سنج
بخورشید سنجی خبان برید
از آن ملک سوراج و افش
شنیدم ز کوبیده است کوی
ازینسان بسی کار ناکرد اس
همه ریخت ز طاس غزال
نماند که از جگر کوفته

جو کردم من این جام بی باوه
بران جام و پازنده جام
بزرگی ز نه نامی است
نمودند کای قلمه لمان
نه مردم بویم از زما کم بود
نهادند رو به زان
ارسطوی و اناسطراب سا
بودم ز کفشار و واقعا
دو گونه نمودند نام آوری
ولی پیش از آنکه شنید
که بد بود و پس از آن
کنند هر کسی بر کسی باریست
بکار سطرلاب می بود
کران نقبه خورشید را در
شدش زار خورشید روشن
که هر جنب که شاه فرزند
نرخ اندک و در عمل تفیاس
همه کوفت بر سج نوبت دوال
سه و پنج شان در سنجی

نمانهای این جام بی فام
جرا باید آخت که در زوکار
حکیمان که من دارم از کرم
چه فرموده شاه کفایت
بدین گونه با هم نشسته
همه کس دران راز پوشیده
یونانی اسطرلاب و بود
جوانان با هفتاد و پند
کی گفت لابلت با هم
وگر گفت لابی کشان
ازان بهره کو داشت اندر
بتحقیق چون کرده شد بار
که تا هم بر این پیش جام
سما که چه سیر کس تاب بود
ز آگاسی آن جنان راز
نشستی بفرانخان جهان
نشانها که امروز از آن
چون باید بوبت کند نهاد
سرا پرده و خیمه از گاه و بزم

در این جام جسته و بی فام
نشانی نماند ز من یادگار
بکنج سردان داشت کرم
که آن کفایت کردم اس
که تا نکند اندر خورشید
بازیشه میگرد و جندی
که در سپکه عدل سازد
ترتیب موزون سطرلاب
که او ساخت این پیکر مستقیم
ارسطوی فرزند پور
براست زینسان بر زوی
در پستی شدش ز سطرلاب
بفرنگ نوزانه کرد نام
بدان عین کسوت سطرلاب
موس شش کشتش دران
مثالی براد استی در جهان
تراز و کبیل و کپان گرا
سه از وی شد و سنج
بماند از جرم و از پیکند علم

از آن رخسار گریه عام ست
مرآلت که پیش است سولیس
ز لبس کوفت و شسته
نمیش می رود مر کارنج
بزرگان کمر در کمر بست
نیمیان ز دانش سخن کرده
ز مراح ای جو بکشد شکار
جو گفتند هر کس زمر گویند
از آنجا که شد دعوی کارشان
ملک گفت پیش خوانند
پس آنکه کشاید یک پیران
نمیش جنبه فانی خیال
که آید ز روی نمودار
ولی نقش مکان نه از خاک
که در جبهه پیش رویند
از نیشانی که داند نمود
شکفت آمدین با جرات
حاصل در نقش کشید
اشارت خان که از بارگاه

همه سازام را هم از جام ست
ز جیشید اندست در دمر با
خبر یافت مر جاکت اند
با ندازه کار می یافت کنج
مسلسل خورنجیر ز رفته
حکیمان ز حکمت بیان کرده
بصنعت که بیاور آمد شام
سخن گفت از سطوی دانه
بر دست ز اندیشه گفتارشان
بترتیت صنعت نشان
که جاوید باد اسپر سروان
ز چن آمدتیم صنوت پیکار
که کم کرد و اندیش کارما
بصبر و پیکون مستان دور
و بدیشت اگر پشت سولیس
که چنان چننها تواند نمود
بفرموده خاصان درگاه
که بر نیشان نفس کشند
که هر کس بجای کند کارگاه

ز فرسنگ آن خمر در دهم
ز اسپند آن ماند در دهم
نمیش موم زمر حار
بفرخنده روزی چند و دنیا
بکمرسی نشسته قوی پاکان
ز سر مو شمندهی دانشور
ز کار از میان نوتاکن
که صنعت کرد بباریکتین
در ابرو نشان خواهد دید
نشان نقشندان دانستند
همیشه زبان ز بر فرمانشان
که مثال حسنی جان کشیم
مر آن نقش که خانه شد روی
مقابل بود جلوه دار و
جان پیشت آید که پیش
نیاید اگر حب جویند چند
که مر جاکه پیکر کار می
نکارندگان حمله با ساز و
کند رومی از نقش خواجه

بدل شد بکرم باس حرم ملک
که در حاجت و حکمت آید کار
لبسوی منور و خنجر
بفرخندگی بود برکت عیاج
که آن کرده جای کران یگان
بسی رفت گفتار از مری
همی گفت مر کار و آن سخن
بروم آمد شدند اقصای حسن
که بر بان دعوی نمایند
شدند از مرقه خاک نقش بند
ز شمع خنده و نور در جانش
که بر جرف رومی خلم در بیم
بدیوار ایوان بجنبه زجای
مشابه بود و با هم موبو
همه آن نماید که بمایش
برم نقش آن نقش بند
رسد پیش شاه زنده مر دهم
بفرمان رسیدند در پیش
جدا که نه ایوانی از آستانه

بچینی هم ایوان در کجاست
گرفتند مردم مایارش
خوشد حجت مرد و دغوی تمام
خیالی بصد رنگ چون نور
بس روی میاز استیانش
بسی روی دیوار دیدنی
اگر پس لطف کرد اگر پیش
کسی که بهر اسمی شاه بود
خوشه شد در آن نقبه لظاری
چه کم دیده بود این پس از آن
نمر پوران باسخ ارشد
از آنجا بهر و پیشگامی
سکندر جوشند کرد آفرین
سخنی کرد درستی شرح اندر
کارنده زان گونه بستن
نمودند گاهی پند و نامجوی
جزیره که خوانند قبرش نام
هم از آفرینست و گرانگی
نمودند در کشتی شب

که با خصم سارشن بر ابر نهاد
در ایوان خود پرده از روش
سپردند بر دست حاکم زمام
نکاری بصد نقش چون کار
پس آنکه بچینی گراش نمود
سراپس زوده بصد
بهر جانی سپک خویش دید
هر جا خلایش امر بود
شکفتی فرو ماند بکار کی
بید آن شد دست حیرت گران
که آن زیر کان کین نمر خوا
عروسان چن را شد افرو
چه بر چن چه بر کار سخنان
آسا پیش ز خاقان سکندر
که شه بود و زری بوزنکار
نفر از و نکان سدا و جوی
شد این قوم بی عاقبت مقام
سلامت نیامد بسا صلی
خو موجی که در کشتی افتد

و کیسان ایوان نهاد و جایی
خیالی که مردنر شیشه داشت
شماره کاروان بهر آن کار
صنم خانه دید خاطر و سب
جو در شب ایوان پیش کشید
در آن روشنی عکس دیدار
جنبه ها با ایوان صورت
بدان که جنبه بر کین
بهر سو که نظر آرد در کف
بر سپید کین سنگ آسین
اساس نمر بهر آن نخت
خبر چون لصاحب کلام رسید
بدین صورت آینه در دوم
ولیکن پیکر در آن دوری
دل آزرده چن تاراج
گردی ز کرب و جادوموم
از آنجا بکشتی نشسته شد
جواد ابد آنجا نباید
با بنوه در مادر او نختند

نهاد
دو اورنگ را در دو ایوان
بسی لبست از آن رنگارنگ
با ایوان روی در آمد
روده زار ز رنگ قمانی
چه بیند که خود آب شست
نموده جو صورت بدو را
در آن بی نظیری نبود
نمودار او بود و پیش نمای
سیارست از آنجا نظر کرد
نخت از چه سان چن نمای
که روی کج تقوه کرد و در
ز دست عروسان نشان
ز چن کشت صورت نمایی
لبان و کرافیت نام آوری
رسیدند جوینده درگاه
بر آورده آتش ز درمای
بدنشان باد و پیونده
رسیدند پیرامین فراز
گرفتند خشنود و خون

ز شامیم باز کان سپه جبار
کسانی که گردن زدوری
متاعی که در دوان ز ما برده
جو تو پاسبانی و غارت خن
اگر دادارش و دورش
خو و گفت کاری بچا و گاه
بود واجب افتاده روی
جو نتوان بدیافرس خستن
کران کونه کا مژ سطرلابها
شبی چند با فلیسوفان
بفرمودش با خداوندی
نمونه که از سنین دیده بود
بتدیر شکلی سر داشتند
جوشه دیدگر روشنائی و
دیدند معمار و بنایا
موندند ان عکس در پایش
بفرمود و کشتی اندر کشت
کشتی بود بدو چو ست
بین کونه چون چند که ساختند

بر میسند می کشیدیم بار
سیر و مذکالا و سیر بر پیروی
نه از ما که از ما و شاربند
جهان چون پیر و عمارت
ستایم و از خداوندش
پیا منده را شاه باشد پناه
ولی دار این کار و شوای
باید و کر جاره ساختن
توان دید فلک را باها
با کیمیش تازه میکرد
که آسن ستانم آسن زدی
بدان مینمود آنچه بر چیده بود
و اندر و آینه جستان
در حشان شد آینه چون
ز بنیاد کیتی بر آید غبار
باندازه شصت فرنگش
که باشد همیا بر بای زرف
شماند از آن سوی
بدان ره زمان ره زنی با

رموز طریف بسی شتم
جو کشتی باشد ز نیک گاه
نشه میر بر و پیا بان بود
جو ماراج کشت استر ساربان
سکندر جو بشنید فریادش
اگر جاره شان من پیا بزم
کر این پویه بودی بر او
مرا دیر باز ست تا در دست
پسایم شکل و کرمانا ک
جو با خو و خیالی گرفتند
جو بر مایه کار شد ست
بدین ره غوی که فرموده
طلمی در آینه کردند
بفرمود بر شط در بای
بما سی کشیدند میل بلند
جزیره که مست آن زمین
جو جنبش کند مرد و قریب
بدان راه گیران زنند
ره آیین شد از دور و پند

بیادش سر حمله کشیدیم
کهنون ما و ز نجر و پیر شاه
ز ماراج ما بر که تاوان بود
جه سو و از توانایی کاروان
فروشد با نیش و او ش
و کر گیت پیماره راجاره
زیمین کشتی از باد آسن توه
اساسی که بنیاد آن
که پسینیم از و از در خاک
خیال اشکارا شد پرده
شد اندیش کار پودا
نمونه نه دند در کارگاه
که روشن توان دید راه
مناره بر آند چون نخل موم
که در چشم انجسم رساند
نمانده کشت اندران آب و
شود عکس آینه پیکر نمای
بر یا شویف از پیا بان
خدا منده شد راه و بی

جوان صاف شه زو در بایم
بماند آن مناره بسی زو کار
همان بر شین که داشتند
کسی بر مناره شد اندر شتاب
از آن بس جهان کار وانی
پاسا قیازان می دلنواز
پیا مطربان خوش نواز
خوش حس که گرم در ماهی
کتابی و نقلی و خوابه
کسی کین تماشا سر بود
بکف گیر جام در خشنده را
وی آمد بدیو کی چون
جان ابا جان ناله گشت
حصاری شده مامیان زود
بدشت نمود کرک مکین
برنده ز شمشیر هر که چون
ز تیزی شده بود نازده
بر منته ساز از تن پوش کم
فرومایه لرزنده چون سپید

سفینه گشت اتر از باو هم
همان آینه نیز بر عکس کار
بدان آینه باس ره داشتند
کشاوند و انداختند شتاب
که داند جهان پیکری کردار
دلی آینه من آینه ساز
برازی کی قول دلکش نواز
اگر پیش ازین بودید بود
دور و ریز با قوت خشنده را
کیست آب زنجیر در جویا
که چون ناله و ندان نوازده
به قور زمین رفت باران
نجان زدن و مرد و پشیمین
خرد شیر در جسم و بدن
پایس از کین تنم خوشتر
درون رفته را نود و درون
همه جاکمی پوش خورشید

هزار شتابنده در مرکز
جو دور پیکر بیایان رسید
خوشد و زو با پای بمانی
همان سوز در یار ستر شاد
زمانه که وز دلست پر نه
می صاف کا بد جومار تین
زبان زبان راه بانی
مشوای ای مرد و عورت
در آمدن پستان شد تیرنا
کف آب رستم کان گشت
بجوی روان وی جویم کرد
کرینده مرغ از دور بوستان
خک بر خاک جامه شین
همه کس ز زمین نه کرد کرم
بران کس که باو مخالف بود
شب آن گونه از روز پوس
جوشم خسان روزگرم آواز

شد از گشتی نوح بی بیم
جهان بود که خدایان رسید
نماند از آینه بر دوش
همان ره زنی پیش اندازده
بسی وید ازین گونه آینهها
توان دید جان آشکارا
که شد راه زن همچو سحر
بریشم زن ساد و قتل فی
که جانرا سپتامند بهر لایه
ز غم و می خند سو بهره
گرفتند هر کس کنج پناه
قران کرد با زوی بهمن دراز
که سیاه لرزنده را بیم کرد
دشمنان بهند وستان
دشمن بر شق شق متمرکز
کلیم نه را گشته باز کرم
مثل کرجه کوشت در سم
طلب کرده خورشید را در جاب
جو سودای زرد و ستان

شب از کوتهی مرغ نیال بود درین موپسم از شمار آفتی یکی لعل روشن فشانجام یی برده و مرغ بر خوان یکی با سه یقین تو شکسته ز غمخیزت چنین مایه داران چه فرخ شد آن مرد و عمر جو جو بعد کوشش ای محک سکی بهر بیکان زمان روزه سکی پر مرداری اندرین رما کرد و در و شد در شام بخور کم میای از پی شش را رانش فرد زان تازی که روزی بگفت ایام بریشم زمان در سر دامن پری پیکران بریشم سهرای خرامنده شپا قی انجن درین روز از جرسخ دولا ب کرد بفرمود شاه آتش آفرودند	کنون لفت گشت که از خال بود که کاری ندارد و جرس می یکی در پنهان افکند در و عالم یکی تره و تره در زمان یکی بخاری شده گوشه کبر که نعمت بسی بدل باران کنند که از مرجه دار و شود بهره فراخی کجا پس از جوی سمی بر لب جوی شد پدید جوانجا شد افتاد ماسی در آ پس املی بر آست از مرغ و قربان بماند و از رود آمد بر زخمه شد در و درون لربای جو بیک در می در میان جن موالی ز بار ندکی بود سپرد خطب چون دل دشمنان سوختند	بر آتش همه خلق مسکانه دار بمقدار سپرمایه نوشتن یکی کوشش دارد و در و بار یکی منتقل ز بر آتش کنس خوردند که در بند خوش خورد که ای که در گوشه دردی گسار به بسیار جوی میوشش جو کم را نخوردی بامیدش گرماسی دید پسته ز جوی جو باز آمد و دیده و آلیش نشستند فرمان رویان در جنان زیر و بالاشد و از زیر هر زخمه راه صد جان دند قدح داد و بر زندگانی برآ بکا خور پنهان سده محض فرد زنده شد کوتر ماناک	جو مرغان پستان کل متغیر نهند در طرب پایه نوشتن یکی در عجب رود و نوشتن سیر یکی سم خا شک جاش کنس نه از پیش و کم در خوشی گرو بهمم پستی چون خودی هم جو بکم جو کن و پس نمی پیش من کمت نیز ترسم که ز درش بومان خورده شد و یک بیکان طبیعه بروی زمین سولوی غلیو از بردانچه و آلیش غنیمت شمرم کم و پیش را روایت چنین میکنند که از حس می باز یابند سهر که از مرغ و ماسی برآمد بهر غمزه در سینه بیکان ندان صراحی سخن گفت ز آب جیات همی کرد کافور پیری سپهر جو خورشید کو سمر بر آرزو
--	--	---	--

کل آینه شد شعله چون بجهار
سم از شعله لغمت رایگان
بهر خانه شمع مشعل فرو
ز کالی که در وی افشان شده
اگر کشته شد در فروخته
نماند آدمی زنده بی آب و بس
مراغ بروغن کند جان
ز کان لعل و یاقوت کامه پر
کمی از و خانی سخا کی کند
ز گرمی کره در هوا چینه
ز غنچه جاجیم بر تر زده
سواد سینه نامه خندازد
بر بمن عیش در پرستش خست
چنین کند نوری بنو کوهری
که این گرمی خست فرو زده
چه واجب کند کا جبهی بنام
مرا از دار بجهار آن داد
که بر میر بذر دیشی کنند
شیدم که آتش در آتش شده

ز جوی بر آورده کلبه ای
سم از دو و غم پیکان
کمی شعل افروز که شعله
شبه بوده لعل در جانش
مردم از دم و دم زدم زده
که اگر آنکه مرده بابت پس
که روغن بود آب حیوان
نقش چله جان بود و جان
که از ذره آفتابی کند
موارد در آغوش جانش
بدانیر اول قلم بر زده
سینه رویی زنده و زنده
که فرجام از دوزخ گشت
شده مجلس افروز اسپندی
که از آب مرد و ز خاک است
بر غش معبودی خویش نام
که خورشید خود را بپوش
کیمرا سی آتش پر کشید
سم از عهد ز روشنیان شده

عجب میوه پسته از جوی
ز لطف زبان میزبان
پرنده که در فتنه پرتاب
می بر شبی پرتو است
بلند اختر می که چنان شد
فرد میر و آب و پیمان
ز پیک و ز آسن بر آورده
ز خار و ز آسن شد که خیز
سهر افرازی از جمله دور
که کر ز گرمی شده با پای
همین که مردوشن اجرا شد
منش در حرف ای فرو زده
برایم راکشته بتان نور
پیکند و اندکان باز
نماید این کوهر آب
چه باید پرستیدن آنرا
نمالم که ملک از پیکان
سپرده عنان جوید را
چنان زنده ماندست ز آتش

که سم میوه خوابی در میوه
ز بان شصلا کوی خوان
و لیس بوخته یک بر جوی
سینه روی را پس بماند
ز با وی مرد و دم از باد
اگر خود مثل آب حیوان
جواز پیک یاقوت و آسن
درون فتنه مرد و رنگ
کلاه و خان برده بر آسن
جو جوان بر وی هوا کرده
کوهر محیطه در پشته
خدای که خود گشت و خود زده
شده لاله موسی از کوهر
که چون گشت بازار آتش
بجز بختن و سوتن هیچ کار
که مردم خود گشت و خود زده
حبه اما ندانم پس مرغ
گرفته بکف زنده و باز زده
که یک دم مردست و این

سمندگر آتش و بجای
نمایم با تشکده خستن
پیاپی بزرگان پاکیزه
درست کان قوم با مو
زوری و ناری که آتش خود
و قوم اندازیم کوه
همه و ترانیت حاجت کار
ولیک فرو سوز خست معان
بفرمود مع تا بنا کنند
پس آبی بر آتش فشانند و
زنده آتش اندر آتش گد
در آتش جهان نوح انجم
ز زردشتیان کس تا شکار
همه خلق عهد اندر کف و
پاسا قی آن با ده شکار
پیاپی بزرگان پاکیزه
چه فرخ کسی کرد در دنا
بهر پسر فزونی و اکنندگی
ز پیرین کاری برادر نفس

توان یافت زان آتش و پری
که آتش پسن باید خستن
سرمه کی را نه اندیش
نذارند ز اندیشه رای بلند
نمودند در پیش آتش سجود
بجو رشید آتش شده راه
که او نورش خود بخود کرد
که او خود کند از بت خود
بهر خانه آتش اندر کنند
رکان آتش بر آندود
که کردون شد از دود آتش زده
که خاک پتری ماند زین
که در میان و در کوپار
باز و پستی نهادند و
که تا اندوه غم نهم بر کنار
کشد زاهدان را بکوی معان
که سرمایستی نیست و پس

هر اتم کران آتش ارم شتاب
بهر زم دل مخ هم از دود
نمودند گامی و او در دود کار
نذارند ز اندیشه رای بلند
نمودند کس کین پرستید
مع و بر من کین دور اند
چو زنده باش در خوشی
نذارند ز راهی پاکان و از دکان
بهر زنده تا پس از اندود
و او در فرمان پذیران
در آن آتش بند کار و
فشانند از آن خاکهای فرا
رهای ندیدند آن دیگران
چنان که راپستی شد نام
بده تا پستی کم خوابش
چنان که آتش زنده بیند
بهر پیشه کایدش و شکار

فشانم بران نار و بر سیه
بهر آتش هم معبود و او
بهر و انشت دولت آموز
که نظاره از چشم سر کرده
که او زنده کرد و بخار و پی
پرستیدن آتش و افسان
هم از راه آتش در آتش
هم از دود آتش و سوی از
کشانند ز نار مار از
بهر پستی کار و فرماییش
مع و میر بر آفر و سوختند
ز طوفان آتش بر مایه
بهر از راه پاکان و پسن
که گشیش بر انداخت نام
کشم آتش خود بان آب
رپ نو کند و انج و بر نیا
که آتش کند سوی بزدان
نه بچد سر از رفته بندگی
خدا را کند و در فراموش کار

گر ششم پیش آید و گویا خست
ز آگاهی خود ز تو گه
بنا تمامان که از خوی خام
که اثبات کلی بقول حکیم
کسی را که چشم خسته و پست
جو زین دل کند فلسفی گفته است
جنای می بین علم ناسود
میس رنک پیرایه خویش را
جوطا دشو سپهر ارامی
جه بندی بر وجه از آزارش
مکشون بجلالت ترکت سیر
سبک گیر و آن دیده را آب شور
جو بود دست ز آگاهی خود تهی
بساکس کزین پرده خستندار
که چون خورشید مرغ در پشته است
جه سپیدی ای بله تیره را
خدا کا دمی را جانی نه
نداند شناسای پنهان را
جه نیست کراومی بیج بیج

شناسد ز جایی که بایست خست
ادب را که دار اندر سخن
ز معلول و علت براندام
که انگار بنده وی بعلوم قدیم
درین مرد و جنه آن کم نیست
تغایز که کردن زدن در آن
که نهنگ از دست و پیداکند
شناسنده شو پای خوش را
ولیکس فراموش کن جانش
که مست او سر اسیر در کار
کجا چون خودی را سودستگیر
که در دست انداز کمال کور
ز پرده نشین کی دهد گهی
کزین پرده تاریکی کردید باز
کجا داند از پیضه پروان که
که گنج در اندیشه تو خدا
دروا شکار و نهانی نه
نهان خانه آدمی را قیاس
بدروازه کبریا عیج

جو او آفریدست از خاک و با
گوید ز قانون دانندیک
بدست موسی از دوا و غمان
کمی در طبع طبعی کشتی
ولی چون سخن در افیشتاد
چه ابله کسی کاندیرین حجب
جو خنطل دل زهر دار و تباہ
باندازه باید سخن پست و
سخن کرشمه رعیت نویسد برا
جو مرغی که از دام بجهد مدام
طیسی که پوسته بیمار ماند
باید سر از رشته جرج بافت
خوشه پردی که پرده با
بدین قلعه من گرا خود را
کسی چون دانست راز جهان
جه صانع بود در صفات کمال
جه روشن که در مژگی راز
ندانم جو پس از آدمی را ز را
جو بیشتر و نه از اندیرین ره

بغوت کند ز آفریننده
سجن بنده باندازه بندگی
که با و بهین است و صورت
کمی در ریاضت ریاضی
خیال خسرو در تباہی
خور و زین نطهای کتین در
جه پستی رخ سنج و خال
کزین سر را فلک توان کشد
دم خواجه تاشی زنده با جیا
و کرم مرغ را یک دانم
نشاید باین بیچاره
که جرج این سر شتر را در دست
جه داند خبر پرده دار را
که کس که بلند و رسن گشت
جهان آفرین را به داند نهان
که مضوع را گنج اندر خیال
بهز طاعت انجام و اعجاز
جه روشن کند آدمی را
جه اندازه بکند مرگ

و یک این پنهان بی رای و موش
ادب را که در کز بسج رای
رقم به که بر حرف ابرشیم
یکی را از زلال پوشیده جرف
سمی گردش از چشم لطف
بگفتا که ای کوثر پشت کهن
بخندید فروت و بگریز
بر آری که گویند در وی
که از اند قصه در دم
که چون شد سکنده با نام غلب
جو زان گونه شد مردم را در
بر پیرایه رایت جو قضا
از انجاشتا بنده با کوسل
خبر داشت که ملت ناسپاس
نزدیکش ن فلیسوف کهن
سپاسی که دین را روا بپس
کسی را که سوی مایست رای
نشاند سر فلسفی بر پستان
فرستاده شاه شایسته

دل خنجر در انالند گوش
خندار اند کسی جز خندی
نیز و خدا بود کاری شگرف
که ناحیست این میوه پسر
پرسید کس از جومن این سخن
بدو گفت کاغذی غفل از سر کا
ز حنجر مردم رقم غلب
که یا دین پذیرفت یا جزیه داد
سر پرده در باب الباب
روان کردش که بدیاری
زیر دوان نذر اند دل مرا
بگو تر بنمیزی در سخن
بر آیین پاکان کو ایست
هم از تن من هم جسمی
ز معلول علت بیاد
بیوهان را پس اند پناه

بحرفی دو کتبخ رو می کنند
کسی کش سحر است تا بد
خبر یافت زالی ز بازار او
پرسید از زلال والا کرای
که در ذات صنایع ملاحظه
دلت کز نشانی زوی دشتی
سمه کمر باز ابران که خواست
حمایت ره نیک را بیان گرفت
جو کشت اندران ناحیت جای
بخضم افکنی حبت کرد میان
بکستناخ رویی زبان کرده باز
پیام آور راز کار اکمل
بدو گفت تا باز گوید در
بدین حقیقی گرایش کند
درین ره نباشد کج اندیش
سری بودشان را قلامون تمام

بکار خدا نخته کوی کنند
لبش بر سخن مهر جا دید
ز سپوده کوی زبان در شیم
در آمد بنظر راه کار او
که مان واری آگاسی از خدا
شد از گفت ماحله آفاق
زبان در دمن زمره کی دشتی
چه جای سخن گفتن مر و
چنین لبست پیرایه این عروس
ششمیر حجت زبان کرد و راست
بجبه روح کج گرایان گرفت
نشینده را کرد فرمان فر
ستیزنده در خون یونان
که مارا کلید است بر کج راز
روان کرد و نزدیک کج مان
که بایده خیال کج اندیشیت
خدا را بدین ره ستایش کند
نهر اید اندیشه خویش را
شده نخته کار اندران خام

به پود و گویند زبان ما
بگرانی خلق فتوی کار
نیوشنده را از خیال جان
زده یک سرای در خانه
جویر خواست از مردم میدم
تلاشون خوشبختیام
کشادند آمدش ناچار
دل ما که گشت دمانی
جراحی بخوبی نظر با
اگر تهمت ما خوردست
اگر بگری کار ما جنگست
جوامور میدان قیدی
مرا ره بکوه و ترا کنج نو
مکرش که نشان کرایدی
سم آخر کاریت این کوه
رسانیده نکته با صواب
جهانداران با سخن فام
خداکف افغانی که سنگام
به تیزی جو در کوب را اند

ز فرنگ و فرمان غنائ
که تابده شد کردوس
بخود کاکلی کرد مطلق عنان
نه اندیش از دوزخ و نه بهشت
کجا ماند این عصمت سلیم
بیانج شد از زیر کال خواه
جواب فرستاده شهریار
پرسیدن کس نیار و نیاز
خسرو بس بود مشعل راه
خردمند را جاده خورست
خود و پستی چون نویی
گریزندی به که زور آوری
کجا پس بر کوه پویر
بهمان کج و آید می
که منی کمر بسته و سحر
نیوشید کفار خود را جوار
به تندی فروخت تلخی گام
نشاند سوفا در دمو
برایان کج از خوار آمد

کجا نه در سینه بی مرا
طلب ز ایراد بریزد پرست
همه مردم از رای سکین او
ز دسواس دیوانه سخن کلام
جو رفت از سر بگریم
ستیزنده پیران و پنهان
کرا بخاک پیسای رای ما
چه محتاج پیس و دیگریم
بنور خنده و ده به پنهان
بدین آموار شیر شیری کند
و کز آنکه در جنگ داری
درین کوه پایه نیایان
به خانه چون جاده پس تو
پس کند که از دستگاه
کلوخی مبین خوار کافد راه
برگاه اسپندر آفران
فرمان فرمان ده تاج و تخت
کمر بسته و در کش است
به سو سواری و فرزندگی

خطی عور بال و پری لباس
کند مرجه مست از جهان مرگ
یقین بسته بر قول نکین او
خراشده مر یک بگام فراخ
ز پویش هنجار شد کام
زرد می برابر چرخ حسن
سراسمان در ته پای ما
که ما بر سر خویش نمیرویم
که سوزی و پستیا و گانیم
مکر آمواز سک و لیری کند
چه جاده که ریزنده را از گریز
کند رگاه کشور حیدان
به کوشه صد غار پیوست
بکوه افکنی را اندر سنگ
که جاون سراز استانه
شنیده سخن گفته را گفت از
بزرگان کشتی کشید درخت
جو شیران بصید افکنی است
همی شد ز مردی و مردانی

همی آمد از کوه بی سنگ ز
همان کوه میان نیز است
جو مور و ملخ کشته بر شور
نشینده ره و آن آینه کم
در آن جو پیش پا در
پسند در دل سخت شمران
ز باران نیان که از قیاس
دور و یه سمیفت تیغ
جبارم که زانی انبوه
یکی آنکه در کج غار
ز روی سپاهی ناکشته
سپه را بر جفت لیل آمد
که نشاند از نیل و رشتند
یکند که ملک بمانش
در اندیشه شد تا جوی کند
و کرتن ز ندان جو آورد
از آنجا که دنا خشی بود
عدا که به یه و نکر و خوا
سه و پندک باشد بطری

کوه کران سنگ در دلی
پستند و در کینه گاه سیم
ر نور و ملخ بلکه انبوه
بسی به بسو میشت استلم
و وصف به و ندانه شاه
جو الما پس بدکا بد است
سهم روی که پاشد لاله
غنی گشت کردید کار از دو
خس انبه برار سپهر کشت
بسی پر زتن و در کمره
سر و سینه خسته بهر پشته
وزان حشم به بسوی بل
سر افکنده پیش کند خراز
همه مرغ و ماسی بهر نیش
که با گرگان جبهه بازی کند
که مورا و مار از بون آورد
پرسنده گفت آنچه را بن
به نیروی دانش فوکن در
که یونانیان است و روی در

فر و پستن از باره ناچار بود
بگردند پستی در آن کجاست
طرف بر طرف هر یکا را
همی موی در موی او بخت
جنان گشت شکاه زرم
جنان موی برشته شده
ز بس خون تو گشتی که کوه
بکوشید روی مکتبانه
سپاه سکند زینا و زنا
دویم آنکه کوشید زرم
سمران سپه را صوابان
نشستند کرمان را اهل چل
بسی مرغ گفتند را ندوده
عجب ماند از آن شخی خرم
اگر باز لشکر فرستد بیک
جو را میش در دل بیامد
که هر گاه دشوار گاید
پس نیت کما ازین مژدم
که از اهر به بنجار به توان

که ره برشته تانده دشوار بود
نشر دهند در سنگ پا چون
مکتبها برون میزد از غار
جو مویی که در یکدگر بج کرد
که خارا شد از تنع پودرم
که بر روی کشت ته صد گشته
زول کان با قوت پهل
نشد چهره بر دشمن بسته
ز خیز و زنی خشم شد روی تاب
ازین سوی کم گشت از آن سوی
که و امانده را باز میندزد
ز و اندازان رک حلقه بل
پشتکاری مکیان رعقا
که تیر یکند رشتند کجاست
روشن گشت و کد گاه
در آن داور از خضر رایت
با سانی آید به بن خورش
کمرهای کوست و در بای رم
شیر و آتش شش را است

رسیدی که بر کوه ریزد تو	شود بر پیکر کشتی روان	اگر خشم را ستم نوحشت پیش	بلوفان موج افکند جتیش
سکندر که خضرش وانمود	در حشمت محبت دریا نمود	بفرمود تا شد سپه سرکام	بنیاد خضر خضر خرام
کمربسته بر غم کوه افکنی	بپولاد سپنج و خار اکنی	بجای که شد خضرشان	کشت دزدان روی روزی
بتعلیم رایش بکار آمد	بپسنگ اندر آسن کد آمد	بهر کوشش پین تا جو فرامد	بهر تیشه جوی جو فرامد
بقرب سه قلب دارا	در آن تنگنا بود خار شکن	ره سبیل از آن کمر بست	که چون لشکر باز تابش
بنزدیک دریاز کوهی جوار	بپسنگ شیشه پیکر سطر	در آن پرده سپهر فروختند	ز دزدان آتش دزد و بختند
گرفت آتش و راه در خانه کرد	بدان که پرده را بار کرد	ز نیروی دریا در آن کجلاخ	ره سبیل شد همچو دریافرخ
در افتاد سیلاب دریا	خروشند شد موج دریا	جهان در جهان موج طوفان گرفت	احل و امن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غنای طوفان	نشانی زیوان و یوان	حکیم کمن بود در دورش	زیوانیان علم او بودش
ز رخست جهان خانه پرده	ز برک کبابی خورشید خفته	خدا داده ره در حضور	بر افروخت دل نور خود
سمران شیشه کرکشت دیده	بسنگ غامت شکست	حکیم چندی کار او	شده موقوف بر نمودار
جوشن کام رفتن سیدش دواز	سخن گفت با کاروانان راز	که چون من سپردم از خانه	کرایش کنم نوی دیگر سراسی
جهل رش بر آید جایی	بر آن قبه چون سپهر چمن	در آن زخمه پازیدم ار	بنجوید کیس را در خاراه
بیامد از آن پس بدو سال	کنید آنچه در خاطر آید	که تا مری را از راه صوا	دستم انچه پرسیده باشد جواب
در آن روز کافا و دریای موم	بیوان و در شد در آن موم	ز دولت آخرین روز بود	که معیار آن دانش افروز بود
جوبودان فیه خبر بر خبر	رسیده بهر کس در بر پدر	بهم گشته بود در پیران	بمعیار همدی شده سوی همد
نشسته بر شش کشته ربا	ببالین آن خفته پاسبان	نظر داشتند تا در آن شکار	ز پرده جبهه سپردن دهر پرده
طلب نمودند از جهان	که طوفان شد از جارسون	همه غرق شد در شورش	جهان قبه ماند از غنای دس
در آن حیرت اندیشه را نشان	که اندر زدنانش از یادشان	جو کردید روشن کرامات پیر	که گشت اندران عرقشان پیر

دل کشان نمر کاژش در است
که رانش سوی آشیایی در
شانه کفش کوشش و کم
نمایسته بود آن سخن زویش
و هر مرد و نده جان شود
فکند نه ستر ناجا چاره
چهل مرد بود آنکه بر قف
از آن زرف در باغاده به
بصد رنج از آن جری گاه
سند تن مانده سینه پر صو پس
فرو مانده کار در آن پس دم
شیدم که چون کشتی از مقام
ز خاصیت آن بین سینه
ز معنی شود سینه صوت
با کشما گذران در دل
ز جندان روزه کراستو شتا
پاسا قی آن پا غزل گشی
پیا مطرب آن نای راکن در
جو و الا است دانند کی میر

که آن روز را دیده بود آنخت
ز موج هلاکش ربایی دهد
که گفت سم ام روز و اندر دم
ز و بیست ساله ره آمد گشت
ولی زنده که آن بشود
کر آن زرف در باغاده
نشسته از آن جلد بر قف
ز خود سر زانی شستند
رسید بیک روز و کیشب نک
فلاطون و غفیل و خفیل و پس
که حکمت بکار آمد و حکیم
بر آن آب خشنده بایرم
شود و تجیل جوانیها
ز حکمت در آنکس نشاید
نشسته شان حکمت دل
کسی غور طوفان آن در نیا
که صورت نمایست و فای
کر و ارغونهای یونان

جو بود او پناه همه عهدش
یکی آنکه آن وعده کرده خوا
سخن امیک این بود و کینگی
حدیثی که آفاق بشنید را
غریبان که در خاک کوی تواند
جو سنجار و دیگر نیاید فراز
نومندی از دل بر آورده
جوشان آنجور بود باقی
از آن صفت تن هم یک سنج
از آن جلد مردم که فرمان
جنان کوه که تنخ بر نه
توان یافت یک یک عمارت
دل کرد و اندیشهای بد
ازینها بر ربایی گزودن
جو زان رو و خانه فواتر گشت
بس آن به که نوحکان درین جان
به ناول از وی مصفا کنیم
جنان سازشی کن که غفایم

پیا منده را خواند در قفس
اگر راست شد باز جویا
که یابی ربایی رشم خدای
اگر نشوی تو غامت کراست
بدان خامشی سپید کوی
در قف را تخت کز و نیا
بدربا سپید و ندها کف
قدح پر نیده اوسامی هنوز
جبار و کر بخت در آب خست
جرا این مرسته بین یک جان نبر
پیک لطمه در یاش و شمش
بدانسان که در آبیکه شمش
که اندیشه تواند انجاری
کر آن غنی در دل مر کسی است
که شش ز سر مرجه بر سر گشت
نکویند از موج دریا سخن
دو در بای معنی سلجا کنیم
از آن باز کویده بجه مزوم
که مر کن کرد و بران جای

برین یایه کنس بر آید ملت	که بر تابد از رشت جان کند	بکان کندن آید زار کان	وزین کان بجان کندن آید
کسی دارد علم عالم فراغ	که همچون قلم خود و دو بال	خود نمیدکین یک با خویش	بهر دست که یار پیش
سمایون کسی باشد از موش رای	که برین پایه میمون شود چون	اگر زورمندست و کرنا توان	بود در همه جای کفش روان
همه کاروانان بدو رو	همه گوش بر گفته او نهند	جو خشنده شد بینه زین افتاد	و گریه کی زانه چند بخوا
شناسد که در پرده راز صفت	بهفت از غنفلک صفت	جرا شکل بدویر دارد سپهر	اثر صفت در انجم ماه و
جرا دار و آخته یک موی	جرا غصرت است کمال پذیر	جرا شد پدر مفت و مادر	چه گونه نه فرزند شد کاه
جرا بهتر از جان نیا بدست	جرا منطقه بهرست از جیا	ره آدمی کر جهان بر ترست	بیب میت کر بکشان بر ترست
جرا مردم از پیش نیک و بد	خردمند شد و بکران	جرا دار و جرد و نبات ارج	جرا برق خندید و باران
چه گونه است جسم و چه گونه جان	جرا این بر نه است و پویه	جرا جوهر جان جسد نیست	نمر او تقسیم و اندیشه
چه گونه کنی خدایتی تمام	دو جوهر چه در جش است فقط	مقالات کان پرده افرو	یکی جوهر و نه غرض چون بود
جرا جوهر اعلا را جانش	جرا جانور جمله احاشش	چه گونه است در پنج فرض	چه گونه است در شکل و در
سخن را چه گونه و منده خفا	در امکان عام و در امکان خاص	چه چیز است علت که فعل سلیم	بدان حیل خواند جهان را
کجا سیم ما وین جسم خانه	کارنده این جسم خانه	کر این خانه ما راست و قش	و کران ما نیست بودن چرا
غریبان این ده کجا میروند	چه آمدند و چرا میروند	چه روشن دلی باشد اندیش	کرین در کلبه دی رسا
جنان پیر و این تنه خاک را	که روشن کند راز افلاک را	در آموزدان نکته کر زامی	شناسد کم و بیش کالای
جو در خود در را شناسند	خداوند را هم تواند چشت	ز سر دانش آن شد پند	که از پیم یزدان کند دیده
براه خدایت روایی	ز بند غورت جدایی	جرا این مرجه خوانند فوائده	فصلهای پیوده مارا
خان خوان کر حکمت	که حجت کنی علم رومی	نه زان گونه کر تنه کردن	ز دشمن پستانی و بر زنی
بخوان مرجه خوانی و یک تمام	که با چینه نیکوتر از نیم خام	کم یایه ناقص آید شور	بود قطره آب طوفان

بهر نامه حرف از کسی خوشی لب
لباس که به جلد معلوم خوش
شنیدم که یونانی پر کراف
ز هر چه آشکار است باوقاف
نیوشنده زان موی شد
سخن را از بسته چه بود کی
شناسد حرف داند کی
که آمد جو پیر و ن فلاطون آب
ز هر بوم برداشت انگشت
لباسش که در پرده کشت
چنان کشت کوشنده در بند
فروغ از درونش برون داد
بر آمد میان همه خاص عام
پسند که بدو در پیش از
که بود تازان بهر مرد و بوم
موس داشت پسند کاران
میوان که چون تبا می رسید
موس کرد که پسند گدوم
کند و نش از زور بازوی خوش

که با صد ستر زینار و نفیس
بیمه ز دانا نوی خوش لاف
پرسیده باز گویم جواب
به سجد چون موی بر خویشتن
تن خاکی از موج طوفان حباب
جو سیم رخ بشت بر سنگش
بر اندر زان راز و مسارت
که شد سرفراز از سر کند کی
فلاطون حکیم الهیش نام
خبر داشت از کار او پیش از
بش کردیش فیلسوفان روم
بیدار آن مرد بسیار دان
کران کونه مرغی با می رسید
زند بر محک کیمیا می کشم
نند پسکش اندر زرا و خوش

کسی که بدوی سخن خواست
که بالای کردون و زیر زمین
یکی گفت بگذار پست و بست
و مش حاجبان دعوی برتری
نبودش سهرایی مردمان
دما زار آشام و خور بند کرد
نهانی کیش کج آمد برون
ز شب زنده داری دلش زنده
همه مردم از پیک کار او
ز نامش که در حش و کشور
که از کار و زمان ز نو تا کن
ارسطو کران کونه داند
دلش ماند ازین غم تناب
جواگاه شد خمر و پیش مرد
بهم دیتی خوشش در هر
فرویز داز جان حکمت شناس

همان است از خود همه را گفت
زبون آمد از دعوی سوم خوش
درون و برون همان و همین
خبر ده که موی ز خدانت چند
بمویی فرو ماند چون بگری
کران خنده بر لبش پیید
جنسین کرد ازین روی خوانند کی
روان شد موی کوه چون
بشاخ کیمیا سینه خور پند کرد
شده بردش را پستی زینمون
جواغش خور شدند ز خنده
نمودند رغبت بیدار او
حکایت بکوش پسند رسید
نیوشنده بود از فلاطون سخن
سم از لوح او حرف خوانند بود
که خون کشت خاکش باب اندرون
بالشخو را دازان آب خورد
بهمرازی و شکاش دهد
نهان خانه حکمتش را تقاس

خیالات خام ز سرش کم کند
فرستاد و پنهان بلین پس
نشان حبت و سوزی غلاطی
سزدگر که آب بیجان
من اینجا که شتم دل تو کینه
فلک چون بود بر درم پرده دار
جوبار سلیمان موس کرد و مور
بش کوی که خاطره نورد
فرستاده کوشتن فراوان
بش از شد و جریب خاک رفت
سبک بار کی حبت و در دست
سر کوکین سوی کپک کرد
در آن از دانه خانه مارچ
که کرد در کج آن تخت ای
بکی بخش از مغالینه خم
رک اندر تن رونماش از صفا
جوسیمای شده بد بر خاست
پرسید که قبال شاه جهان
لی بنودار که رقتاب و

برهان قلیش طرکم کند
کران کان برون آرد الحاس
نشیند از آن نشان زبا
ز دانش و می بهر جان
از غوغای علم شد مگر کمر
سخت در دنیا بدین پرده
شود کشته در زیر پای ستور
که را او برین کوشه مقرر
میوشند در راهی تن خود
شیده سخن یک یک ببار
برج عطف رود و آن جوان
بکوه آمد و رده سوغی کرد
بجز نام چکان نمی دید
فرشته و شی دید مردم زبا
کلیه زبان دروان کرده
نمانده چون رشه در کبریا
بر پسم بزرگان تو اضع نمود
بدینسان کی رنج شد آنگاه
که ویرانه را فرسوز نور

دانش که سوا تب مود و دود
بفرمان فرمان روا می حبت
پیام پیکند زده گفت باز
باندیشه و دانش غلاطی حور
که تا چون کشیم بر دانش
نمود ویش شاه جویست
جوجنگ خواهر که برایش
مرانی نیاند کم و بیش
بلین پس چون دیدگان تن
جوشه رغبته و بدش پیش
بنود از بزرگان بدین پس
جود رخ رشه کرد و مرکب را
بسی از و نایر پاکر است
یکه می در آورده بر کرد و شش
مهر شده دل ز غم و شش
زتاب درون درخت ان
پس آنگاه گفت از دل غم و
چه آورد و بر معویه می رنج
جهاندار خسته مود کرد و بر

بکیش برایش آرد و فرد
روان گشت و اناج که آنگاه
که مارت سوت دیدن
که زده مارت و سرافت
نکودم بر دانش در نمی گری
عناش از سلامت بیاید
طبله یکدم لباطان
ترا که نیا دست در پیش
کند وقت خود را بخود
دل اندر می غمت خویش
جز از خوشمندی آن می رسد
بخار از درون رفت از دانه
که یافت بر کج پوشیده
خریده جوباره پشینه پوش
مغفای شده تن ز کم و شش
بکجایت سخن روختن
و عای پندار و تعلیم
بکی پس کجید بر راج مور
بدیدار تو بود و ما را نیاند

بسی آرد و رشت را می بست	که کرد و ز دانا میت بهر	کنونم که آن آرد و دست او	سر کج نهان باید کشاد
بود است و دانی در پایی	که آمد خسته و یار کوشش	بهان نوازش گرفت و دست	نشاندش تعجب و خود نم
سخن از سر پرده پا زد و	ز راز خفان پرده را باز کرد	به باز پرپی که می بیند	حکیمش اندیش می بیند
نخستش برسد کای کج	ازین کوشه کی رسیدی جادای	جهانی پر از آرزو و حسی	بشتی کجای چون شدی خود
جو گیتی را ز نام و ادای	چنین تنگ غاری جادای	سبب چیست دست از جهان	جهانی بکج خفان و دشت
کنده و عقل پسند کرد	بگور اندرون زنده رستن جومر	بر انچه آدمی را نوا می خست	نشاطی و خوردی و جای خست
خو ز نهان کسی بهره مند شد	چه در قست از آن ناله گم شد	کنج به وجود و بوم آبا و جایی	رسم خنک را راند ز می
جو مرغان خوش با کین غایب	را کن سبب بوم و دیر را	مهر و کسوی همای می	کمی به پی با پیمان عهد
برون آید این رخ از چون	و گر غار خجست هم کن را	گرفت دل برین گفته گم را	که کج بر می از غار با غار
بر پستوری خویش دست هم	مهم پستی خود دست هم	از سبک که جزای و الاش	تو همای باشی که تماشا شست
بسم آرد و بود که در شست	نشام ز دو پستور و ابرو	کنونم که این آرد و دست او	مروار ز و راز و دستم سیاد
فلاطون جو بشنید که تار شا	فردش بکار خود از کار	برون داد و پاسخ بشنید	که ای از تو آفاق را بشنید
از اینجا که رسم جهان است	جهان را هم از نوع غیبت	کسی کو غنم جمله عالم خورد	ز تیمار یک تن چرا غنم خورد
کریم از نوارش کنی خزار	عجب نیست از آن غلی که خزار	تو انم که من نزار اقبال شاه	بگردون کردن رپ نام کلاه
زسی دولت ذره کلف و	رو پای کوبان سوی خفا	جو دریا بخورشید پند زد و	کران چشم پند شود غرق خور
دل کشت با غم جهان	که خورشید از وی عیان	در حستی که بی آب شد و دود	وسن خوش کرد و اندام دود
جو کالاکس شب جویم سپاس	که نرزد و ز کالاکس	نماند آن شکوفه به گلزار	که آید بدان جو سر بر این
جیب بانی آن سخن را نور	که شد خارا و تیره خراس	جو شاخ سنی را گنی کج	ز با لایمی پشک بار و نه بار
نکویم به ستوریم شد و کن	که دستوریم بخش و از کن	مهرم در پی سلام آمد از جایی	بخیر باد و ماند دست پس

ششم روز شد روز من کهن
نه شب بیدار روز روموار
بود شب پر کینه کجوتر
به پین مارگز کوشش آمد رنج
همان گرم کو کوشش نمی شد
نه غم که از شوخی و چشم باز
کنونم که سنگام عذر او
حوصله مگر جمله کام و شکم
جوشکم و لایت کافور
دلی را که گشت آشنایی باز
مبس کل حال کند بوی
که امت کو رزق عالم بخورد
اگر دشمن من هم افزون خورم
شترانش که از دل فراموشان
نشسته کمرش بکاری که داشت
ولیکن مراد من این بود و بس
جو تو داشتی صحبت از ما در
نه آن پادشاه من از فروجا
به از ملک ما داشت در تین

عنان چون سپارم مگر کهن
نه شب بیدار راه شکار
که پرند خوابی دلی پر
به بی دست و پایی رود بوی
از بسیاری دست و پا می خرد
کنم دست و پا بر ماری دراز
همان پیشه گیرم نه از دست
که بی رنج و دندان کند فاقم
ز طبعم کنون نافه نتواند
چه خوابی درین شعله بکار
که روز در کارگاه بر خشت
وزین چند روزه بقیام خود
ولیکن خود ریستم چون خرم
مرا تلخ شد شاه را نوشاد
زبان نرم کرد از شمارش
که یک چند با تو برافتم
تو اضع ز تو نیست مار
که تعظیم دانا ندارم نگاه
که این عاریت باشد خال

شب از خانه بیرون فرست
پرواز کا بل شد این مرغ پر
جونی دست و پا گشت ام پر
نه مار از دما باشد آن کرد
مرا که است کزین جویبار
پشیمانم از مرجه زین نیست
بکار جهان جاره چند آن
جو پکار شد معده از شام خورد
چه فرمای آشوب عالم مرا
بسی کرده ام پرشش خاک را
مران سبز که خوشتر آمد
از دم خورون نمک که دشان
جوشنا ختم کار کرد و تمام
پسند که با دانش و داد
بدو گفت کاری ز راهی
ز و زانیت بهره پر برم
که از رحمت مانیایی توه
کسی کو حسد را بود و جوهر
بگور که زیور نه بند و مو

کسی که شود روز شد با حس
از آن گشت چون شب پر کینه
به سپوده خود را هم دست
گشت دست و پا چون سود
که در خود گشتم دست و پا
نه کاری بر داج خوش نیست
که از لذت عیس دندان
چه باید سوسای سپوده کرد
که بدولت نی عالم غم مرا
برش نیست خوار و خاشاک را
جو پنی حسنی باشد انجام کار
دمن خالی و سینه پر باد
دین نخت کی چون شوم با غم
خبر داد کا بجه برون داد
توقع می باشد از شمنند
زور یا صدف در صدف
کنون بچه ما و دوا کوه
نه پند در اکلیل کند
بسی بهتر از رشت پر از پو

دلت کو بهر نکته کج گشت
ترا چون جهانیت در دل نهاد
نیاز تو گرفت از زمانه
سزاد کردونی جو دریاو مین
در آموزم آن نکته پرست
نهاد به پر تاج تار که مرا
طیغی غای از خبر داشتن
حکیم از جهان خویش زیر کان
سمه چپه داران میل میر
مگر تا جاسان سخن آید
ترانه کاروانی کج
به از نور اکبر شد فیض
ولی مقرر از که میل کسی است
اگر بایده کم دارم و اگر شرف
ولی زنده کن سوی کوینده
به بر شادمانی و تمیزار
در آن حضرت از راه دانسته
نمید از و اندر پسران بود
ز ملک خدا داده دلش کن

چه محتاج کج چینه چون نیست
کجا پس در آری شغل جهان
بتو مست ما را نیاز تمام
ز تشنه زلالی نداری دروغ
که اینجا و آنجا بود سود
سمه با عالم تبارک مرا
که بتوانم این بار برداشتن
برون رفت روشن خیزار
سخن خوش نیامد مکر و درویش
کسی کار زوی دلش این بود
ز یقین اقبال و فوس غیب
نه از گرم شب تاب خواهد رخ
بکهر نوازی بهار لسی است
بگو خاص فرامی و بدر پیش
بیزدان حوالت کند کار
کند چون دگر بندگان بید
که ز دل طمع فرعون و شد او
ز ما درجه آورده یاد کن

کشتی کج حسد و ره بود
جهانی بفرسنگ خود سرفراز
بهین پایه چون داد و اور ترا
دل را ز نرالی که برخوان
در این حکم رواست
رسم پیش و بار کران برسم
بخشودی کرد کارم در آرز
بپوشش گری گفت کای که
بجستی توان پادشاهی
جو این در تو بی گفت کس میز
بدان از مون کر شریک
جو خورشید نور از سها و اقم
مرا جو که فرمان شه بدست
نخست آنحضرت بر شهباز
جو تیری زند جان کیش را
به نزد یک این پنج روز حال
نه شامیست کر ماه با مایت
خود اوت خدا آنچه داری

اگر کج ز جوی ابله بود
که در دولت نیاز نیازی
که محتاج باشد سگ در ترا
بد که جبهه خولنده همان
در انجام کارم رایست
بگو کس کرایه بسر خونم
که خوش بود از تو سم کردار
ترا راست گویم بفرسنگ رای
که خوشدلی خلق خواهی پس
بجفتن محتاج پند من
چه اندازه دانشی چون نیست
اگر صبح روی بخندد و است
نهم بار کردن که سم کردیت
کشم فطره میش در پاشی
سمان شد کرایه بود و ترس کار
نه پند توانایی خویش را
که نادان نهد نام آن جاه و مال
در بندگی زن که آن شایست
خدا را پرست و مشغول

جو دانی که ایزد پرست کا	نظر سوی ایزد پرستان کار	هر کار ازین کس طلب یاری	که در دهنان سدا دوری
تویی که جانش نه روم و	مکرمانداری ز درویش ننگ	که او که جو کل زنده نیست	ولی بوی اواز و کشتن
دران بزم شامان جی بود	که بویش ز مردار دینی بود	شهی کش ولایت مست	ز درویش صاحب ولایت
بشپش پوشی که اندر جهان	جهانیت در زیر پا	نهاده کافرون بود بود	جوان بود جسم امود
میسین خورشید کان نمایی ر	کران جور بای که	نه آنت درویش و خندی	که هر درم پیش نه شد بی
بسلیش شیشه برکش ز دوش	که پوشیده	میسین کان کلیم است تن پوش	که آن دام است در
جود می که بر دوش مای فروش	ز بهر در	نغمی که مان از در شا	باید ز آب خودش دست
بهشتی بود شاه درویش خواه	کشتند	مدوزان که بوی	شاهان بخود
ازان یک نوشت فراوان	که تومی خور	کسی که بجز	یک خوان
فرمیده ز روی بود ز خوی	که افیون و دپا ساز بوی	شهی که خود از شرب شد بوی	مارت شود خاک
ز سی و درشت روم	که عالم در عشق و ادوق	بود بر ملک یک برکت	خون چون مقصد شود خانه
کسی که خود اگر نباشد و ش	چه آگامی از جمله عاش	جهان که خجالی شد از دشمنان	مدد تا توانی بشهرت
موس بر که ای کسی که	موسپناک شاه همه است	جوان می سیر خواجند در	کنند کی خیر باد غلام
جوسیل آمد و برد خوار	ت کند	مگویم که سمح ساز را بکن	بنان پاره معده خورند
کس این خود گوید شاه جهان	که	ولیکن خبان خور کرت خورد	که تومی
جود جانش جاس ز می فروش	شومست او بل کشتن فروش	جهان باده خور کر زبردستیت	به از موش
بود می زبردست پر دوان	تور بوی زبردست شوکران	جوش کار فرمای ماری تو	جسادی بود کار فرمای تو
می خور که بخش ز ر و بار کی	نه آن می کت ارد و بخور کار کی	باز از می خور که کار اید	که خند اکتف در اجاد
بخور که مردی غمانت کشد	رمان کن جودل بر زیانت کشد	نکمر سپاراب حیوان	ولیکن میر ز آب حیوان

که بستانای و باز ریزی برون	که گرانچه دولاب در جوی رخت	که زین سو بر آمد بر نسوی رخت
تو آنرا پرستی ز سی سست	همی بامیت تن بخوابه دار	ز ده پسته و تنغ نخبه دار
پیا موز پیداری از بخت جوش	تو پیدار باش اشکار و نهان	که از پاست از او چسبید جان
تو در خواب و پیدار عالم تو	جوشه راز دشمن کی صبر تو	کند خواب خوش دشمن خود تو
که خواب پریشان پید کیست	بخشب و بخواب جوانی بخشب	و کر خود توان تا توانی بخشب
که گشتن پیدار چون گشت	اگر شخه در شخه خند خواب	بیک گوشمالش دراز خواب
شکم پریشانشانی کند	بزم آنکه مستت مشا کن	طرب جان پیران کن
کن دور و اندک از آتش	جو خواهی که کم کرد و اندیش	ز اندیشه ز بر کان گیر سپ
بزمهای اندیشه را شش وار	بیرتاب داری رسد زحم	بودت اندیشه آفاق کمر
که فی تنغ رنج شود فی	بشت اندون تنغ را جانی	ولی رای را کار فرمای کن
در آینه تنغ جود خیال	کش سر زانو که بخبر در	که پیل حرون بر صف خود
فی نینه و محتاج رای	تو کل ریش سپه دار پس	فرس ریر و نیزه بنبال پس
علم بر سر شیره دم پس بود	ده تنغ را بابی است زبان	که آهسته باد انجون مر زبان
مزن دشت نه برکت گنجون	بجان این مثل زندگانی دوست	که جان بخشی از جان ستانی
مکن نه که بر کرد و دلهای	برای از ره لطف کرد	باندازه کار کرد همه
ز بد خدنتان نمر و امسج	که آن م و پیدار پرورد	که آن خواب را نیر غم خورد
که بی برک بر کنده باشد درخت	شهی کو نزار دسیه پروری	فرو افتد از پای پروری
که یک تن بجنبه و به شهابان	شسخت گیر از خند او او	که گشت او غلام تو ازاده
ولی رایگان جان و دگر کار	شیدم که از کار پرورستن	کم آرام گیر و سزای خستن

جوش که ز فرمان شه یافت
شاید در راحت خوش مباد
ترا بارگاه بر شیم طناب
چو کجی نه صد ولایت را
کسی رنج در حال چون
جهان چون خیالت کایه
جواز بهر مردا بر و نیکار
لمح را درون آتش نه ای
متاع جهان نیست با درون
شنیدم کی راز اهل
ترسید از آن رند مکاره جو
جوابی بصد خوش باد و او
جهان گرفت آن شست فراز
جه پیچی درین جا که سپری
که در و خان و پیکامی فراخ
جوزینجا نبه و نذر اینی
جوان را سمر سپهر کز فتنه
رسمی پیش که از خورشید از آن
جو کلمه هم مباد و دهم کلمه است

رو و در کجی سپهر سوراخ مور
که خاکست قوزند او نم مباد
خبر پر پس او آن سوزش آفتاب
منو زت و دیدن بهر در است
که از رنج او و دیگری خورد
که نماید امانی بدست
جهان مرد و نماند که شش
بشب مرد و رافقه بجای
که با وی ز رندان پوشیده
کفی لب و او شش که بکس موی
که با او آمد و او دشمن مباد
که بیاید آن راز ناگراز
که حبسه جار کرانه که خدای
که در شست او کجی این کلان
که شستند از پنجا و انجانی
کمون کوشش کورا بکیر می
که دریایی آزاد و خورشید از آن
جرا این تنه با و از آن کجی

ولیکن این نریب که در آفتاب
ترا با دیان ز انداز پیش
ترا تو شه پر ز حلاوتی تر
نه رنجی که بر پینه بارید
خودش این ورق را جان
اگر پادشاه عالم گرفت
یکی خور و در خواب همان
جو در خواب ساغر کشت با و
بخندید و زوید و زندی جو
بستند و او دشمن و شمال
مر آنکس کزین جبهه ناز
جو خورشید باید جهان کرد
جو کجی خاک آدمی را عطا
کمان کا زین کوی ره و
ایسمای تست این نمودار
جو در زخمه خاک جاگرفت
جوان نیست با جان جهان
سباغ که مردن این شست

نه چپاست تکلیف لاله
پندیش از آن لاله شش
نظر کن بر بی تو شه بار
بمنازه کن که کار اید
که مکد داشت از بهر بکار
دل بی خواهر که گرفت
یکی را نیامد خود از خانه خواب
اگر مستیش نیست با شغاف
که بر زدن با و را چون
بخوشی نه نشیند و چون بر غرق
رساند گفتش و در خیال
تهی آمد و ستم نهی یافت
که مرد و گرفت و مر شست
زمین جلد در شست و خا
فروان گرفتند و مکد شستند
کزین مرد و بستان براری
رمان کن رسی کان را مگر و
ازین شور و غوغای پیوده
که چشم بر ستم زنی دیده

اگر تاجداری و کور پس روز
جودانی که ضرب فلک کرد
تساید بدین ملک خورشید
جست آدمی را گذر بخت
شنبه پستی آخر که بهرام کرد
بکا و پس که بر فلک رسد
جیبی درین خانه میخ
از آن وز این خانه منظور
تو کربالی این پیش اندر نهان
زین سر چه داری بدان
جو یک خانه کس را ندارد
همین فرق شد و دو صاحب
جو خور و از نرکان ندارد
از آن خیمه باره پیل طنب
جواز او مرغی که از پیش دم
و دو دام کافرون و کم می
اگر گرم خیمه است و گرفت
بد شکرتی که در روزگار
شیر آن که از راهی می زند

تاج و سر خویش چندین
کله که من کین قفا خورد
بهین تاج و در جهان چند بود
جاسکندر و جم جمیشت کا
بدناله که چون شد کور
فلک بین کز این پیش روز
که دزد آشکارا فرستد
که دو چشم خلق از خود دور
و کردل نه بندی بجا
نه مر و ز درستی منزل نمی
چه باید زدن بچه در مرد
که این پهلوانست داند
رحمت همانست و سلطان
که بنود نه بروی از آفتاب
خورنده ندارد و بخریک شکم
بفروری یک شکم مبدون
کس از نیم مان ندارد و کزیر
تو لقمه می و جهان تو خوا
که کس باک بر رانستان کند

یک صده زین تاج می شود
جهان خورشیدم زندگانی مخور
جنازی بدین تخت ساهی
کرد و کرد و دنت از یاد برد
نخواندی که کینچه و تاجدار
بضحا که من تاج حرمان رسید
رسی دزد که تیغ ماری زبان
کسی کشنده دست پناهی
نیفتی جو طفلان در کینه
بلک آنقدر صیاط با دندان
جهانگیر چون جهان دار
آرشاه ارج نعمت پای بود
اگر سایه بان سایه ندهد
کرامت و نبود ز خود امر اس
شیدم که یک جانور کزین است
ندارد و بجهت آدمی یک شمار
نشانی کسی را جو در خون
کسی را که دولت و هدای
و صبح کاذب بود و زود

باید سپرد تاج و سر بر سر
فریب جهان ما توانی مخور
که از تاجور ماند حوا تهی
که تخت سلیمان جهان دور
جهان رفت در غاری غا
که از کام ماران بکرمان رسید
بهر و سر و دست بر پان
نهانی می پیش و آشکار
که ماند پس از مردمان مرده
که اگر بود روزگار گمان
ولی باوشای جهانگیر است
به از این غمتی کی بود
جواز بر و پیش نشیند کسی
چه نیکوتر از دولت بی قیاس
نه پیش نه در عهد او
که یک تن و هر طبع صمد نزار
مخسان شکم خالی از نان
به از راهی نیست سهراب
ولی صبح صادق شد افاق

اگر یک قلب شد حاجی	به لمانند محله پیکانی	زبردست را به که باشد	زور از سما پیشانی بود
جو این قلبه باز پستان زنی	حس او عوی پودستان	به پای ده را پستان توان	گجک را به پشانی گردان
کن خرد او شغل از بند	که تا در نیاید بدولت کند	جو خوش را خود افکند در دیده	ز خود بایستش کرد زدی
جو کردی کسی را بخورده	پندیش و شناسد انگاره	کسی کن زبردست بر زبردست	که بر زبردستان یارو
اگر پسنگ بر پیشه دار و تن	پسندان آس کشش بر ریز	و آس کند پسنگ ایشتم	ببرختش از باکشت نرم
جو شک در رگشت بزغای	شبان کو یک زن بر گت	جو خون بر خلق از تان بود	دیت بر سر پادمان بود
کن که خدا از سلطان فر	که مال او برو با تو با سبب	نهادی که ماند ز خونخوارگان	بود دست مزد پیکار
با صاف ده پیکر دوا	پستم را بداند بر بنیاد	جهانی ز دافه مدون	تو نو باش اگر چه فریون
جه تازی کنی نوبت پیش را	تو ده تازی کنی نوبت پیش را	بزرگان که بر دوده راه داشتند	مکردند بهر تو بگذاشتند
چنان نه تو این رسم بایگان	که گذاری از هر آینه گان	بعد خود آن به که نوبت	که در عهده دیگران پستی
ترا بیدار بخت خود داده	دو جو بر تو گشت و دستان	چنان باشی کاین تو جهان	شود بخت تعلیمشها
شهی گوشت از رستم نو پای	معنی تو باشی نه او بر سیر	جو باش بدوران داد تو	کنه خلق از دوا و دوا تو
جو حرف تو پسند در شان	دعای تو کویندنی ان	منه بر بدی کار مارا اس	که کس گاه نفرین نموی سپاس
شهی کو بزرگست و کارش	به پای به باشد شمارش بزرگ	یکی مردش صد نزار است	یکی صد بود و یک صد نزار
جو هر جا رسد کار سنجار	جهان پر شود لا بد از کار او	که او بدکت بکنان بد	تو کز نیکی آری یکی صد
بس آن که فرمان از عهدش	کند خوی خود ز پور عهدش	تقانون مدبر شود حال او	که آیین شامت و پشور
جو در قالب بد کردار میم	غور او پیکر نیکو میم	شناسنده باید خلوت	که تا راج را نام نهند
میسن کز پستم خیزد عبرت	که نتوان بره خور و چون مرد	یکی را ازان کرد ویران	که باشند از دویکران بی
جو او خود کس کار و شیمی	ز پیدا و دشمنی ماله کی	اگر باغبان تیش را نه جو	از آن باغبان تا بزرگ فرق

ملک به که باشد نیاز
نه مردی بود لقب خانه کنان
جوشد جره را چشمت بچوب
میج از تنم دست پیگان
حذر کن بیهی که از بدنی
شکمش که دست بر آرد زور
جوهر جابر سدر حیات از سوی
مانند در ملک و دولت نیاز
شنیدم که روزی سیستان
بر آوردان بی زبانه ابد
بدانند کی داد مورش جوا
نفر در کند کس بدانشگاه
ز جبین نصیحت که بروم
بدان که کن مرجه کارت بود
سکندر جوشنید که مار پر
ز نر کی که دادی به جان خویش
نواله بنایست و ادن کام
جگر تشنه را که در یاکش است
دلی را که آن از زو مند

ز بر دست سوز و بر دست ساز
بال سیستان و پوه زمان
بوشان کند از کلنگان شب
ستم کن دلی بر پستکار گاه
بغیر کشتایی و بر خود
عنان بکشد آسمان از نو
همه خلق کرد و دایمی او
تضار السور اخ مور می گذشت
شد از خرس و رنج شامی
که ای ذره را بر راه براق
که من بر ترم با تو در دستگاه
خلاصه همین یکد و حرفت
که خوشنودی کرد و کارت بود
رقم کرد یک یک منجر
دل و جانش کردی کرد و گاش
جو دادی کنون سیر کردون
جو قطره و شیشه اش
ازین آرزو کنی چه است

جو بر پیل توانی آورد زور
جو شیر از توانی آید فرو
جو شامین بصید بلخ زو پر
برون کن ز جان کمان غاوش
اگر ز تنیس قلعه داری ناه
ملک را از حرزی که با یابود
جو زین کو نه در سینه یاکش
ز پس تانند بر سر مور پای
پیش از آن خورده شد
اگر تخت با لاقدم جایی
رعیت که برداد کرد او
که ایزد جهان چون بدست پر
جان این زمان از خدایم
بشش آفرین کرد و بوسید
کنون چون توان داشت دل
نشاید می خواره دادن شرا
تو خود اینودی سره داری شرم
وزینان که کامران آمدیم

به باید لکد لبست بر پشت مور
بخجیر خوکان رود و سوی رود
نه او صید کرد و نه زو دیگر
که نتواند کشتن از ارش
مباشش این از نادک خواه
که کوتر دایمی رعایا بود
شود تاج شایع بر دوبرای
که زور مندان حیرت زو
فرو آمد و برگشتن ز جایی
که چون پستی اس تحکام بند
مرا جای بر دست و الای
چه اسود که بهما که بنیاد است
بدان جهان کنی کار نیست
که فرود غانی از و سیر
پس انکا کفستی که ای حق پرست
که از دولت چون تو ایم دور
جو دادیش پروه که کرد و خرا
که خاشاک مارا بیار می شرم
طلبکار میباید ان بکان میرم

جو دیدم که گویا کجاست
خرومند چون خوش شاه دید
دلت خربغ فالی مسدود
نمزم زان شدم در جهان کمر
ولی مست چون بر سر اسدگان
مزاج پیکان زان کمر نغز
نه روشن بود ز نور و لالان
مگر کین فیکان بر او روست
حکیمان و پاکان و پیران
نخندید از آن سپردن اوج
دو باره نیفتاد کوری گاه
کرا آلوده چون منی لوث نمک
هر سو که روشن کند راه
از آن پس که گاه و اناز گاه
جوشد وقت کاید خلل را اس
بدنه تا منزل بخاکم کند
فرو گوی از آن گونه سوزان تر
چه زیباست رای خن مندا
جهاز آب پیش نظر داشتن

با سایش او بر ارم دست
از خواسته دور می از راه
جهان سبج گاه از تو خالی
که شهازیزوان شو قم کمر
کزیر من از نداشت ناسدگان
که نزد یحسان استخوان بر مغز
کشیدن سر طاعت مقبلان
تر این که مختار من کرد
بسی مخفان منند اندران
بگفتا کن غن قدر را باز غن
جو پیا بر ما قد منست راه
بر ما برون بک کرد و حبساک
کمر پسته ام خدمت شاه
رسیدی سوی شاه در راه
نه دانسته مانده داشت
ز لایش خاک پاکم کند
زمر نیک و بد بهره برداشتن
بهر منزلی کردن ارشادی

جو آسوز کاری که از موج نور
فراوانش نشود و آگاه
کجا چون تو شاهی بود در قیاس
کسی که دود و طاعت بگوید
نرخم اگر عالمی پر خست
ولی چون شهم میکش زینک
ملک گفت ما را رضای تو
جو من ربع پیکون کر قتم نور
جو تو هم بزرگی درین داور
جو یک ز بخت دی بر ما
ولیکن جو زین خانه کردم
رضا دادم این بندگی را
بر آن وعده چون شاه مسار
بسی نخته و پند و اندرز
پساقی پسبیل حیات
پیا مطرب آن علم باریک
بهر منزلی کردن ارشادی

عطار و نبات ز خورشید
که ای شاه بی حفت و از بار
که دانا توان گفت و اما
بصحرای زیزوان نیاید
مگر زان حشری کای بکاست
جو خورشید کو غم بر دور
بیاد بر و بر میا و رخس
کنون شور دارم بدر بای
ز تونی من خورم این بوری
مده یاد از آن آتش یاد کرم
جو مردم بدر میاید و گوشت
که آیم بدینال شاه جهان
سبک دست او بوسه زد
فرو کشتی باز کشتی زجا
که شویم تیر کهای دوا
که روشن کند جان تاریک
که دستار عالم را بپای
کشاد و ز چشمش و بند را
بهر مجلسی ساختن ارشادی

موس مشه چون آونیست کس	که در دونه باوید و دیدن موس	دو دوام ازین شیوه پیشند	که کاری ندارد جز خواب و خور
بخواب و خورش چون سمران	بهایم همانست و مردم همان	خرو کاخوانه نیست از کز آن	برین نطع حسای کنین طواف
جو مردم کرد و بهرست فوق	از آن کاخ و تیرام و دم چه	ز مردم همانست مردانگی	که گیر و جهان را غنای زانگی
تماشای این باغ ریجین کند	بهر شهرتی کام شیرین کند	جهان سرجه پیش از خاک و آب	سما را پذیر و که پند صواب
لباس و دل کز کس پیر بود	هناء و نیا بر پاد و جود	جهان جمله دیدند شب فراز	جو دیدیم با دیده کشند
بدان کون کن کرد کیتی حرام	که دریایی اسپر عالم تمام	مشو چشم بسته جو کا و خراس	که نفکند خبر دانه را در اس
بغضت کن خوف این دیو لایخ	که شک آید از تو جهان فرخ	بر سپهر جوی در حسای بیغ	تو حسرت خوری میوه کجک و
جو فرخ کپانی که بالا است	جهان را بدیدند از آنکه است	بکا حسرت و آنچه کردند پای	ز بهر دو سه قلب مرد و زانی
بکان کندن از دست کوشش	مخور غم که سود از زیانست	ولی این کان هم بهرست	که جز خورده محرم همانست
نه آن یار کم داشت آن یار	که برنش آرام کرد و یار	بسا کوشه کیش از آب و نمای	که اندیش بر رخ ساین پای
جو مهر در کپان دل هم کنند	نشسته تماشای عالم کنند	اگر ساکنی و رود و پیش پس	همه سوی می نظر دار پس
که هر پیکری کایدت در خیال	طرازیست از کارگاه کمال	اگر جمله مغرست اگر جمله پوست	باندیشه در سرجه پستی گوشت
بروی زمین سرجه سنگ و کما	جدا گانه در سرجه کمی است	زرا از پشنگ اگر چه کرم است	نه زو پشنگ در حمایت کمتر
زری را که نرخی است کارا	عباد و یونسک کارا	اگر لعل حسرت و یا قوت	نه شایر اگر امی همان کورده
ز خندان آن کونه سرجه و سیاه	که خوش جوی زنت در کارگاه	مدان مدان بدعای گشت	که آن نیرنگی گشت جای گشت
سید مار که گنجش در سرخ	ز پرچم بخت هم از وی کج	سمان ز سر کو دشمن جان بود	بسی و در مارا که درمان بود
سمان خار کان شپری است	نواله برین صحنی تقریبت	اگر بر تو نقش در کون نشست	خیال در کون بران میرست
کلابی کرو و درو شد جسم	بود مایه و در پیر یار گام	جراغی که او خانه روش کند	برخت از قند کار و دشمن کند
شکر کو حلاوت بجان آورد	جو در تب خور و ندش زان آورد	ولی مرد باید که در خوب و در	تماشای آینه پند خشت

تو این مشنوی کت خود اند بهر کو جگای که منزل کنند با چشم پر کوز نقصان ز می دل که از آسمان نمان پس نیایی که گر خسر و غ شنیدم که کوری دوسه بی دل کسی کار خوش بخرم کرد پستون خواند ساینده پاو دروغی که پس نیایی دل نمود کار نده لوح این دستان که فتح اسکندر چیره دست جواز ربح پیکر و دخت کار در حال که بخت فرخنده فال سهر پرده بر شط در بازو ند که چون من به نیروی پزدان پاک بهر کشور ارجحت غیر و رسد نماند از پادشاهین هیچ جا نشیم باب اندرون جندگاه بدانش ز صافی ترین کوسری	که ز رنج و زرنزد و طغیان تا شای پس نیایی دل کنند کم و پیش پند ز نزدیک و دور یک خط پند همان معین نمودند غنبت بدیاری شکوف از دایمش معلوم کرد شکم ساری را بر ستون بست در آورد و کرد و کش ز ابد تمنای در یاتش گشت آشکار دلش را عنان گشت این خیال سهر بار که بر ثریا زدند توی دست کشم برین سطح خاک و نوبت ز دم پنج نوبت که نسیم دم از ابرخس و پای کنم در عجبهای دریا نگاه مصفا بر آنجاست جوی	شناسد کان که در عالم اند خود کار پیش نهی روی را اگر دیده جندست دلش غریب پس نه توان نور چشم از نمود خوشتند بر شکست دست کسی که ز زندان تالی سید جواب او را رفت و مختار بغیر و زی آفاق را کرد و رام بران شد که در تری او شتاب بدون برده بود از خط خال جهان دیدگان را طلب کرد بکوی زمیست بر دم رس بنظاره این نو این ساط کنونم غم جان در دل آمد باید ز منت مدد خواستن که در وی کند جانشیندگی	همه جای بی نقش منی کم اند میانی کن چشم بد کوی نه پند فزون از دوت پرتاب جود دل کور باشد ز پند جود مکوی بد بنگام دیدن دروغ زندان و در خطوم را دست دای خیالش خشک استخوان کشد بروز بر غلط پیکر کارشان تحقیق خون دیده شد ارت جنس راست کرد و خط را بشمیر گرفت عالم تمام تا شاکست خود در بای آب بر بای منوب رسانیدش سخن گفت را اندازه کارش بجوکان همت کشیدم بچو دل و دیده را تازه کردم که در جویم از قعر بس طسکیمت برادر استن جهان پند از حاکمستی می
---	--	--	---

جکین لبه مان شاه جهان	پیورش کری تازه کردن	بدو کفش ای شاه فیروخت	سرافراز بادی تاخت
نمیکسی انجام کار تو	خدا در همه کار یار تو باد	زما مرجه رای ملک باز خواست	زنجیر جان باز گویم
دو نوبت گرفتی سر امیر می	کنج در اندیشه آدمی	میدین بس کن زن زیادت میوی	نماد زور انهایت محوی
کسی را شمار و ساز خوش	که بشناسد اندیشه کارش	ز مردم نیاید که چون همایان	تواند گرفت در آب آستان
اگر بودی امکان بودن در	نماندی با سپهر دریا تقا	جو در ابر بستن نیاز آدمی	نمک پس برفتی و بار آدمی
جو در آب نتوانست کرد	چه روشن توان کرد زین	اگر مای آرد خشت کی شب	بجان کندن افتد جودم در
همه چیز را بقتل رما	تقانون حکمت بود کار ما	ز دریا کری دید خواص کور	که گوهر برون آرد از آب شور
کشت آتش و باد خود را	که خالی کنج باب اندر	مرکار اگر نیک و کرد بد	نمک پس باندازه جود
جو پر کار در جسد راجای	برون نهد از دایره پاشی	نتی دان سر کنس از رای و	که گوش میو پس را نماید گوش
پس کند ریاض زبان بر کشا	ز درج دهن کال کوشا	که اقبال چون کشت نمک	کلب جهان داد و درشت
بسی فی شرم دم بوبیدگی	که شویم لب از شمه زیدگی	سرا انجام چون می باید	زمانه بدان گونه اجم
بروزی توان با ده زین	که پس کند رشحت و لیت	کرم جاویدان کردی این دنیا	نماندی بتم تشنه ز آب جیات
جو بر مرکب منست تقدیر غیب	ز محرومی آب حیوان چه	جومی بایدیم رفت ازین کار	تا شاکنم حربه باری توان
جو مردم ندارد و گریز اسلاک	چه در قعر دریا جبرودی خاک	نه من به زنجیر و دم در	بویرانه عساری شد آرام
اگر او درین غار بر بست بار	بن غار من قعر دریا شام	نیایم من از پند پیوده	که از موج دریا تریپ نهنگ
جو داند کار ز اقیان کشت حال	که در مغوشه محکم است خیال	ز وند از ضمیر سر و مند	نفس بر مزاج خداوندش
که دولت پیا خداوندش	بیخت خدا داده خورشیدش	ز فرق تو اکیل دولت	سر دشمنانت نخم کند
بهر کار که قبالت آرد شام	نباشد سر انجام او جز خوار	بهر بسم و رختی یار	که اندیش بهختیاران بود
بغوی که در رای شست	که مر جبت کن کاسان یار	ز تو بر محیط اشکار از	ز با غوطه در قعر دریا زو

اگر با تو کردیم خستیم جگر را این جان غبار برزگان که در بند فرمان ازان غازی پوفا خون برز پسند بر بوشید گفتارشان ازان سیم دزد کرد پیش بفرمود تا ساز و دریا کنند هر سو بستی شیه زن را نشانند بفرمود کاس باب کشی کنند کشیدند کشتی دریا کنار مهند پس پیوندش که نبود نشستند مینا که از آن دم جوشیدند تقالب خورند نشینند هر دن غودی حال مربع بصورت مطول است ریشه های صندوق کرد ساز جوشید جله تربیب دریا تمام نخست از معلوم خبر بست با جه خاندی درین شش میخ	نخست ترا تو نیاسا خستیم که بهرین روز ناید بکار باندازه خدششان دینند که در حمله کند دست در لاف نوارش کری کرد بسیار تو اگر شدی که درویش بود مناعی که باشد چنانند اگر آتش تو آتش کوه نشاند نشیده از آن کشتی بسالی کم و پیش شش از مرار که در درزا و موی را رنجد که دلی که از سنگ سازند در خنده صندوق بختند بدان که در آب روستیال که بتوان در آن خفتن و خفت که یکما نه ره بود هر یک درز شما بنده شد شاه در خرام که بر کوه داری درین پرده که صد بار شستی و شوی هنوز	ازین پس در آب لنگر کنیم بدین چارگی چون نیت کرده ایم علف بهر آن فت کا بهر آن خرید از آن رخس تو پیش فزون بخشش در کنج را باز کرد پوشش غنی شد بگوهر گشته بنفوان فرمان ده روز بسی خوب زیبا بکمر گل نهر پیشکان تیره برداشند اساسی که بر آب دست اند جواز خوب کاری تو گشایس بدانسان کار سلطو شاست بوزن از کل تر بکار تر به پرمی کرنی صافی آب دوا پس از غوز مندی کشاد و پو جزا بباب دیگر که در کار بود از آب از میان دریا روه درین اشیا که شد عمر در احکام تو جای این از	اگر خشک جانیت تم بر کنیم میتهای طهر در آورده ایم که کار خند او نذود و سب که در جوب ریختند و در در آتش اند و خشنید آغاز کرد در زرنافوش از آغوش کار سلطوی دنا در آمد بکار که بر روی دریا توانست پل نمودند از جبهه منور شد شما بنده کوی سبب با تقار و ره سنجی در آمد قیاس ز حاجه بر آتش فاشند ملطف از دل ساده غمار تر به پنهان کرد در دراز جبار کشیدند از آنجه مقبول است صد و پست گشتی پس بود طلب کرد پیایی از مر کرد عجایب چه دیدی دریای که خندی توان زیر درشت
---	---	---	--

پاسخ نیشنده کاروان
بجذب کتب کشنده اندام
ز ملاح چون حل گشت این سوال
که شام درین آب کاری گشت
از ان پیش کردن بیارم
دیر یاد و نفس ناخود
ولی چون قضای کشید
مهل سال ترتیب راه دراز
خبرش بسی مرغ گردون گری
سه سال تمام آنچه پروا
بزرگان درگاه را پیش خواند
خان خواهم از فخلصان حضور
کر از روی حلاص ای آوردند
کنند آنچه باشد سلامت در
دویم اگر از بودن بی ملال
و کرده باشد از جای
سیم اگر که تا سیم بیوم
سپارند از اسپند چون
همه سر فرازان لبه کوه

سج گشت باشاه بسیار
فرو خواندم اسپار درایم
بهر پیران خواص گشتند
مرامی در ان که شست
دیر یاکه فی ما بین نهنگ
ازین پیش چون باشد از یکسر
نصیحت نماید برش شوند
که باشد بدان آدمی نیاز
سبق برده زانده شیری
یه ماش کشتی در انداختند
ز دل راز پوشیده بودند
که از حسن غیبت نباشد دور
سه اندرز مار بجای آورد
بنوعی کوشند چون میسر
ره مانده بند تا پست سال
کرایم در کین و آویزش
دیر یاد و ن خور و دما شوم
هر یک کند را بسکند روس
و بیقت نمودند و کرد عهد

که این داوری کاخینست
نشد و ششم کاو می چگاه
از ایشان کی سر پیدار
خوار روی در پاشیم زیر
مر اجب این جو که کردم در
شاه از پاسخ مرد کو هر خوش
بفرمود تا پیشوایان تخت
رحیوان دازم دوم و کیا
کز نیسان همه سه عقاب یاه
جو بر عزم آن شد خداوند
که تقدیر بر ما جو این در
کمانی که با ما درین داوری
نخست اگر غیبت ناچور
فراینده دارند در جان
کرایم ازین کو چگاه دراز
جو در خانه رانند زیر لوم
سفر و کرمقیان پو ندما
که این زاده کارایش مه
جوشه راز اندیشه کارشان

دیر بر پدر کب و کارست
دیر با فرو رفت مکر و راه
پرونده را با سخی داد
توانم که مانم زمانی نه دیر
جو بودن بحر طوفان نیست
صدف دار نمی فروخت گوشت
رحم ابکشی کشید خشت
اگر شیر مرغت اگر کیم
که روزی شتابند کیم
که بر تخت جوب آید از تخت
که بر آب رانیم تو پس
نمایند چون یاد و ران باوری
ز این خدمت نه سجد
و فانی ولی لغت جوشتن
بهر جانب خانه کردیم باز
رساند از مادر و دمی بوم
نه سجد کردن فرزند ما
بر او رکن دولت ولی عهد
دل اسود بر صدق گفتارشان

کسان که خود داده بودند
بغایر دلی زان بیاورد
فلان و داندگان
حکیمان و نازقین
نریان موزون فاسد کمال
ترجمه ایان رومی پسر
بخت پستی ز کسب و
کیر و سی بهر جانب اندر
جورفتند ازین گونه بارود
ز ره دوری غایبان حضور
فرورخت بر رسم و رای
سخن را نخست از ره دین
خدای که بر مردم چهره
کسی را که کرد او صحران
بتری خوشی حکمش بکار
پس آن به بود راه پائیده
مبین اختر دولت اسکندر
سلامی که از جان برادر و حور
نمارا خود اقبال ازین سو

بهرامی خوشتر کرد خاص
نوکل کنان پاکبشتی نهاد
بهرامی خاص بسته کمر
ز قافون حکمت که کرده باز
نظیری روان کرد در حال
بگردون رسیده آواز
سرمه باهنر برآمد باوج
همی چنانستند بچوین
بر یاد و رون بخت چال تمام
نویس سلامت رساند زور

پدید آمدنیش نیک و
بر یافتن دانش چون
نه تنها منم چون منش صندل
که معذور و وار و شتابنده
کز کشت روشم روم و
کواسی و هزارنده خویش
که تقدیر بستر و پستم زمام

کراینده شد سوی می
جب و رایش خضر و لایس
مهندس ریجی شد خدای
جریان می در قبح رستن
سمران هر یک از ملک بقار و
بین شاه و مانی و نیک نهر
زهد پیکر که پیمان
تکاور شد و باد پیمان
بفرموده و اراتی تاج و
دیر آمد و شرح مقصود

یکی را بر دسوی خشکی شب
و کز خواست کس که هلاک
بهر جانی کاد می رانی است
جوشد گفت هر جان بود
درین نامه با از روی م
ندان که چون مایه نیروی
توانا کشان می بر دجون توان

بخت روان کرد از آن
پیش از سطر بلیناس
بنجم و کسوی مدخل کشای
طیلسان شربت رستن
جهازی برار است و جوی
خوامان شد اورنگ سکنی
دران مملکت کس نداشت
بدست صبا باز داده غبار
که احوال بر کاغذ آرد و
سرخامه غنچه را و کرد
بدیاد و رون جباری
بنام جهان فخرین کرد
یکی را کند غوغا در قوت
ز دریا کشاش بر دسوی خاک
کرایش از خوشتر گزوی
کمون باز گویم ز رار
ز اقبال ما و پیر دم
رخشکی بر یاکشیدم رخت
تواند که باز پستند

بدونیک عمر آنچو نیست
غیب آنچو در جبهه ماست
شدیم از دامن خال میاه
اگر خاک پس نمیکش
کجا خاک تا دیده ما کون
ملک بودم اول همه خاک را
بر میافروخته به خاک من
کجا ابر در روز خیزد
جان پیش ازین رایت ختم
چه ساختم که بر بحر ناپایی
زبانهای کشتی ز موج بلند
معالم کزین تخت شد درخ
اگر تخت جم زفت بر حال
و کرپکه پاوشای ز نیم
ز همواری سطح این ک
روان کشتی از میان کوسه
و مان نهنگان شده موج
تن مار تلخ آب دریا زح
درخت ارجه افرونی که خورد

چگونه زنده که چون نیست
کجا شسته گرد و در میانی
یک میل سمره نه یک میل راه
دو و مردم دیده و میل
نیم کند سسم در باد و
کنون عالم لیک خاک را
که چسبیده شد کوه پاک
که در گوش مایه رسا ز خبر
که از پله پیل جل خستم
ز دم خمیه سجون سوران
با بر سیه جاک دمان
نیا موخت در ما کز حرف
مرام و آینه حال خست
رقم بر در میانی بی زخم
ازین سوی چن مینی از سوی
جو میش جوان پیش قصاب
جو مقراض امن قطع سیر
و من تلخ بل عیش و ناز تلخ
شو وینه افرونی از آب

مر آنجه آسمان بهرما در تقا
بخاک از اهل کرد و مر کش
ندارم بر میل سمره سوس
جناست در دیده لوطیم
جو بازیچه کشتیم چشم کسان
چگونه کردم ازین شهر غرق
برزگی کوثر کمر از حاتم
نه ابر سحسین کو مری سار کرد
کنون مرده به از دمای من
شمانده کشتی خیر از کجا
و کرامش موج بالاشد
حفا پین کرد و ن پیدا
جو فرمان نویسیم راث
محیط موا که خوش چون دود
نه از مرغ آید کوشش نوا
فلک پین که چون و اوجام
مر اسپنده مرد از نهنگ
شده باز رخسار من این
جو مار خضر آنچو و نود

نهان داشت آنکس را
کشان و مارا اجل سوی
موی پس میل از خاک دارم
که چشم از سر ارباب شستیم
که بر آب بازی کنم چون
که بنود ز من مانجس سج
که کمر به سحر در کوسم
کز آوازه گوش صدف کرد
که از جامه غوک و زخم
بزیرب آب باشد ز بر آسمان
صدف وار در قور دریا
جو من سپهر ویرا درین تخت
ز باد صبا و ام خواهم حرف
با بر سیه داده آب کبود
نه سپینم پر نده در هوا
جو من کوسری را بکام نهنگ
جو منغم رنم پیکان نوا
همای بدم کشته مرغی
مالا بدین آب درودی

به حال آدمی را درین بخت
عجب نیست رفتن در بار
گر ابری ز جوی شود گرای
و گریه ازشت پرواز یافت
گذشت آنکه روز پس دایم
کسانی که دارند در جوشام
مکر از دعا های سل نیاز
خدا عمر بخشد و عمر جان
چون مهر اندر آمد شب
رسی را که رفتند بچال
فرد و آمد آنجا که خورده بود
بدلجوی طعمه و لپید بر
شاری بران مرغ میخواند
بران از تره کوسه را کرد
بهر حرف از آن موج دریای
نخست از جدایی بزدی گشت
طلب کرد نام آور آن سپاه
صراحی در آمد کان روی
بهر جو کهنه می بخند

کرد زرد شد خشمه آفتاب
عجب این توان گفت کایم
نماند بجای رسیده کای
نیار و سر از نیم راه باز یافت
برفت آنچه در سر موس داشتیم
بیدار ما از روی تمام
رخ مهربان به نسیم از
که بسیار و از ما حواشی
در او کشیدندش پای تقا
و منفته کشیدن نیروی مال
دل بهیو مغرور خورده بود
گرفتند و بردند بوی هر
بتوسط بیم رشت و تشنه
پس از پای او نامه را با کرد
کوشش نوشتند مهرت
خود از جرح بی گریه زار
را آیند کان تنگ شد بارگاه
مغنی به نیرنگ و افروزی
نشاطی بهر سینه می بخند

ز جان هم در آرزو داشتیم
جوبی پرده شد تا بدین جایگاه
و کرد و دی از شعله بالا شد
جرا پسر وی چون من از بیم جان
کنون ما و این راه دور و دراز
سز و کز دل و چشم چون تن و مرغ
کران زفته کس کشتن نشان
که تا سوی خویشتن بر تمام
شاید شد مرغ آمو
بشکر که آمدت با ما
و دیدند پسندگان سوی او
ملک زاده زان یک دریا
گرامی ترش داد از صدای
و سپهر آمد و نامه را کشاد
چون نام پیکر بر روی شد
پس از شادی و مژده زد
نشستند بر طرف و پیاو
بزرگان ز سر سوختن تاب
خرینه جان زو بهر سوی

که ما را بدل خوش داشت
ز ره نیست و کشتن از بیم
فرو نماید از ابر بر نهاده
بجا نرسیده به تمام
که ایم با خود بیایم
دعای مادر ما در رخ
عناش دست دعا یافت
دعای خود از هم خود و السلام
دو دیده معیا و که دو
خورش کاه ویرانه را
کپانی که بود زده بوی او
شنا گفت بر مونس پان
کهی فرق او بوسه زد کاه
سر کج پوشیده را کشاد
چکمه کشته را خون در آمد بوش
بیار است بزنی بخند
جو کل تازه کرد مرغ را بر
بخر که ملک زاده در افتاد
که مفلح پس برون نیکو

بخشش جهاندار گیتی فسرود
بهر مجلسی که مرا نگیزند
جهانی ز غم و غم پر او ازده
کجا و آسمان حس می رسد
رسد و او ز بر سر گوشه
پیا ساقی آن کیم می خورد
پیا مطهر با موبو با موبو
که آسایشی خواستی ز دور کار
دل از روی صحبت نشاندن
جمعیت و دوستان و
اگر جانی شکست پاره کن
جولا بد جداست از بد
از این دشمنیهای که در خوی
که از آتش بیان می افتد جدا
دل مردم از نگاه تو سن بود
دشمنی از جانی شکست و بد خوی
بکلمی که موبویش بود سینه کن
جدا ماندگان از اذن پر سن
و مردم از حضرت و دوستان

جود و طرب و اقامت روز
جدا هر کسی میمانی کنند
بهر جانی مجلسی تارکشت
بدلها می نمکین در اشد
نماند از جهان هیچ بی تو
که بی همت ساز و آواز و جود
ز موبو بی کاخ به نوا می جود
پراکنده کی را یک سوی نه
که خود پاره کرد و جود کرد
بعد از جداریستن بهر
نیار و پیک های دیدن و
که ناگه کند حسرت را پر جدا
که آرد چون پیر و سوسن بود
نماید پس از ویر و بدین
برنده ساز جبر و برت
که چون میر ساد شبی را بود
جوسل از تنهای سده و تن

بفرمود و نامفت روز و کر
نشانده مطرب قنندال
درخت سعادت بر و در
بماند از ده خویشتن هر کیست
درین پرده زین کوثر فارغ
بمن ده که تاشاد و مایه کنم
که تا چون بستان و دود ساز
بدوری کوشش ارجه بد خوش
فرز شاخ اگر میوه نخت قیصر
از ان تیغ روشتن این
رفیق می که با وصل ننگار
برین چون بود حال ان نادر
جو کرد و گرفتار اندیشه
بدشت اندرون چشمه فلام
تن از فاقه چون ناشکیا بود
مرا و دوری از دوپستان غزن
کسانی که بر رویشان پی

نشادی بر نده اهل دولت
رسانند بر کو پیش و دال
طرب شد ساز عالم و ح
همی و اوقات می بهر پی
کسی کین نماند به فارغ
ز کج سخن ز رفتن کنم
کو ارا شود بی با و از او
جمال غریبان غنیمت شمار
ببقل و می پیش آما و کن
که دوری خود رفتند انجام
خود افتد خویش آتش کن
که چون نماند ان کشاید هم
مباد و پراکنده بازار او
که دور افتد از خانه خویش
نماند بجز عجز می پیش
و هتاشد را آب حیوان م
خورش که بسوس است طوب او
بهر خسته کرد و دل از دهن
میان کل و لاله خور و دیم

کنون سوی پستانم حرم مرا
نشانی بر پشم کهن زان
گذشت آنکه باجم بستم و خا
نه بوار شدن باز کرد و زما
بشادی کجا میکند از بزم
بیش و طرب معنائی که اند
جواز حشر می سوی خانه با
فغان زان در یغان صحبت
مر آنکه گریه را چایه
شنیدم که محسن دل خسته
بهر گونه دار و که بخت
یکی گفت مرتب که انداز
جو گفتند هر کس هر که چیز
سواد که لیلی فریتاده بود
که آن نامه گریه را گوید سخن
هر امید مرغ این دستان
کنان لک اسپندر کامیاب
جوشد جبار سال و گشت باز
ملک زاده که گامی سود

که یک مرغ از ایشان نیم بیخ
فلک در دشتان
کنون
جویبری که پروین بداند
سفر کجاست و منزل کدام
بقل و می میسان که اند
بیاران بری حبابی ساز
که گریه را گرفتند دل

به پیمانی که فروخته
مرا حش
با فسون و دروغ
سخن گفت چنانچه
ز بهر خبان رویش آماده بود

روان گردانید بیای عقاب
بر غمی در گشت منشور راز
جهان طرب شروعه ناز

تشی گشت از آن تازه رویان
نه از خزان
بزرگان بس فتنه بستند
کجا بودی ای مرغ و خنده
کجا روز رحمت فرو نهند
که ام آب و دست در چو
بدیور چشم باران من
پیک نامه حسرتم گردنم

خبا تلخ کرد
زمعجون و شربت
و گرفت تعویذ افسون
که خرد و عا که یاری رس
طلب کرد و بر پیش

بستانان نمی بدویم در
شاد وین و پای که زار
سمان اولین شیش کار بو

پیکار گشت غارت کرای
که اول و دهر
که بسیار پستند و کم
چه داری خزان لیلیان
شب آسایش خواب چون
دل با چگونه است بهلو
تفاشی که روی یاران
دشمن کهن زان سواد
نه زندگانی
سایه نوشه به نام
تعوید و افسون در راه
که ناله را در پستی است
مرامه و لبر من پس
شفا پست یافت چون
فسون جلالیت و تعویذ
که در شمشیر کین کرد و بار
شما پسته بر راکه نوادر
نودار دریا بگوهر سپرد
از آن پسته که دلیس یار بود

پوست جوشد باره وارند خزوی از آنکس که بسندیا دوست بصحبت خوفا و عاشق مفیس که دلش نیست لیک جو خورشید بود جلوه دل که بسوی رخ کشد	خوش جوشد سر و زبون مرد بود که نشود در دناک خوار شود که بر پستان بس طلب وصل کند آنکه است در دنیا جا نشود که مست جو می بیند که بر آتش بود	دوست که مهرش تمام بود قدر عزیزان نبود در حضور آنکه لقب خورشید است که بسوزد دل فرما تا سخت دل بود از صبر و گرم که پروانه بر آتش بود	خزوار اندام کرایه بود جاشنی وصل ندارد جور زانت لار و در کجاست کی دهنش ختم خور آتش سوزنده نباشد جور بوسه ارشع کجانی خرد
---	--	---	---



کونه خود ز مک کفر و ذناب	ز دور و دور کجای تکلف ز آب	ویده که کرد در سفیدی چشم	کی شود از سر به
خانه کاپشش بود از خام	پست شود از دو سه باران تمام	سر که حق صحبت یاران ساخت	عمر خود اندر ره
دوست مخوان که ز نسیم پستی	باز از ادب و دوستی	دست مکر دشمن کم نوزاد	در دشمن مخلص بی
پسته بود و یار و وفا دار	کو بود آکنده لبالب مغر	اگرچه جو فرماست ز نفیس جوان	کوست برون مغر
با که و به صحبت از انسان	کز تو خردمند بودیم نشین	خند جو آتش که است کرا	دود و شراری دم
باش جو عطسار که پهلوی او	خانه معطر شود از بوی او	آدمی از خوبی کو خوش بود	خسعه جاد در خوار
منمفسانی که درین عالمند	پشتری محرم صاحب کند	تا تو از ما تو باشی نشاند	چون تو شدی پیش
دو پستی از سر که کجاست بود	چون کز دشمن جانیت بود	باز کوست جو نیت	دوست جو آینه
تیغ دور و پست جو پستی کهر	آینه از پیش کز پس در کهر	مشرق و مغرب همه برسد	لیکن از آن گونه که
سر که سلامی کندت بار	سر صد فی را در شهوار	چون نتوان یافت درین کار	یار که آزا بتوان که
تا فلک از پرده دغابی ست	اهل زنا اهل بیدار	کن زنگ و بوزنه اهل	تا رشتن کر به عا
سقطه ز دشمن بر آید غریز	کو بنود بادل خود راست نیر	شوخی نادانست ز حلاوت	کو تن غیری بر داین
یار کج البته بود کج نش	خواه تو بر چشم جو ابرو نشان	مردمی از کس مطلب شپکم	کر بشل غره عین است
نفس تو هم با تو موافق است	ویده دور کست بیدل	خشم کز مردمی مست	نور سیه دار و دل
نرسد و کوش آدمی است آدمی	دیو بود مردم بی مردمی	کوسه و تخت است ز جوب	کنده بود باشد که کج
مردمی از مردمیت لار	عود که بولش بنو و میر	لطف که بارونی کویت	بر دل یاران خود خوش
سر که که آب در اینخت	فی مژه سر که وفی ذوق آب	فاقه به ارج بود میر	خفته به ار کور بود با
کس تکلف نشود دوست	تا طبیعت نشود دوست	عکس کاینه پذیر و درو	چون تو گیت ارج
ز اهل صفا و من خود رها	آب ملوث نتوان شست	کر که خشنده ترایی بود	مرجه شوی سیه خا

وزان سو جو دارایی دریا
شد او نیمه و ماه باخوش
چو زان پیشتر راه پیموده
بجای رسیدند زان جاده
پس از مردن آنکس علم برآورد
نه از مردنش دل بخورد
بیاد رود آن شیده باده
بفرمودگان و برج لولو تر
پس که در آن غوطه گاه
چو شیشه معلق شد اندر خطاب
رسن جست کردند تا بوی
بریا و رون رفت تورو
که آمد اندرون بر سنک
جوان احمر خنجر از او گاه
پیر سید از شاه گاهی
شده ز زور چپاره لاله گاه
ترا باین عمل دانش فرای
چو من زار ز و برودن رای خام
موفوا ز و دست در نم

سه سال و کر خمره آب کرد
پذیرنده نامه را پیش داشت
زمانه کشتی قاصد سوخته
که باز آمدن را نباشد امید
که او قیمت زندگانی
نه معلول علت شد آنکس
نشست اندران شاه عالی
برشته درازند همچون کهر
امانت و بندش نزد آن
برایش نهادند بهیچون حساب
بر آنکه در شوشه با قوت
برآمد زور و درون
چه باشد بر بایگی شتاب
فرود رفت در برج مانی
چه سووت را کرد تاج
چو ز رده که در پهنه باشد
بسوی خطه چون توان
موس را بدیحا کشیدم
بدیوانی طغنه زد و دشمنم

سواد می کرد مایه پردا
ضمیری که نویدش بود
کنجید در چاره چاره ساز
سمه پرخ رویان سده
چو هر کس در آن حال چارگی
بفرموده تا که ساکن شدند
خونبشت و شیشه آب
بهر چار سویش شتاب افکندند
بفرمود فرمان ده تخت کمر
ازان شیشه کان الماس بود
شکنج رسنه گشا و ندان
فرومی شدان در چرخ کعبه
همی شد رستی کنار کمان
سروشی که بود او موکل را
بگوشت خاک این است
خرد نام آنکس خاک
جهاندار گشت ای مبارک
ترا کرد بدوست کار می
کنون منت سخی برایش

عقابی در در هوا خستند
توی شد دل از بخت امید
که توان پیامی فرستاد
بهر موج از جان بخت و شوی
بجیرت فرو مانده کبار کی
وز آن خوف و اندوایش
سرسشیه را که در محکم جو
توکل کنانش و آب افکند
پذیرنده را چون بود ناگزیر
رسن در کف خضر و الیا بود
اجل را سپردند رسته از
فرشته نگهبان را بر کج
عجبهای دریا طهاره گاه
رسانیدار حق بدو این خطا
بگوینی غمخت کی گشت
که خود را خود اندر سلاک
نماند سر و چون در این
و کرنی لبی گفت اندام
که در شیشه خود کرده ام

مقامت بگاه سلامت ر دست
من از ورشستم ز جان خویش
نیوشنده اسمانی شست
که دلوا فراسم کی می سر از
ازان جو عقل شد از جنبه
کجا نوشتند آن کس
خود دیدم تر منیت عیار
عجبهای دریا اگر من گشت
کنون باز کن دیده شش من
بشوریدن آمد مو آب شور
نهنگان بایل فرار از سار
کهن میان هیکل شرف
گشرف میر می کرد کوی روان
کرین جانور کادمت حضور
شش گفت کار تراش شست
پس آنکه در ایشان جهان شد
همای آن کارگاه و بال
معلق زمان سو بود شست
برون چستنه زان شست کون

سلامت جو بنو و مقام خط
که در کام در یاز دهم شست
شد از تازه رویی جماعت
که بر دار داین رنجهای داز
که پیمده وار و غمان کرد
که جان در سر یک کس
که آن عیانی گزاف کار
ترا دل ز دریا تو اگر ترا
نماشای اندیش شست
تنی شد پهلوی پند زور
سری سجو که دوان خوغا
پی پسته مرکب بر یابی
جو پسی بر افکنده بر دین
یک اسب اگر بر تو اید
که او در همه جا نهنگان شست
که هر یک شست نطفه بدید
شد آینه بر مراران خال
جو طفلان که بازی شست
جو لعبت که از پرده اید

جو غلطیه طفل و بیاز روی
نوا نهای که گشتی برای صوا
کشاد او را روی خوش شست
جو پستی محب که گشت چاه
مران جانور که خردست پاک
من از باز پر سی نمودم ترا
یقین شد که دانا دولت زیر
ترا میر پد کین ناسا کین
بگفت این و برداشت پاک
وزان شور دریا که می شست
با شخت کام خندان
جهانی در از از پست نامم
جو این چیز را دیدار شست
جو شیشه رنگی در کون شست
سروش از زبان پند شست
جوان شعبه به غم ساز کرد
طرف بر طرف شد کران
همه بوزنه صورت و روی
نهاده چون رو شست

طباخ زنی که از رده تر
کمن و رنه که از خالی است
پیا سنج دل شاه را کرد و سن
که جانور از رده رخت راه
مرا پند به پند از سیلاک
به نیروی طبع از نمودم ترا
تر پید ز دریا و مر جانه شست
برین قطره آشوب دریا
که ز لرز لرز در قور و رخت
شمانده شد جانور فرخ و ج
اجل جاشنی که در نشان
که در پناه پنهان گشت کم
نمانده باشد پند
اگر که بروی زنه چون شود
و نا را محب را بر کرد
جهانی بازی دیگر کرد
جهانی پر از آدمی پیکر
بخرد ز رخ بهج ناپرسه
در آینه پاک اکسری

کشتا و ند با کار فرمای خوش	برسم بداندیش را خوش	در آستان چو شمشیر زنگ	بهرت فروماند بکار
پرسید کین قوم پوسیده	کیانند و این قوم را نام	اشارت که از دست و پا	هر رازست هر چه میکنند
حدیثی که بود آشکار و نهفت	جو پرسنده پرسید گوینده	که این طایف مردم آلی اند	که پوشیده خرچ و دولالی اند
بهر روی من سوی تو را ندانده	خود بداند چیران فرو مانده	که ایشان که در آب می شنند	بنه باید بجای کمتر شنند
منم تر جان کا نه در حساب	بگفتا و چون گفتند سوال	که ای پو خاوم و م ناپس	که لطف خدا را نه حق شناس
همانرا بدیدی ز برتبار نیز	بگشتی ازین گشت پیوده	ز چندین برتری و حکم نام	چه حاصل شدت در تنهای نام
دل مردم از دیده پرده شود	جو قوت از شکم داری افزون	و دو دوا هم چون یافت مقدار	فرا هم نشیند پس کاشش
اگر پیش ز رزقت و گر گشت	صوری کند چون شکست	همه جانور چون بود پیشی	بعیب که گوشه کمر آرمی
پس کز جو گفتارشان کز کرد	سخن را فرود خور و دو جاموش	و کره بستوری رهنمای	زمانه ز سپهر متهی کردی
و کره باره در پیش آمد سر	بر اطراف و اقصا و خوش	سپه او زنی گشت پیدا	که پنهان شد از چشم شنیده
رونده جو برق از پیری سگری	نه از نوح خشکی و نه از تری	مثالی بگفتارشان در	و روز و دو شب رفت پان
ز پیش رخ کامه نمودار	عجب مایه پند ارکا	و کره بشورید در میان	که رفت از کف مرد و اما
عجب بیکل و کیرا است	بسی زان عجب که بودار	کدشت از نظر گوه در یام	تمام از پس پنج روز تمام
که قاف بود از جانی سنگ	که در قعر دریا بش زنگ	جو رفت قیامت پیروه	قیامت و شوی و کمر آمد بر
پس از هفت و بیایان	که گم گشت دریا در ایوان	جو کز گشت آن شکفت از خیا	شکفتی و کز گشت بشکال
بجو شید دریا خا تا بر	که زیروز بر شد ز برنا و پر	جهانی ریش نظر شد نهان	و کز گشت پیدا جهان جهان
چون سید کانی که گشت	پیدا و بیکر مقدار خوش	بهر جانی که گذرگاه و	شکم بر تری پشت بر باد و
بقدر و هفت در جان سو	جنان بود از آن نیز تو میره	جهان را بان دل مهره	فروماند بی طاقت و تمند
صلابت در آنگونه بود	بهرت همی داشت خود را	میانی در آن معوض	جو شکل و کردید سیاهی

نخندید و در پرده کرد و سال
شده ارجه بدل پیش بود از قیاس
چنین روشم گشت از الهام
تو دانی که در زیر در پاشند
بیه زیر در پاشدی به
دلش داد کو بنده راه
در دل نبطاره داری هنوز
بود جانور کا بد امر سالم
ولا ورتو بودی درین داری
تو با که دیدی عجیب هاست
ملک کوشن گفت نهاد
چو پند شکفته هاشور
جوالیا پس و خضر گشتند
بوایستن در دریا نواز
جان یوسفی گشته یقوب
برزگان که دیدند ویدار او
نهادند باش مشکین چهر
که فرمان برین گونه دارم
بگو تا بر آنک راه دراز

که چون دیدی این پرده پر
مرا سید کو بود حای مرا
گشت از رخت پستی بهی
بسی سهل باشد ز بالاشند
بیه شب چون توانی رسید
که ترپان بود مرد کو
بریا درون کا مکار می شود
تمامش به پنی بسالی نام
که دل داد بر ویدنت یاری
من از تو بجز بتر ندیدم
بفرمان او دیده بر من نهاد
برون جبت از موج چون
سوی یوسف خویش گشتند
زمان صدف راکش و باز
بر آمد جو یوسف زردان
بماند در حیرت کار او
بر آمد ملک یکتا ز در بر
که زودت رسام گشت
ز سر بختش در آید جهاز

بخاطر سنو ز این تماش کن
سم از عاجری پشت را گم
سبک شو که راه گزینست
ور از وعده رفت گری
جهان را از ان ماسح مو
منوزت بسی لغو زوی
پس از ره نوشتن بخت
سمان دیده کا ندیشه دروی
زمان سهل و دریا ز اندیشه
و که باشدت ز عجب تنه
جو بخت و دیده جیب و دید
بریا درون مایه خورده
کشیدند قاروره را بدر
مناهی که در و رنج نیست
گرا می شش از مانده زرد
شدندش تنو غنم مار گشت
بریا ز رنج و وبالی که بود
رسی کا مدی پیشروه ای
یقین گشته بودش از جان

گزین کوته گشتی تماش کن
ز نیس روی ل ذره کم کرد
زمانی فرون زنده کایت
ز صدر روز ماندست روز
به پهبوشی آمد ز بیم ملک
جمال غریزانت روزی بود
جو دیدی و منفه و دگریم
نه انداز و دیدن مرد
سمان که حاکی کنی پای خوش
یکی دیده به ریت و کشای
سمان و دیده خست که منور
برون آمد و یونسی در شکم
نه قاروره را بلکه ایت
مصور خیالی در این بود
ملک و ارکبدان ز ان شور
بسی بوسه دادند بر پاود
بر سپند می گفت عالی که
شبی در میان کن بزرگ نام
که البش دوندی همی خال

ولی چون دشمنی دیدار بود اسیری که تیار بستان خود شنیدم کی زان اهل اشارت رسان از حیرت باز نوشته زار بگریست زار بروی غریزان توان شد جان باخت در گرد عالم از آن مرده خوشی داشت سرشکی که صافی کند سینه را بفرمود فرمان و تخت کیم بدین عزم لنگر زد باشند دل جوب در جنبش آمد دویم که هر جنبش در کشت فرماند پندیده که گوی نمکس ازین در تعجب قناده اشکفتی که در دواالت شکسته دلازدادون زمر جانی او خیل خیل رسیدند که در کسان	غم جان خندانش دشوار بود مکن باورش کرم جان خود که بامن که ماند جو مانم دواز که چنین نیکو گانی بکار جوان نیست بس عمر هوده که یادش نیاید ز پیوسته شکست در آمد ز شادی بخوش سرمه باده بماند ز دمانی بود	همان جانجوی راه جویان برندان درون کاستان بختا که از مردم منقبس نشسته من و دوستان سکندر که گیتی خدا بود جوسنگام ز قنن فراز شد مران که بیه گزشت دمانی بود	برسم ره آورد او روش به ارشد صد ساله در بوستان بجا ویدی عسکر نوید نماید کسی قسم توانی بود مر زمان مردی نه هم صحتان ویر پیوند بود بیدار خوشان نیاز آمدش شش جسمه زندگانی بود تسویزد دل در دویرینه که در جنبش از ندوین سیر روان کشت کشتی باو جو بر آب در یاز دو وندر که پیداشت از دور دریا کنار جلونه بدین زووی انداز دو عالم و دو کاست بود زرقشان در قنن کند نور شاهی بامید داران سید خوش سپید بر بار سید نهادند بر خاک تارک زو
---	---	---	--

همان پور اسکندر را بخند نظر سوی او کرد و بگریست بر آمد ز دریای زنگار کون ز مر دیده سیلی بدر بار جو دیدند باغ جوانی شد بگریه سی با شش ادم زدند جهان از منزل بگریه گاه ملوک از لب آب تا مار گاه جنان شدند زمین ز لرزه پا پایانده را بخشش راستی بر آمد برادر کشتن ساهی بفرمود تا خاکستان باشند چون محرم از بار گشتند مگون می شود کوثر تاناک کنون گاه آنت کاریم زمانه بکین دست بر نهاد ز سم چنان مرگ را بگری جو قالب شمی کرد و از جان ز خندان بزرگی بدر گاه من	همی آمد و خاک میداد بوی پس بر انسان که بر کفن ابر جوابی که آید ز دریا برو کران سیل طوفان لعل سهی سپرد و او خیز را می بران سپرد و مردم و نیم ز صحرای سوی بار که راه نثار افغان می شود شد که یقین دریا قریب خاک نه دامن تهنیت استن سویالش آورد و پشت تهن ز آیندگان پرده پروا گشت بیده را ز گشت و از فرو میر و دانت ام نجاب ز دپای نازک بجا گشت چه باشد حبس مرغی ز طوفان کنده که مرگ یاری کری چه برزش و پیاده بروی بحر چپرتی حیت مرمان	چو چشم بر در جگر گشته پسته تار هشتان چشمه افتاد رسته تار هشتان زاده سرود نمونه شاه در باستان پیغود و در دست خورشید جو اسوده کشتند لعلی عماری گشتان پیش برود طعهای کوه در آمد بوج در د لعل خندان فرو درون شد بدان کوه سیاه ره بار بر عالمی سنگ داشت برون رفت مرگش چنین گفت با پشویان کا مراغه همی گزیده بر سر فرو ریخت نخل امیدم سرم را ز خواب قیامت سرم را ز عی سر خندان درین دم که از غفل این گاه جو من درین درون زغم	دل چپته را از جگر گشته سوی برج خاک آمد از برج در منجیت شمشاد باغ بدل تشنه و دریا در قیاس نهادش بدریا درون فر آمد لبرهای جوشید نشدند با شاه فرخنده سهر تو دایمی که شد باوج که دریا و کان با هم جو خورشید در سایه بارگاه که در عالم دیگر انگشت جز ایشان گزینان نماند که مارا و گرگ و نه شد زکار بسیفور جنبی و رومی دماغ رعونت برود که کل دپسته عمر خندان که کل دپسته عمر خندان بلکی در میهنم مارگاه ازین کوچه خیمه برود
--	---	--	---

مراد است پیرایه کنسید	وزین خند قول استواری کند	تخت و صیت درین داور می	بفسرند خود مایه می روی
که در قصر من دست خسته باغ	سیم از کمر من سوزد و جوع	دویم آنکه بر من محرابی راز	خود در همه عصمت کنم پادشاه
در اندام که گروم بصدق دست	ز صدق پرور کند و دست	که ما چون ز خانه گرایم براه	کنند مرا که پسند بعزت گاه
که چون من ولایت نشانی	ز سطح زمین تا بدیاری	بغیر دزدی از هیچ غیر دزدان	بضبط خود آورده عالم
جهان دیده از روز باز من	نمونه نقد خود در ترا ز من	ز خندان زرو کو سر می	تهی دست خستم بر تمام
بگوید جنتی نظار کی	به پسند این روز بچاکی	تسا پیشین ز دل کم کنسید	نه بر من که برخویش نام
کسی که مرا پسندار کس بود	نمودار من پسند اولس بود	سیم آنکه چون نوبت شود	که تن در دل خاک نهان شود
در آپس کند به که حاجی	بنام کرده رسم و رای	که اسیدم از تخت زرد خاک	و ولایت سپارید خاکی
دو سه روز که زندگی داشت	همی ز نفس بازگان	هر کار کا سود را ایشان	وصیت همی کرد با حقیران
جواب ستواری قوی کرد	ز دیوان خاکی برودن مرد	نهان گشت خورشید از لعل	خود رفت خشنود از جواب
ولی مهربان در آمدنش	کشیدند چو لاله بر گمانش	جو کرد و کل از بستانش	ز مرغان بستان بر اندیش
سهی سپرد و در وجود خاک	دل باغبان را در آید شکست	جوده کشتایان از رخسار	بجندین مطا پسته اندیش طراز
جو کرد و هم همراه با حشمت	چنین است نزدیک بعضی	که خشنده خورشید گشتی	بر آمد زروم فرو شد بام
که روی دیگر کرده اند اتفاق	که در حد بابل شد از خویش طاق	جو خاکی شد اندام چون صند	سپردند در زخمه الحندش
در راست کوی ز کوی گمان	جنین باز جوید جوید	که با شاه و اما حکیمان	ز راز فلک گفته بودند باز
که روزی کشاید سپهر گمنان	که زرین بود آسمان و زمین	همان خورد خوانت بود	پس از خوردن زرشو می خورد خاک
جوش گشت افتاد و گشت	خروشنده از خراشست	خدی که کرد و دیو لاد	رسید اندکی که با نطق
بسی طرف جوشن بدو نیم زد	ز پولاد بگشت و بریم زد	شد از روه زان خار گلزار	سمریت بجان دهر
جو سپهری از دست برداشتم	فرو آمد از تازی تیغ کام	ز تن کرد و خندان زرین	نیامد چون کنج راز و ما

ز خود رفت و شیرین فراموش کرد
چو زان خواب خوش خوش ساز شد
چنین توشت در زبان چاکه
چون خود و بر آب لب زد
مهرشک از مره در کشاد آمد
درین ماجرا گفت مرگش
که بر شرط در بای مغوب بود
چو خاک تو دام نیست لب
بده نالت طافرون اورم
بگو تا دخی خسته باز کنیم
اگر دانی داری ای نیکوای
کنه کن درین جرح دولا
کس این ماجرا زو پیسیده باز
رواقتی را آورده از خاک و آب
چو خشنده شد کوثر تابان
کجا مفت دریا حد مرد
جو کرد او چهار ریشیه درون
همه چشهایش که پیش و است
جهان غرق باد ابر بای

در آن بچودی خواب خرگوش کرد
خفتن بخوردن نیاز آمدش
تو طیم بر بند و پیش شاه
نظر زید و بالای خود باز کرد
از گفتار گوینده یاد آمدش
بنو و استواری بخت کیست
برون آمد از آب و شهر
زین و ام خود کی گذردش
ور و پشنگ کو سر بر و دم
که چون می بر دمر زمان آب مرد
کزین نوشتن چه دار و دنیا
چو شد ساخت باز کرد و خراب
و دیعت سار و بخور
که در خطه هستی خود
تو از شیشه او کی آبی بود
نهانی بنظر راهی است
که بالاش کور و توشن جای کرد

و ساقان منزش خستند
ز هر خورش کاکیر و شست
جهانگیر کدشت از ان کو
ز مین سپهر از زرب و
شیدم همان روز از ان
بتحقق چون کس بخت شال
هر سو که خاکی کنی چو شش
پاسا قی آن جام در یاد
پیا مطرب آن پایه دلجو
چه دلهما کز اسب او خور
چه شکست کین و در طمان
خیالی هر پیکری نختند
بسی دست برویم بالا
مپس دلکش این منظره غلام
سرا پای این ماور قنبره
ز جین نظرای عالم فرو
سالم مردم که گشت و گشت

خستند
ز درخ زرش سایه بان
که نتوان فرو برد و شست
ر بود از برای عهد شست
نمودار آن سم بر آن
بر دوازده غنبد اندر منهای
بدن کوه که در تختین حال
رو و عاقبت خاک بر جای
کز و کو سر مردم آمد و
که صوفی کند و ملامت
بی دلق خود را نازی می
یکی کرد اندیش خود را
چه سمر که در خاک خوری شود
ز کرد و گشت یک خط دور
طلسمی ز سر کنی او
بدین در کلبه ای بناید
که در شیشه کرد او چهار نام
که پستی را چشم گیتی نای
به بین تاج و دیده می
که از حال خود خرج میوی

ساز که گشت شد از روزگار ازین گشتن و باز کردن درو مران لاله و گل که در گشتنیت بساتن که او بهر جد دل برد نیای کش از گل براری بر پتاکنیم این زمان رخسار کمن میل این خاک ناگون جهان مایه نه هر کوشم جهان را چون کوشم ساید همان طفل را مادر و شکیه کسی را ندانم از این گدگان دروغ زمانی سپری می رود به سازی روانی گزین شبنم که لعلش زانوش پرده در آن سر که نهضت شود و او نش گفتند برادر جو در خانه همان فصولی کند در آستان این گنبدان سخن که چون کو مرتاج گسندی	جهان کمن همچنان بر سر ندام غرض باغبان را چه بود بناکوش در خسار سیم است که در زیر این بار گل شد جوهر بسی زباید که کرد و خواب که خرد نام باقی غایب که چون انداخت خرابان که ویرانه میمون بود بوم متاع جهان را بخوبی نیست بخون پروردگار اول گشیر که خواند در لوح پویندگان یکی آمد و دیگری می رود غم کالبد خور که جان ر	یکی کم شد و دیگری خواست یکی باز کن پرده ز خاک زرد بسا دیده که نمره از روزه بسا در که در شد درین خاک پست جو در یک مردم این نقد خا بمشتوق گشت بنابشیم شد صغیری که میاورد و کرد چه باید از آن دانه خورد درین خوان که طوالت کثرت منه دل برین مانع ابله فر دور در این گنبدان درین مرحله باز نتوان جرا باید از اسپتن نظری	که مست این جهان جای گشت که و پهای چمن پستی اندر نبرد که ناکه ز خاک سینه خورده که از خاک بر خاک مایه پست ز تاراج دوران مار و که همان عین سیری شود با ز مرغ از خشنون اجل مایه که با جان بهسم باز خواهد جگر اول و زیر پاشست که خرز مره را نام کرد دست ره رفتن و آمدن مرد و در مرگ را حاضر نتوان که خواهد شدن منزل دیگر که آمد ز بس زندگانی پستوه که ایمن بود روز از آفتاب تساید بدن همان فصول که فر و به پیکانه باید جنین دارد و از کومر کان سخن ز دریا بر آمد به نیک آخری
--	--	---	---

از انجا بصر اعلم بر کشید
دلش گزید و بود پناهی خرد
در آن روز گز جانشینهای
بزرگان که بودند و نامی باز
لقاب از غرض بر نمیداد
رسیدند پیران رؤسای
خرنی بیکدیگر بروی اعدا
نشان بر میباش کلاب
نشستند فرمانروایان
جو بودند مرکب خود میداد
نفرزنده فرزند نواز
توبتین بجای پدر بر سر
از آن شهر مناک که در دین
شرف پسند کامیابی بود
بخوردی بدان پایه خود
محیط آن عالم غازی کند
بلی لور البست جولان
پیانج ملک زاده روزگار
شکلی نیست کان زاده با تمام

از صحرای بکر کشید
در آن دایره داشت بکری
شد اینخت شربت او بر سر
حدیث نهفت بختند
نهانی همه جاره می ساختند
کش و نذر اندام باز
بهد زرش جایگاه ساختند
سر شش شکش بکافور
باند نشینک رایان ملک
بهند استوار و به پیمان
پیام بکن در نذر نواز
که مابند کانیم فرمان
نمک کنه کردن نه این
اسد خانه اقتبای بود
که لابد بود بخت شیر
در دامی خورد بازمی کند
به نزدش چون طوفان بزم
نشان از صف لولوار
که ابای خود را کند زنده

قدم تا نزد بر سر خاک و آب
که چون این جهان سر بر کرد
مطهر بر پیش و نشا
همی داشتندش پرده ها
سکانش نخست اندران
جو دنده را بخوابی جهان
کر بیان افروپس کرد و جا
زده پیر شده چون فراموش
که افیم بر سر کت درو
بگشتند یک جور پیمان
که مار اجوشه فرض بر جان
اگر دست بگری نمکده نیم
بزرگی و شامی بر آرد کان
میسند از خود را که خور
بطاعی بسین در سر کار
بکوه ارجه شیب و خوار
جو دولت بپاسین
چنین گفت کای دو پند
ز دوده که دودی بود بر داغ

بگرد آب و خاکش در پاست
بشد کان جهان نیز گیر و تمام
که دور فلک در پست
که غوغا بر سر کت
که برخاک خفتند ناچار
بدان تیری افتانی جهان
باب دو چشمش شش
نهانی بتدیر عالم شدند
همه کج دریا بگویند
لفه موده شاه کرد و چند
وفای ولی نخواستن
و کمر تیغ رانی همان بنده ایم
شاید از پاشه زادگان
که بخت بزرگت زنده
که بس باشد دولت اموز
کف دست دین بر پای
خلیوار را پس نوز و کلاه
به پیوند خصلت از من
که در دودمان نیز بازو

بودی خلف مملکت جسته
سکندر جهان مقبل کامیاب
ز جیدان زمین کان تنی پای
جگر آید آن ملک حشرت ذی
شهی که جبه جولان و غوغا
زنی تیر بر پیل صدایی
کلیسمی که با تن بود پازگار
جوزین لطف ویرینه بر خاستم
چه کردیم با شاه دی تنفس
همه سطح این عرصه در دناک
بزرگان بسی کوشش سختند
جوجندان و می خفته دودند
یکی را ز خویشان بتاج و سرور
راخت لبند و کمر سام
سمان پور اسپندر اکندر
روان کشت دوا خرابان
ازان سایه کشته زخمت بلند
بکتر نوازی و دین پروری
بکار آمد آیین کارکنان

که تاج از کمر کرد و دار بسته
بولش می مرو ز آب جیات
بخر جابر که نه بهر ده اوج
که شه میرو و ملک مانندی
بصورت بزرگی معنی ملایست
که بر پشته توان داز صیدی
به از پستریان پر زخا
نشستم و نگاه بر خواستیم
که او را وفا نیست سحر کس
بجسم خرد صیبت کشت خاک
زمر که نه ز کمنی بر این شست
سخن هر چه گفتند سودی داشت
بارش فتنه کردند آیه
بلند اخترش کرده زر خوش نام
رها کرده ملکی جو بر و حسن پس
یکی سومی سومی سومی خاک
پاننده آزاد کشت کزنده
ز سر نوشند آیین اسپندی
شد آیین غوغا و غار جیان

ولی ستم را ز اکیل سخت
نه من زان جهان پاوشا برترم
ازان کج کز روی عالم ستم
جرا با میدان تاج بر پهن
بما بر بزرگان بود پشتر
جو خواهی که خوش بسی ای
چه زیاست این نطع کی
جو کیستی مزار دود و باکت
بسا عمر کز سید افروغ بود
نه دانا توان گفتن آن طفل
میست کشت از نمای خام
بعد وزی خویش پس عید
جوانی خردمند بسیار خوش
دل سمکان بافت بر دیوار
ز سپند پستی برون برود
جو پوینده برداشت راه
کرم غالب و ظلم فرست
جهان گرفت از سلامت
جنان آیینی زنده کشت ارفض

قصای پر عبرتی بود
کزین خربت از او ما بدترم
که تا سهر انجام ما خود بر
که پیش از تو صد جوان و کمر
که خوروان نیاید پس
ز کجی که غوغاست بر بندر
نشینده را که که از زور
کدایی به از پادشاهی
جو بکشدشت کو بی می نم بود
که کرد و بیار یک خاک خوش
که این مرغ وحشی در آیدم
دگر مهدی را سپهر زنده
بیدار مردم معنی سرور
که سم داد کرد و دو هم شهریار
بدنبال کم کرده خوشستن
نشینده بر آسمان برودن
ملک آیین و شکر است
سهر فتنه را حاجت ام خوا
که هر کس پیکند زان کس

بوشش گری گیر از امیر
نشستیک معنی چو بود
همان مرغ بود بر سر
تعلیم صندوق صاف
چند پند لشکر بزرگ
بصحرای کبک ریگانه دکان
چنین هلال علمها بود
بر جی که سر داشت مژگین
ز سوز جگر کوش جانست
و گر که ز شد زک رخسار
شمار و زری کاسی از خود
راشت فکلی گشت از آن
خراشی که مردم بر پا کرد
خوشگام آن شد که از جای
در شنده درج در شاموار
گرفت هی در ریافت
کسی که کوی یافت کارزار
ز غم مخان را بکسوخته
یکی که در رسم و راسی

روان گشت فرمان بزم
ز غم دیده پر خون و سینه
بنالید بر زاد سپهر
نهاده بر کوه زنده و سیر
شد از نعل اسبان زمین
جواب و صبا می نوشتند
بصحرای درختان نور
روان گشت صندوق
همه مغرور اسپه گشت
بخیری بدل گشت کلاه
غم عالم از نیک و نیک
ز تارک تکی کند موی
سمن را حوصد بر کصد
کند همان غم خلوت می
نهاده بر تخت کوه کار
گشت دن و دوسون و ریای
تاشای او کرد و بر خود
و لیکن بسیار لب خسته
رشیوه بود شیون قهر

غزای بکند در آمد بکار
همه کس می خورد و گریان
جواز شرم با نام سر و
در آمد پس از آن چمن
خراشته گشتند از آن فرزند
سه تا شب و روز پستی
با پندریه در آید
خبر و از عیدار پرده نشین
که که در چون در دران درج
ز سر تا قدم خوش آمدش
زمانی که آن حیرت بخش
ز بس غم که با سینه گامی
جان می کشید آه سینه
ز اسپاب کار را میخواست
در آن مرقه که برین شند
کشیدند پر دین شاد
پاده همه منتظران و پناه
کسی را بفریاد نود
دویم که چو موده شد زنده

همه را از پوشیده صدا
در نعلی که بودست جای
شمانده را بر گمی سا
جو خورشید بالای کوه
پس از روز کار می مانگ
بنود اندران حبس استکی
ز آینه گشت کوی و
که در پرده چشپ روم
بغاطب و چون دانه در
رمیدار شش تاب و از غم
ولی یافت صد جان می
ز اندوه و مرغ و ماسی
که میزد و نجو شیده و در بار
ایمن شان بیار شد
محبیطی شد غمتن و دینی
بصحرای شاموار و مکان
خرامان جو سیارگان
که غم بود لیک شکار
در آن زندگی سب مردن

بوام او را منت پندار یک چشم زو با جهان غوغا هر اکنت او با و را قفا جزیره که اسپند زو پندار غرض چون پکند زو پندار کسی گو کند بر سر مرده شور بود اندرین گاه با کاه پس باقی آن با و چنان چا مطرب او ز کوشش هر آینه منت خبر داد کرای کوی آرای سخن از انجا که آفتاب از دور خطه داران موج آب ز جانی که زینان بجای یکی نیست بهر مقام تعالی اند که کار جهان جو در کوی سوی دگر ای هر کاه این راز دولت کوش دلم مرید که در تقاضای تن	نزار و کسی ماتم زندگان نجا کش سپردند و کشند که از و به زو بر پندار هر پای مغرب هر ملک هر آینه زو پندار با و سوره او ولی تا کور همه عشرت او می تا نجا فرد شوی از این خاک غبار برون بر غم از سپینهای ترند	کسی که جهان نام جوینده و که کوه فزودیم کهن که اسپند زو پندار خوشد جانی نجا کاه کس از جوییش بخوردی با و شد نجا که دلشتر جو خفت اندران جلد که چون کم شود جان غمناک ز سر نو کن این عشق را	کوش عمر حضرت پائیده ز آرا مگاه پکند سخن درون جزیره است بر طاب جوانی در به سجده کرا خاک در پینه کردی نیار و که کامی نه بیشتر پکند همانست و جاگر نریزد کسی بهر خاک بغفل در این کس طاق ز رازی کش از دولت آمد نوامین کن کیمیا کهن که از فوق از کف دست کلاه که در بهرین باب و در دور که عقل نادران و در آوا له درونی کنج جانی حسین بران زن که ان نه خواست جراغ ترا روشنای ازو هر از خاک پاری نخدمت بزند ان عصمت کشم هر	سخن را بجای زوی بگاه سپاسی خدای که اندرین از ان نامه حرمی صحر رسمی او می کنج جانی حسین دلت این حاجت نداشت درین راه که راه را ملی درو بحیرت خود ز فتم اندر بسی خواستم کین تن ار	فلک روتق این کار بهر ابد بر خوشی برات به پیغمبران نامه داری بریا و کز نیش شهاب هر مقام که در قطره کرد دریا نهاد که دولت بدین مرد و دما خجالت ز مغرم را درو پشیمان شد از کرده چو
---	---	--	---	---	--

نشستم بجای که مردم گشت
بر آرم در دیو زده از دست
ز بیم بایش در کج کس
نیاز آرم از نطفه اگر چنین بود
حسین آن از سنگ گلگون
جوان قد دل از نخت کی در گذار
درم نفیس کردن تا بدو
بندیش و لرا نیازی کنم
نه پندم خوبا و پس در کنگش
و درم حاجت آید شبی کگاه
خورم چون خضر شربت زندی
ولی چون ندانم ز خورشید نور
ضمیمم به تشویش دیوان آید
بسا گشت که ز بهر جان درین است
در بنگاه وقت از میان نمرود
ز من جستی چون منی دور باد
درین راه غمان در کشیدن گشت
چه فرخ شد آن ره در گذشت
درون نفیس دشمن مرا خفته

گشتم و من از هر چه در عالم گشت
کنم بر سر بر فغان گشت
نهم دل در ویشی خویش
مرا قالی از قول من پس بود
سفالینه را دل پر از خون گشتم
صداد و هم قد سیاه باز
بسلی کنم کوهش را سیاه
من از آب دیده غازی گشتم
نشستم عوطا و سبک گشت
نهم سر بر انوی خورشید
جو عیسی کنم عمر بخشندگی
ز من کی شود دولت نفس
و نشسته ز دیوان من نفیر
ملک عاجز و قلعه پر دشمن گشت
حاجتی نیستن را یگان نمرود
بنفرتن خلق معذور باد
که پیل خنجر و بار کی گشت
که پیش از شدن راه را کرد
برون سوی شیطانی گشت

نم پستی خود یک سو گشتم
بودش کسی ننگم بار خوش
نخور پسندی از مورار گشتم
من ملک تجرید و کج گشتم
نوشتم ز خوان به دل شرم
ز پریم کار عیسم بر زخم
فروق بشکنم عقل بر نام
بخوض صفای زخم این شک
به پیدار مغزی ننگ گشتم
قدم بر سپهر رخ نبلی زخم
کنم سر به در چشم عین یقین
عناقم جان در گرفت اسب
تن من ز دندان جان کرده گشت
ز باد و مو پس خنجر حربه جو
نه گشتی کرد خوشه چینی گشت
مرا بار بردوش و سیلاب گشت
از رخ خاک آلوده چون شوم
سبک چون شوم زاکمه پا
جو خواجده پیغام دهنده گشت

به بخوله نیستی رو گشتم
نه لیسیم مگر خاک و دیوار گشت
کلیم نه ز نام سار گشت
ننگ زیر پا بوریا گشت
هم از پهلوی خود تراش گشت
و باغ مو پس پیش زخم
و باغ گشتم قلمت گشت
ز حیض خوابت گشتم گشت
مبادا که آید بایکین گشت
و هم از دولت جبر سانی گشت
زخم شانه در زلف جلال گشت
که نگارم از خود و مرا گشت
شیاطین در آن گشت گشت
مناغم یازا غفلت کرد
سودا بد کار این گشت
جگونه غمزل روان گشت
که هر چند شوم فروتر شوم
خراند و صل ناخن گشت
چه جاده ز تاراج دیوار گشت

عجیب را جواب از دیاری بود من از شاهان کشته گناه بود پیشکش از پیش من نه بود خم می نباشتن آسوده تر مگر چون برون ایم از آب و خاک موا که موی من شده و سحر	بکجاست چون اسپنوار بود نشاط لطف بهمنان بیت که این قطره لطف خود با ما بود که هر چند تر کرد آلوده تر از طوفان آتش کنم غلغل پاک پیاپی بپای مانده در راه	کنم شسته را لایش می دهن درین راه قدم پاک چون زدم بزم امن بران قطره باری کنم جنابت مرا کرد و رونق منو جنبین گرفتم شسته گسار مسافر که دور افتد از راهی	دل هم بران پیشی نشین که دامن بران قطره می زدم گفتن از بسوی بی نازی کنم برون کرد بر یا بشویم و شود شسته تر و زنده ای مگر بهر بهر برارم ز خواست
که هر اگر موا که جوان بزدیر نقش بر ملح که بهای لطف درون سخن که به هر لطف دلکش دخست به بتن و سس پیشان ز گفت و مردم صدف زان بسبب که گوش که از رشته دوزند را سخن جوانیم تا رغبت بگیر بود	که کیستی پیشان تخت از جوی که از پای تا سر آمد کشت به از و ز شدن بجا سخن بوصف بتان خاطر می بود	همه تن زبان مرا خود و صبر و روی قاصد نخل را جان صلوه دادم	که با که بستم غزالان صبرم

مخون مشکم آغاز کار کرد
در بنجاکه دور جوانی گذشت
فردماند او از ساقی نوش

ز مشکین خطان طبع کاورد
زمانی می و کامرانی گذشت
سلام ساجی روشن کرد

در پشم شد از کوشش بوستان
جراغ طرب را فرو برد
دل از غبت عیش نیرب

که کاخ فرخنده ز مند و پستان
نشاد حریفان ز کشت دور
فرج از رعونت غنائت

در بات

دلی ترک گفت
کما ذوق تیج داشت

ای جایی عیبت
کلوخی و پینگی پنی بجاک
جوادل ز باغ به بدخوخت
کسی کو بدکان امکوزه ر

روایت نابالغانه
مکر هر سودانی سوخت
و می نیست خالی رخ
کنون کی توان خوشی بگوخت
جه دانکه درخت عطار

راز مرغ کر خور و آیدش	جو فرما وی دل بر دایش	کلاغی که در کرد کلنج بود	در بجان بخشش روشن
دل عاشکان و اندوختن	که من زین صلاحت ملام	من اینجا کنم نقش خود را	خود انجاسیم ز دامن زکا
چو دشت شود آینه سوزی	چه باشد بر باد و حرف سیاه	جوانی شد و پیری آغاز	در بجا که این تیر خواهد گذشت
گشدم لال خضر زین	که تا خون میرم رسم برادر	نوشش آنکس که چون برک ره کرد	بمیراث گذاشت عمر دراز
در من که در نام دار و درم	درم ریز چون گل شدست از گرم	نمک پس پی خفتن افانده	نشیند چون خفت افانده
چو شیار و پیدار و فرار	که او خفت و ماندار و فرار	بر آن پس بود زندگانی	که او را ماند پس از مرگ نام
از و کسی که جهان نام برد	که مرد و گویا نام نبرد	ر بودن بنام از جهان کوی	میسر نشد به سخن کوی را
چو دیدم که ترک جهان	هر آینه چون دیگران	خیالی درین ماه بروم بکار	که اندازم در جهان بکار
که شای این بستان	و روی رسد بر من اردو	که این ماه را از نقاب ضو	شد آینه های مکنده خطا
دای می پیش از عدو	چهار الف و پنجه شد و حار	درین دم که پایان این پیکر	ز تار و نخ مقصود کی کمتر
بیست اگر چند ازین پس بود	قیامت جهان را همین پس بود	سزد و کبر و بزرگان کوشش	سخن را با انصاف و از بس
چون بیدار صاف و سخی	فرمانده را عیب پس	ز راز و حشمت یار توان	کل از رحمت غار توان
خشم برادر که به باشد	سفالینه را هم شناسد	بصیر آن بود و دیده پیش	که سر نه کند چشم در پس
چو کعبه طبع زای ما	کو به خود دید رای ما	و کربار کبری و پیوست	مرا خود غریزست و زود
بیر که کورست ز قیامت	بخشم در شب بر افست و نو	سزد و کبر و آوار خنده	بود از غم خون کشت خنده
بران باد و خجایش و او	که بر من بخشایش از او	جواید بنظر آینه این عود	بکای پس احسان کند و او
جهان است نور نظرد	در دهر که احوال شود کور	زخی را که چون ماه تابان	بخال سیر عیب توان
بچین میوه بر شاخ بی	که بنو در طلب را شخوان می	جوبسته کی که از این پس	نه با و امسان بهم سخت و
منه جوی و در عیب جویی	ترا نیز عیب است بر جویی	نزار آفرین بر و خاستی	که کشت ایاز پو فاسی در

بسیار می بود بر آسیر	که خوش بریزی و سوزی	در این روز است سندان	نخن مر جبهه کوین
جوید گفتی از آتشین بسی	که روزی ترا نیست گوید	خوفاست از آن که جوابت	محل کن و مر جبهه
مر اما سر سبز جای است	بسیار کوی دشمنی است	که با کسی تلخی کویم جوید	شکستنیست جبهه
پس زهری ز بند زوگ	که مست بچین نیز از اندیشه	کسی ز مقابل برار و بار	بتسلیم خاشاکم
در از پس یک ماصوا	هم از خوی خود نماید جواب	ولی در و لم پیش ازین	که فیه که من خفته
خیال ز پیش می کنند	بسک کمر مهر چینی کنند	مروت ناشد ز آوازه	لله کوب کردن را
کسانی که از گفت و گوی	نهادند فحش را بر دانا	زبان نیک نبود ایشان	که بر مرده شمشیر
جان این مثل یک جادو	که یک زنده صد مردود	کسی که رعای نوان کرد	بدشنام چون بادیم
در از خواندن نظم غنائی	درودنی و پستی عادی	نوزیجا درین خشم پر زو	من ای و بی تو
نوازشت من شوی نام	من از ذوق آن زنده کردم	جوین می شود ساخت کرم	یکی حربه بر خاک چپ
پیاستی آن که کام است	بمن راه که در جور دجام	هر جا در میان من که	چو بختان مرد افرا
در شرح اول بر سر	بسط بر ساز کن پرده	بوز این دل شوق پرورده	
آن الف	رسید زبان جان خرم	یک نغمه کن کار و تمام	

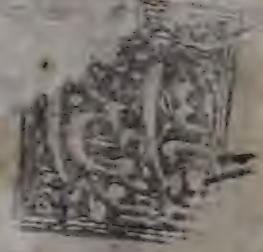
فتح الفراع من توبه هذا کتاب فی تاریخ رومی
سه شایسته و تسعاه غفر ذنوبه

و عتبه

۲۲

نظم که غفر ذنوبه
و ما را از این عالم
باز در این دوزخ
نور خورشید از پیشه
مغفرت از راه
رفیق در راه

کتاب الف



در این کتاب
مکتوبه
کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

